

وب سایت: www.98iaaa.blog.ir

کانال تلگرام: @just-khas

جدیدترین رمان ها رو در سایت دنبال کنید

نویسنده: سوسن فری زاده

رمان ۹۱۶ صفحه

ایستگاه اتوبوس

کاش وقتی یکی می‌رفت فقط خودش نمی‌رفت

*یادش می‌رفت

*خاطرش می‌رفت

*عشقش می‌رفت

*بوی خوبش می‌رفت

*عکسش می‌رفت

*یادگارش می‌رفت

*****اونوقت دلیلی واسه انتقام نبود*****

چرا همه می‌گن: (چون می‌گذرد غمی نیست) چرا هیچکس نمی‌گه: (تا بگذرد) درد کمی نیست

تا بخواد بگذرد یک زندگی نابود میشود *****

ای ستاره ها که در فراز آسمان ***** با نگاه خود اشاره گر نشسته اید

ای ستاره ها که از ورای ابرها ***برجهان ما نظاره گر نشسته اید
آری این منم که در دل سکوت شب*****می نشینم و یادش را میکنم
ای ستاره ها چشد که درنگاه من آن نشاط و نغمه ترانه مرد*****ای
ستاره ها ستاره های خوب و پاک**** لعنت خدا بر من اگر به جز جفا
زین سپس به عاشقان وفا کنم

این منم ساسان پسری که جز انتقام در دل خود چیزی نکاشت
... من نشاط داشتم شور و ذوق همیشگی اما افسوس که همش چندسال
کوتاه بود .. آخه کی میتواند درک کند درد انتقام ۲۰ سال در دلت باشد
چه عذابی دارد.. وای به حال آن روز که درد عشق و انتقام باهم باشد
از پله ها اوادم پایین مثل همیشه صبح ها حوصله چندانی ندارم حتی
اینکه بخوام صبح بخیر بگم واردسالن پذیرایی شدم خواهرم نازی
که ۱۵ سال داشت .. موهایی زرد .. چشمانی آبی و دختری ظریف و
خوش اندام ... مادرم کنار پدر نشسته بود مردی ۴۰ ساله ... اسمش
سمیر .. موهایی مشکی پرپشت .. چشمانی مشکی که همیشه غرورش
توی آن ها دیده میشد... برادرم کنار مادرم نشسته بود.. زنی ۴۰ ساله
موهایی بلوند چشمانی عسلی که تمام زیباییش در چشمانش خلاصه
میشد .. برادرم سعید پسری ۱۴ ساله که با من خلوص دشمنی داشت
همیشه معتقد بود که من درخیلی از موارد حق اورا میگیرم اما من هیچ
وقت این حرف را اثبات نمیکردم

همه باهم سر میز صبحانه مشغول خوردن صبحانه بودند.... کنار
صندلی پدرم نشستم و به یکی از خدمتکارا که تقریبا ۱۰ نفر دورتادور
میز ایستاده بودند ... با اشاره بهش درخواست کردم برایم قهوه بریزه
.. در حال رختن قهوه بود که پدرم با همان چشمان پراز غرورش نگاهم
کرد و گفت:

-صبح بخیر پسرم..امروز کلاس داری؟

یک قلوب از قهوه خورد و گفتم:

-آره ساعت ۱۰ صبح تا ۳ بعداز ظهر

-امشب مهمونی دعوتیم دوست دارم توهم بیایی

از اینجور مهمونی ها متنفرم ...از سوال های آدم ها جورباجور اونجا حرص میگرفت اما این اولین باری نبود که تویه این مهمونی ها شرکت میکردم..پدرم صاحب یک شرکت ساختمانی در اهواز بود ...خانه ما هم در کیانپارس نزدیک شرکت به خاطر شغلش همیشه به مهمانی های مختلف در اهواز و هم در تهران دعوت میشد و من هم مجبور بودم همراه آن ها برم

-بله پدر میام

روبه مادرم کردم و گفتم:

-به خدمتکار بگو برام کت وشلوارمو آماده کنه

-حتما پسرم

ساعت ۹ صبح از خونه زدم بیرون ..با همون تیپ همیشگی یه کت اسپرت مشکی شلوارلی مشکی وکفش اسپرت خاکستری و بلوز سفید همراه با یک عینک دودی .

ماشینم فراری سفید بود ..پدرم همیشه اصرار داشت از ماشین های مختلف استفاده کنم اما از تنوع بدم میومد تنها یک ماشین داشتم ...تازه ۲۰ سالم بود و هنوز ۲ سال که گواهی نامه رانندگی داشتم.....

رسیدم دانشگاه ماشینمو تویه پارکینگ پارک کردم به سمت کلاس میرفتم که یکی از بچه ها زد روی شونم ...سرجام ایستادم ..همیشه

اخم داشتم و هیچ وقت لبخند پر رنگ یا خنده بلند نمی‌کردم ... همیشه
لبخند کمرنگ داشتم ... کی از دل من خبر داشت ...

لبخند کمرنگی روی لبام گذاشتم و درحالی که یک دستم تویه جیبم بود
و تویه دست راستم موبایلم روبه بهش گفتم:

-سلام کامران چه عجب دیدمت !

-والا تویه این یه هفته مشکلات کاری داشتم نتونستم پیام.....نظرت
چیه بعداز کلاس بریم رستوران

منو دوستام همیشه این برنامه و داشتیم ..فقط پسر نبودیم ..هر پسری با
دوست دخترش میومد اما من هرگز با دوست دختری نداشتم ..چون
تویه قلب من رنگی جز انتقام وجود نداشت که بخوام رنگ عشق به
او بزنم.....

-حتما میام ...آخرین کلاس ساعت ۳تموم میشه ..تویه پارکینگ
منتظرتم

-حتما رفیق....من دیگه برم کلاس شروع شده
ساینا:

بیا درمیان عاشقان بهترین باشیم ، ما میتوانیم عاشق ترین باشیم****
من و تو یعنی عشق، عشق یعنی ما، ما یعنی یک دنیا خوشبختی*****
من برای تو ، تو برای من ، ما برای هم ، چقدر قشنگ است این عشق
من و تو**

آیا دنیا بامن دشمن است یا من با دنیا؟ خدایا دلم گرفته....کجا فریاد
بزنم روبه کی داد بزنم....کی و سرزنش کنم وقتی دنیا بامن بی

رحم است..چه کسی به من رحم دارد؟....وقتی دنیا از نبود من راضی نیست ؟ کی از نبود من راضی است؟

عشق من کیست؟ کی مرا عاشقانه در آغوش میگیرد ؟ کی مرا دوست خواهد داشت ؟

من ساینه.....دختری که هرگز لبخندی از ته دل نزد دختری که نه بهش مهربانی کردند نه عشق ورزیدند...۲۰سال از عمرم گذشت ...چگونه گذشت..با اشک عمرم دریغ از یک لبخند گذشت...چند روزی میشد که مادرم بر اثر حادثه فوت کرده

نمیدانم حادثه اتفاق افتاده یا گفتنش چقدر برایم سخت است چگونه بگویم چگونه مرا ترک کرده ..چگونه بگویم از این دنیا بی رحمانه خداحافظی کرده.....هوا خیلی سرده ..پنجره اتاقم باز و قفلش خراب شده دور خودم پتو پیچیدم و نشستم ..همینطور اشک میریختم روی زمین سرد نشستم که صدای همهمه اومد ...اینگار نه اینگار که مادرم یک هفته نیست که فوت کرده و پدرم دوباره شروع کرده به شب نشینی های همیشگی ..صدای خنده اون مردای هرزه آزارم میداد.....دیگه طاقت نیاوردم ...پتو و ازوری خودم برداشتم روسری سرم کردم و رفتم توی پذیرایی...چه عیش و نوشی هم راه انداختن اینگار خونه باباشونه...همینطور که چشمم از اشک سرخ بود صدام و بلند کردم و با لحنی لرازن جلوی همه اون مردایی که نشستن و ظاهرا هم مست هستن گفتم:

-اینجا چیکار میکنید؟ مگه نمیبینید ماعزاداریم ؟ مگه اینجا کاواره شبانست که شب نشینی هاتون و اینجا گذاشتید

پدرم لیوان عرق توی دستش و محکم کبوند روی سینی و به سمتم خیز شد تا خواستم چیزی بگم سوزش سیلی دستشو روی صورتم حس

کردم....روی زمین افتادم و دست چپم و گذاشتم روی گوشم نگاهم
به اون ه *ر*ز*ه ها افتاد که نگاهم میکنند و میخندند ...

خودمواز روی زمین بلند کردم دستش را برای زدن سیلی دومی
بالا آورد که تویه هوا گرفتمش و گفتم:

-دیگه بسته اینجا یا جای منه یا جای این مردای کثیف
عربده کشید و گفت:

-خفه شو ...خفه شو....من از شر مادرت خلاص نشدم که الان گیر تو
بیفتم

دستمو محکم توی دستش گرفت به زور منو کشوند تا تویه حیاط پرتم
کرد ..اگر احتیاط نمیکردم نقش روی زمین میشدم....روبه روش
ایستادم و اشک های التماس میریختم...که با تمام لباسام تویه یه کیف
اومد جلوم..کیف و پرت کرد جلوی پام وبا اون ظاهر بهم ریخت
مست...روبه هم گفت:

-اینم کیفیت واینم خودت ..راه بازه حالا برو دیگه دختر من نیستی
...دیگه هیچ کدوم از خرجاتم نمیدم دانشگاتم با خودت دوست
داشتی شباهم تویه خیابون بخواب

چقدر سخته مردی که تویه زندگیت سپر خودت بدنی (پدر) الان بشه
دشمنت مگه من از خون اونبودم مگه من دخترش نبودم ..خدایا قلب
پدرمن از چیه ؟ سنگ یا آهن ...مگه مادرم همسرش نبود..تویه
خوشبختی و بدبختی کنارش نبود ؟ پس چرا باعث مرگش همسرش
بود....

هوا خیلی سرده ...جایی ندارم برم همینطوری توی خیابون قدم های
کوتاه برمیداشتم ...

نگاهم به مردم اطرافم بود که چه باعشق با خانواده قدم میزدن..کنارپل رودخانه کارون ایستادم دستامو به میله گره زدم....چه آدم ها که برای خودکشی خودشونو تویه این آب نمیندازن یعنی راه حل منم اینه؟ نه هرگز ..راهمو کج کردم وبه سمت پایین پل رفتم ...درحال قدم زدن بودم که به ایستگاه اتوبوس رسیدم ..نای راه رفتن نداشتم رویه یکی از صندلی ها نشستم وکیفمو گذاشتم روی صندلی کناری.....

ساعت ۱۰ شب و هوا خیلی سرد ..سرمو به عقب تکیه دادم و برای چند دقیقه چشمامو بستم دنیا چقدر خلوته...چقدر بی رحم ...مگه گناه من تویه این دنیا بی رحم چی بود که دارم تاوان پس میدم...آه خدایا چشمم بسته بود که با صدای بوق ماشینی بازشون کردم به روبه رو نگاه کردم دوستم سحر و دیدم که توی ماشین کیا شاسی بلند سفید پشت فرمون نشسته و با لبخند روبه من شیشه و روبه پایین آورد وگفت:

-ساینا....اینجا چیکار میکنی؟

دوست نداشتم واقعیت و بهش بگم به خاطر همین گفتم:

-هیچی اومدم هواخوری

نگاهشو به کیف کنارم دوخت وگفت:

-هوا خوری اونم با ساک لباسی؟!!

کیفو تویه دستم گرفتم وبلند شدم به سمت ماشین رفتم روبه روش ایستادم وگفتم:

-تنهام بزار سحر....خیلیا منو تنها گذاشتن پس توهم همین کارو بکن

ازتوی ماشین پیاده شد دستاموگرفت:

-این حرفا چیه آجی ؟ بیا سوار شو تویه راه درموردش حرف میزنیم
....مطمعنم دوباره با بابات بحث شده

دستم گرفت در جلویی و برام باز کرد بدون اینکه اجازه بده چیزی
بگم سوار ماشین شد و حرکت کرد ۵دقیقه ای تویه راه بودیم که
بهش گفتم:

-سحر تو نمیدونی بحث امشب منو بابام درمورد چی بود ؟
دستاش به فرمون و نگاهش روبه رو.. که بهم گفت:

-خب تو بگو درمورد چی بود؟

-سحر منو بابام امروز بدجوری بحث کردیم اینبار منو از خونه
کرد بیرون وگفت تو دیگه دخترم نیستی من جایی برای رفتن
ندارم منو میخوایی ببری کجا ؟ ترو خدا بزار پیاده شم

-تودیونه شدی دختر ...مگه منو تو خواهر نیستیم ...پس الان میریم
آپارتمان من باهم اونجا زندگی میکنیم من اونجا تنهام پس چه خوب
که خواهرمم اونجا باشه

-نه سحر توتنها نیستی ریست اونجاست و من نمیتونم اونجا باشم
-خب باشه که باشه اون گاهی اوقات میاد ...با حضور توهم مشکلی
نداره ..یعنی من اگه

ازش بخوام مشکلی نداره

نمیدونستم به سحر چی بگم ...خدایا من نمیخوام سربار کسی باشم
....باید هرجوری میشد سحر و منصرف کنم:

-سحر...تو خودت اونجا داری براش کار میکنی پس من نمیتونم
بیام اونجا سربارش باشم

ماشینویه گوشه نگه داشت... قفل مرکزی زد و همه در را قفل شد تویه چشمام نگاه کرد و گفت:

-اول قفل و زدم که پیاده نشی...دوما تونمیدونی من برایه چی پیشش کار میکنم ..من اونجا خدمتکار نیستم یه پروژه خصوصی داره که برعهده منه ...اون آپارتمانم برای من خرید و همچنین این ماشین.... دستشو گذاشت زیر چونم وبا لحن مهربان گفت:

-میدونم تو خجالت میکشی با اون حتی برای یک ساعت یه جا باشی ...چون هرچی باشه تو تاحالا به پسر نامحرم نگاه نکردی نگاهت پاکه ...اما عزیزم از بابت اونم خیالت راحت حرف منو گوش میکنه و مطمئن باش باتو هم هیچ کاری نداره
-اما سحر...

حرفمو قطع کرد و گفت:

-اما و اگر نداریم ..توخواهر منی پس من چطوری میتونم خواهرمو تویه خیابونا تنها بزارم ..اونجا خدمتکار هست کاراتو میکنه یه ماشینم بهت میدم که بتونی باهاش بری دانشگاهو بیایی...
نگاهم افسرده بود....خدایا حالا که خرج دانشگاهم با پدرم نیست پس با کدوم پول برم ؟

-سحر ..پدرم گفته هیچ کدوم از خرجای منو نمیده ..پس نمیخواه ماشین بهم بدی دیگه دانشگاه نمیرم

لبخندی پر رنگ با لبای قرمزش بهم زد و گفت:

-اونم بامنه پس دید تو سربار اون نیستی من خواهرتم پس این خرجامم وظیفمه ...الهی قربونت بشم

نمیدونستم سحر برایه چی اینقدر اصرار داره برم پیشش آخه من اصلا روم نمیشد حتی تویه چشمای رییش نگاه کنم اون یه پسر ۲۰ سالست و یه ثروتمند.....مطمئن بودم نمیزاره من اونجا بمونم حتی اگر سحر بخواد....اما مجبور بودم جواب مثبت بدم

-باشه سحر ...بریم ببینیم چی میشه

-همونی میشه که من میگم

ساسان:

مهمونی مثل همه زمستان ها توی فضای بسته برگزار شد....همه کنار هم در حال گفت و گو و خنده بودند..چند نفر هم توی پیست رقص در حال رقصیدن تانگو .. زن و مرد تویه بغل هم....همیشه یه گوشه تنها وای میسادم و فقط تماشا گر بودم با لیوان شرابی که دستم بود پیش یه میز یک نفر پایه بلند که با ساتن های یاس و سفید رنگ تزیین شده بود وایسادم و به بقیه نگاه کردم ویه قلوب از شرابم خوردم سعی میکردم زیاد نخورم که مست بشم وکنترل خودمو از دست بدم در حد تعادل.....چشمام فقط میچرخید به روبه رو که نگاه دختری با موهایی بلوند ولباس سفید از بالای سینه تا یه وجب پایین باسن....ازنگاهش میشد فهمید که رویه من نظرگرفته...بیخال به اطراف نگاه کردم چون اولین دختری نیست که داره بهم نگاه میکنه ..سرکه بچرخونم هزاران نفر رویه من چشم گرفتن اما مثل همیشه نگاه هیچکس برایه من زیبا نیست...لیوان پایه بلند شراب گرفتم دستم و مزه مزه کردم....دیدم که داره باناز زیاد به ستم میاد...بی توجه بهش سرمو انداختم پایین...وقتی رسید کنارم با لبخندی که پراز هوس بود بهم نگاه کرد و با صدایی پراز عشوه بهم گفت:

-امیدوارم بهتون خوش گذشته باشه

با نگاهی سرد بهش نگاه کردم .. با لحنی که متوجه بشه حوصلشو ندارم بهش گفتم:

-اینش به خودم بستگی داره

دستشو آروم گذاشت رویه شونم... سرشو بهم نزدیک کرد وزیرگوشم زمزمه کرد:

-خیلی خوشتیپ شدی همه به هوس افتادن... عطرت کلاقم کرد

تویه دلم پوزخند زدم... لبامو چسبوندم به گوشش و آروم گفتم:

-اولین نفری نیستی که میگی

با خنده دستشو برداشت و گذاشت رویه یقه کتم ...لبخندی پررنگ رویه لبای قرمزش نشست :

-این کت مشکی...کراوات مشکی ...پیرهن دودی... با تیپ مشکی عالی شدی...نگاه همه رویه تو

مچ دستشو گرفتم و انداختمش پایین....:

-حوصله حرف زدن ندارم

لج کرد و دستشو دوباره گذاشت رویه شونم اینبار خودشو بیش از حد بهم نزدیک کرد..نفسای داغشو رویه صورتم احساس کردم:

-حوصله بازی که داری...بریم بالا؟

نیشخند زدم...همیشه رابطه بادخترارو دوست داشتم..حداقل برایه نیم ساعت لذتش باعث میشد این زندگی کفتی فراموش کنم...اما هرگز پیشنهادی ازجانب من دریافت نمیکردن..همیشه رفتارمو سرد نشون میدادم که خودشون پیشنهاد بدن....در دسروخطرش کمتر بود

دستمو دورکمرش حلقه زدم ... به چشمای تحریک شدش نگاه کردم
ونفسامو محکم دادم تویه صورتش .. ازبوی عطر تلخی که زده بودم
چشماش خمار شد ... کم کم داشت جذبم میشد:

-بازی کردن اونم با چشمای خمار

دستشو گرفتم وباهم رفتیم تا اتاق بالایی... دروبستم وقفل
کردم... میخواست بره رویه تخت که مچ دستشو محکم گرفتم
وچسبوندمش به دیوار... دستمو آروم آروم اوردم تا تویه
گردنش.. صورتمو فروبردم تویه گردنش وبوسه زدم....چشمام خمار شد
واونم نفس نفس زد... دستمو بردم تا رویه کمرش وزیپ لباسشو باز
کردم... بایه حرکت لباسشو دراوردم وافتاد تویه بغلم ... عقب عقب رفتیم
تا افتادیم رویه تخت... دستمو به بدنش میکشیدم واونم شروع کرد به
مزه مزه کردن صورتم با زبونش.....

ساینا:

-سحر لازم نیست اینقدر صبحانه تجملاتی باشه

نگاه زیر چشمی بهم انداخت ... تویه آشپز خونه مشغول درست کردن
صبحانه همراه خدمتکار بود که بهم گفت:

-امروز صبح خواهرم پیشمه مگه میشه صبحانه تجملاتی نباشه

لبخندی بهش زدم وبه اطراف نگاه کردم . آپارتمان خیلی بزرگ بود
تویه پذیرایی یه دست مبل سلطنتی به زنگ قرمز ، مشکی وسفید قرار
داشت مبل های چهارنفره به رنگ مشکی ..دونفره به رنگ قرمز
ویک نفره به رنگ سفید قرار داشت که یه گل میز بیضی شکل رنگ
طلایی که بزرگ بود وسط مبل ها قرار داشت ...سرتا سر دیوارها با
کاغذ دیواری به رنگ خاکستری با لایه های سفید براق قرار داشت

...پشت مبل ها یه سالن نسبتا بزرگ قرار داشت که میز ناهار خوری
۱۲ نفری بود.. آخه برای سحر چه خبره میز به این بزرگی... روبه
روی مبل ها یه ال ای دی الجی ۱۰۰ اینچ خیلی بزرگ بود با تی وی
روم سفید و مشکی کنترل تلوزیونو گرفتم دستم خواستم دکمه آن
فشار بدم که زنگ خونه به صدا در اومد.

سحر و خدمتکار مشغول درست کردن صبحانه بودند که از من
خواستند درو باز کنم

رو سری کنار مو روی سرم گذاشتم و به سمت در رفتم ...درو باز
کردم..وای خدا خودش بود ..پسری قد بلند چهارشونه با عضله های
بزرگ و مردونه که معلومه به خاطرشون زیادی باشگاه رفته...موهایش
پر پشت و مشکی بودن به سمت بالا زده بودشون ..چشمایش مشکی
و صورتی با اخم و ته ریش ...بلوز مشکی با نوشته های به رنگ
سفید با خط لاتین ..شلوارش خاکستری و کافشن چرمی پوف دار
همراه بایه خز بزرگ مشکی بویه عطرش تا بهم رسید ناخود آگاه
دوست داشتم فقط استشمامش کنم یه عطری بابویه تلخ و جذب کننده
...نگاه پراز اخمش تویه صورتم بود به زور لب باز کردم و گفتم:

-س...س..سلام

کنار در ایستادم تا بتونه بیاد داخل ...بدون سلام فقط بدون توجه به من
با قدم های بزرگ اومد داخل یه دستش داخل جیبش بود و به سمت آشپز
خونه که سحر اونجا بود رفت ...سحر با دیدنش لبخندی پر رنگ زد
..تازه با کلی ناز و عشوه ...دستاشو دور گردنش حلقه کرد لپشو بوسید
و با چشما ی پرا از برقش به چشمایش نگاه کرد گفت:

-خوش اومدی عزیزم..

اوه چقدر صمیمی هرکی ندونه اینگار زن و شوهرن دستشو از
توی جیبش در آورد دور کمر سحر حلقه زد وگفت:

-این دختره کیه ؟ مگه نگفتم کسی و اینجا نیار

من دمه در ایستاده بودم درو بستم ویواش یواش به داخل پذیرایی رفتم
کمی دورتر از اونا ایستادم وبه حرفاشون گوش کردم

-عزیم این دوستمه ...درست مثل خواهرم ..با پدرش بحثش شده قراره
پیش من بمونه

خودشو از سحر جدا کرد....یواش یواش سمتم اومد..وای خدا قلبم داره
میاد تویه دهنم اگه همین الان دستمو بگیره ومنو از خونه پرتم کنه
بیرون چی؟ یا اگه بهم توهین کنه چی؟.....سرم پایین بود ونگاهم به
زمین دوخته شده بود جرعت نداشتم به چشماش نگاه کنم که صداشو
شنیدم:

-به من نگاه کن

سرمو اوردم بالا اومده بود نزدیک من...نگاهش اخم داشت اما اینبار
کمرنگ تر ..به چشماش با کلی ترس نگاه کردم ...گفتم:

-ب...ب..بخشید ..ک..که ..اینجا ا..اومدم

لبخدی کمرنگی زد که زود از روی لباش محو شد :

-لازم نیست بترسی من لولو خو رخوره نیستم ازاونجایی که سحر
تورو آورده اینجا پس نمیتونم دست رد به سنیش بزنم ..میتونی اینجا
بمونی

سحر اومد نزدیکش دستشو گذاشت روی شونش وبا لبخند پرنرنگی که
رویه لب داشت بهم نگاه کرد گفت:

-دیدى گفتم آجى اینجا جات راحته

اما من بهشون گفتم:

-من ميرم دانشگاه ...تويه شهيد چمران..اونجا ميتونم براى خودم يه خوابگاه جور كنم ..فقط چند روز مزاحمتون ميشم

سحر لباشو غنچه كرد وگفت:

-ممممم....آجى اين حرفا نبود كه

خواستم جوابشو بدم كه نگاهم خورد به چشماى رييس سحر ..ازتعجب كمى باز شده بودن اما نه خيلى زياد روى مبل نشست پاهاشو روى هم انداخت ..سحر كنارش نشست خودشو تويه بغل اون ول كرده بود واون هم دستشو دور كمر سحر....راستش كم كم داشتم شك ميكرد براى پروژه هاى اين مرد كار ميكنه يا اينكه دوست دخترشه روى مبل كنارى نشستم بههم گفتم:

-خيلى جالبه منم تويه چمران درس ميخونم....پس چرا تا حالا همو نديدم؟

تعجب كردم:

-خب حتما تايم كلاسamon باهم ديگه نبوده

-لازم نيست خوابگاه بگيرى ...همينجا ميتونى زندى كنى تا ابد يا تا هروقت كه بخوايى

لبخند كمرنگى نشست روى لبام ..خيلى خوشحال بودم ...معلوم بود پسر مهربونى ...پس اون همه اخم برايه چي بود خدا ميدونست -ممنونم آقاى...

-آقای فری زاده....ساسان فری زاده

-ممنونم آقای فری زاده

سحر همینطوری تویه بغلش بود.....یعنی چه رابطه باهم داشتن....کنجکاو بودم بدونم ..خدمتکار میز صبحانه رو آماده کرد و رفتیم پیش میز من روی صندلی تقریباً دور از اونها نشستم ...اما سحر کنار صندلی ساسان نشست و دستشو گذاشت تویه دستش....راستش این رفتار سحر برام غیر قابل هضم بود ...از سحر بعیده برای یه پسر اینقدر ناز و عشوه بیاد...حالا مگه چی داشت درسته خوشتیپ و جذاب بود و هر دختری به سمتش کشش داشت..هرچند درمورد من اینطور نبود شاید برام جذاب بود اما کششی که سحر داره نشون میده حتی اگه لبه مرگم باشم حاضر به انجامش نیستم.

بعد از خوردن صبحانه ...لباسامو پوشیدم تا به دانشگاه برم...مغنه مشکی سرم کردم همراه بایه مانتو زرد خیلی تیره ویه شلوارلی خردلی با کفش اسپرت مشکی...

کیفمو گذاشتم روی شونم واز اتاق اومدم بیرون سحر هنوز هم بغل رییش نشسته بود وکلی ناز و عشوه حرف میزد و میخندید ...بادیدن من کمی از لبخندش کم شد وگفت:

-کجا میری عزیزم؟

بدون نگاه کردن به ساسان به سحر گفتم:

-میرم دانشگاه ساعت ۱۲ کلاس دارم

-پ ناهار چی گفتم خدمتکار غذای مورد علاقتو درست کنه

-لازم نیست جونم..ژتون دانشگاه هست فعلاً خدانگه دار

-خدانگه دار عزیزم

ازخونه زدم بیرون تا ایستگاه اتوبوس باید چندقدمی راه میرفتم
...نگاهم به پایین بود و قدم میزدم.....یاد خوشحالیایی که با مادرم
گذروندم افتادم....اشکی از گوشه چشم جاری شد که رسیدم به ایستگاه
اتوبوس آروم پاکش کردم و نشستم روی صندلی....کنارم دوتا
خانوم و چهارتا آقا بودن بدون توجه به اونا نگاهمو به پایین دوختم
درحال فکرکردن به گذشته بودم که اتوبوس اومد اما مقصدش دانشگاه
نبود ساعت میرفت.....

همه خانوما سوارشدن و فقط دوتا آقا موندن که روی دوتا صندلی کمی
دورتر از من نشستن.....نگاهم به اطراف بود که یکی از اونها اومد
نزدیکم روی صندلی کناری من نشست....وای خدا این داره چیکار
میکنه ازترس نگاهم فقط به روبه رو بود پسری با پیرهن آبی
چهارخونه شوارلی مشکی وکفش اسپرت آبی دستشو آروم گذاشت
روی پنجه های دستم....دستمو محکم کشیدم وبا نگاه پرازخمی نگاهی
بهش کردم وگفتم:

-از من چی میخوایی گمشو....

-چیز خاصی نمیخوام همینطوری کنارتون نشستم

بی توجه بهش کیفمو برداشتم وازروی صندلی بلند شدم ...میخواستم
ازش دوربشم که کیفمو از دستم کشید به سمتش خیزشدم وگفتم:

-کیفمو بده

ازاون نگاه هرزش متنفرم.....از روی صندلی بلندشد...روبه روم
ایستاد ازترس سرجام خشک شده بودم...خدایا چیکار کنم....دستشو

آروم گذاشت روی شونم یهو زدم زیر گریه وبلند بلند زار زار
کردم.....

-آخه چرا گریه میکنی خانم من ...ماشینم همین اطرافه بیا باهم بریم
با همون گریه بهش گفتم:

-ولم کن عوضی من ازاوناش نیستم

لبخدی پراز هوس بهم زد ودستمو محکم گرفت به زور سعی داشت
منو باخودش بکشونه اما من مقاومت کردم از ترس روی زمین
افتادم اما درمقابل زور اون مقاومت کردم که یه وقت منو باخودش
نبره.....ساسان و دیدم که با ماشین کنار ایستگاه ایستاد....اشکام
جلوی چشمم پرده زده بودند و خوب نتونستم ببینمش بلند به اون
پسره گفتم:

-دستتو بکش هرزه آشغال

-جنابالی کی باشن؟

ازماشین پیاده شد اخم غلیظی تویه صورتش گذاشت محکم دستشو
گرفت وازدست من کشید بیرون.....منم ازفرصت استفاده کردم
وازرویه زمین بلندشدم ساسان محکم دستشو میگرفت وفشار میداد
طوری که از درد داشت ناله میکرد وبهش گفتم:

-ولم کن بابا اصلا غلط کردم به اون خانوم دست زدم

دستشو ول کرد ومحکم هولش داد طوری که با کمر خورد به میله های
ایستگاه اتوبوس....منم ازترس فقط یه گوشه ایستاده بودم که روبه من
با عصبانیت گفتم:

-چرا اینجا ایستادی نکنه دوباره دلت از این آدما میخواد

حرفش خیلی حالمو بد کردم.... احساس کردم تحقیرم کرد:

-ن...نه

-پس سوار شو

ساسان:

اوف خدایا.. این دختره هم یه مشکل دیگه

روی صندلی کنار ماشین نشسته بود و نگاهش فقط به روبه رو بود.... کلاس اون ساعت ۱۲ شروع میشد مال من هم ۱۲ الان ساعت ۱۰ بود پس فرصت داشتم باهاش صحبت کنم.... کمی اخم کردم و بهش نگاه کردم:

-به من نگاه کن

نمی دونم برایش چی ولی از من میترسید..... منم بدم نیومد پس ترسشو با حرفام و اخمام بیشتر کردم

نگاهشو به من دوخت .. دختری چشم آبی موهای زرد و طلایی

ابروهای قهوه ای .. لبایی درشت خوش رنگ... اندامش جذاب و خوش استایل بود....

-بله

نگاهمو به روبه رو دوختم و باهاش صحبت کردم:

-شنیدم با پدرت دعوا کردی؟.... برایش چی از خونه انداختت بیرون؟

-ا...ا....

صدامو بلند کردم و گفتم:

-ااا نکن ...درست حرف بزن

از ترس سرشو انداخت پایین و ادامه داد:

-دوست ندارم درمورد داستان زندگیم به کسی بگم

-اما من هرکسی نیستم تو قراره تویه خونه بهترین دوست من زندگی کنی پس باید ازت شناخت داشته باشم...مبادا اشتباهی ازت سربزنه
-دارید تهدیم میکنید؟

-توبزارش پای هشدار

-من چندروز دیگه از خونتون میرم...درضمن سحر مثل خواهر منه مگه کسی میتونه به خواهر خودشوم نارو بزنه

-مثل اینکه تو این دوره زمونه خوب نمیشناسی...به هر حال من فقط برای اینکه سحر ناراحت نشه گفتم میتونی تا ابد یا تا هروقت که دلت بخوایی تو آپارتمان بمونی اما
حرفمو قطع کرد وگفت:

-خودمم میدونم حرفتون اون موقع راست نبود....پس اصلا نگران نباشید فقط ۳روز میمونم اونجا البته اگه شمار اضی باشید

-۳روز خوبه مدت کمی .عالیه

باید هرجوری میشد ازشر این دختر که سحر آورده بود راحت میشدم...تویه اون آپارتمان من کارا مهمی میکردم که فقط سحر از اونا باخبر...نمیتونستم بزارم اون اونجا بمونه واز همه چیز بو ببره باید از سحر دورش میکردم

جلوی دانشگاه پیاده شد وبا خداحافظ به داخل رفت ...امروز اصلا حوصله کلاس رفتن نداشتم ...دوست داشتم برم خونه اما حوصله دیدن

مامان و بابام نداشتیم... تصمیم گرفتم برم سرمزار مادرم... آره مادرم
...مادر واقعیم...

به یاد تو سوختمو ساختم*****چه شبها که به یاد تو اشک نریختم
دل من بانبود تودیگر برای عشق نمی تپه*****با غمی که من
دارم

برای انتقام میتپه*****

مادرم.....مادر نازک دل من.....آخر تو گناهت چه بود که
اینگونه مجازات شدی

توزنی بودی کدبانو.....بوی خوبت منو دیونه تو
میکرد.....

وقتی بچه بودم شبها به خاطر گریه هام بیدار موندی.....لالایی
خواندی..

لالا گل پونه.....بابا رفته از این خونه.....بخواب بخواب.....تو
آغوش مادر.

تابابا بیاد بوست کنه.....

دستای نوازشت روی من...بهتر از هر نوازش دیگر بود.....

راستی چه شد که تودیگر نیستی؟*****چه کسی تورا از من
گرفت

چه کسی صدای تورو از گوش من گرفت*****۱۰ سال
گذشته آیا من از یاد تو غافل شدم*****میسوزمو میسازم تا آن
هارا بسوزانم

دستی به روی عکس روی سنگ قبر کشیدم آروم بوسش کردم و قطره
قطره اشک ریختم.....تویه زندگی حتی برای خودم هم اشک نمیریختم
....اما مادرم تنها کسی که به یادش هرشب اشک میریزم...بغض داشتم
دوست داشتم بلند بلند جلوی همه گریه کنم اما نمیشد گلایی که
آورده بودمو دونه دونه دور سنگ گذاشتم وچندتا هم پرگل سوسن
دورصورت زیبایش تویه عکس روی سنگ گذاشتم...آخ که چقدر دلم
برات تنگ شده...دوست دارم بغلت کنم...نوازشم کنی بگی پسرم
شیطونی بسته زندگی زیباست لذت ببر.....

مادرم همیشه عاشق گل سوسن بود و میگفت اگه یه روزی خواستم
برای پسرم یه خواهر موی زرد طلایی خوشگل بیارم اسمشو میزارم
سوسن.....گل سوسن.....

کنار سنگ نشسته بودم و نگاهم فقط به عکش بود...صدای جیغ مردم
برای عزیزانشون آزارم میداد....صدام از ناراحتی کمی میلرزید
...آروم باهش حرف زدم:

-مامان مامان قشنگم...چرا منو تنها گذاشتی...بخدا ایناگرگن
گرگ...

بهت قول میدم نزارم یه قطره از خونه تو روی زمین بمونه.....تا جایی
که بتونم میسوزنمشون آتیششون میزنم...تا روح تو آرامش
پیداکنه...میدونم حتما الان داری میپرسی چرا نمیری سرمزار
بابات...مامان بابا بدبختمون کردم ...رابطه بابا با خانواده فری زاده
بدبختمون کرد....

دیگه نمیتونستم اونجا بشینم احتیاج به آرامش داشتم...اما کجا ؟
پیش کی؟....هیچی کسی تویه این دنیا نبود که به من آرامش
بده.....سوار ماشین شدم واز بهشت آباد بیرون رفتم....همینطوری

رانندگی میکردم... کجا؟... خدامیدونه..... دوست داشتم برم یه جای دور
... دور از این آدما... اما نمیشد...

راوی (شخص سوم)

نازنین توی اتاقش روی صندلی میز آرایشی نشسته و در حال آرایش
کردن بود... رژلب قرمزشو گرفت دستش کمی روی لباش زد
و بعد گذاشت روی میز.. از روی صندلی بلند شد... رفت سمت رخن
... یه شلوار تنگ لوله تفنگی به رنگ سفید، پالتو قرمز یقه خز دار همراه
بایه کمر بند مشکی.... یه کلاه مشکی و یه کیف و کفش پاشنه بلند مشکی
هم پوشید... نازنین با اینکه ۴۰ سالشه اما همیشه جون بود و خودش خیلی
زیبا درست میکرد... کلاه گذاشت روی سرش و موهای فرششو سمت
چپ ریخت روی شونش.... در حال آماده شدن بود که سمیر تقی به
در میزنه:

-بیاتو

سمیر دروباز میکنه و میاد داخل... نازنین و میبینه که خیلی زیبا روبه
روی آینه ایستاده و مشغول زدن عطر به گردنشه... نزدیکش میشه
دستاشو دور کمرش حلقه میکنه و بالبخند ملیحی میگه:

-عشقم امروز قراره کجابه که اینقدر خوشگل شده؟

نازنین با اون لبای قرمزش لبخند پر رنگی به صورت سمیر پاشید
و گفت:

-خرید... میخوام کمی برای مهمونی پنج شنبه شب خرید کنم

-میخواهی منم باهات بیام

نازنین دستاشو دور گردن سمیر حلقه زد و با نگاه کردن به چشماش با
همون لبخند زیباش گفت:

-تو امروز بهتر استحراحت کنی ناسلامتی ساعت ۲ظهر باید بری شرکت

سمیر آروم گردن نازنین و میبوسه و سرشو توی گردنش فرومیبره میگه:

-مثل همیشه عاشقتم

نازنین لاله گوش سمیر و یه گاز کوچولو میگیره و میگه:

-منم همینطور

سمیر محکم لباسو به لبای نازنین میچسبونه....درحال لب گرفتن از هم بودن که نازنین خودشو میکشه عقب و میگه:

-دیگه کافیه نکنه دوست داری جای خرید الان باتو باشم

-چراکه نه

نازنین از بغل سمیر میاد بیرون سمت درخروجی وای میسه و با یه لبخند ملیح میگه:

-الان موقعش نیست عزیزم شب منتظرم باش

-حتما عشقم

منشی شرکت فرامرز تقی آروم به در اتاقش میزنه:

-بیا داخل

منشی با یونی فرم شرکت میاد داخل اتاق ،فرامز که پشت میز نشسته بود و نگاهش به لپ تاپ و تایپ ب اون ... میگه:

-سلام آقای حسینی ...خانم نازنین علوی اومدن...

فرامرز از روی صندلی بلند میشه از کنار میز میاد وسط اتاق کنار
مبل وای میسه و میگه:

-بگو بیان داخل

-چشم قربان

نازنین با لبخندی پر رنگ وکلی نازو عشوه به داخل اتاق میاد..فرامرز
به جلو میره بغلش میکنه و کنارگوشش میگه:

-دلم برات یه ذره شده

دستاشو دور گرنش حلقه میکنه وبا نگاه کردن به چشماش میگه:

-منم همینطور عشقم اگه میتوستم صد درصد باهات به این
سفر میومدم

فرامرز که دستاش دور کمر نازنین حلقه شد وفاصلشون فقط یک وجب
بود میگه:

-اشکال نداره عزیزم...میدونم به خاطر سمیر نتونستی بیایی

نازنین لبخندش محو شد وگفت:

-ای کاش میتونستم از سمیر جدابشم

-هیسیسیسی...نمیخوام بحث اون باشه میخوام فقط عشق من و تو
باشه

آروم لب نازنین و بوسه میزنه بعداز یه بوسه رمانتیک

.....هردوشون روی مبل میشینن ..نازنین خودشو توی بغل فرامرز ول

میکنه ..دست فرامرز که دور کمر نازنین گرد شده بود ...آروم

موهاشو بوکشید وگفت:

-چقدر دوست دارم کامل مال من باشی

نازنین به چشمای فرامرز نگاه میکنه ومیگه:

-خودتم میدونی که غیر ممکنه

-میدونم....اما ازت یه درخواستی دارم

-چه درخواستی؟

ساسان:

رفتم شرکت.....ظاهرا حال بابام بدبود ومن مجبور بودم جلسه ساعت ۲ ظهر و که با یه شرکت ساختمانی دبی بود و برگزار کنم.....قبلش رفتم آپارتمان ..یه کت وشلوار به رنگ مشکی وپیراهن قرمز همراه با یه کروات مشکی پوشیدم ...به گفته سحر خیلی جذاب و خوشتیپ شدم....مثل همیشه جذب کننده.....

پشت میز اتاق بابا روی صندلی نشستم منشی برام یه قهوه تلخ آورده وگذاشت روی میز واز اتاق خارج شد.....همیشه طعم قهوه تلخ و دوست داشتم برام آرامشبخش بود دستامو گذاشتم روی میز و کمی صندلی چرخ دار بزرگ مشکی کشیدم به سمت میز قهوه ای چوبی که روی آن یه شیشه مشکی رنگ طراحی شده بود الان ساعت ۱۲ و باید قبل از جلسه قرارداد ها وچیز هایی که باید تویه جلسه گفته میشد و میخوندم وچک میکردم....باید تمام شرایط شرکت مارو که باید شرکت ساختمانی دبی با اون ها موافقت میکرد و میخوندم و حفظ میکردم.....این اولین جلسه ای نبود که من برگزارش میکردم سومین جلسه ای که پدر برعهده من میزاشت تا بر نظر خودش بتونم یه رییس عالی بشم و کارارو مدیریت کنم.

مشغول چک کردن ورقه ها بودم که موبایلم زنگ خورد ...ازتوی جیب کتم درش اوردم ..فرامرز بود ..پوزخندی زدم و جواب دادم:

-سلام

-سلام یه خبر فوق العاده دارم

-گوش میکنم

-نازنین امروز اومد دفترم همه چیز همونطوری پیش رفت که تو ازم خواستی ...مهمونی امشبم قبول کرد

برای اولین بار لبخند پر رنگی زدم اما تویه صدام مشخص نبود :

-عالیه ...اگه همه چیز همونطوری که میخوام پیش بره ..دوبرابر پول قرارداد و بهت میدم

لبخندش از تویه صداش مشخص شد :

-ممنونم آقا...بهت قول میدم مولای درزش نمیره

-خب دیگه فعلا کار دارم ..فردامنتظر تماسم

-حتما ...خدانگه دار

-خدانگه دار

ساینا:

تویه باغ دانشگاه رویه نیمکت نشستم همه چیز برام مبهم بود رفتار سحر و هم رفتار ساسان...آخه خدایا من چیکار کنم ..من به غیر از پدرم کسیو ندارم....نمیشد همینطور هم خونه کسی که نمیخواد من تویه خونش باشم بمونم حتی برای ۳روز...از رویه نیمکت بلند شدم ..با قدم های بلند به سمت خوابگاه دانشگاه رفتم..وقتی رسیدم به سمت

اطلاعات رفتم یه آقای حدوداً ۴۰ سال پشت میز نشسته و در حال خوردن چایی بود که با دیدن من چایشو روی میز گذاشت و با لبخندی گفت:

-سلام..بفرمایید

-سلام...من دانشجو اینجام خواستم بپرسم برای خوابگاه جاهست؟
هزینش چطوره

به کامپیوتر روبه روش نگاه کرد کمی چک کرد و گفت:

-البته که جاهست باید برای خوابگاه ۲۶۵ هزار تومن پرداخت کنید

لبخند روی لبام محو شد من اینقدر پول نداشتم...دانشگاه دولتی بود اما خوابگاه باید پول پرداخت میکردم:

-ممنونم ...خدانگه دار

-خدانگه دار خانم

تویه باغ همینطوری قدم میزدم آخه ۲۶۵ هزار تومن و از کجا بیارم
...از کی بگیرم ..از سحر هم نمیشد بگیرم ممکنه رییش دوباره پیره
بهم.....دوست داشتم جیغ بلندی بکشم و بگم:

-دنیا ازت متنفرم....

سرم پایین مشغول قدم زدن بودم که دوتا از دوستانم جلوم ایستادن
..یکیشون با مانتو آبی و موهای زرد و آرایش کم رنگ به اسم
رزا...اون یکی هم با مانتوی سبز موهای مشکی و چشمایی قهوه ای به
اسم پونه که به نظر من خیلی لوند سرمو اوردم بالا اما دریغ از یه
لبخند رزا که متوجه اینحال بدم شد بهم گفت:

-چیشده ساینه؟ حالت خوب نیست

نتونستم طاقت بیارم محکم رزا بغل کردم واشک ریختم پونه
دستشو گذاشت روی شونم وگفت:

-ساینه؟ دوباره با پدرت دعوات شده؟

همه دوستای صمیم من میدونستن که همیشه پدرم با من سرجنگ داره
...آخه چون یکی دوبار اینکارو نمیکرد هفته یا یکبار ...اما اینبار فکر
کنم همه چیز تموم شدست

ازتوی بغل رزا اومدم بیرون وبانگاه کردن به صورت هردوتاشون
گفتم:

-بچه ها بابام منو از خونه انداخته بیرون

چشمای پونه گردهم شد حرفمو خورد وگفت:

-منظورت چیه؟

-باهاش بحثم شد اینبار مادرم هم نبود که ازم دفاع کنه....الانم شدم
آواره

رزا با لحنی غمگین دستشو گذاشت روی شونم وگفت:

-خب میتونی بیایی پیش من عزیزم مگه ما تو تویه این موقعیت تنهات
میزاریم عزیزم

-نه راستش ...راستش اگه میشه بهم پول قرض بدید میخوام برای
خوابگاه ..قول میدم برم سرکار در اولین فرصت پرداختش کنم

پونه:

-بگو چقدر عزیزم من بهت میدم

-ا..ا..۲۶۵ هزار تومن

رزا لبخندی زد و گفت:

-عزیزم این برای ما مقدار زیادی نیست اگه پونه بزاره خودم میدم

-رزا خواهش میکنم ساینه دوست منم هست ... نصف نصف پول
میزاریم

نمیدونستم چطوری ازشون تشکر کنم ..اگه اونا نبودند واقعا آواره
میشدم..سه نفری دور هم روی چمن ها نشستیم رزا کیفشو گذاشت کنار
پاش پونه هم همینطور....

رزا دستمو گرفت وپونه هم مشغول باز کردن پفک بود ...بالبخندی که
به صورت رزا پاشیدم بهم گفت:

-ازکی تا حالا دعواتون شده ...برایه چی از خونه انداختت بیرون
نگاهمو ب چمن ها دوختم:

-راستش ماجراش طولانی...دیشب دعوامون شد ...شب و رفتم خونه
دوستم سحر ..اونیه آپارتمان داره البته مال خودش هست اما زیردست
ریییشه ...امروز هم رییشش وقتی داشت میوردم دانشگاه ازم خواست
از سحر دوری کنم خیلی پسر مغروری خب مگه چیمیشد بزاره من
پیش سحر بمونم....

-اسم رییشش چیه؟

-ساسان فری زاده

چشمای پونه گرد شد لبخند پر رنگی روبه رزا زد وگفت:

-رزا... ساسان پسر خالت و میگه....

رزا قهقهه زد و روبه پونه گفت:

-ساسان، سحر، آپارتمان

هر دو تاشون قهقهه زدند... رزا روبه من که همینطوری فقط بهشون نگاه میکردم گفت:

-از ساسان بعید برای دوست دخترش آپارتمان بخره

-اما اون دوستش نیست براش کار میکنه

-عزیزم ساسان پسر خاله منه... تو درست میگی خیلی مغروره.. اما همیشه عاشق خوش گذرونی من مطعنم دلیل اینکه نخواستته تو اونجا باشی به خاطر اینکه که خلوتش با عشقشو بهم نرنی

حرف رزا واقعا منو برد تو یه فکر.. عشوه های سحر اینکه چطوری تو یه بغل اون ول میشد و میبوسیدش... خواستم اینارو به رزا بگم که:

-من نمیدونم... هرچی خوشحالم دیگه اونجا نیستم

رزا پفک خورد و رفت تو یه فکر... پونه روبه من که یه دونه پفک تو یه دستش بود گفت:

-من اگه جات بودم از خونه ساسان نمیومدم بیرون... پسر خوشتیپی از دستش نده

رزا زیر چشمی به پونه نگاه کرد و گفت:

-نه خیر عزیز من پسر خاله من بکشیشم عاشق یه دختر نمیشه

-خب حالا شاید شد

رزا نگاهشو سمت من تیز کرد و گفت:

-ساینا بیا امتحانش کنیم...من امروز میرم خونه خاله نازنینم باساسان صحبت میکنم..از اون ببعدهش باید نقشه بکشیم عاشقت بشه
یا خدا اینا دارند چیمیکن مگه من موندم پی این که همه خودشونو بهش میچسوبنن مخصوصا سحر

-پونه و رزا خواهش میکنم...من اهلش نیستم

رزا:

-مهم نیست اهلش هستی یانه...توکه قرار نیست باهاش بخوابی باید جذبش کنی جذب دیونه فرصت طلایی از دست نده

از روی زمین بلند شدم کیف و گذاشتم روی شونم وگفتم:

-نقشتون برای خودتون خوبه

خواستم برم که رزا دستمو گرفت با نگاه کردن تویه چشمم گفت:

-ساینا درموردش فکر کن لطفا

دستم از تویه دستش کشیدم بیرون با اخمی که تویه صورتم بود بلند سرشون دادزدم:

-ولم کنین ..من از شما هیچی نمیخوام حتی پول ...ساسان فری زاده هم برای خودتون خوبه....حاضرم بمیرم اما خودمو به یه مردی که حاضر نیست بزاره من پیش خواهرم باشم بچسبونم....خداحافظ

راهمو گرفتم ورفتم....دنیا چقدر میتونه بی رحم باشه دیگه هیچ چیزی برام اهمیت نداره...حتی دانشگاهم نمیرم....زندگی با همه پست بوده اما بامن پست تر.....هرشب میشینمو تویه خاطراتم

مینویسم.....من تنهام تنها.....کی حاضره عاشق من باشه کی حاضره به این غم های من پایان بده ..آیا پدرم؟ که از منو از خودش

بریده.. راستی برایه چی اسم منو گذاشت تویه شناسنامش لعنت به
اون روز که من به دنیا اومدم... همیشه میگن تاجونی خوش باش و
بخند .. اما من تاجونم غصه میخورم و گریه وحسرت یه خنده از ته
دل

رفتم خونه سحر .. تقی به در زدم خدمتکار جونش که فک کنم ۳۰ سال
داشت دروباز کرد یه سلام کوتاه گفتم و رفتم داخل .. سحر با اومدم
تعجب کرد از روی مبل بلند شد به سمت اومد دستامو که یخ زده بودند
گرفت با نگاه کردن به چشمام گفت:

-چیشده ساینه؟ مگه ساعت ۱۲ کلاس نداشتی الان ساعت ۱ ... کی
کلاست تموم شد؟

دستامو از تویه دستاش اوردم بیرون بدون صحبت به داخل اتاق رفتم
اون هم دنبالم اومد... کیفمو گذاشتم روی تخت و چمدونمو از زیر تخت
اوردم بیرون گذاشتم روی میز کنار اتاق خواستم پالتومو بزارم توش
که سحر دستشو گذاشت روی دستم وبا نگاهی محکم گفت:

-معلوم هست چت شده ساینه؟ میخوایی کجا بری؟ مگه ساسان نگفت
میتونی اینجا باشی دیگه این همه لج کردن برایه چی؟
نگاهم به زمین دوخته شد:

-جای من اینجا نیست..... سعی نکن نگهم داری وگرنه
-وگرنه چی؟

-وگرنه اون ساسان به زور منو از اینجا میندازه بیرون
-منظورت چیه؟

-منظورم همینیه که گفتم

چمدونو تویه دستم گرفتم وکیفمو گذاشتم روی شونم....نمیدونستم گریه کنم یانه...چشمام یکم سرخ شده بود به سحر گفتم:

-آجی جونم خیلی دوست دارم اما بیخیال اینجاشو

خداروشکر سحر جلومو نگرفت واز خونه اومدم بیرون...کجا برم؟
جایی هست..؟ مگه دنیا برایه من جایی به غیر از نداری
گذاشته...همینطوری قدم میزدم..قدم پشت قدم....

ساسان:

ساعت ۴ظهر .. خسته از جلسه اومدم بیرون همه چی عالی پیش رفت
هم اونا شرایط ماور قبول کردن هم ما ...بلاخره شرکت ما میتونست
تویه دبی ساختمان تجاری تاسیس کنه واین یه امتیاز عالی برای شرکت
ساختمانی فری زاده داشت.....

به سمت اتاق پدر رفتم تا بعداز برداشتن پالتوم برم خونه که منشی
پشت سرم گفت:

-یه لحظه آقای فری زاده

رومو بهش کردم:

-چیشده؟

-خانم سحر رازی اومدند الان توی سالن کافی شاپ نشستن

-خیله خب میتونی ببری

-چشم قربان

رفتم پیش سحر ...رویه میز نشسته ومشغول خوردن کافی میکس
بود..یه مانتو صورتی زیبا به همراه شال و کیف زرد ویه شلوار سفید

..پالتویه مشکی خز دارش هم گذاشته بود روی صندلی کناری....رفتم
ربه روش رویه صندلی نشستم ...آرایش زیبایی داشت یه رژلب
صورتی .خط چشم مشکی کمرنگ وموهای زردش که از شال انداخته
بود بیرون وفرشده....به چشمای عسلیش نگاه کردم:

-چیشده اومدی اینجا؟

-ساسان ..برایه چی به ساینه گفتی از خونه بره

-برایه اینکه موندنش صلاح نبود

-یعنی چی صلاح نبود ..اون خواهرمه جایی و نداره بره

-سحر..خوب هواستو جمع کن تو از من پول نمیگیری که از خواهرت
مراقبت کنی

-اما ساسان

-میدونی که اما و اگر نداریم بهتره برایه امشب آماده باشی ..امشب
نازنین با فرامرز واز طرف معلوم توهم نباید سمیرو تنها بزاری

غم تویه نگاهش موج میزد ...اما برام مهم نبود ..اگه قراره غمی باشه
اون تویه دل منه

-خیلی بی رحمی

بهش پوزخند زدم

-من هم بی رحم ترین مرد روی زمینم هم مهربونترین

-من نمیخوام که ساینه بیارم بزارم ور دل تو ..من فقط میخوام یه جا
برای موندن داشته باشه وگرنه تو وکارمم برام مهم ترین

-پس این همه اسرار برایه چی؟

-برایه اینکه اون یه آدم بد شانس ما از بچگی باهم دوست بودیم واون همیشه با پدرش جروبخت میکرد هنوز کبودی هایی که رویه صورتش بود و خوب یادمه همیشه یه گوشه می نشست و گریه میکرد خب من اون موقع کاری ازم برنمیومد اما الان میخوام کمکش کنم نه اینکه بگم به خاطر دل خودمه به خاطر دل مادرشه چون اینو قبل از وفاتش بهم گفت

حرفاش داشت حوصلمو سرمیبرد ...برای من از بدبختی این و اون میگه ای کاش روزگار بامن هم فقط چندتا سیلی بازی میکرد وچندتا کبودی ای کاش پدر و مادرم بودن ...فقط بودن....حالا پدرم میخواست هر روز به من سیلی بزنه اون مرگ مادرشو تجربه کرد اما من با چشمم دیدم.....

روزگار اینقدر بامن بی رحم بود که تصمیم گرفتم بی رحم باشم ...هیچکس مثل من بی تفاوت نبود بی رحم

از روی صندلی بلند شدم میدونستم اگه به سحر بگم نه دوباره به بحثش ادامه میده پس مجبور شدم به قول معروف دروغ مصلحتی بگم:

-فعلا کاردارم ...اما درموردش فک میکنم

به سمت خونه رفتم ..وقتی رسیدم ماشینو به یکی از راننده های ویلا سپردم که بزاره تویه پارکینگ.....تا برسم به ویلا باید چند قدمی راه میرفتم ...چمن های سبز زیرپام یه باغ چند هزار متری و یه ویلایه سی هزار متری استخر بزرگ ...سالن جشن که فکر کنم پنج هزار متری هست...همه اینا ماله کیه ماله یه آدم پست یه آدم بی رحم....که منم مثل خودش کرد.....

وارد ویلا شدم طبق معمول یکی از خدمتکارا بهم خوش آمد گفت وپالتویه تنم و گرفت خیلی خسته بودم تصمیم گرفتم برم اتاقم از

پله ها رفتم بالا به راه رو رسیدم چند قدمی برداشتم برایه اینکه به اتاقم
برسم که صدای گریه نازلی باعث شد سر جام بایستم...تویه این دنیا اگه
به هیچکس اهمیت نمیدادم نازلی برام فرق داشت اون واقعا خواهر
خودم میدونستم ..چون به دنیا اومدنشو دیدم ..بازی کردنشو دیدم اینکه
میومد بغلم و محکم لپمو بوس میکرد و میگفت:

-توبهترینی داداشی

به سمت اتاقش رفتم صدای هق هق صداش به گوشم میخورد تقی به در
زدم...صداش میلرزید:

-کیه

-منم نازلی میشه پیام داخل

-چند لحظه وایسا

مطمعنم وقت خواست تا اشکاشو پاک کنه و خودشو جمع و جور کنه

-بیا داخل داداش

درو آروم باز کردم و رفتم داخل ..با اون موهای زرد طلایش رویه
تخت نشسته و پتوش رویه خودش کشیده بود ..چشماش داد میزدن که
اشک ریخته ...کنارش نشستم ...به تنها کسی که از ته دلم بهش لبخند
میزدم نازلی بود...بهش لبخند پر رنگی زدم و به چشماش نگاه کردم
...دستاشو تویه دستانم گذاشتم و بهش گفتم:

-چیشده عزیزم برایه چی گریه میکنی؟

دستامو ول کرد زانوهایشو تویه بغلش گرفت..سرشو انداخت پایین تا
من اشکاشو نبینم

-داداش شاید من الان سنم خیلی کم باشه اما بعضی چیزارو میدونم
..مثل خیانت...

حرفش برام مبهم بود دستمو آروم کشیدم لای موهای پریشونش سرشو
آورد بالا و با اون چشمای خیسش بهم نگاه کرد و گفت:

-میدونم منظورمو نمیفهمی ...نمیدونم بهت بگم یانه

دستمو آروم گذاشتم روی دستاش که رویه زانوش بود :

-بهم بگو عزیزم شاید بتونم کمکت کنم

-داداش امروز صدای بابا واز پشت تلفن شنیدم که داشت با یه دختر
حرف میزد ...بهش میگفت عشقم اولش فکر کردم مامانه اما بعدش
گفت:عشقم سحر پس امروز عصر منتظرتم میدونی کجا قرار گذاشت
خونه باغ تویه مسجدسلیمان

وایی خدا همه چیز و فهمید فقط با تعجب بهش نگاه میکردم مبادا
نقشه و لو بده ...هرجوری بود باید کاری میکردم به هیچکس نگه واین
موضوع و فراموش کنه....از یه طرف دلم گرفت چون همه اینا نقشه
منه واین اشکا داره به خاطر من ریخته میشه:

-تو از کجا اینقدر مطمئن عزیزم؟

-منظورت چیه خودم شنیدم

-خیله خب میدونم خودت شنیدی پس صد در صد هم اشتباه نشنیدی
...اما بزار یه چیزبه عنوان یه بزرگتر بهت بگم گاهی اوقات تویه
دنیای ما ها همه اون چیزایی که میگم و میبینیم واقعیت نیست
..مجبوریم نقش بازی کنیم ..ما نمیدونیم که پدر برایه چی به اون دختر
میگفت عشقم محبت فقط به خاطر عشق نیست گاهی اوقات میتونه به
خاطر انتقام تویه دلت باشه

نگاهشو تویه چشمام دیدم که مبهم بود مطمعن بودم متوجه حرفام
نمیشه:

-بابا ومامان یه زوج عالین وما نمیتونی با یه کلمه خیانت این زوج و
خراب کنیم ...اگر هم بابا دوست دختر داشته باشه که من مطعنم نداره
مطمعن باش ته قلبش عشق مامانه

نگاهش فقط تویه چشمام بود که بهم گفت:

-منظورت اینه که چشم پوشی کنیم

-آره چشم پوشی .میدونی با گفتن همه چی این خانواده بهم میریزه با
گفتن یه دروغ ما نمیتونیم چیزی و به زبون بیاریم که حقیقت نداشته
باشه ...این خانواده استوار اونم باعشق مامان وبابا

قطره قطره اشک میریخت ...آروم تویه آغوش گرفتمش وگذاشتم رویه
شونه هام گریه کنه..بغض گلومو گرفت تنها کسی که تویه زندگی بهش
اهمیت میدادم الان داره به خاطر کارای من اشک میریزه اما انتقام
تویه دلم بزرگتر از همه چیز بود

آروم درگوشش گفتم:

-دوست داری امشب به رزا و هستی و هومن و بقیه بگم که بیان بریم
پارک شهر بازی

از تویه بغلم اومد بیرون لباش غنچه بود:

-به شرط اینکه رضانیاد

دشمنی اون با رضا برایه من خیلی خنده دار بود هردوتاشون هم سن
هم وازهم متنفر ...مطمعنم جایی که رضا باشه نازلی نمیره وجایی هم
نازلی باشه رضا نمیره یه دختر وپسرخاله باهم دشمن ..بلند خندیدم

حرصش گرفت محکم بهم توپید:

-میشه به این موضوع نخندی؟ دارم جدی میگم

-خیله خب مطمئن باش اون خودش نمیاد...پس تو امشب آماده شود منم
به بقیه میگم

-به سعید هم میگی؟

بهش لبخند زدم:

-معلومه که میگم

از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق سعید رفتم...هیچ وقت باهم میانه
خوبی نداشتیم ..البته

اون بامن میانه خوبی نداشت وگرنه همونقدر که نازلی برام مهم سعید
هم مهم بود..تقی

به در زدم چندلحظه ای نشد که صداشو شنیدم:

-بیا داخل

درو باز کردم و رفتم داخل رویه صندلی پشت میز تحریرش نشسته
و در حال تایپ کردن با لپ تاپش بود..نگاهش افتاد تویه چشمم که داشتم
به سمتش میومدم ...بلند آه کشید و نگاهش و به صفحه لپ تاپ دوخت:

-چیشده ساسان؟...اومدی بهم چیز بگی یا مسخرم کنی؟

روبه روش جلوی میز ایستادم ..اخمی تویه صورتم نذاشتم و باهاش
صحبت کردم:

-اول سلام

-گیرم که سلام

-توچته ؟ چرا فک میکنی عجیبه من بیام تویه اتاق برادرم وباهاش صحبت کنم؟

تویه چشمام نگاه کرد :

-برادر منوتو با این کلمه غریبیم نه بهم برادری کردیم ونه خواهیم کرد

حرفاش آزارم میداد ...قلبم همیشه تاریک بود اما هیچوقت این تاریکی و به نازلی وسعید نشون ندادم ...اونا خواهر و برادر واقعی نبودن امامثل خواهر و برادر واقعی دوستشون داشتم....آخه چرا خدایا ؟...چرا روزگار همه چیو ازم گرفت....چرا.....

-من نیومدم باهات بحث کنم سعید ...امشب قراره با همه بچه ها ونازلی بریم پارک امیدوارم توهم بیایی

-خودت داری میگی با بچه ها و نازلی پس من جایی ندارم

-منظورت چیه؟

-همینی که شنیدی من امشب کاردارم فردا مسابقه کاراته استانی دارم...باید امشب تمرین کنم

مسابقه استانی...سعید هنوز دوسال رفته کلاس کاراته یعنی اینقدر خوب کارش که میخواد بره مسابقه استانی..یه جورایی هم تعجب کردم وهم خوشحال

-آفرین تو این دوسال خوب کار کردی

-آره تلاش تویه زندگی مهمه الانم اگه میشه برو کاردارم

اگه یه آدمی که تمام ذوق و شوقش تویه یه لحظه باشه وبره با سعید صحبت کنه قطعا زده حال بزرگ میخوره خب شاید فقط در مورد من

اخلاقش اینطوری بود .. به هر حال از اتاق او مدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم

ساینا:

دنیا بی رحمی شده کارش ... بی تفاوتی شده قانونش ساعت ۵ بعد از ظهر تنها تویه خیابونا قدم میزدیم بی توجه به همه آدم های کنارم که یا بهشون میخوردم یا بهم میزدن هیچ کدوم برام مهم نبود سرم پایین و در فکر

کجا برم ؟ ... چیکار کنم نه پولی واسه زندگی و نه امیدی اما نه نا امیدی قانون من نبود تصمیم گرفتم برم خونه بابام .. نمیدونستم ریکش بالا یا پایین اما چاره ای نداشتم .. تویه دلم آه بلندی کشیدم و تصمیم نهایی گرفتم ... نگاهی به اطراف انداختم و یه تاکسی دیدم دستمو براش تگون دادم ... روبه روم ایستاد بهش گفتم:

-پردیس میرین؟

-بله بفرمایید

سوار شدم یه آقای نسبتا ۴۵ یا ۴۶ ساله با موهای پر پشت سیاه و ریش های بلند ... نگاهش تمام مدت روبه روش بود رسید اول پردیس بهم گفت:

-کجای پردیس میری؟

-پیام نور ... خیابون اندیشه ۲

سرنبش خیابون پیاده شدم و کرایه و بهش دادم آروم آروم قدم بر میداشتم .. مطمئن بودم با دیدنم سرم فریاد میکشه بهم سیلی میزنه اما دوست داشتم برام هیچ کدومه اینا برام مهم نبود ... دوست داشتم بدونه

....

ساسان:

ساعت ۵ بعد از ظهر بود به همه بچه ها هم درمورد قرار امشب گفتم و همه قبول کردن ... باید میرفتم پردیس دیدار یه دوست که تازه از سربازی برگشته ... حوصله چندان برای رفتن نداشتم اما چون بقیه دوستانم اصرار داشتن که حتما منم باشم پس از روی تخت بلند شدم یه شلوار لی مشکی همراه بایه بلوز قرمز و کت اسپرت مشکی همراه با کفشای اسپرت مشکی پوشیدم و از عطر همیشگی که بوی تلخی داشت به مچ دستم و زیر گردنم زدم..... تویه ماشین فقط نگاهم به جاده بود ... جسمم در ماشین اما فکرم به جایی دیگه ... به مهمانی امشب به اینکه قراره نازنین فری زاده اونجا بشه ف*ا*ح*ش*ه* همه اینا جزوی از نقشه بود .. باید بی عیب و نقص انجام بشه وگرنه نصفی از نقشه برمیگرده از اول و این اتفاق نباید میفتاد.... آهنگ گذاشتم و صدا و کمی زیاد کردم ..

رسیدم پردیس کمی سرعتمو آرام کردم تا بتونم آدرسو پیدا کنم نگاهم به اطراف و دستم به فرمون بود داشتم از پنجره کنارم بیرون و نگاه میکردم که چشمم خورد به سائینا .. صورتش پراز خون ظاهر ا پهلوش زخمی شده بود دستش روش و داشت لنگان لنگان راه میرفت .. خواستم بی توجه از کنارش رد بشم اما نتونستم با این وضعیت ولش کنم و برم خدامیدونه کدوم هرزه ای این بلا و سرش آورده با دیدن ماشین ایستاد پیداه شدم و روبه روش ایستادم خدای من همه جاش زخمی و حتی چشماشم کبوت بود تا منو دید نفسی عمیق که میلرزید کشید و یکهو از حال رفت دستامو پشت کمرش گذاشتم و گرفتمش که نقش زمین نشه .. یکی از دستامو زیر گردنش و با دست رستم زیر پاهاشو گرفتم بغلش کردم و گذاشتمش روی صندلی عقب ... سوار ماشین شدم و به سمت نزدیک ترین بیمارستان حرکت کردم

خودم دلیل این کمک بهش و نمیدونستم شاید بزارمش پایه اینکه
میشناختمش وگرنه من از اینجور کمک کردنا متنفرم.....رسیدم
بیمارستان رفتم داخل بخش اورژانس و بهشون ماجرا و گفتم ..دوتا
پرستار بایه برانکارد اومدن و اوردنش داخل

.....

اوف خدا پس چرا اینقدر طولش میدن مگه یه عمل چی داره پاهام
خسته شدن تقریباً یک ساعتی هست که جلوی در اتاق عمل ایستادم
...خدارو شکر یه صندلی کنار اتاق بود و نشستم روش ..دستامو
گذاشتم دست به سینه و سرمو تکیه دادم به دیوار برایه چندلحظه
چشمامو بستم

-آقا شما فامیل خانم سائنا دلرحمی هستید ؟

با شنیدن صداش چشمامو باز کردم از روی صندلی بلند شدم روبه رو
پرستار که مانتو و شلوار سورمه ای و مغنه سفید پوشیده و موهای زیتونی
رنگش کج از تا بالای پیشونیش گذاشته زیر مغنه.....

-از آشناهشون هستم حالشون چطوره؟

-عملش زیاد سخت نبود که بخواهیم بگیم به خوبی پیش نرفت ..عملش
خوب بود تا یه نیم ساعت دیگه از اتاق میارنش بیرون و به بخش منتقل
میشه

-خیلی ممنونم

یه برگه تویه دستش بود که به طرفم گرفت و با لبخند گفت:

-این برگه هزینه عمله باید همین الان پرداخت بشه

برگه ازش گرفتم ..مبلغشو نخوندم چون هرچقدر که باشه برام مهم
نیست

ساینا:

سرم خیلی درد میکنه من کجام ؟ این دستگاه ها چین درد سرم ناگهان شدید شد که بلند ناله کردم:

-آیی سرم ..آیی

دیدم دوتا پرستار اومدن داخل که یکیشون هی سعی داشت آرومم کنه ...یه دونه آمپول که مواد توش زرد رنگ بود تزریق کردن به رگ دستم ..دکترم سمت چپ درحال نوشتن تویه برگه پرونده بود ...که دیدم ساسان اومد داخل یا خدا این اینجا چیکار میکنه نکنه این بلایی سرم آورده آخرین چیزی که یادمه اینه که رفتم پیش پدرم دست راستمو گذاشتم رویه پیشونیم وبه پرستار کناریم گفتم:

-خیلی تشنمه

-الان میگم آب بیارن

دکتر و همه پرستارا رفتند بیرون فقط ساسان داخل اتاق موند ..گیج و مهبوت بودم

-حالت چطوره؟

-تروخدا بهم بگو چیشده ؟

یه لیوان آب تویه دستش آورد به سمتم وگفت:

-اول این آب و بخور

با اینکه جون زیادی نداشتم لیوان و ازش گرفتم وتا تهش خوردم انگار چندروزی بود آب نخوردم....سرمو گذاشتم روی بالشت ساسان هم روی صندلی کنار تخت روبه رو من نشست دستاشو گذاشت تویه جیب کتش وبانگاه کردن به من گفت:

-میدونم خیلی عجیبه که من و تو الان اینجاایم اما وقتی تویه خیابون
تویه اون وضعیت دیدمت راستش نه اینکه بخوام بگم این کمکم به
خاطر این بوده نگرانت شدم میزارمش پایه دلسوزی چون تو هیچکسو
نداری

این چی داره میگه خدا ...یعنی من اینقدر بدبختم که سروار این شدم
ازخودم بدم میاد ازاینکه همه تحقیرم میکنند ..دیگه خسته
شدم.....خسته.....

-ممنونم از حرفات وکمکت اما من به ولسوزی تو نیازی ندارم
-فعلا داشتی چون یکی از دنده هات شکسته بود وبردنت اتاق عمل
از تعجب چشمام باز شد وبلند بهش گفتم:

-چی؟ ..باورم نمیشه

-یه سوال ازت میپرسم دوست دارم بهم جواب بدی
-بگو

-تو پدرت کیه ؟ چرا با اینکه تو دخترشی این بلا و سرت میاره
یا خدا چقدر زرنکه این از کجا فهمیده کارپدرم بود...حال حرف زدن
نداشتم فقط دوست داشتم با صدای بلند گریه کنم و بگم زندگی ازت
متنفرم ...متنفر....اما با این حال بهش گفتم:

-درد ..غم ..غصه ...اینکه از اول زندگیت ندونی خنده از ته دل چیه ؟
اینکه از اول زندگیت تحقیر بشی همه کوچیکت کنن ...آزار دهندست
اما میدونی عادت کردن بهش هم یه قانونی ...دیگه عادت کردم .کتک
و تحقیر و فحش وتوهین دیگران برام عادی چون پدرم اینطوری
خواست و مادرم ناتوان در دفاع از من میدونم حرفامو درک

نمیکنی اصلا نمیفهمی من چی میگم چون تو از اول زندگیت تویه نازو نعمت و پول به دنیا اومدی .. اسم پدرت همه جا شهرت داره به عنوان یه مرد ثروتمند.....

همیشه هرچی میخواستی داشتی و

حرفمو قطع کرد وگفت:

-بسته.....فعلا نمیفهمی داری چی میگی

از روی صندلی بلند شد ...با همون اخم تویه صورتش بهم گفت:

-یکم استراحت کن ..به احتمال زیاد امشب مرخص نمیشی ...من بیرون اتاقم تو فعلا بگیربخواب

ساسان:

یاخدا دارم خفه میشم هیچ وقت فکرشو نمیکردم یکی تویه این دنیا وجود داشته باشه که درد منو داشته باشه درد منو اون مشترک مشترک.....راستش با شنیدن حرفاش یه ذره براش ناراحت شدم اما حرفاش زیاد تویه احساساتم غلبه نداشت ساعت ۹ شب بود و باید میرفتم پیش نازلی که بریم پارک به خاطر همین دیگه نمیتونستم پیش این دختره بمونم نشستم روی صندلی کنار اتاق ساینا موبایلمو از تویه جیبم دراوردم و زنگ زدم به سحر گوشو گذاشتم روی گوشم ..بعداز خوردن دوتا بوق جواب داد:

-سلام ساسان

-سلام...کجایی؟

صداش زیاد خوشحال نبود

-با سمیر اومدم خونه باغ و راستش نمیدونم چطوری بگم

-بگو ببینم

-بهم گفته همینجا بمونم برایه زندگی

-یا خدا مگه این مرد دیونست خب تو بگو من خودم خونه دارم

-قبول نمیکنه مثل اینکه یادت رفته اینهمه چیزو درمورد من خوب میدونه حالا چیکار کنم ساسان ترو خدا یه چیز بگو

-فعلا الان اصلا نمیتونم فکر کنم خدا حافظ

گوشیو قطع کردم مرتیکه هرزه همیشه به فکر خودش زندگی کرده ..حتی متوجه حال بد نازلی هم نشده ...کمی فکر کردم که به کی بگم بیاد پیش ساینه که یادم به رزا افتاد چون قبلا هی میگفت دوستم ساینه ..ساینه...

شمارشو گرفتم وموبایلو گذاشتم درگوشم فکر کنم گوشی تویه دستش بود چون با اولین بوق جواب داد:

-سلام ساسان اینقدر منتظرت موندیم نیومدی نازلی هم با هومن اومد

-زنگ نزدم درمورد پارک ازت سوال کنم

-پس چی؟

-همین الان بیا بیمارستان مهر

باتعجب گفت:

-بیمارستان...نکنه برات اتفاقی افتاده؟

-برایه من نه اما دوستت ساینه امروز باباش یه کتک حسابی باهاش داشته ..تویه خیابون دیدمش اوردمش بیمارستان تازه هم از اتاق عمل آوردنش بیرون

نگرانیش از تویه صداش کاملاً مشخص میشد:

-الان حالش چطوره؟

-حالش خوبه .. امشب مرخص نمیشه و باید یکی پیشش باشه که اون یکی من نیستم پس زود بیا

-باشه باشه الان میام

-فقط کسی نفهمه میایی بیمارستان ... یه ماجرا یه چیز سرهم کن بگو

-خیله خب بابا فهمیدم

موبایلو قطع کردم و گذاشتم تویه جیبم .. فکرم فقط پیش سمیر و سحر ... بیچاره سحر نمیدونست این موندنش اونجا هم از قبل برنامه ریزی شدست

ساینا:

به که دلخوش باشم*****

استخوانهای من از درد نه****

از آدمها تیر میکشد****

من تنهاییم را :

با هیچ آدمی معاوضه نمیکنم

تنهایی من:

دنج ترین جای دنیاست***

غم و غصه و درد اشک ریختن شده کار هر روزم دیگه عادت کردم
..کلمه عادت چقدر برای من آشناست چون در هر موقعیت میگویند
عادت کن.....عادت.....

پدرم .مگه من باتو چه کردم هرگز حتی فکرش رو هم نمیکردم
اینجوری منو کتک بزنه که حالا کارم به بیمارستان کشیده بشه.....اگه
ساسان نبود الان کجا بودم خیلی دوست دارم ازش تشکر کنم اما
نمیدونم دلش به حالم سوخت یا نگرانم شده نمیدونم شایدم برای تحقیرم
کمک کرده یا اینکه از روی انسانیت اما نباید این چیزا برام مهم باشه
از روی هرچی که کمکم کرده باید ازش تشکر کنم
مادرم کجایی ؟.....الان اگه پیشم بودی گریه یادم میرفت اما الان که
نیستی قلبم کندتر از قبل میتپه....

خدایا (اگه باز احساس میکنی یه سری مشکلات هست که به من ندادی
بده میزارم روی حساب بزرگیت)

صدای باز شدن در باعث شد که از فکرو خیال بیام بیرون نگاهم به
در رفت که رزا اومد داخل اون ازکجا میدونه که من اینجام ..یا
خدا

اومد جلو لبخندی ملیح زد دستشو گذاشت روی دست چپم و با نگاه
کردن به چشمام گفت:

-عزیزم وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم

-کی بهت خبر داد؟

-ساسان بهم زنگ زد گفت امشب و بیام پیشت

-اون ازکجا میدونه من و تو باهم دوستیم ؟

-خب درمورد تو پیشش حرف زدم اما نگران نباش خودش ازم سوال کرد میشناسیش منم گفتم آره.....الان حالت چطوره؟

-خوبم عزیزم ممنون

یه ساک تویه دستش و گذاشت روی میز کنار تخت یه روسری ویه بورس ازتوش درآورد وبهم گفت:

-بزار یه دستی به موهات بکشم خیلی پریشونن

حالم خیلی بد بود نه حوصله حرف داشتم ونه اینکه به خوام به موهام دست بکشم :

-رزا اصلا حال و حوصله ندارم ...میخوام بخوابم

لبخند روی لبش محو شد وسایل و دوباره گذاشت تویه ساک کوچک وبهم گفت:

-باشه عزیزم پس من میرم بیرون تا بتونی استراحت کنی

یه سوال بدجور ذهنمو درگیر خودش کرد به خاطر همین بهش گفتم:

-رزا به لحظه وایسا

نزدیک در رفته بود که برگشت سمت بهم گفت:

-چیشده؟

-راستش میخوام ببینم هزینه های عمل و بیمارستان و به ساسان بگو پرداخت نکنه

-اون که هزینه عملتو پرداخت کرد هزینه های بیمارستانم فردا موقع ترخیصت باید پرداخت شه

یا خدا آخه برای چی حالا چیکار کنم هیچ وقت دوست نداشتم تویه بدترین شرایط کسی جای من پول بده ... اما باید هر جور شده بهش برگردونم

-آخه برایه چی رزا؟ ... میزاشت خودم یه جوری میدادمش .. بیمارستانم خصوصی خدامیدونه چقدر پول داده

-ساینا هرچقدرم که باشه من مطعنم ساسان حتی به مبلغشم نگاه نکرده اون ۱۰۰ میلیون تومن براش پول خورده توخیالت راحت فعلا استراحت کن

از اتاق خارج شد و درو بست آخه هزینش چقدر شده باید برم سرکار بتونم پولشو بدم که خدایی نکرده دینم به گردن نمونه واقعا این کاراش برایه چی میتونست باشه چرا هزینه عمل منو داد اما نمیزارم هزینه بیمارستان و بده

.....

-آقای فری زاده میتونم چند لحظه باهات صحبت کنم

پشتش به من نزدیک به در وایساد که برگشت سمت من ... منم رویه تخت نشسته بودم و لباسای بیمارستان و قبلا درآورده بودم ومانتو شلوار پوشیدم چون باید ترخیص میشدم ... اومد سمت تقریبا روبه روم ایستاد یه پیراهن مشکی همراه باشه کروات مشکی شلوار مشکی و کفش مجلسی مردونه براق مشکی همراه بایه پالتو مشکی ... نمیدونم برایه چی تپیش ب کل مشکی بود با اخم وجدیت تمام بهم گفت:

-هرچی میخوایی بگو

اظطراب داشتم تا حالا تویه همچین موقعیتی از اینجور آدم تشکر نکردم حتی کلمه تشکر اینگار گفتنش برام سخت بود

-ا...ا... راستش میخواستم بابت کمکتون ازتون تشکر کنم...واقعا هرکسی جای شما بود شاید این همه به من کمک نمیکرد و اینکه واقعا برایه چی هزینه هارو خودتون پرداخت کردین خودم یه کاریش میکردم

بهم پوزخند زد و گفت:

-باید بهت بگم تشکر لازم نیست مطمئن باش هرکسی جای من تورو تویه اون وضعیت میدید کمکت میکرد البته به خاطر سحر هم بود نمیخواستم روحیه اش خراب بشه

باورم نمیشه همیشه به خاطر دیگران خب البته حق داشت وقتی منو نمیشناخت پس چرا باید به خاطر خودم اینکارو میکرد همون بهتر که به خاطر سحر اینکارو کرد

ادامه داد:

-فکر هزینه نباش یعنی تو پول داری ۱۰ میلیون بدی

-۱۰ میلیون؟

با نیشخند بهم گفت:

-۱۰ میلیون پول تو جیبی یک ساعت منه دیگه هم در مورد هیچ کدوم از این موضوعات با من حرف نزن هزینه و تشکر و یا هرچیز دیگه از کلشون متنفرم

با قدم های بلند خارج شد و درو بست یاخدا واقعا این چجور آدمیه ...همه چیزش غیر عادیه اخه مگه میشه کسی از تشکر بدش بیاد یعنی چی تویه دلشه که اینطوریه

دستم‌و گذاشتم رویه دلم هنوز پانسمان بود و نباید بهش زیاد فشار می‌ومد
حتی دکتر هم بهم گفت که با ویلچر برم چون راه رفتن برام ضرر داره
.....حتی نمی‌دونستم کجا برم کی ازم مراقبت کنه ...اشک
چشمامو پرده زد اگه ساسان منو نبره پیش سحر چی؟ نه نه اون که تا
اینجا کمک کرده پس حتما می‌زاه برم پیش سحر.....

بعد از کارای ترخیص با ویلچر اومد داخل اتاق رزا هم کنارش اومد
داخل ...دستم‌و تویه دست رزا گذاشتم و با کمکش آروم از روی تخت
بلند شدم و نشستم روی ویلچر ...رزا با ماشین خودش رفت و من هم با
ماشین ساسان

هنوز باورم نمیشه چطور گذاشتم اون همه هزینه هارو بده....چطوری
پولشو بدم آخه چطوری؟....

تویه راه تمام مدت دستم روی شکم بود و ساسان صندلی یکم خوابوند
تا بهم فشار نیاد ...نگاهمو از شیشه به بیرون دوختم هوا ابری بود اما
نمی‌بارید معلومه هوا هم گرفتست ...ترافیک خیلی طولانی و مجبور
شدیم بایستیم ...تویه این مدت تماما نگاهش به روبه دوخته بود و اصلا
به من نگاه نکرد معلوم بود تویه فکر.....

یه پسر با چندتا شاخه گل رز قرمز اومد کنار شیشه ساسان دوتا تق به
شیشه زد و ساسان شیشه و آورد پایین ..پسری ۱۱ یا ۱۲ ساله با لباسایی
کهنه و شاخه گل تویه دست

-آقا چندتا گل می‌خری؟ خانومت خوشحال میشه

چشمای ساسان از تعجب باز شد:

-به نظرت این خانومه

صداش کمی لهجه داشت:

-یعنی نمیخواهی خوشحالش کنی؟

-اگه خانومم بود اینکارو میکردم

راستش کمی خندم گرفته امابه روی خودم نیوردم

ازتوی جیب پالتوش یه پنجایی دراورد وبهش داد چشمای پسره از خوشحالی باز شدن وبهش گفت:

-خیلی ممنونم اما قیمت کل گلا اینقدر نمیشه

-من گلارو نمیخوام اینو همینجوری بهت دادم ...برو دیگه ایشالله یه روزی خودتم ازدواج میکنی

-ایشالله

لبخندی روی صورت ساسان

نشست.....

پسره بدون اینکه چیزی بگه زود دوید ورفت ساسان به نظرم

ادم خیلی مهربونیه چون اگر این اخم تویه صورتش ازته دلش میبود نه به من کمک میکرد ونه با این مهربونی به این پسرپول نمیداد ...به نظر قلبش پاکه وخیلی دلسوزو مهربون اما معلومه چیزی تویه دلشه که مانع بروزش میشه

رسیدیم جلوی ساختمان آپارتمان از ماشین پیاده شد وهمون خدمتکار جلوی ساختمان منتظرما ایستاده بود که اومد در ماشین و برام بازکرد وکمکم کرد که بشینم روی ویلچر

ساسان هم تمام این مدت دوراز ما یه گوشه ایستاده ودرحال صحبت کردن با موبایلش بود صحبت کردنش با دعوا بود معلومه خیلی عصبانی پس چرا سحر نیومده کمکم نمیدونم...رسیدیم جلوی

آپارتمان خدمتکار ردرو باز کرد و منو برد داخل منتظر بودم سحر و
ببینم اما اونجا نبود به خدمتکار که داشت منو میبرد به اتاق گفتم:

-پس سحر کجاست؟

-خانم سحر یه چندروزی نمیان

-منظورت چیه مگه رفته کجا؟

-من خودمم اطلاع زیادی ندارم فقط آقا گفتند که خانم چند روزی نیستند
وازم خواستن تویه این مدت ۲۴ساعته پیش شما باشم وازتون مراقبت
کنم

آخه وقتی سحر نیست من چطوری پیش این مرد بمونم اصلا برایه چی
وقتی سحر نیست منو آورد تویه خونش

رسیدیم تویه اتاق به کمکش خوابیدم روی تخت قرصامو همراه بایه
لیوان آب روی میز کنار تخت گذاشت ...چندقلوب آب به همراه دوتا
قرص خوردم به خدمتکار که داشت لباسامو تویه کمد میذاشت گفتم:

-میشه تلفن خونه و بیاری میخوام زنگ بزنم به سحر

لباسای تویه دستش و گذاشت روی زمین و بهم بگفت:

-متاسفم خانم....قربان گفتن که اجازه ندارین به ایشون زنگ بزنید
چون خانم سحر از این ماجرا خبر نداره و نمیخوان که ناراحت بشه
چون ظاهرآ تویه مسافرتن اگه زنگ بزنید قربان از چشم من
میبینه و سرم داد میزنه

قربان ..آقا چقدر ازش میترسه وای خدا میدونه چه طوری رفتار
میکنه با این خدمتکار بدبخت که اینطوری باترس ازش حساب
مییره.....آخه چطوری سحر خبر نداره بعدشم برای دل سحر به من

کمک کرد یا خدا این دیونست اگه توان اینو داشتم که ازخودم مراقبت کنم ویه جا برای موندن هرگز پامو اینجا نمیذاشتم.....اما این روزگار همیشه کارش تحقیر کردن من بوده

ساسان:

باورم همیشه فرامرز احمق همه چیو خراب کرده باید یه کاری کنم نمیتونم بزارم دیر بشه وگرنه نقشه خراب میشه.....ماشین و کنار یه ویلایی کوچیک تویه زیتون کارمندی پارک کردم ..ویلا مال منه و همه کارای خصوصیمو که حتی سحر هم نمیدونه تویه این ویلا انجام میدادم دکمه آیفون و فشار دادم ویکی از خدمتکارا درو باز کرد ..رفتم داخل یه ویلای کوچیک با یه حیاط ویه پارکینگ ۳تا خدمتکار وبه همراه دوتا بادیگارد گذاشته بودم داخل خونه که کسی نتونه بیاد داخل رفتم داخل سالن پذیرایی وروی مبل لم دادم پاهامو روی هم گذاشتم وبه خدمتکاری که روبه روم ایستاده ومنتظر فرمان از من بود گفتم:

-زنگ بزن به بقیه بگو بیان بگو قربان اینجا نشسته ومنتظرتونه ودیرم نکنن که خودم میکشمشون چون عصابم خرابه ...

-چشم قربان

خدمتکار با قدم های بزرگ رفت وبه اونا تماس گرفت عصابم به خاطر بهم خوردن نقشه دیشب خیلی خورد بود این همه تلاش وصحنه سازی به خاطر دلسوزی یه نفر خراب میشه تا خودم با دستای خودم خفش نکنم دلم آروم نمیشه.....یک ساعت گذشت وبقیه هم اومدن ..برای اجرای نقشم پنج نفرو استخدام کرده بودم که تویه شرکت بابام کار کنند وبتونن همه سند و مدارک شرکت و بدون اینکه کسی بفهمه برای من بیارن که اینکاره یک روز یا دوروز نبود الان ۶ماه که اونا

کار میکردن تا بتونن سند و مدارک و پیدا کنن....چهار نفرشون روبه روم نشستند و علی هم کنارم.. ویکیشون با لبخند بهم گفت:

-آقای فری زاده همه چی داره عالی پیش میره پدر شما سند شرکت وبقیه امولشون وظاهره فقط کپی شو گذاشته تویه شرکتی که توی دبی هست

پوز خند زدم خدمتکار برامون شراب آورد ..لیوان شراب و تویه دستم گرفت یه قلوب خوردم و بهشون گفتم:

-کپیش به درد ما نمیخوره اما هرچی باشه حتما اصلش هم اونجاست باید سه نفرتون خودتونو انتقالی بدین به دبی

یکی دیگه که کت و شلوار قهوه ای به تن داشت بهم گفت:

-من و علی و سامی فعلا داریم درخواست نامه و پرمیکنیم که بریم

.....

-عالیه ویه کار دیگه براتون دارم .فرامرز گند زده به همه چی ..دیگه نمیخوام شرکت یکه بهش دادم دستش باشه فکر کنم این همه پول و یه جادیده هنگ کرده

رضا گفت:

-مگه چیکار کرده؟

-اونش به شما مربوط نیست این شرکت و میخوام بزنم به اسم سامی ...تمام هزینه شرکت به حساب تو واریز میشه وتوهم به حساب من واریز میکنی اگه هم به خواهی مثل فرامرز جا بزنی واینکارو نکنی مطمئن باش دیگه نمیتونی این آسمون و ببینی

-نه قربان این چه حرفیه پس فرارمزچی خانم نازنین اگه بفهمه
رعیس شرکت نیست جویای ماجرا نشه

-شرکت به اسم تو میمونه اما تا پایان نقشه فرامرز جای تو کار میکنه
تانازنین بو نبره از ماجرا توهم که تویه دبی کار میکنی

-حتما قربان

علی یکی از دوستای صمیم من بود واگر به هرکسی دستو میداد به
اون نمیتونستم چون مثل دوتا برادر بودیم و همیشه نقشه هارو باهم
میکشیم...رویه مبل کنار من نشسته و بود و چندتا قلوب از شرابش
خورد وبانگاه کردن به من گفت:

-انتخاب فرارمز اشتباه بود تویه این مدت فقط داشته از پول شرکت
میخورد ونصفشو به حسابت واریز میکرد ..

-میدونم اما چاره ای نداریم فعلا نازنین عاشقش شده...نمیشه از بازی
خارجش کرد

-من مطمئنم این یه کاری دستمون میده باید بعداز اجرای نقشه کارشو
تموم کنیم

-اینم تویه فکر خودم هست صدردرصد زنده بودنش برای ما خطره
همین الانشم دوتا مامور مخفی گذاشتم براش که یه وقت نره پیش
سمیر.....به محضه اینکه کارش تموم شد خودم خلاصش میکنم

-عالیه

ساینا:

ساعت ۹ شب تنها تویه اتاقم نشستم وبه نگاهم به پنجره دوختم
.....همیشه موقع تنهایی مینشستم روی تاقچه پنجره وبه آسمون

نگاه میکردم اما الان با صورتی زخمی و شکمی که پانسمانی خوابیدم
رویه تخت و نگاهم به پنجرست تویه غم های من هیچکس
شریک نبود چون هیچکس از دل من خبر نداشت یاد گذشته ها افتادم
اون موقع ها شاید خنده ایم از ته دل نبود اما میخندیدم یادش بخیر
وقتی بچه بودم با دوستانم تویه محل بازی میکردیم .یه پسری بود که
همیشه سر من با بقیه دعوا داشت یادمه یه بار یکی از پسرا پاش خورد
به پام منم گریه کردم اونم رفت و محکم به پاش توپید ..یعنی الان
کجاست اصلا منو یادشه منکه اسمشو فراموش کردم خیلی دوست دارم
ببینمش ...خیلی ...تویه دکتر بازیمون همیشه اون دکتر بود منم بیمارش
...ای کاش الانم یکی باشه که بشه دکترم...دوای دردام ...غم هام

.....

ساسان:

بعد از اون ماجرا نازنین زیاد نمیخندید معلومه خیلی روش تاثیر گذاشته
.....غم و غصه حق اونه یه روزی اینقدر بهش غصه و غم بدم که تو
آتیش خودش بسوزه همگی باهم نشسته بودیم تویه سالن تلویزیون
و مشغول تماشا فیلم ترسناک(آنا بل).....همه بودن جز سمیر که اونم
خب مشخصه داره یه شب رمانتیک و میگذرونه ..همینجوری که
باخودم تویه دلم صحبت میکردم نیشخندی نشست روی لبام که نازنین
که کنار نازلی نشسته بود متوجه شد و بهم گفت:

-فیلم ترسناک اونوقت توداری میخندی

از فکر اومدم بیرون ویه لحظه تکون خوردم:

-نه مامان تویه فکر بودم

-خبرنداری سمیر کجاست ؟...هرچی زنگ میزنم گوشیش خاموشه

یا گفتن این جمله نگاه نازلی چرخید روی من ...مبادا چیزی بگه من به
هردوشون لبخند زدم وگفتم:

-نگران نباشین بایکی از دوستاش قرار کاری داره ...به احتمال زیاد
فردا میاد

نازلی از ناراحتی سرشو انداخت پایین ...هیچ وقت فکرشو نمیکردم
همه چیزو بفهمه الان خیلی خوب میدونه که من دروغ گفتم اون
منو نمیشناسه و نمیدونه که حتی نگاهمم دروغه

جای حساس فیلم رسید که سعید پيله کرد بز نیم روی شبکه اخبار با
مخالفت همه ما روبه رو شد اما اینقدر اسرار و غر زد که کنترل و
ازوری میز برداشتم وزدم روی کانال اخبار که سعید گفت:
-همه ساکت فقط نگاه کنید

همه نگاهمون سمت تلوزیون بود که مجری گفت:

-کسب مقام قهرمانی استان در مسابقات کاراته نوجوانان که به سعید
فری زاده تعلق
گرفت.....

....

راستش خیلی خوشحال شدم نازنین بلند شد و سعید و بغل کرد
پیشونیشو بوسید و بهش گفت:

-عزیزم بهت تبریک میگم چرا نگفتی بیاییم برای تماشا

سعید با اینکه چهره ش خوشحال بود اما باجدیت گفت:

-خب مطمئن بودم نمیاین چون نه تو وقت داری و نه بابا مثل همیشه

-عزیزم این چه حرفیه میزنی پسر من قهرمانه این پنج شنبه یه مهمونی خیلی بزرگ به مناسبت قهرمانیت برگزار میکنم قول میدم بهترین هدیه دنیا و بهت بدم ..

-ممنون مامان

نازلی بلندشد و با بغل کردن سعید بهش گفت:

-مبارک داداشی اگه از قبل میگفتی دست خالی تبریک نمیگفتم

نازنین و نازلی منتظر بودن که منم بلند شم و بهش تبریک بگم اما خب میدونستم سعید هرگز حاضر نیست من بغلش کنم و بهش تبریک بگم.....از اونجایی که من میدونستم پس هدیشم آماده کردم از قبل.....از زیر بالشت کناریم جعبه برداشتم و بلندشدم روبه روی سعید ایستادم وقتی نگاهش به جعبه افتاد چشماش از تعجب باز شد:

-برام کادو خریدی؟

-چرا که نه ایشالله قهرمان جهان بشی

درو جعبه که کوچیک بود و باز کردم وبه سمتش گرفتم با دیدن یه مدال طلا که اسم

(saeed)حک شده بود چشماشو از خوشحال باز کرد وبا قیافه خوشحالی گفت:

-وایی ساسان فکرشو نمیکردم

با لبخند بهش گفتم:

-معلومه وقتی منو دشمن خودت میدونی هرگز فکرشم نمیکردی

نازنین مدال و برداشت و گذاشت دور گردن سعید و گفت:

-قربون پسر قهرمانم

سعید برای اولین بار بهم گفت:

-واقعا ازت ممنونم داداش

برای چندلحظه از تعجب نگاهم روی چشماش موند که خودش گفت:

-میدونم برای اولین بار بهت گفتم ازم بعید نه؟

-.....!.....نه بعید نیست

نگاهم رفت روی نازلی که یه گوشه دست به سینه ایستاده و تویه فکر
میدونستم حتما فکر سمیر و سحر ...رفتم کنارش خواستم باهاش
صحبت کنم که خیلی آروم بهم گفت:

-نه داداشی حوصله ندارم

از تویه سالن خارج شد باورم نمیشه یه دختر ۱۵ساله از رابطه
باباش بایه زن دیگه با خبر بشه ...شاید من سحر و فرستادم جلو اما این
هرزه بودن سمیرو انکار نمیکنه ...

ساینا:

خدارو شکر بعد یه هفته دکتر پانسمانمو باز کرد و گفت که میتونم راه
برم.....یه هفته گذشت و نه خبری از سحر بود و نه ساسان شاید
ساسان منتظر که من از این خونه برم ..راستش تویه این هفته خواستم
برم اما هی خدمتکارش میگفت آقا گفته تا خودشون نیاد شما نمیتونید
برید....پس آقا کی میاد الان یه هفته گذشته نکنه قصد زندانی کردن
منو داره...عصر ساعت ۶بعداز ظهرتویه سالن روی مبل نشسته
و مشغول خوردن کیک شکلاتی خوشمزه به عنوان وعده عصر و نه

بودم.....چندتا قلوب از شربت پرتغال خوردم که یکی زنگ خونه و زد خدمتکار رفت و درو باز کرد ..ساسان و دیدم که با بلوزی آبی و تیپ اسپرت همیشگی که خیلی جذاب اومد داخل دریغ از یه لبخند و سلام ..روی مبل کناری نشست پاهاشو رویه هم گذاشت و به خدمتکار که کنارش ایستاده و منتظر فرمان گرفتن ازش بود گفت:

-برام ویسکی بیار

-چشم قربان

تویه این مدت نه من چیزی بهش گفتم و نه اون نگاهش تمام مدت روی تلویزیون دوخته شده بود منم مشغول خوردن کیک شدم و صداش باعث شد کیک از دستم بیفته:

-میبینم خوب داره بهت خوش میگذره

راستش نمیدونستم چی بگم اصلا حرفش جواب نداشت که خودش گفت:

-کی پانسمانتو دکتر باز کرد

-همین دوشنبه

-درمورد حالت چی گفت؟

-گفت که فعلا میتونی راه بری اما نباید پیش از حد راه بری چون برای دنده سمت چپت ضرر داره

-نگفت تاکی؟

-فعلا باید هفته دیگه هم دوباره برم پیشش

خدمتکار براش ویسکی تویه لیوان گرد طراحی شده و چندتا قالب یخ کوچولو.. آورد ...چندتا قلوب ازش خورد و با نگاه کردن بهم گفت:

-من همه چیزو درمورد تو وپدرت میدونم اینکه همیشه باهات دعوا میکرد وکتکت میزد من اصلا با موندن تو مشکلی ندارم چون خودتم که دیدی من گه گاهی میام اگر توهم نبودی شاید اصلا نمیومدم تا سحر بیاد ..تو یک ماهم شاید فقط دوبار پیام اینجا بیشتر کارام با سحر تلفتی میدونی که

-بله میدونم

-نگاه کن من خوب میدونم تونه جایی برای رفتن داری و نه پولی برای زندگی....من الان میتونم تویه یکی از شرکتام بهت کاربدم یه پست بالا اما قدر پدرتو بدون میدونم حرفم مسخرست اما پدرتو ول نکن

-خیلی سعی کردم بهش بگم پدر من نمیخوام دور ازتو باشم اما خودتون خوب دیدین بامن چیکار کرد

رو سری رویه سرم کمی اومده بود عقب که با دستام اوردمش جلو وموهامو گذاشتم تویه روسری خدارو شکر لباسم پوشیده بود یه شلوار سفید ویه تنیک آستین بلند به رنگ سبز کمرنگ.....

-دوست داری واقعا پیشش باشی

چرا دوست ندارم من دوست دارم اما روزگار دوست نداره...اونقدر ناراحت بودم که یه قطره اشک از گوشه چشمم جاری شد واون متوجه شد:

-ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم

-نه معذرت لازم نیست این اشکا عادی.....من پدرمو از ته قلبم دوست دارم اما اون ..اون اینکار نه اینگار که دخترشم وخونم باهاش یکیه

-امشب نه اما آخر این هفته باهم میریم پیشش

-نه ترو خدا اگه جوش بیاره

-هیچ کاری نمیتونه بکنه من با آدمای بدتر از اینم صحبت کردم

-واقعا خیلی درحقم لطف کردین نمیدونم چطوری جبران کنم

از روی مبل بلند شد وبهم گفت:

-نترس بهت میگم چطوری جبران کنی من میرم تویه اتاق

کارم..فعلا

آروم گفتم:

-فعلا

ناخود آگاه لبخند نشست روی لبام تویه کل زندگیم هیچکس بهم اینقدر

لطف نکرده بود که این با اینکه منو نمیشناسه داره کمکم میکنه

.....

ساعت ۱۰ شب شد واون از اتاق اصلا نیومد بیرون دیگه داشت خوابم

میگرفت که یکی درو با کلید باز کرد واومد داخل.....یه دختر قد

بلند با موهای زرد طلایی که کج روی صورتش پریشون بودن

....رژلب قرمز خیلی پررنگ و خط چشم سیاه غلیظ...یه مانتویه زرد

خیلی کوتاه تنگ ویه ساپورت سفید خیلی تنگ که پاهاش کاملاً نمایان

بود..شال سفیدشو که چی عرض کنم نمیزاشت سنگین تر بود با

لوندی وعشوه اومد داخل کیفشو داد به دست خدمتکار ... با دیدن من

تعجب کرد وقتی کامل به سالن رسید روبه روم ایستاد وبایه اخم نازی

گفت:

-شما خدمتکار جدید هستید؟

خدمتکار...آخه مخت تویه حلقم قیافه من شبیه خدمتکاراست

-نه خانم من دوست سحرم ...

-آهان سحر....ساسان کجاست ؟

-تویه اتاق کارشون

بدون اینکه چیزی بگه رفت سمت اتاق درو باز کرد بعداز داخل شدن درو نیمه باز بست

شک نداشتم یکی از دوست دختراشه ..رزا زیاد بهم میگفت که اون همیشه از خوشگذرونی با دخترا دست برنمیداره و یکی از تفریحاتشه اما چه خوش گذرونی یعنی از چه لحاظی یعنی این دختر اینقدر بی ارزشه که میاد وباهاش..یاخدا حتی نمیتونم به زبون بیارمش نیم ساعت گذشت و دیگه واقعا خوابم گرفت تلوزیونو خاموش کردم وبا گفتن شب بخیر به خدمتکار رفتم سمت اتاقم ..اتاقم درست روبه روی اتاق کارش بود و اصلا نتونستم نگاهمو از روی اتاقش بردارم یه جا وایسادم که نتونه ببینتم ونگاشون کردم.....از تعجب هم دهنم وهم چشمام از تعجب باز شده بودن

قلبم تند تند تپید اصلا این صحنه و نتونستم باورکنم...یاخدا داره دختره رو میبوسه اونم چه وبوسه ای راستش از نگاه کردن اون صحنه شرم داشتم ...دوستش کاملا برهنه تویه بغلش روی مبل ول شده ...دیگه نتونستم نگاه کنم اومدم تویه اتاقم ودرو بستم قلبم داشت تند تند میتپید ...آخه این چجور آدمیه یه آدمی که همیشه با دخترا میخوابه راستش یک کمی که نه خیلی ترسیدم منم یه دخترم وبا این آدم زیر یه سقف اگه بلایی سر من بیاره چی؟.....همه باهاش میخوابن هم سحر وهم این دخترا.....رویه تختم دراز کشیدم یه دختر میتونه چقدر بی ارزش باشه که خودشو به یه پسر بفروشه ساسان هم پول داره وهم جذابه اما این دلیل نمیشه همه بخوانش وخودشونو بهش

بچسبونن....آخه کی حاضره زن همچین آدمی بشه من سرم بره
حاضر نیستم یه شوهری داشته باشم که باهمه میخوابه واقعا یه آدم
چقدر میتونه بی ارزش باشه.....بی ارزش.....

پتو روی خودم کشیدم وچراغای اتاق و خاموش کردم چشمامو بستم
...فکرو خیال نمیزاره بخوابم ...الان ساعت ۱۲ یعنی هنوز دختره
اینجاست ..اووف خدایا اصلا بمنچه زندگی اون نمیدونم چرا نمیتونم
بیخیال باشم یعنی هنوز باهمن ..اووف ...از روی تخت بلند شدم ورفتم
به سمت پنجره پرده هارو زدم کنار به آسمان تاریک خیره شدم ..

به ستاره ها که می درخشن ...تویه آسمان فقط ستاره هان که می
درخشن وما اما بقیه کجان شهاب سنگ ها و بقیه سیاره ها چقدر به
زندگی من شباهت داره ...تویه زندگی من اونایی که ازهمه سرتر و
نورشون بیشتر می درخشن اما منی که باغم ها نه نوری دارم ونه
زیبایی هرگز نمی درخشم

تقریبا نیم ساعت ایستاده بودم ونگاهم روی ستاره دوخته شده بود ...که
صدای ساسان منو به خودم آورد :

-ستاره هاهم خسته شدن بس که نگاشون کردی

ازجام پریدم بهش نگاه کردم از استرس عرق کردم نمیدونستم چی بهش
بگم:

-ن..نه بی خواب زده به سرم

-عالیه

با گفتن حرفش چشمام از تعجب باز شد یعینی بی خوابی من عالیه!

بهم گفت:

-آدرس خونه پدرتو بهم بده میخوام فردا خودم تنهایی برم پیشش
وباهش صحبت کنم

-ترو خدا نه بزارید منم پیام نمیخوام دعوا بشه

به در تکیه داده بود که اومد جلو وبا اخم تویه صورتش بهم گفت:

-نگاه کن دختر جون منو از دعوا وکتک کاری نترسون فهمیدی؟

-ا...ا...پس لطفا خواهش میکنم من نمیخوام پدرم کتک بخوره یا اینکه
شما طوریتون بشه

-تو فک اینجاها نباش...آدرسو بده

-باش

ساسان:

یاخدا عجب دختر یه دنده ای اصلا کتک خوردن من به تو چه ربطی
داره اگه من با پدرش صحبت نکنم پس چطوری میخواد برگرده
خونش نمیشه که همه عمرشو با دوری از پدرش
بگذرونه.....

بعداز اینکه آدرس و بهم داد فردا ساعت ۱۰ صبح اومدم از خونه
بیرون ورفتم سمت پارکینگ ..قفل ماشینو باز کردم وسوار شدم وبه
سمت آدرسی که بهم داد حرکت کردم.....تویه راه فکرم به این بود
که چی به پدرش بگم که این کینه ونفرت بزاره کنار ودخترشو که
واقعا بی گناهه ببخشه.....تقریبا نزدیک خونش شدم
که موبایلم زنگ خورد سرعتو آهسته کردم وجواب دادم:

-علو سحر

-علو...ساسان نمیدونی دیشب چطوری گذشت

-چطوری؟

-بهم پیشنهاد داده زن صیغه براش بشم و باهم بچه دارشیم

-بچه دار شدنتون عضو نقشست اما صیغه نه هرگز نباید صیغش بشی

-بهش گفتم من مخالفم اما قبول نمیکنه

-بهش بگو یا اسمم میره تویه شناسنامه یا اینکه همینطوری من قبول میکنم برات بچه بیارم

-خیله خب حالا ببینم چی میشه

-ببینم چی میشه نداره باید همونی بشه که من میگم

-خیله خب باوا ..فعلا خداحافظ

-خداحافظ

واقعا که از کارای اون سمیر هرزه سردر نمیوردم یعنی الان اینقدر براش رابطه محرم و نامحرم مهم شده که میخواد به سحر محرم بشه اگه واقعا دوستش داشت عقدش میکرد اما هرزه تراز اون چیزیه که من فکرشو میکنم

رسیدم دمه در خونه پدر ساینما ماشینو روبه روی خونه پارک کردم و پیاده شدم ..پالتومو پوشیدم و به سمت خونه رفتم وقتی رسیدم جلوی در زنگ کناری و با دستم فشار دادم ومنتظر موندم تا درو باز کنه.....بعداز ۲دقیقه یکی درو باز کرد نگاهم پایین بود و با گفتن:

-سلام شما؟

سرمو اوردم بالا و بهش نگاه کردم.....یاخدا چقدر آشناست فقط تویه فکر به چشماش نگاه میکردم که اونم میگفت:

-آقای محترم چرا حرف نمیزنید

یه مرد حدوداً ۴۵ ساله قدش کوتاه و چاق... جلوی سرش کچل و موهای پشت سرش بعضیا سفید و بعضیا سیاه با پیراهنی نامرتب به رنگ سفید با خط های آبی و یه شلوار سیاه گشاد که کثیفی توش مشخص بود..... فهمیدم کیه

-سلام آقای دل رحمی

-چه عجب بالاخره حرف زیدن شما کی هستین؟

-قیافم آشنا نیست

-منظور

-با اینکه خیلی بچه بودم اما خب قیافتو یادمه .. برای کار دیگه ای اومده بودم اما ظاهرا باید حرفم در مورد موضوع دیگه ای باشه

-برو بابا دیونه

خواست درو ببندد که پامو گذاشتم پایین در وسط وبا دستم مانع بستن در شدم.... بهم توپید:

-چی میخوایی مرتیکه

به زور وارد خونه شدم درو بستم و یقشو گرفتم چسبوندمش به در با نفرت و عصبانیت به چشماش نگاه کردم :

-باید منو بشناسی ... من پسر حمید مردانی ساسانم ... همونی که باهاش رفیق بودی بردیش پیش فری زاده ها و هممونو بدبخت کردی حالا شناختی؟

ترس و تویه نگاهش دیدم چشماش از تعجبی و ترس باز شد و با
اظطراب گفت:

-چ...چ...چی؟ ت..تو پسر حمیدی

یقشو ول کردم محکم دستشو گرفتم و پرتش کردم وسط حیاط به طوری
که نقش زمین شد ...نشسته روی زمین بهم گفت:

-تو منو از کجا پیدا کردی تو بچه بودی منو از کجا یادته؟

از روی زمین بلندش کردم و کمرشو محکم زدم به دیوار همونجا
نگهش داشتم و گفتم:

-من دیگه اون بچه نیستم تو باید مثل سگ از من بترسی نابودت میکنم
نابود همونجوری که مارو نابود کردی

به زور خودشو از زیر دستام کشید بیرون کمی دور از من ایستاد و بهم
گفت:

-تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی تو هیچ کاره ای پس برا من حرف نزن
رفتم جلوش و اون رفت عقب بهش باصدای بلند گفتم:

-تو چشمای من نگاه کن

با ترس تویه چشمام نگاه کرد:

-تو همون ساسان و میبینی...نه من اون نیستم من الان پسر ارشد
خانواده فری زاده هام....اونقدری پول دارم که بتونم تورو بفرستم به
درک

-ن...نه این امکان نداره

-چرا داره امکان داره من پسر سمیر فری زاده هستم نمیدونی
تویه این سال ها چقدر دنبالت بودم هنوز یادمه وقتی داشتن پدرمو
زیر مشت و لگد له میکردن تو هیچکاری نکردی

-من نمیتونستم کاری کنم خودمم قربانی بودم

بهش پوز خند زدم:

-قربانی؟ الان نشونت میدم قربانی یعنی چی

یه مشت محکم تویه صورتش زدم وبه زور از روی زمین بلندش کردم
ویه مشت محکم تر زدم.....افتاد روی زمین با پام چندتا لگد محکم
تویه شکمش زدم وبهش گفتم:

-این یعنی قربانی

از روی درد دور خودش می پیچید و صورتش پراز خون شد:

-الان کسی هست نجات بده

یه چوب گوشه باغچه بود که رفتم و برش داشتم دستشو گرفتم از روی
زمین سرش دادم تا داخل خونه در ورودی قفل کردم وپرتش کردم
وسط قالی ...بلند فریاد میزد:

-کمک کمک..تروخدا ولم کن

رحم...بخشش..ول کردن تویه قانون زندگی من نبود هرکسی که منو
زجر داده الان باید زجر بکشه.....یکی یکی.....

بهش اهمیت ندادم و با چوب شروع کردم به کتک زدنش از روی درد
فقط فریاد میزد ومن بیشتر تحریک تر برای کتک زدنش....هر ضربه
محکم تر از ضربه قبلی.....صدای فریادش ..ناله ها، خون های روی

صورتش دلموآروم کرد برام لذت بخش بود لذت
بخش.....

دوست داشتم همونجطوری ناله بکشه که پدرم کشید.....پامو
گذاشتم روی گلوش وتف کردم تویه صورتش وگفتم:

-یادته دیگه نه اونا هم با پدر من همینکارا رو کردن ...مگه نه ؟
نمیتونست خوب حرف بزنه:

-ن..ن..ت...ت..تو ه...هیچی ن..نمی ..نمیدونی

کنارش روی پاهام نشستم :

-کاری میکنم لحظه به لحظه بقیه عمرت با ترس از من بگذره....

قاسم دلرحمی.....کسی که پدرمو به سمت انحراف برد.....اونقدر حالم
بده که نمیتونم رانندگی کنم ماشین و یه گوشه پارک کردم وپیاده شدم
....چند قدمی برداشتم تابه پارک رسیدم بی توجه به اطراف نگاهم به
روبه رو وقدم میزدم....ساینا....همون دختری که تویه بچگی باهم
بازی میکردیم.....همون دختری که همیشه روش تعصب
داشتم...هروقت پدرو مادرش دعوا میکردن میومد خونه ما وتویه بغل
مادرم اشک میریخت منم یه گوشه کاری جز اشک ریختن پنهانی
نمیکردم من بچه بودم فقط یه بچه....اما اینقدر مشکلات داشتم که
حس بچگی درونم مرد.....نمیدونم چه حسی به ساینا داشتم اما با
اینکه بچه بودم همیشه دوست داشتم لبخند ساینا و ببینم ..شاید به خاطر
اینکه همیشه گریه میکرد و صورتش به خاطر سیلی های باباش
زخمی

یادش بخیر مدرسه هامون کنار هم بود ومن هروقت میخواستم برم
مدرسه مادرش میگفت دخترمو سالم ببر و سالم بیارش ..با اینکه بچه

بودیم مٲ آدم بزرگ ها میرفتیم مدرسه ..اون هی سعی داشت بره
وسط خیابون تا منو بترسونه ومنم هی سعی داشتم جلوشو
بگیرم....تویه بازی هامون اگه یکی به ساینه توهین میکرد با من روبه
رو بود.....همیشه بهم میگفت تو داداشمی....چطوری فراموشش
کردم....قلبم داره تند تند میتپه دختری که این همه دوستش داشتم
چطوری ازخونم انداختمش بیرون....دختری که مثل خواهر وبرادر
بودیم.....

تویه خودم بودم که لبخند نشست رویه لبام.....همون لبخند هایی که
وقتی با ساینه بودم می نشست رویه لبام.....

خیلی خوشحالم شاید به خاطر اینکه ساینه پیدا
کردم.....چطوری بهش بگم...یعنی بگم یانگم.....اگر ازم
خواست همه ماجرا براش توضیح بدم چی؟..اونوقت چی بگم ..سمیر
همه چیزباباشو گرفت ومن الان پسر اونم ...نه نمیتونم تا قبل از اینکه
به اهدافم برسم همه چیو بهش بگم....ممکنه کاری بکنه واین ریسکش
بالاست با این حال نمیخوام اونو تویه این شرایط تنها بزارم
.....در حال قدم زدن روی چمن ها بودم که یه زنی با چادر ویه
کاسه تویه دستش جلومو گرفت فک کنم عرب بود چون لهجه داشتم
وچادر روی سرش عبا:

-پسرم میخوایی فالتو بگیروم

-نه ممنونم ...

خواستم برم که مانع شد:

-چیز خاصی نداره تویه این کاسه تویه دستم آب میریزم توهم انگشت دست راستت و میزاری داخلش و بر میداری منم آینده و گذشتو میگوم..اگه دروغ گفتوم توبه من افلوز نده

حرف زدنش باعث شد نیشخند بزnm بهش گفتم:

-برو توش آب بریز بیا

رفت کاسه پر از آب کرد وازم خواست روی زمین بشینیم ،نشستیم ...انگشت دست راستمو یک لحظه گذاشتم تویه آب و دراوردم

-یاالله بگیر ببینیم چی درمیا

-زندگیت پراز غم و غصه.....خیلی پیچیدست فقط مراقب باش خیلی ها میخوان به تو آسیب بزنن اما موفق نمیشن...میخواهی یه عده فریب کارو شکست بدی که موفق میشی اما ...یا خدا چی دارم می بینم...یکی نابودت میکنه که از خون تو الله اکبر الله اکبر خیلی ازت متنفره ..نباید بزاری نابودت میکنه نابود..همونجوری که تو نابود کردی

یاخدا این داره چی میگه:

-تو معلوم هست چی میگی تا اینجایی که گفتمی که میخواهی یه عده فریب کارو نابود کنی و زندگیت پراز غم و غصه است درسته..بقیشو سردر نیوردم

-راستشو بخوایی منم از زندگیت سردر نیوردم اما فک کنم همونطوری که تو این عده فریب کارو نابود کردی اونم تورو نابود میکنه یکیه که خیلی بهت نزدیکه رابطه خونیش قوی مث بچه خودت

-چی؟...ن هنوز ازدواج نکردم که بچه داشته باشم

-دقیقا همینه غم و غصه های تو بعد از به دنیا اومدن اون شروع میشه ...اینو بهت جدی میگم خوب مواظب باش زندگیت تویه خطره

از روی زمین بلند شدم ..حرفاش حالمو خیلی بد کرد..بچه یعنی بچم منو نابود میکنه این امکان نداره اما این نصف حرفاش راست بود حتما بقیشم راسته ..دستمو کشیدم روی پیشونیم حسابی عرق کردم بهش پول دادم و رفتم...نمیدونم حرفاش راست بود یا دروغ اما هرچی بود رفتم تویه فکر...دوست داشتم برم پیش ساینه اما اینقدر حالم بد که نمیتونم برم ..تصمیم گرفتم برم خونه و استراحت کنم تویه راه فقط جسمم تویه ماشین بود اما روح و فکرم یه جای دیگه که صدای موبایلم باعث شد از فکر بیام بیرون ..ازتوی جیب پالتو درش اوردم یکی از افرادم بود:

-علو چیشده

-قربان ما چند نفرو گذاشتیم برای نگهبانی از خونس اما محلش خیلی رفت و آمد داره کسی شک نکنه

-خیله خب..شب بیارینش بیرون ببرینش تویه انباری خارج از شهر

.....

-چشم قربان

رسیدم خونه ...بدون توجه به اطراف فقط رفتم داخل اتاقم ..پالتمو دراوردم و پرتش کردم روی مبل ...روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم دوست داشتم این مشکلات تموم شه ...دوست دارم برای خودم زندگی کنم آزاد و بدون هیچ دغدغه خستم ...خسته.....چشمم گرم

شد که نازنین با شدت درو باز کرد ...چشم‌ام باز کردم روی تخت
نشستم و بهش گفتم:

-چپشده مامان؟

حالش خیلی بد بود ..معلومه اتفاقی افتاده

-ساسان ..نازلی صبح رفت مدرسه ...از مدرسه زنگ زدن گفتن
نیومده ...بعدشم یکی بهم زنگ زده میگه نازلی پیش ما

داشت از چشم‌اش اشک می‌ومد ..رنگش پریده پریشان حال بود...از
روی تخت بلند شدم و رفتم سمتش روبه روش ایستادم دست‌امو گذاشتم
تویه دست‌اش و گفتم:

-آروم باش مامان من هیچی از حرفات نفهمیدم نازلی پیش کی؟

-نمیدونم فقط گفتن اگه سمیر امشب نیاد به اونجایی که ما می‌گیم
میکشنش....ترو خدا یه کاری کن ساسان دخترمو میخوان بکشن اون
سمیر لعنتی هم دوروزه معلوم نیست کجاست

یا خدا ...برایه چی نازلی گروگان گرفتند ...یعنی الان کجاست ..حالش
چطوره...یاشنیدن این خبر اینگار دنیام ازم گرفته شد ..دیگه نمیتونستم
رویه پاهام بایستم هرچه زودتر باید یه کاری میکردم

-به گوشی بابا زنگ زدی؟

-آره اما خاموشه

-خیله خب تو آروم باش نمیخواه کاری انجام بدی....من میرم بیرون
بهت قول میدم با نازلی برمیگردم.

-باشه پسرم

چیکار کنم... کجا برم... کجا بگردم.... اول باید به سمیر خبر بدم
....سوار ماشین شدم که موبایلم زنگ خورد به صفحه نگاه کردم
..سمیر بود حتما باخبر شده

-سلام بابا

-ساسان نازلی

حرفشو قطع کردم

-میدونم... کی بهت خبر داد

-گروگان گیر

-میشناسیشون؟

-فک کنم آره ..بهم گفتن امشب برم باغ تویه راه اندیمشک....یه انباری
اونجا هست

-ساعت چند

-۱۰ شب

-خیله خب ..پس من الان به همه بادی گاردها میگم که مخفیانه برن
تویه باغ

-فقط مواظب باش اگه بفمن تمومه

-نه نمیفهمن

-امشب با چندتا از افرادم و باتومیریم.....

-باشه بابا پس الان بیا خونه مامان ناراحته

-دارم میام

این جریان حالمو افتضاح کرد احساس کردم دیگه برای هیچ کاری
چاره ای ندارم

خودمو بدبخت تر از همیشه احساس کردم... رفتم داخل نازنین
همینجوری روی مبل نشسته و گریه میکرد این گریش برای من لذت
بخش بود هنوز یادمه وقتی منو از مادرم جدا کرد چطوری مادرم
اشک ریخت الان همینطور داره اشک میریزه

بریز .. اشک بریز آشغال که قطره قطره این اشک ها لحظه به لحظه
دل منو اروم میکنه..... وارد سالن شدم وبه سمت میز مشروب رفتم
مشغول ریختن شراب تویه جام شدم که صداش و شنیدم:

-چرا نرفتی ساسان؟

جام و تویه دستم گرفتم رومو بهش کردم و گفتم:

-برای اینکه خود بابا فهمیده کجاست والانم داره میاد اینجا

از هیجان از روی مبل بلند شد سمت اومد روبه روم.. چشماش باز شد
و گفت:

-یعنی نازلی و پیدا کرده الان داره میاردش؟!!

-نه ... منم مث تو مامان چیزی نمیدونم الانم ولم کن میخوام برم تویه
اتاقم

بی توجه بهش رفتم سمت پله ها ... از پله ها بالا رفتم و رفتم داخل
اتاقم... شراب و تا آخر خوردم یه ذره ته گلوم سوز داد اما برای عادی
بود .. دوست داشتم امروز مست کنم .. مست .. مست

روی تخت دراز کشیدم و دکمه کنار تخت و فشار دادم تا یکی از
خدمتکارا با شنیدن زنگ بیاد بالا..... تقی به در خورد:

-بیا داخل

یه خدمتکار جون حدودا ۲۵ یا ۲۶ ساله با صورتی آرایش غلیظ و یونی
فرم مشکی که خیلی کوتاه بود و تنها پاهاش بایه ساپورت جورابی
پوشیده شده بود.. موهای مشکیش روی کمرش آویزون بود.. روی تخت
نشستم:

-برو برام یه شیشه شراب بیار

ناز و عشوه زیادی داشت:

-چشم قربان

بعد از پنج دقیقه با یه شیشه شرابا و یه جام تویه سینی اومد داخل... راه
رفتتش و همه کاراش داشت کم کم تحریکم میکرد
سینی گذاشت روی تخت کمی سمت خیز شد و گفت:

-چیز دیگه ای میل ندارید قربان؟

دستم گذاشتم لای موهاش که آویزون بودن با نیشخند گفتم:

-تورو میل دارم

اومد سمت ... روی تخت دراز کشیدم روی شکم نشست و گفت:

-چشم قربان

لباش و رویه لبام گذاشت.. محکم شروع کردم به بوسیدنش و دستامو
درو کمرش حلقه زدم

تویه بغلم لخت شد بلوزمو درآورد و منم کم کم برهنه شدم صورتمو
تویه گردنش فرو بردم و پوستشو مزه مزه کردم..... صورتشو جدا کرد
و دستشو گذاشت روی لبام همینطوری که روی من نشسته بود گفت:

-اول باید مست بشی عشقم

بهش نیشخند زدم ..جام شراب و برام پرکرد ..جام و آورد به سمت لبام
گذاشت روی دهنم ومنم چن قلوب خوردم جام و گذاشت رویه
سینی وزبونم با لباش گرفت ..کارش بدجور تحریکم کرد دستمو گذاشتم
روی سینه هاش که صدای بلند نازنین هردومونو شکه کرد:

-کارت شرماوره ساسان

از روی تخت بلند شد پتو کشید روی خودش ومن ...صورتمو به
دستمال پاک کردم خواستم حرف بزنم که مانع شد:

-خیلی کثیفی ..تویه همچین موقعیتی چطوری میتونی بایه دختر بخوابی
با اخم غلیظی بهش گفتم:

-این به تو ربطی نداره

-من مادرتم

-تو مادر من نیستی ..اینوخودتم خوب میدونی دوست ندارم باهات بحث
کنم پس برو بیرون

-نمیفهمی چی میگم

-خوب میفهمم ..شاید بچه های تو اینطوری نباشن اما مزاج من اینه
خوش گذرونی بادختره

از اتاق رفت بیرون روبه دختره با جدیت واخم گفتم:

-پاشو جمع کن برو بیرون حوصله هیچیو ندارم

-چشم

ساینا:

یاخدا ساعت سه ظهره نه از بابام خبری هست ونه از ساسان..یعنی چه
اتفاقی برایشون افتاده چیا گفتن ..چیشده ..دل تو دلم نیست حتی نتونستم
ناهار بخورم...کنار پنجره های سالن پذیرایی ایستادم ونگاهمو به
بیرون دوختم ...که صدای یکی باعث شد نگاهمو بردارم

-شما کی هستین

یه دخترقد بلند با موهای قهوه ای سوخته و آرایشی غلیظ درست مثل
بقیه ...

-من.من دوست سحرم

-پس توهم یکی مث اونی همین الان از اینجا برو بیرون

-من متوجه نمیشم چی میگین.....من فقط یه مدتی اینجا

-پس مدت تموم شد ..برو بیرون

اصلا متوجه حرفاش نمیشدم مگه من چیکارش کردم ..از کنار پنجره
اومدم کنار و رفتم سمت اتاقم ...نمیدونستم برم یا نرم ...اما چون
کنجکاو بودم این دختره کی ساسان میشه دوباره برگشتم تویه سالن
..روی مبل نشسته و برای خودش لم داده بود ..بهش گفتم:

-میشه بپرسم شما کی آقای فری زاده هستین؟

از سیب تویه دستش یه گاز زد وبهم گفت:

-منو دوست دختر ساسانم و عشقش

نمیدونم برایش چی اما ناراحت شدم....مگه من به دوست پسرش نظر
دارم که میخواد منو بندازه بیرون اما به هر حال من هیچکارم ...اینجا

حرف حرف بقیس ..رفتم داخل اتاق درو بستم.....واقعا راه چاره نداشتم
...لباسام تویه چمدون بودن و هنوز درشون نیورده بودم....مانتو وشالمو
پوشیدم ...خودمم از کارخودم سردر نیوردم آخه برایه چی باید با حرف
یه دختر از خونه برم اما ممکنه ساسان بفهمه که با عشقش کلکل کردم
بدتر عصبانی شه ...اوف ای کاش میتونستم یه حالی ازش بگیرم ...اگه
دست خودم بود هرچی از دهنم میومد بیرون بهش میگفتم اما متاسفانه
روزگار همیشه منو تحقیرکرد

چمدونو گذاشتم تویه اتاق واوادم بیرون...روی مبل کنار نشستم با
تعجب بهم نگاه کرد:

-مگه من بهت نگفتم برو پس چرا اینجا نشستی دختره پرور

پررو خودتی وهفت جدآبادت ای کاش میتونستم موها تو بگیرم وخفت
کنم .اووف

-نترسین من میرم فقط میخوام از بابت کارایی که اوشون برام انجام
دادن تشکر کنم

-لازم نکرده خودم جات تشکر میکنم

-نمیشه

از روی مبل بلند شد وسمتم خیز شد:

-یا میری یا

صدای ساسان باعث شد از تعجب چشماموباز کنم وبهش نگاه کنم

-یا چی بیتا؟....بگو یا چی

بیتا با عصبانیت به ساسان نگاه کرد ورفت روبه روش ایستاد:

-این دختره کیه ساسان ...مگه من عشق تو نیستم چرا میری با هرزه ها

-دهنتو ببند بیتا...اگه میخوایی نشونت میدم کی هرزس

-تو داری چی میگی؟

-الان بهت میگم

اومد سمتم دستشو گرفت جلوم وبهم گفت:

-دستتو بده من

با تعجب فقط نگاهش میکردم نمیدونستم چیکار کنم

-دستمو بگیر ساینه

دستمو آروم آروم وبا ترس گذاشتم توی دستش ...دستمو فشرد وگفت:

-بلند شو

بلند شدم..کنه میخواد منو بندازه بیرون ...ازترس فقط نگاهم به زمین بودکه گفت:-

-ساینه معشوقه منه ...ومن فقط عاشق اونم

با این حرفش به چشماش نگاه کردم ..یعنی چی من معشوقه اونم نیتش از این حرف چیه از تعجب دهنم باز موند قلبم تند تند تپید ...یاخدا این داره چی میگه؟..چیکار میکنه.....از تعجب این حرفش دستام عرق کردن

با نیشخند بهش گفت:

-هرزه اونی که دست من بار ها وبارها بهش خورده من عاشق ساینم و مطمئن باش هرگز مٹ تو طعمه هوسام نمیکنمش

حرفاش داشت گیجم میکرد... ترسیدم چیزی بگم

-بهش بگو ساینه

بیته همینطوری اشک میریخت و نگاه نفرت آمیزی به صورت ساسان
پاشید :

-ساسان خیلی پستی.. تقاص این کار تو پس میدی

-تو دعا کن من بلایی سرت نیارم

هنوز به خاطر حرفایی که شنیدم تویه شک بودم.. نگاهم تنها روی
زمین بود و پلک نمیزدم... چطوری تونست اینارو بگه نکنه میخواد ازم
سوع استفاده بکنه ... گیج
بودم .. گیج.....

بعداز رفتن بیته .. ساسان نشست روی مبل و روبه من که همینطوری
ایستاده و نگاهم به زمین بود گفت:

-بشین... میدونم حرفام تعجب آور بود اما چاره ای نداشتم تا از دست
این خلاص بشم
بهش نگاه کردم:

-اما من هرگز معشوقه شما نیستم دوست ندارم کسی اینطور فک کنه
-گفتم بشین

نشستم رویه مبل روبه روی ساسان

-برایه چی دوست نداری؟.... من ایرادی دارم

-بخدا منظور تونو نمیفهمم اگر از موندنم خسته شدین من میرم میبینین
که حتی آماده هم شدم

نفس عمیقی محکم داد بیرون وبهم گفت:

-من موندنتو اجبار نکردم اما اجازه رفتن هم نمیدم...دوست نداری بدونی امروز با پدرت چیا گفتیم

-چی گفتین ..از صبح تا حالا تویه فکرم

پاهاشو گذاشت رویه پاهاش وگفت:

-پدرت خیلی لجوجه ...حرف فقط حرف خودش ...حتی نخواست اسم تورو بشنوه

یاخدا...به جا شنیدن این حرف حاضر بودم یه تیر به قلبم بزنه امانگه پدرم اینطوره

-خودم میدونم.....

-واقعا متاسفم

از روی مبل بلند شدم اشک تویه چشمانمو نتونستم کنترل کنم وبا گریه و صدایی بلند بهش گفتم:

-من به تاسف خوردن شما وبقیه احتیاج ندارم ..اینم بدبختی زندگی خودمه....اگه اون روز منو تویه اون حال پیدا نمیکردین من مرده بودم واین زندگی لعنتی راحت میشدم.....روزگار اینطور خواسته پس تلاش برای خوشبخت شدن بی فایدهست

با گریه سمت درخروجی رفتم واون هم دنبالم اومد بدونه توجه بهش درو باز کردم ورفتم بیرون.....اشکامو با دستم پاک کردم وتند تند از پله ها اومدم پایین..صداشو میشنیدم که میگفت:

-وایسا ساینه..تروخدا وایسا

وایسم که چی که تحقیر بشم...بشم یه هرزه یه معشوقه از ساختمان
اومدم بیرون و رفتم سمت پارک کناری بدو بدو از وسط خیابون
رد شدم که یه ماشین با سرعت زیاد ..میخواستم باهاش تصادف کنم که
ساسان از پشت سر گرفتم وپرتم کرد اونور جاده.....بوی
عطرش ...آرامش بخش دوست دارم به جای اکسیژن عطرشو تنفس
کنم ...دوست نداشتم بلند شم

-طوریتم نشده

با گفتن این جمله متوجه شدم من روی اون دراز کشیدم ..چشمامو ا
ز ترس باز کردم وبلند شدم ایستادم ..اون هم روبه روم ایستاد :

-تو حالت خوبه

دوست نداشتم جوابشو بدم....از کنارش رد شدم که دستمو محکم گرفت:

-تو معلوم هست چته ؟ خيله خب اصلا ميرم به بيتا ميگم تو معشوقه
من نيستی ديگه هم برات تاسف نميخورم

به چشماش نگاه کردم:

-ای کاش مشکل من فقط اين دوتا چيز بود.....چرا اصرار دارين من
نرم

-برايه اينکه جايي جز اينجا نداري

دستمو محکم از تويه دستش کشيدم بيرون :

-مهم نيست

با قدم های بلند از کنارش دور شدم خودم هم نميدونم دارم کجا
ميرم ...فقط ميرم که از اين مشکلات دور باشم.....چرا دارم گريه
ميکنم ...چرا هي حرفاش تويه سرم تکرار ميشه ..چرا احساس ميکنم

با رفتنم ناراحت میشه... چرا اصرار داشت من نرم... الان چرا دارم به
اون فکر میکنم.. چرا بوی بدنش برام آرامشبخش

محکم موهامو با گریه تویه چنگ گرفتم و گفتم:

-بسته دیگه... فکر کردن درمورد اون بسته

ساعت ۶ عصر ومن هنوز دارم مٲ دیوانه ها تویه خیابون راه میرم
بدون داشتن مقصد

.....به دورورم نگاه کردم اینقدر راه رفته بودم که رسیدم به چهارراه
امام...دستمو گذاشتم روی شکم از گشنگی داشت صدا میکرد....نه
میدونستم چی بخورم ونه پولی برای خرید چیزی داشتم...دستمو گذاشتم
تویه جیب مانتوم شروع کردم به راه رفتن که دستم خورد به چندتا
کاغذ ایستادم...وقتی درشون اوردم دیدم چندتا تراول پنجایی آخه من
کی اینهمه پول داشتم کی اینکارو کرده ..که یادم افتاد به ساسان..اشک
از چشمانم جاری شد ...تا کی این پولا برای من میمونه اول و
آخرش من یه بدبخت بیشتر نیستم ..کنارم یه صندوق صدقات بود که
انداختمشون داخل صندوق دستامو گذاشتم تویه جیب پالتوم ومیان مردم
قدم زدم....

ساسان:

یک هفته گذشته ومن هیچ خبری از سائنا ندارم...یاخدا تازه دختری که
هرشب تویه فکرش بودمو پیدا کردم که الانم پیشم نیست.....ساعت
۹شب سوار ماشین شدم..ماشینو روشن کردم وبی مقصد رانندگی
کردم....سیگار روشن کردم و دود دادم بیرون ...دنیا چه بی رحمه
....آهنگ رضا یزدانی(بلا تکلیف)

چه بلا تکلیفم

وسط این بحران

تو کجایی بانو

تو کجایی الان؟

من دچار آسمم... این هوا آلودست

تو اگه برگردی.... ماسک اکسیژن هست

این هوا آلودست.... حتی تو شعر

تو کجایی الان؟ منبع اکسیژن

بی تو هر ویروسی به سرم میچسبه

خبر ترحیمم سر کوچه نصب

وقتی نیستی توشبه من

غم یادش میره پومپاژ میشه یه ماشین سنگین

ته تاریخ یه گاراج

سیگارم تموم شد.... نگاهمو به روبه رو دوختم... کجایی ساینه.. کجا؟

یه هفتست نیستی... یعنی کجای؟... خدایا چرا اینطوری شدم.... چرا

دوریش برام سخت شده... چرا وقتی یادش میفتم اشک تویه چشمم جمع

میشه.... چرا دختری که بعداز سالها پیداش کردم الان نیستش

زندگی یادم نیست.... از همه میترسم

یه هیولا اینجاست.... خاطرات مبهم

تازه من یک هفتست از تو دورم قربان

چه کنم بعداز این... چه کنم با این پایان

همه جا تاریکه برق کلا رفته

بی تو قطع آب و برق و شعر و نفته

بی تو جنگه سوم تو جهانم رخ داد

همه گل هارو گلوله پاش افتاد

وقتی نیست تویه شب من

غم یادش میره پومپاژه میشه یه ماشین سنگین

ته تاریخ یه گاراج

نگاه به ساعت انداختم که ۱۱ شب بود...رسیده بودم پیش یه رودخونه
که خودم هم نمیدونستم کجام...پیاده شدم و رفتم کنار آب ..صداش چقدر
آرامشبخش....صدای یکی از دوستانم به اسم احمد پشت سرم شنیدم

-ساسان ..اینجا چیکار میکنی؟

برگشتم سمتش ...احمد یکی از دوستای صمیم منه که یه ویلا داره تویه
باغملک ..فهمیدم کجام...یه پسر ۲۵ساله که با همسرش ویه دختر
۵ماهه تویه ویلا زندگی میکنه .ویه فروشگاه زنجیره ای هم تویه
تهران داره اما به خاطر پدر و مادرش اینجا زندگی میکرد...یه پسر
خوشتیپ با موهای مشکی وپرپشت ویه عینک کاعوچویی

به رنگ مشکی..قد بلند وعضله های ورزشی....رفتم روربه روش
دستشو فشردم وگفتم:

-باورت میشه خودم نمیدونم کجام....از اهواز همینطوری رانندگی
کردم بعداز سه ساعت دیدم اینجا

-نه باوا...منو که دیدی فهمیدی

نیشخند زدم...

-آره فهمیدم

-پس الان بیا بریم خونه من

-احمد اصلا حوصله

حرفمو قطع کرد

-امكان نداره تو تاحالا خونه من نیومدی پس الان حتما باید بیایی

هرکاری هم داری بزار برای فردا

-خیله خب فقط تو برایه چی اومدی پیش این رودخونه

-اینجا نزدیک خونه منه بعضی موقع ها میام اینجا البته با همسرم ...که

الان تویه ماشینه

بهش لبخند زدم

-پس بالاخره با همسرتم آشنا میشم

با لبخند گفت

-سوار شو بریم باید دخترمو ببینی

با لبخند بهش سوارماشینم شدم.....لبخندم مٹ همیشه فقط ظاهر بود

وباطنم اینبار به جای غم فکر ساینه....

رسیدیم ویلا ..یه ویلای بزرگ بایه باغ خیلی بزرگ ..سالن نسبتا

بزرگ ویه سالن پشت خونه که مختص مهمان ها قرار

داشت.....یک دست مبل سلطنتی به رنگ زردوسفید بایه میزچوبی

به رنگ طلایی و سر مبل ها ...نشستم رویه مبل ...احمد کنار خانومش

..یه دختره ۲۶ساله با موهایی به رنگ زیتونی ...قد بلند و خوش رفتار

ولوند.....روی مبل روبه روی من نشستن و منم با لبخند بهشون
گفتم:

-پس این خانم کوچولو کجاست؟

احمد با لبخندش بهم گفت:

-الان پرستارش میاردش

-منتظرم ببینم چه شکلی این پرنسس

-درست به خوشگلی مادرش عسل خانم

عسل هم با لبخند و عشوه گفت:

-احمد

نتونستم خودمو کنترل کنم و بلند خندیدم احمد و عسل هم بامن خندیدن
...ازخنده اشک تویه چشمام جمع شد که احمد گفت:

-بیا این پرنسس اومد

نگاهم به در سالن دوختم ...یاخدا ساینه....این اینجا چیکار میکنه
....یعنی پرستار این شده.....احمد از دخترش تعریف میکرد و من تنها
نگاهم تویه چشمای ساینه...احساس کردم با دیدنش آرامش
گرفتم.....اونم نگاهش فقط تویه نگاه من دوخته شده بود...آروم آروم
قدم برمیداشت تا رسید روبه روم...نفس عمیقی کشیدم و بچه از تویه
بغلش گرفتم...به زور نگاهمو از روی نگاهش گرفتم و لبخند
زدم...دستم رو رویه پوست نرم و لطیف خانم کوچولو کشیدم :

-اسم این پرنسس چیه؟

عسل گفت:

-نفس..نفس منو احمد

تویه چشمای مظلومش نگاه کردم.....اون لبخند میزنه چون هنوز این دنیا نشناخته

ازتویه جییم چندتا تر اول صدتومنی دراوردم و گذاشتم روی لباسش که احمد بهم گفت:

-احتیاجی نیست ساسان

-این نفس بس که با ارزشه قیمت نداره ...

نفس دادم به بغل عسل.....وگفتم:

-امیدوارم خوشبخت بشه

-مرسی

ساینا تمام این مدت یه گوشه ایستاده و تماشاگر ما بود...بهش نگاه کردم که دست به سینه ایستاده و نگاهش تویه چشمامه...به احمد گفتم:

-این خانوم پرستاره نفس

-آره یه هفته ای هست که به طور آزمایشی فعلا کار میکنه

رفتم رو به روی ساینا ایستادم و با نگاه کردن به چشماش گفتم:

-اینجا رو به خونه من ترجیح دادی؟

احمد گفت:

-تو میشناسیش؟!!

به احمد نگاه کردم و بهش گفتم:

-یه لحظه وایسا احمد

دوباره نگاهمو به ساینه دوختم وگفتم:

-یه هفته دارم دنبالت میگردم...حتی نمیدونستم زنده ای یا.....برایه
چی اومدی اینجا....مگه من چیکارت کردم

-شما کاری با من نکردین من دوست ندارم سربار کسی باشم...حداقل
اینجا کار میکنم

-کار ..چه کاری یه پرستار بچه.....

-کار ..کاره...چه فرقی داره ..چرا باید به شما جواب پس بدم

ساینه:

چرا همش ازم سوال میپرسه...چرا یجوری رفتار میکنه که اینگا
رنسبت به من مسعوله...چرا دوست دارم جوابشو بدم ..چرا احساس
میکنم اون الان به خاطر من ناراحته ومنم با ناراحت شدن اون قلبم
آتیش میگیره..

دستمو محکم گرفتم وبردم بیرون ازخونه تویه باغ ...هرچی تقلا کردم
دستمو ول نکرد ومحکم تر فشار داد ...

رسیدیم تویه باغ ...دستمو ول کرد ..دوتا دستاشو درو کمرم حلقه زد
..از اینکارش تعجب کردم باورم نمیشد منو بغل کرده آخه برایه
چی...نمیدونم برایه چی اما وقتی رفتم تویه آغوشش قلبم تند تند
تپید....من دختری نبودم که پر حرف باشم همیشه درمقابل سختی های
زندگی سرخم کردم وسکوت داشتم اما نمیخواستم ازم سوع استفاده
بشه:

-ولم کن ..تروخدا ولم کن

کمرمو محکم تر گرفت و کشیدم سمت خودش ...فاصله من تا اون دقیقا
یک وجب بود... صورتم نزدیک صورتش نفسم داشت بند می
اومد....دستم گذاشتم روی عضله هاش ..کاری جز نگاه کردن به
چشماش نکردم .از ترس صورتم عرق کرد نمیدونم چیکار کنم
...میخواه چیکار کنه

محکم منو به خودش چسبونده و نگام میکرد عطر تنش ..بوی بغلش
..بههم آرامش خاصی داد ..ناخودآگاه سرمو گذاشتم روی سینهش
وچشمامو بستم..چرا اینکارو کردم ...نمیدونم...آهنگ امیرتتلو(بغلم
کن)

بغلم کن که من از همه خستم

تویه این دودوغم درد میکشم از تو نفس من

بغلم کن همینجوری که هستم

بغلم کن که شکستم...که شکستم

بغلم کن که من از دنیا بریدم عشق و آرامشو

باورکن باتو دیدم

فک نکن به کسی عمرا جاتو میدم

بغلم کن که تو نیستی نا امیدم

بغل تو میده به من حس قشنگو

بغل تو ...عطرتن تو

بغل تو میده به من حس قشنگو

بغل تو عطرتن تو

کف دستامو دید زبره ولی یخ زده برات
نفسامو بشمار وصلته ... شدم مخزن هوات
پیشونیمو نگاه خط داره اما آیینه
صبره

باتو بالا ماییمو ابره
بقیه وایسادن پایین دره
همه چی عالیه حله باتو خوبه
کندیم از باقیه گله با شکوه
خالیه صحنه

جون میده واسه رقصمون
واس خاطر همدیگه پا گذاشتیم
رو نفسمون

همه جا و صمون و رقصمون
صورتشو آورد کنار گوشم... زمزمه کرد:

-یاد خاطره های بچگیامون نیفتادی؟
باشنیدن این جمله چشمام باز شد ... یا خدا این داره چی میگه .. خاطره،
بچگیامون... ساسان ...

محکم از تویه بغلش اومدم بیرون ... به چشماش نگاه کردم وبا جدیت
گفتم:

-منظورتون چیه؟

-میدونم حق داری منو به یاد نیاری.... من همونیم که داداش صداش
میکردی میگفتی تنها حامی تو منم

اشک تویه چشمم جمع شد .. ساسان.... همون پسری که همیشه تویه
همه مشکلات پیشم بود.... هر وقت پدرم کتکم میزد به حالم اشک
میریخت... داداشی من بهش میگفتم من نه خواهر دارم و نه برادر
.... تو داداش من باش ... داداش برادر ...

چرا از هم جدا شدیم ... چرا اسمشو فراموش کردم.. چرا
نشناختمش... پاهام سست شد .. دیگه نمیتونستم روی پاهم بایستم ... با
زانو افتادم روی زمین اونم زود دستامو گرفت و با زانو نشست روبه
روم:

-حالت خوبه؟

نیتونستم حرف بزنم دوست داشتم گریه کنم... گریه... دیگه نمیخواستم
گریمو پنهان کنم

با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن

-ساینا خواهش میکنم گریه نکن نمیخواستم بهت بگم اما مجبور شدم
جز اشکام چیزی نمیدیدم.... دستام داشت تویه دستاش میلرزید ... دستامو
فشار داد و گفت:

-خواهش میکنم آرام باش

دستشو گذاشت روی شونم و به چشمم نگاه کرد:

-بلند شو عزیزم ...

تویه حال خودم بودم و اصلا حرفاشو نمیفهمیدم.....کی فکرشو میکرد
منو اون بعداز ۱۰ سال همدیگه رو ببینیم...چیشد که اون یکهو از پیشم
رفت ..چیشد؟....

-ا..ام..م..من هنوز باورم نمیشه تو همون باشی

تویه چشمام نگاه کرد غم تویه نگاه اونم موج میزد:

-من ساسانم ساسان مردانی....

-تو..توکه پسرسمیر فری زاده هستی

-نه من پسرش نیستم....نگاه کن تو الان حالت اصلا خوب نیست بلند
شو بریم یه هتل شب و استراحت کنیم بهت قول میدم فردا همه چیو
بهت بگم

-چرا؟..چرا؟...چرا اونطور شد چرا پدرامون روز آخر با اون حال
اومدن خونه کی تورو به زور برد هنوز گریه های مادرتو یادمه
اشک تویه چشماش جمع شد ..سرشو انداخت پایین تا من چشمای پراز
اشکشو نبینم:

-اون روز لعنتی..زندگی من و تغییر داد ..من اون چیزی نیستم که
الان میبینی مجبور شدم اینطوری بشم...یه مشت آدم هرزه زندگی منو
نابود کردن

-منظورت کیان؟

ازوری زمین بلند شد دستشو آورد جلوم وگفت:

-دستتو بده من

دستشو گرفتم واز روی زمین بلند شدم بهم گفتم:

-برو داخل لباس مانتو شال بپوش ..منم ماجرا به اونا میگم
چرا بهم چیزی نگفت ..از چی داره فرار میکنه ..از گفتن چه چیزی
پرهیز میکنه:

-خیله خب

تا برسم تویه ویلا رفتم تویه فکر..ساسان ..ساسان فری زاده ...همون
پسری که تویه نگاه اول ازش ترسیدم ...همون پسری که با همه جور
دختر رابطه داره ...همونی که حتی حاضر نبودم دستشو لمس کنم
الان رفتم بغلش و فهمیدم....همونیه که هرشب به فکرش سرمو
میزاشتم رویه بالشت.....

دوست داشتم بشینم باهاش ساعت ها صحبت کنم ...تویه این مدت
چیشد؟....اون دعوها سر چی بود؟....چرا شد پسر سمیر فری زاده؟

اما هنوز هم کمی خجالت میکشم که باهاش صحبت کنم.....همون
پسری که تنها حامی من بود الان برام مث یه غریب....دنیا خیلی
عجیبه ...عجیب.....

ساسان:

نوز آفتاب چشمامو اذیت کرد ومجبور شدم از خواب بیدار شم....روی
تخت نشستم یه خمیازه بلند کشیدم و ملافه ازروی خودم برداشتم ...از
روی تخت بلند شدم طبق عادت همیشگی عادت نداشتم صبح ها لباس
تنم باشه فقط یه شلوارک....رفتم سمت سالن ...ساینا داشت میز
صبحانه آماده میکرد که با دیدن من کمی لبخند زد و زود نگاهش
دزدید ...رفتم سمت میز وروی صندلی نشستم....اون هم روی صندلی
کنار نشست برای اولین بار لبخند پررنگی بهش زدم وگفتم:

-صبح بخیر

نمی دونم برایه چی اما از دیدن تن برهنم خجالت میکشید و تنها در
هنگام صحبت کردن زیر چشمی نگاه میکرد .. از خجالت لپاش سرخ
شد...:

-صبح توهم بخیر ...صبح زود بیدار شدم گفتم خدمه هتل صبحانه بیاره
-کارخوبی کردی...

تمام مدت برای اینکه نگاهش به تن برهنم نیفته سرش پایین و مشغول
صبحانه خوردن بود..نمی دونم چرا اما از این خجالتش خوشم اومد....
یه قلوب از چایی خوردم ...

-وقتی صبحانه خوردی میریم بازار برای خرید
نگاهشو فقط به چشمام دوخت:

-خرید برایه چی؟

-فک نکنم که دوست داشته باشی فقط همین یه دست لباس داشته
باشی....

لبخند کمرنگی زد:

-لازم نیست الان میرم از خونه دوستت لباسامو میارم

نمی دونم برایه چی بامن اینقدر رسمی رفتار میکرد هرطوری میشد
باید کاری کنم که دیگه از من خجالت نکشه:

-میدونم هنوز هم از من خجالت میکشی وبامن راحت نیستی ...اما اینو
بدون من همون ساسان تویه بچگیامونم هیچیم تغییر نکرده.....الان
نمیدونم برایه چی بامن رسمی حرف میزنی

دستمو جلوش دراز کردم:

-دستت بزار تویه دستم

-اما...

-گفتم دستتو بزار

دستشو گذاشت روی دستم و دستشو فشردم

-من و تو همون دوستایی هستیم که قبلا بودیم این ۱۰ سال دوری
دلیل نمیشه که باهم غریبه باشیم....من الان حتی نمیدونم چرا جلوی من
با روسری نشستی دیگه دلیلی نداره...خواهش میکنم همونطوری رفتار
کن که تویه بچگیامون رفتار میکردی

یه نگاه شیطون انداخت و با لبخند پر رنگ گفت:

-یعنی همونطوری سر به سرت بزارم که اونموقع میزاشتم

-راستش خیلی دلم برای دعواهامون تنگ شده

بلند خندید و گفت:

-تو دیونه ای مطمعنم اگه اونطوری رفتار کنم از دستم آس میشی

-اگه نشدم چی؟

-حالا ببین

خیلی دلم برای اینطوری صحبت کردنش تنگ شده بود...هرشب آروز
میکردم دوباره آجیمو ببینم و باهاش کلکل کنم..فک کنم به آروزم
رسیدم

-اما جدی میگم ساسان احتیاجی به خرید نیست

-توبیا بریم من بهت میگم برایه چی نیازه

لبخند روی لباش محو شد:

-نمیخواهی بگی تویه این سال ها چه اتفاقی افتاده .؟

-بهت میگم ..اما الان نه ...سر موقعش

-موقعش کیه؟

-دور نیست خودم بلاخره بهت میگم

-اگه اینطور دوست داری باشه

ساینا:

وای خدیا این چشه چرا همیشه دست میزاره روی لباس های گرون
قیمت ..قیمت این مانتو که ۵۵۰ هزار تومنه ...فروشنده با مانتو اومد جلوم
وبا لبخند بهم گفت:

-بفرمایید خانم برید اتاق پرو

به ساسان نگاه کردم:

-بیا بیخیال این مانتو بشو تو میدونی قیمتش چقدر؟

با خونسردی بهم گفت:

-نه نمیدونم چون قیمتش برام مهم نیست....حالا برو تویه پرو واینقدر
نگران قیمتای لباسا نباش

-اما

-اما و اگر نداریم

مجبور شدم برم تویه پرو ومانتو بپوشم.... یه مانتو آبی پر رنگ روی
آستین و یقش کار شده از گیپور ویه کمربند طلایی که روش سنگای

سفید کار شده بود... خیلی بهم میاد .. احساس کردم خیلی خوشتیپ شدم
.. شال و روی سرم اندختم و رفتم بیرون... ساسان با دیدنم بهم یه لبخند
پر رنگ زد:

-عالی شدی.. خیلی بهت میاد

-ممنون

یه مانتو زرد رنگ هم تویه دستش بود که آورد به سمتم:

-برو اینو در بیار ...ایینم بپوش

-یعنی اینو نخرم؟!!

-چرا اینو میخریم... اما یه مانتو که کافی نیست

با صدای نسبتا بلند گفتم:

-چی؟

-چته چرا داد میزنی

-من تا حال تویه عمرم دوتا مانتو با این قیمت یه جا نخریدم... همین
یکی کافیه

-بگیرش و برو تویه پرو

-خیلی یه دنده ای

-تو یه دنده ای ...وقتی من میگم تو فکر قیمتش نباش یعنی نباش

-یعنی تو سر جمع یک میلیون تو من میخوایی بدی مانتو

-وایی ساینه... نا سلامتی سمیر فری زاده یکی از پولدارای ایرانیه و منم
پسرش یعنی همچین پولی ندارم

-این چه حرفیه

-بگیرش و برو که هنوز باید خیلی چیزای دیگه بخریم

مانتو ازش گرفتم و رفتم داخل پرو..آخه چرا اسرار داره برای من لباس
بخره ..یا خدا هنوز خیلی چیزا هم نخریده..این دیگه کیه

بعداز خرید سه تا مانتو ..دوتا پالتو ..سه جفت کفش ست با کیفو شال
و هشت دست هم لباس تویه خونه که شامل بلوز..شلوار و شلوارک
میشدن ..تصمیم گرفتیم بریم تویه رستوران برای خوردن ناهار..سر
میز دونفره نشستیم ..من خوراک میگو سفارش دادم ساسان هم همینو
سفارش داد.....گارسون دوتا بشقاب از میگو با تزیینات آورد یکی
جلوی من و یکی هم جلوی ساسان گذاشت...با چنگال یه زره خوردم
..واقعا خوشمزه بود یه غذای عالی ...با لبخند به ساسان گفتم:

-واقعا ازت ممنونم امروز عالی بود

-یه لبخندت کافیه

-تا حالا تویه عمرم این همه لباس یکجا نخریدم

چندتا از میگو ها خورد و با دهن پر گفت:

-المم عالییه

-دقیقا

یه قلوب از آب خورد ...بههم گفت:

-کی فکرشو میکرد ما دوتا برسیم اینجا یکی پولدار اون یکی هنوز

همنطور....یادمه بابام برایه اینکه پول دربیاره میرفت به پای اون

سمیر هرزه التماس میکرد...الان پولاش تویه جیبه منه ...آرزوم بود

همیشه چیزایی داشته باشم که بقیه بچه ها دارن الان همه آرزوشونه
چیزایی داشته باشن که من دارم

-روزگار عجیبه!....تویه این ۱۰ سال زندگیم مثل جهنم گذشت
-برام تعریف کن چیشد.....

یه ذره از لیوان آب خوردم ویه نفس عمیق محکم کشیدم:

-دقیقا همون روزی که تورو بردن ..پدرو مادرت هم فرداش رفتن
..نمیدونم چرا اما پدرم همش ازیه چیز میترسید ...به خاطر همین از
محل رفتیم به محل پردیس ...پدرم تقریبا ۶ ماه از خونه نرفت بیرون
..تویه این مدت خونمون شده بود پاتوق یه مشیت مردای کثیف که همش
میومدن و خونه ما مست میکردن....مادرم هروقت بهش میگفت چرا
پدرم حسابی کتکش میزد ...هنوز فریاد های مادرم یادمه

یه اشک از گوشه چشمم اومد وقتی ساسان متوجه شد بهم گفت:

-اگه ناراحتت میکنه توضیح نده

-نه دقیقا ۱۲ سالم بود که با سحر تویه مدرسه آشنا شدم که وقتی
۱۶ سالش شد گفت یه کار پیدا کرده و درس خودنو ترک کرد

-اما من با سحر وقتی ۱۹ سالش بود آشنا شدم وبرام کار کرد

خیلی تعجب کردم یعنی اون از ۱۶ سالگی برای چه کسی کار
کرده؟!....!!!

اونقدر حالم بده شده بود که اصلا حوصله غذا خوردن
نداشتم.....ساسان بهم گفت:

-ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم اگه این غذا دوست نداری بگم یه
چیز دیگه بیارن

-نه فقط یه ذره حالم بد شد

-واقعا شرمنده

-دشمنت شرمنده

-بلند شو بریم

چون دوست داشتم زودتر بریم خونه از روی صندلی بلند شدم کیفمو برداشتم و گفتم:

-باشه بریم

اون هم بلند شد مبلغ غذا رو پرداخت کرد و باهم از رستوران خارج شدیم ...سوار ماشین شدیم و ساسان شروع کرد به رانندگی ۵ دقیقه نه اون چیزی گفت و نه من که تصمیم گرفتم بهش بگم:

-الان میریم اهواز ؟

-اهواز نیمریم

-پس کی میریم؟

بهم نگاه کرد:

-چندتا از دوستانم قراره با دوست دختراشون امشب برن

اصفهان.... نظرت چیه ماهم بریم؟

دوباره به روبه رو نگاه کرد که من گفتم:

-اصفهان؟... نه من نمیتونم پیام چون من اصلا دوستاتو که نمیشناسم در ضمن من جلوی همه خجالت میکشم حتی حرف بزنم حتی جلوی توهم تا دیروزه نمیتونستم حرف بزنم

-برایه چی؟... یعنی معذب میشی یا

-آره معذب میشم جلوی این همه پسر حتی نمیتونم سرمو بیارم بالا
-بیخیال ،اونجا کلی دخترمید هرکی با ۲تا ۳تا از دوست دختراش مید
-چه خبره یه وقت رودل نکنند...تو خودتم میگی با دوست دختراشون
پس من نمیتونم پیام بهتره توهم با دوتا سه تا از دوست دخترات بری
نیشخند زد:

-با دوتا سه تا؟!...حتی یکیشم ندارم

یه لبخند کوچولو زدم و گفتم:

-کیو داری گول میزنی تویه این دوهفته ای که خونت بودم شونصدتا
دختر اومدن

-اونا بحثشون جداست..

-چطوری اونوقت ؟

-بماند عزیزم ..ما امشب میریم و تو خیالت هم نباشه اونجا هرکی بهت
چپ نگاه کرد با من طرفه

نمیدونم چرا اما از این غیرتش خوشم اومد:

-خب بر فرض که من پیام میخوایی بگی این دختره کیه؟

بهم نگاه کرد:

-مگه منو تو از بچگی باهم بزرگ نشدیم.....پس میگم خواهرمه

-نمیدونم.....

-جواب نهایی؟

با لبخند گفتم:

-اوکی چرا که نه

ساسان:

از اینکه موافقت کرد بریم خوشحال شدم ویه لبخند کمرنگ زدم تا متوجه نشه....ساینا برام دنیام بود نمیدونم چرا اما وقتی با ساینا وقتم میگذره تمام مشکلات زندگیم ازیادم میره ...احساس میکنم راه آرامش قلبم شده ساینا....نمیدونم این حس چیه وقتی باهام حرف میزنه محوش میشم و نمیتونم به جز چشماش جای دیگه نگاه کنم.....وقتی دستاشو میزاره تویه دستام قلبم تند تند میتپه

راوی (شخص سوم)

سحر وسمیر روی میز غذا خوری روی صندلی نشسته و مشغول خوردن خوراک گوشت بودن سحر با ناز و عشوه همیشگی دستشو میزاره روی پنجه های سمیر وبا لبخند مرموزش میگه:

-عشقم امشب هوا عالیه ..ترو خدا نرو اهواز پیشم بمون

سمیر یه لبخند میزنه دست سحر فشار میده ومیگه:

-خودمم قصد دارم بمونم

-پس عالیه

بعداز خوردن غذا هر دوتاشون رفتند وروی مبل سالن پذیرایی نشستن....سحر خودشو تویه بغل سمیر ول کرد ...سرشو فروبرد تویه گردنش چندتا بوسه زد ونفس تحریک شدشو محکم داد بیرون:

-دلم برات تنگ شده

سمیر دستشو میزاره روی دستای سحر...سحر بلند میشه ومیشینه روی پاهای سمیر...صورتشو میاره جلوی صورت سمیر به طوری که اصلا

فاصله ای بینشون نبود ..لباشو محکم میزاره روی لباس و میبوسدش
..دستشو میزاره روی لباسش دکمه هارو باز میکنه ..به سمیر در
حینی که داشت سنیشو مزه مزه میکرد گفت:

-دوست دارم حاصل عشقمون بشه یه کوچولو
سمیر با چشمای خمار گفت:

-یه کوچولویه خوشگل مثل خودت

-آرره

ساینا:

ساعت ۱۲ شب و ما تویه راه اصفهان...سازان مشغول رانندگی و منم
سرمو به شیشه چسبوندم و نگاهمو به بیرون دوختم..به روستاها ..زمین
های خاکی،تپه ها..همنیطوری تویه فکر بودم که احساس کردم دل درد
شدیدی اومد سراغم...دستمو گذاشتم رویه دلم که متوجه شدم...عادت
ماهانه شدم....

تویه همچین موقعیت هایی حتی لرزش ماشین هم درد دلمو دوبرابر
میکرد...هرجوری میشد باید کاری میکردم برای چند لحظه بایستیم
...که یه چیز عالی به ذهنم رسید:

-میگم میشه برای دستشوی نگه داری؟

-آره همین جلو یه پمپ بنزینه الان نگه میدارم

تقریبا یک دقیقه بعد ماشینو تویه پمپ بنزین نگه داشت به من نگاه کرد
وگفت:

-توبرو دستشویی منم بنزین بزنم

-باشه

از ماشین پیاده شدم از درد حتی نتونستم راه برم ... هر جوری بود
لنگون لنگون تا یه مغازه رفتم و بعد از خرید نوار بهداشتی ... رفتم داخل
دستشویی درو بستم و کارمو انجام دادم... اومدم بیرون دستامو شستم
خواستم راه برم که درد کمرم شدید شد.. واقعا نمیدونستم چیکار کنم
.. باید یکی کمک میکرد اما خب نمیتونستم به ساسان بگم .. خدایا
چیکار کنم... همینطور سر جام ایستادم و از درد صورتم جمع شد که یه
خانم حدودا ۳۵ ساله اومد جلوم و با لبخند گفت:

-حالتون بده ...

فرصت خوبی پیدا شد تا ازش درخواست کنم کمک کنه تا ببرم پیش
ساسان ..

-اگه میشه کمک کنید تا بتونم راه برم.. عادت ماهانه شدم
دستم گذاشتم روی دستش و به کمکش تا ماشین رفتیم... ساسان بادیدن
من از ماشین پیاده شد و با صورتی نگران گفت:

-چیشده؟

خانمی که کنارم بود بهش گفت:

-بهتره تویه همچین موقعیتایی بیشتر به فکر همسرتون باشین

یا خدا براهی چی هرکی مارو میبینه فکر میکنه زن و
شوهریم..... راستش کمی خجالت کشیدم و نتونستم به صورت ساسان
نگاه کنم .. نمیدونم متوجه شد یا نه اما هرچی بود ازم سوال
نپرسید.. دستمو گرفت و سوار ماشین شدم.. صندلی جلو برام کاملا
خوابوند که بتونم راحت دراز بکشم یه بالشت هم زیر سرم گذاشت
.... تا حالا تویه عمرم هیچ کس زمان مریضیمو نفهمید اما الان یه پسر

غریبه فهمید .. از خجالت اصلاً بهش چیزی نگفتم.... یا خدا اگه میدونستم
حتماً یه قرص مسکن میخوردم یعنی الان درمورد چی فکر
میکنه... وای دارم کلافه میشم..... من مطعنم فکر بدی درمورد من
نمیکنه هرچی باشه ما از بچگی باهم بزرگ شدیم عادت های منو
میدونه.. اگه ندونه چی..... وایی دیونه تراز من نیست آخه برایه چی
قبول کردی بیایی به این سفر لعنتی.... همنیطوری با خودم کلنجار
میرفتم که ساسان ماشینو کنار یه داروخانه نگه داشت.... بهم گفت:
-تو همینجا بمون من میرم برات یه مسکن بخرم...

از ماشین پیاده شد.. خداروشکر حداقل به فکرش رسید برام یه مسکن
بخره وگرنه از درد چیکار میکردم.. بعداز پنج دقیقه سوار ماشین شد
...یه بسته قرص ژلوفن ویه بطری آب بهم داد وگفت:

-این مسکنش خیلی خوبه .. بخورو بگیر بخواب حالت بهتر میشه
-ممنون

قرص و به همراه آب خوردم و دوباره دراز کشیدم یه پتو روم کشید
و با تشکرازش چشمامو بستم.....
-ساینا ..ساینا بیدار شو ...

چشمامو آروم باز کردم ویه منظره خیلی زیبا دیدم ..ساعت ۵ بود یعنی
من تا الان خوابیدم....یه آسمون نیمه آبی ،کناردریا....چشمامو کمی
بادستم مالوندم وگفتم:

-اینجا اصفهانه؟

بالبخت بهم گفت:

-آره پشت سرتو نگاه کن

نگاهم به پشت برگردوندم حدوداً ۱۰ تا پسر با ۱۰ تا دختر که مطعن
بودم دوستای ساسانن.. بهش نگاه کردم و گفتم:

-بریم پیششون؟

-اگه تو حالت خوبه؟.اگرم نه که همین الان بریم ویلا تا بتونی
استراحت کنی...

-نه من حالم خوبه

به پالتوم اشاره کرد و گفت:

-بهتره بپوشیش اینجا سرده

-باشه

پالتومو پوشیدم اونم یه پالتو مشکی چرمی پوشید به همراه دستکش
....هردوتامون از ماشین پیاده شدیم..اومد ستم وازم خواست که دستمو
بگیره...آخه برایه چی به حرهال دست همو گرفتیم وبه سمت دوستاش
رفتیم...همشون با دیدن ما دوتا تعجب کرده بودن....اینو قشنگ از
چشماشون ودهنشون میشد فهمید...رسیدیم پیششون ساسان به همشون
دست داد حتی با دخترا.....منم فقط ایستاده بودم ونگاه میکردم که یکی
از دخترا به ساسان گفت:

-دوست دختر جدید مبارک

ساسان اومد کنارم ایستاد دستمو گرفت وبهشون گفت:

-این سایناست ..معشوقم

از تعجب چشمم باز شد چرا گفت معشوقه ..کم کم داشتم به حسن نیتش
شک میکردم...راستش خیلی ناراحت شدم وسرمو انداختم پایین ..که
یکی از پسرا گفت:

-ساسان خسته که نیستی بریم شنا

ساسانم با لحن تمسخر گفت:

-اگه قصد مردن داشتم حتما تویه این آب سرد شنا میکنم

همه دخترایی که اونجا بودن هیچ کدومشون نه شال سرشون بود و هه
رو سری تنها حجابشون یه کلاه بود....همه با ساپورت کوتاه و تنگ و یه
بلوز کوتاه و چسبون...آرایششون هم که غیرقابل هضم بود آخه ساعت
۵صبح چه حوصله آرایش کردن داشتن...منو ساسان نشستیم کنار آتیش
...یکی از دخترا که کنار دوست پسرش نشسته بود به ساسان گفت:

-چیشد با دوست دخترت اومدی توکه از اینکه یه دختر همراهت باشه
متنفر بودی؟

ساسان بهش نگاه کرد و گفت:

-خواستم ببینم فضولم کیه که دیم تویی....

همه زدن زیرخنده ...منم فقط نگام به آتیش بود که ساسان گفت:

-بچه ها منوساینا میریم ویلا استرخات میکنم بعدش برمی گردش
یکی از پسرا گفت:

-عزیزم ماهم خسته ایم ناسلامتی ما ساعت ۴رسیدیم

نگاه ساسان از تعجب باز شد....

-شما گفتین که از دیروز اینجااین؟

همشون خندین و همون پسره گفت:

-خواستیم تو رو بکشونیم اینجا ه دیدم زرنگ تراز مایی

نگاه ساسان تیز شد:

-یه حالی ازت بگیرم

-نه باوا

ساسان یه تیکه از چوبای تویه آتیشو برداشت و محکم پرتش کرد سمت دوست و با خنده گفت:

-منو میخوایی سرکار بزاری

خداروشکر دوستش جاخالی داد و چوب بهش نخورد ..همشون غرق درخنده بودن ...واقعا جمعشون جو شوخی و خنده داشت اما من نه میتونستم بخندم و نه چیزی بگم ...ساسان که متوجه این سردی من میشد هی با رفتاراش سعی میکرد کاری کنه که من بخندم یا حرف بزنم اما به خاطر اینکه به اونا گفت من معشوقشم حتی بهش نگاه نکردم فکر کنم خودشم داشت متوجه میشد.....

ساعت ۷صبح همگی باهم رفتیم ویلا ..یه ویلای خیلی بزرگ که دارای یه باغ و استخر و یه سالن برای برگزاری مراسمات بود.....رفتیم داخل خونه...یه سالن پذیرایی خیلی بزرگ و راه پله نسبتا بزرگ که به طبقه بالا راه داشت ..همه خدمتکارا بهمون سلام و خوش آمد گفتن..رفتیم طبقه بالا ..همه وایسادن تویه راه رو و اتاق خودشونو مشخص کردن ...منم سرخود کیفمو برداشتم و دریکی از اتاقا رو بارکردم خواستم برم داخل که صدا یکی از دخترا باعث شد بهش نگاه کنم:

-ساسان که اتاقش اینجا نیست

تعجب کردم یعنی من باید با این تویه اتاق بخوابم..وای خدایا...

-میدونم خودم میخوام اینجا بخوابم

دوتا از دخترا بلند خندیدن که ساسان او مد کنارم وبهم آروم گفت:

-فعلا بيا تويه اتاق من

دستمو گرفت وبهشون گفت:

-خيله خب ديگه مياد پيش من الان بريد ديگه

همشون رفتن داخل اتاق ..منو ساسان هم رفتيم تويه اتاق...از شدت عصبانيت محكم كيڤمو پرت كردم رويه مبل وروبه روي ساسان بهش گفتم:

-واقعا ازت انتتظار نداشتم .معشوقه چيه ؟..تويه اتاق خوابيدن تو ديونه اي كم كم دارم

شك ميكنم به حسن نيتت

اخم غليظي روي صورتش پيدا شد وبهم گفت:

-خيله خب يه ذره نفس بكش...مگه من غريم مث اينكه تويادت رفته منو تو باهم تويه خونه زندگي ميكرديم..مجبور شدم بگم براي اينكه يكي از اين پسرا كارمند شركت بابامه واگه ميگفتم تو خوار همي ميرفت به سمير ميگفت واو نم شك ميكرد درضمن براي محكم نشون دادن اين رابطه مجبوريم باهم تويه اتاق بمونيم...نترس تورو يه تخت بخواب منم رويه كاناپه ميخوابم

حرفاش يه ذره آروم كرد اما نه خيلي زياد يه ذره بخاطر اينكه تند تند هر چي از دهنم دراومد بهش گفتم ناراحت شدم اما نه اونقدر كه بخوام معذرت خواهي كنم چون اون ميتونست براي جلوگيري از اين مشكلات به اين مسافرت نيا د اما ريسك كرد واومد ...خدا ميدونه براييه

چی.....

ساعت ۳ بعد از ظهر از خواب بیدار شدم...یه خمیازه بلند کشیدم و روی تخت نشستم...چشمامو بازوبست کردم و دیدم که ساسان روی کاناپه ،بدن برهنه تنها بایه شلوارک خیلی کوتاه که روی خودش پتو کشیده بود خوابیده....از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت حمام ..لباسامو دراوردم و از اونجایی که موقعیت خودمو میدونستم تویه وان ننشستم و از دوش استفاده کردم...بعد از ربع ساعت آب و بستم خودمو باحوله خشک کردم ولباسایی که باخودم آورده بودم تویه حموم پوشیدم..یه ساپورت مشکی گیپور بایه سارافان یاسی رنگ که روش سنگای سفید کار شده بود بایه حوله سفید که دور سرم پیچیدم.....

از حموم اومدم بیرون به کاناپه نگاه کردم ساسان و دیدم که نشسته و سرش تویه گوشیشه.....بایدن من گوشیشو خاموش کرد و گذاشت کنارش با دیدن بدن برهنش سرمو انداختم پایین اومد روبه روم ایستاد و گفت:

-خوب خوابیدی؟

سرمو اوردم بالا و فقط به چشماش نگاه کردم:

-آره

-یه چیز درمورد دخترای اینجا بهت میگم که خیلی به دردت میخوره...اینا هیچکدومشون نه میدونن حیا چیه نه میدونن پوشش چیه و هرچی که بیاد سرزبونشون میگن بهت پیشنهاد میکنم زیاد باهاشون دهن به دهن نشو

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که اونا الان میشینن میگن ما با دوست پسر امون قبل از خواب اینکارو کردیم اونکارو کردیم وازتوهم سوال میکنن

-واقعا؟.خدای من چی بگم؟

-نگران نباش من تور با اینا تنهات نمیزارم که بخوان ازت همچین سوالایی بپرسن توهم زیاد باهاشون جور نشو

واقعا دلیل این مسافرتو نفهمیدم:

-واقعا این سفر مسخرست با این آدما

- من به خاطر اینا تورو نیوردم اوردمت که روحیت عوض بشه ...الانم من میرم حموم توهم آماده شو که خودمون دونفری میریم تویه شهر میگردیم اوکی؟

-اوکی ...

بعداز اینکه ساسان رفت تویه حموم نشستم روی کاناپه.....احساس سردرد داشتم که اونم حتما ماله زیاد خوابیدنه.....پاهامو روی هم انداختم وبه پنجره خیره شدم....بعداز چند دقیقه موبایلم زنگ خورد ازتویه جیب لباسم درش اوردم ...یه شماره ناشناس خواستم جواب ندن اما نشد:....

-علو سلام

-سلام ساینما منم سحر

یه لبخند زدم:

-سلام سحر ...تو معلوم هست این یکماه کجایی؟

-فعلا این مهم نیست ...بابات تویه بیمارستانه

از روی کاناپه بلند شدم وبا صدایی لرازن از نگران بهش گفتم:

-براجی بیمارستانه؟...حالش چطوره؟...کدوم بیمارستان؟

-آروم باش ساینه تویه بیمارستان گلستان...نمیخوام نگرانیت کنم اما ضربه شدید به مغزش خورده وظاهرا حالش خیلی بخیمه

تلفن و قطع کردم پاهام سست شد نتونستم بایستم روی زانو هام نا خودآگاه نشستم...دستامو گذاشتم روی صورتم وبلند بلند گریه کردم وباخودم گفتم:

-بابا....بابا..خدایا طوریش نشه

ساسان و دیدم که بایه حوله لباسی سفید روبه روم زانو زد ودستامو از جلوی صورتم برداشت ..نگرانی تویه صورتش مشخص بود که بهم گفت:

-چیشده ساینه؟...چرا داری گریه میکنی؟

با من و من گفتم

-بابام....بابام...الان تویه بیمارستانه

-چی؟...این امکان نداره تواز کجا میدونی؟

-سحر بهم گفت...ساسان میگه حالش خیلی بخیمه ..تروخدا بریم اهواز تویه بیارستان گلستان میگه ضربه به مغزش وارد شده

-خیله خب تو آروم باش ...

دستامو گرفت وکمک کرد که از روی زمین بلند شم اشکامو با پشت دستم پاک کردم که ساسان بهم گفت:

-از اصفهان تا اهواز راه زیاده الان به منشیم میگم برامون بلیط هواپیما
رزو کنه زودتر میرسیم

با صدای گریه گفتم:

-باشه

دستاشو گذاشت رویه صورتم وبا لحن آرامش بهم گفت:

-آروم باش...من مطعنم حالش خوب میشه

ساعت ۵بعدازظهر تویه هواپیما کنارصندلی ساسان نشسته
بودم...سرمو تکیه دادم به صندلی وازگوشه چشمم اشک جاری
شد....دست ساسان و گوشه چشمم احساس کردم که اشکمو پاک کرد
بهش نگاه کردم وگفتم:

-ممنونم که پیشم هستی

یه لبخند بهم زد:

-خواهش میکنم آروم باش اونکه اینقدر اذیتت میکرد خودم یادمه که
هرشب بهت سیلی میزد پس این همه ناراحتی براش به نظرت بی معنی
نیست

تویه چشماش نگاه کردم:

-پدر...پدرم...تنها مرد تویه زندگیم همیشه نوازششو با سیلی های روی
صورتم حس میکردم....لالایی هرشبشو با فریاداش میشنیدم....یادته
هروقت باهم از مدرسه میومدیم به جای سلام سرم داد میزد که چرا
باتو میرم و میام

-منم همیشه دستتو میگرفتم تا جایی که میشد میدویدیم که کتکت نزنه

-اون لحظه ها ما بچه بودیم اما

-اما مثل بچه ها زندگی نکردیم

-دقیقا

ساعت شش بعداز ظهر رسیدیم بیمارستان.....ساسان از اطلاعات پرسید که قاسم دلرحمی تویه کدوم بخش...توی یکی از راه رواها ایستاده بودم که ساسان اومدم پیشم دستمو گرفت وگفت:

-تویه بخش ۵icu

باهمدیگه رفتیم تا تویه بخش یه نگهبان با لباس یونی فرم آبی اونجا ایستاده بود که ظاهرا حراست بخش.....خواستیم بریم داخل که جلومونو گرفت وگفت:

-نمیشه برید الان موقع ملاقات نیست

ساسان بهش گفت:

-ایشون دخترشونه تازه باخبر شده از احوال پدرش باید حتما ببیندش

-یه لحظه صبرکنید

رفت داخل اتاق کناری وبعداز ۲دقیقه برگشت وگفت:

-فقط خانم میتونه بره داخل

-خیلی ازتون ممنونم

ساسان روبه رومن بهم گفت:

-توبرو داخل من اینجا وایمیسم

-خیله خب باش

رفتم داخل بخش....وای خدا چقدر بیمار اینجاست همشون بیهوش
ودستگاه تنفس مصنوعی بهشون وصله.....خودبه خود شروع کردم به
گریه که یه پرستار جلومو گرفت:

-شما همراه کدوم بیمار هستید؟

صدام کمی میلرزید:

-قاسم دلرحمی

بادست به تختش اشاره کرد:

-اونجاست فقط زود باشید که ۵دقیقه میتونید اینجا باشید

-ممنون

رفتم سمت تخت....وای خدایا چقدر بهش دستگاه وصله...برایه چی
سرش پانسمانه تمام صورتش زخمی..دستشو گرفتم وبوسیدم به
پیشونیش که پراز زخم بودهم بوسه زدم اشکام جلوی چشمام حلقه زدن
و خوب نتونستم اون رخ زیباشو ببینم....تویه دلم گفتم:

-خدایا ای کاش من جاش روی تخت بودم

چشماشو باز کرد ..ازخوشحالی لپشو بوسیدم وگفتم:

-بابا من اینجام .حالت خوب میشه من مطعم

با صدای لرزان و نفس نفس زدنش بهم گفت:

-یه چیز یو بهت میگم خوب گوش کن

گفتم:

-بگو بابا گوش میکنم

دستمو با دستش کمی فشرد از گوشه چشمش اشک جاری شد و بهم گفت:

-ساسان منو یه هفتست که تویه انباری زندانی کرده دیشب افرادش میخواستن منو بیرن یه جا بکشنم که خودمو از ماشین پرت کردم بیرون....زیاد زنده نمیونم اما...اما...اما ازش دوری کن اون میخواست منو بکشه....منو ببخش....د....د....د...دخترم

خدیا بابام داره چیمیگه...این امکان نداره..دستشو ول کردم خواستم صحبت کنم که دیدم چشماشو بست و دستگاه ضربان قلب یه خط صاف شد با صدای بلند گفتم:

-پرستار..پرستار بابام نفس نمیکشه

همه پرستارا بایه دکتر اومدن سمت تخت و یکشون مجبورم کرد که از بخش خارج شم همینطور با گریه فریاد میزد:

-بابا...بابا..بابا ترو خدا تنهام نزار

احساس کردم قلبم آتیشه...همه عزیزام از پیشم رفتن..ساسان اون ساسان پست فطرت چرا باهم اینکارو کرد چرا پدرمو ازم گرفت ازش متنفرم...از همه متنفرم..از زندگی متنفرم....دیگه هیچی ندارم که به خاطرش به این دنیای لعنتی دلخوش کنم.....

آی خدا دلگیرم ازت

آی زندگی سیرم ازت

آی زندگی میمیره و عمرمو میگیرم ازت

عمرمو میگیرم ازت

این غصه های لعنتی از خنده دورم میکنه

این نفسای بی هدف از زندگی دورم میکنن

چه لحظه های خوبیه، ثانیه های آخره

فرشته مردن منو از اینجا میبره

آی خدا دلگیرم ازت

آی زندگی سیرم ازت

آی زندگی میمیره و عمرمو میگیرم ازت

چه اعتراف تلخی، اینگار رسیدم ته خط

وقت تلافی از همست، آی دنیا بیزارم ازت

شریک زجه های من، بگوکه گوشت بامنه

بگو که زخم های تنم شاهد حرف های منه

ای خدا دلگیرم ازت ولی احساس غم نمیکنم

چون باتوام پیش کسی سرمو خم نمیکنم

آی خدا دلگیرم ازت

آی زندگی سیرم ازت

آی زندگی میمیره و عمرمو میگیرم ازت

چه اعتراف تلخی اینگار رسیدم ته خط

وقت تلافی از همست، آی دنیا بیزارم ازت

دنیا خیلی بی رحمه...بی رحم....

از پله ها او مدم پایین ساسان روبه روم ایستاده و دست به سینه به دیوار
تکیه داده بود که با دیدن من او مدم سمتم و بهم گفت:

-حال بابات چگونه؟....

دوست نداشتم بهش چیزی بگم حتی نگاه کردن به چشماش آزارم
میداد.....:

-میخوام برم دستشویی تو و ایسا بعدش میام پیشت

-باشه

رفتم تویه راه رو و سمت مسیری رفتم که ساسان فکر کنه دارم میرم
دستشویی...وقتی که از چلوی دیدش محو شدم و فتم سمت درب
خروجی بیمارستان...قدم های بلند برمیداشتم تا پیدام نکنه اینقدر راه
رفتم که خسته شدم رسیدم کوچه پشت بیمارستان رویه سکو نشستم
و فقط اشک ریختم ...اشک ریختن دیگه شده بود
یارور فیم...اشک.....

ساسان:

تقریباً یک ساعت ایستادم اما خبری از سائنا نشد تمام دستشویی هاهم
گشتم اما اونجا هم نبود ..یعنی کجا ممکنه رفته باشه کم کم دارم نگران
میشم...دوباهر رفتم روبه روی بخش که یکی از پرستارا روبه روم
ایستاد و گفت:

-شما همراه دختر قاسم دلرحمی بودید؟

-بله ...

-باباشون فوت کردن هرچی هم دنبال دخترشون گشتیم پیداشون نکردیم
...ما جنازه میبریم سر دخونه بهشون بگید فردا بیان برای تحویلش

-خیلی ممنون

باشنیدن این جمله یه جوری شدم...قاسم دلرحمی فوت کرد و هیچ خبری هم از سایننا نیست...رفتم بیرون بیمارستان....همه جارو گشتم همه کوچه های اطراف اما نبود ...دستمو مشت کردم محکم کوبیدم به دیوار وگفتم:

-لعنتی ...کجایی سایننا؟

نمیتونستم بیخیالش بشم ...زنگ زدم به یکی از راننده های خونه ..یکساعت بعد اومد دنبالم ...رویه صندلی جلو نشستم و بهش گفتم:

-باید کل اهواز و بگردیم

-برایه چی اقا

با صدای بلند بهش توپیدم:

-چون من میگم

-چشم قربان

سایننا:

ساعت ۲شب...تقریبا چند ساعت اینه دیونه ها تویه اتاق انتظار بیمارستان رویه صندلی نشستم و فقط با چشمای پراز اشک به اطراف نگاه میکردم.....قلبم آتیشه ...نه میتونم به ساسان بگم ونه میتونم به کسی بگم..وقتی اون میتونه پدرمنو بکشه پس خیلی قدرت داره....ای کاش میشد بهش یه سیلی محکم بزنم بهش بگم حیف این همه سال ها که تورو برادر خودم میدونستم آه برادر آدم که به خواهرش خنجر نمیزنه اما تو زدی ..لعنت بهت ...لعنت به اون سال ها ...لعنت به زندگی که دیدار دوباره مارو محیا کرد...لعنت...

دوست داشتم بلند بلند زار بزنم رویه صندلی ها دراز کشیدم
وچشمامو بستم.....

ساسان:

نزدیکای صبح وچشمام اصلا باز نمیشن ازبست تویه ماشین بودم
حالت تهوع گرفتم...نکنه بلایی سرش اومده باشه شاید کسی به زور
بردنش.....هم سر در دارم وهم درد ساینه.....به راننده گفتم:

-بسته دیگه همه جارو گشتیم بروخونه حالم داره بد میشه ...

از ساعت ۸ شب تا ساعت ۵ صبح همه جا گشتم اما نبود رسیدیم ویلا
..ماشین و برد داخل خونه وایستاد :

-بفرمایید قربان

دستگیره درو گرفتم خواستم پیاده شم که یک لحظه این فکر اومد تویه
سرم که ممکنه بلایی سرش اومده باشه ومن اینجا بیخیالم بهش گفتم:

-زودی از ماشین پیاده شو

از ماشین پیاده شدم ونشستم روی صندلی راننده ماشین و روشن
کردم وازخونه اومدم بیرون...نمیدونستم کجا برم چون همه جاها رو
گشتم دیگه جایی برای گشتن نمونده....

یکسال بعد

-چه خبرا از کارت ساینه؟

پاهامو انداختم روی هم یه قلوب از قهوه خوردم وگفتم:

-هفته پیش اخراج شدم

با لبایی غنچه شده بهم گفت:

-برایه چی؟

-نپرس پونه با ریسم دعوا شد

-حالا چیکار میکنی؟

-فعلا بیکار اما دنبال کار میگردم

-به نظر من منشی نشو

-حالا تاببینم

از روی صندلی بلند شدیم ..پونه صورت حساب و پرداخت کرد
و او مدیم بیرون ...باهمدیگه قدم زدیم بهم گفت:

-میایی بریم خونه من

-نه عزیزم ممنون خونه ریخت و پاش دو هفتست تمیزکاری نکردم

-باشه تنبل خانم

نیشخند زد و گفت:

-باشه زرشک خانم

سوار تاکسی شد و رفت ...منم بعد از چند دقیقه سوار تاکسی شدم و رفتم
خونه....وقتی رسیدم داخل خونه همه جا ریخت و پاش بود فک کنم
یک روز کامل طول میکشید تمیز کردن....مانتو و شالمو در آوردم
لباس راحتی پوشیدم و شروع کردم به تمیز کاری...

ساسان:

-بده عکسارو ببینم

دوربین آورد سمتم و گفت:

-بیا ببینشون

ازش گرفتمش و دونه به دونه نگاهشون کردم فرامرز لعنتی باورم
نمیشه شده معاون شرکت سمیر.....:

-میکشمش میزام یک لحظه دیگه نفس بکشه
علی بهم گفت:

-بچه ها تویه انبار زندانش کردن

-خوبه امشب میریم اونجا

-بچه نازنین و سحر و چیکار کردی؟

-نازنین بچه نگه داشته تویه خونه سحرم تویه خونه سمیر

-نمیخواهی بگیریشون ؟

-الان زوده

از روی صندلی بلند شدم و بهش گفتم:

-دیگه من برم ساعت ۲ کلاس دارم

اونم بلند شد و بهم گفت:

-باشه ...امشب منتظرتم

-حتما میام

خونه علی ترک کردم و رفتم سمت دانشگاه...نمیدونم چرا اما یاد سائینا
افتادم..یکسال گذشت و من هیچ خبری ازش ندارم....خدایا الان کجاست

؟ حالش خوبه؟ چرا فرار کرده ...حتی یکشب هم بدون فکرش سر رویه بالشت نذاشتم

آخرین امتحان ترم سوم هم دادم با خوشحالی خداروشکر همه سوالات آسون بودن مثل همیشه...ساعت ۴ همراه دوستانم از دانشگاه اومدیم بیرون تقریبا ۴ نفر بودن که همشون با تویه ماشین من ...تصمیم داشتیم بریم کافه تریا اما به اسرار یکی تصمیم گرفتیم بریم سونا حال و احوالی عوض کنیم.....

ساینا:

ساعت ۶ بعداز ظهر خیلی گرسنه شد به خاطر همین برای خودم یه کیک پرتقالی همراه با شیر گرم درست کردم که خیلی هم خوشمزه شد....نشستم پای تلوزیون و شروع کردم به خوردن کیک...شبکه سه نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد ،صدای تلوزیون کم کردم وجواب دادم:

-علو سلام بفرمایید

صدای یه خانم خوش صدا و شنیدم که گفت:

-سلام شما ساینا دلرحمی هستید؟

-بله خودم هستم

-شما چند وقت پیش تماس گرفته بودیم برای کار تویه ویلای خانم علوی؟

-بله دو روز پیش تماس گرفتم که بهم گفتن خودمون اگر خواستیم زنگ برای مصاحبه

-اگر هنوز هم مایل هستید ما فردا ساعت ۷ صبح منتظر شما هستیم
آدرس هم براتون پیام میفرستم

-خیلی ممنون حتما میام

موبایلمو قطع کردم و گذاشتمش کنارم راسشش خوشحال شدم
درسته خدمتکاری شغلی نیست که یه دانشجو میخواد بره اما از هیچی
خیلی بهتره

ساسان:

ساعت ۹ شب برگشتم خونه.....وقتی خدمتکار درو باز کرد صدای
همهمه شنیدم معلومه مهمان اومده پالتوی تنمو دراوردم و دادم به
خدمتکار رورفتم سمت سالن پذیرایی...اوه چقدر شلوغه همه اومدن تمام
خاله ها ودایی ها که فک کنم جمعا ۳۰ نفری میشدن...

به همه دست دادم و سلام کردم واز اونجایی که هیچ وقت حوصله این
جمع های شلوغ نداشتم به همشون گفتم:

-من میرم بالا خداحافظ

خواستم برم که صدای سمیر و پشت سرم شنیدم :

-کجا پسرم ؟...

این صداش ازکجا میاد برگشتم ودیدمش که سرحال روبه روم ایستاده
واقعا تعجب کردم چطوری حالش خوب شده این امکان نداره حالا حالا
ها نباید خوب بشه...نازنین با یدن سمیر با خوشحالی بلند شد بغلش کرد
وبهش گفتم:

-وایی عشقم خوشحالم حالت خوب شده

همه هم برای استقبال ازش بلند شدن منم از فرصت استفاده کردم
ورفتم داخل اتاقم....دستمو محکم کوبیدم به دیوار بست که عصبانی
شدم....من از داروهایی استفاده کردم که تویه این یکسال سمیر نتونه
از سر جاش بلند شه والانم حالش خوب شده این ممکن نیست من
نمیزارم حالش خوب بشه وبره شرکت اگه همچین اتفاقی بیفته همه
چیزو ممکنه بفهمه که افراد من دارن سند شرکتارو تغییر میدن

.....

از پله ها رفتم پایین...رسیدم تویه آشپزخانه همه خرمکارا مشغول
کارکردن بودن که به همشون جزمینا گفتم:

-همه برید بیرون جز مینا باهاش کار دارم

همشون تک تک رفتن بیرون .در آشپزخونه بستم ورفتم روبه روی
مینا ایستادم با همون اخم همیشگی تویه صورتم وبا جدیت بهش گفتم:

-مگه بهت نگفته بودم مواظب سمیر باش که یه وقت حالش خوب نشه
ترس راحت تویه چشماش دیدم که بهم گفت:

-ا..ا..من مواظب ایشون بودم اما خانم نازنین بردنشون پیش یه دکتر
دیگه وبهم گفتن که دیگه از اون دارو ها بهشون ندم

-اونوقت تونباید موضوع به این مهمی به من بگی

-ببخشید حواسم نبود

از این حرفش خیلی حرصم گرفت من دارم بهش پول میدم واون
حواسش به کارش نیست سرش داد زدم:

-این چه حرفیه به من میزنی یعنی چی حواسم نبود مگه من پول مفت
به تو میدم لعنت بهت عوضی

از صدای بلندم ترسیده بود فقط سرشو انداخت پایین ...دوست داشتم
یه سیلی محکم بهش بزنم اما نمیشد...

الان من نباید بزارم سمیر بره شرکت که متاسفانه همه راه ها بسته شده
..باید هرجوری شده یه کاری بکنم رفتم تویه باغ و نشستم رویه
نیمکت هوا کم کم داشت گرم میشد و برای من آرامشبخش نمیدونم چرا
اما هوای گرم بهم احساس خوبی میداد.....

موبایلمو از تویه جیبم دراوردم و شماره علی گرفتم ...بعداز سه بار
بوق خوردن جواب داد:

-سلام ساسان پس چرا نیومدی؟

-امشب نمیتونم پیام یه مشکل پیش اومده

-چه مشکلی؟

-سمیر حالش خوب شده میترسم فردا بره شرکت

-مگه دیگه دارو استفاده نمیکنه

-نه....باید تا امشب یه کاری بکنم

-خیله خب هرجور خودت میدونی

-تا من نیومدم پیش فرامرز نرو ...

-باش خداحافظ

-خداحافظ

خدایا....هرچی به ذهنم میرسه نمیدونم چیکار کنم الان ساعت ۱۰ شب
یعنی چه کاری میتونم انجام بدم....بیکار هم نمیتونستم بشینم به خاطر
همین به سرم زد که برم پیش همون دکتری که خودم بهش پول دادم
.....از روی نیمکت بلند شدم و رفتم سمت پارکینگ خونه ،به نگهبان
گفتم:

-ماشینمو بیارین بیرون

-چشم قربان

سوار ماشین شدم واز خونه زدم بیرون تصمیم گرفتم با سرعت بالا
رانندگی کنم که یه وقت دیر نشه....بعداز نیم ساعت رسیدم مطبخ که
خداروشکر باز بود ...رفتم داخل ،چقدرم شلوغه ...به منشی که پشت
میز نشسته بود گفتم:

-سلام خانم...من با خانم دکتر یه امر خصوصی داشتم

-متاسفم بیمار زیاده

-اگه اسممو بهشون بگین حتما میزارن برم داخل

-پس یه لحظه وایسید

ازروی صندلی بلند شد ورفت داخل اتاق بعداز یک دقیقه اومد بیرون
وبا لبخند بهم گفت:

-بفرمایید داخل ..خانم دکتر منتظرتون هستن

-خیلی ممنون

رفتم داخل اتاق ...با رویی خوش دستشو آورد جلو منم دستشو فشردم
ونشستم روی صندلی کنار میز دستامو گذاشتم رویه میز وبهش گفتم:

-بخشید مزاحمتون میشم

-نه اختیار دارید بفرمایید

-راستش اون داروهایی که به سمیر دادین تا یه چندماهی اثر کرد اما الان حالش خوب شده

-این امکان نداره هر آدم سالمی این دوتا شربت بخوره قطعا تا یه دوسالی اثرشون هست

-نازنین بردش پیش یه دکتره دیگه و ظاهرا دیگه هم از این شربتا نخورده

ابروهاشو برد بالا وگفت:

-پس به خاطر همینه...آقای فری زاده تا زمانی که یکی از این شربتا استفاده میکنه نباید داروی دیگه ای مصرف کنه وگرنه اثرش میره

-تا امشب باید حالش برگرده مثل قبل این خیلی مهمه

-هنوزاز اون شربتا هست داخل خونه

-فک کنم باشه

-پس خوب گوش کنید....من اسم یه قرصی مینویسم داخل برگه الان از داروخونه تهیش کنید بعد به همراه این دوتا شربت یه دونه قرص از هریکی شربت دوتا قاشق غذاخوری میریزید داخل یه نوشیدنی اگر امشب بخوره مطمعا فردا نمیتونه از جاش بلند شه

لبخند پر رنگی زدم وگفتم:

-خیلی ممنون

ساینا:

ساعت شیش ونیم آماده شدم واز خونه اومدم بیرون پنج دقیقه منتظر
موندم تا تاکسی بیاد...سوار شدم وساعت ۷ رسیدم اونجا...یه ویلای
خیلی بزرگ که چندتا نگهبان هم دمه در خونه یستادن ،باید خیلی
پولدار باشن.....

کرایه حساب کردم واز ماشین پیاده شدم رفتم سمت خونه نگهبانان که
یه کت و شلوار به همراه کروات مشکی ویه پیرهن سفید به تن داشتن
یکیشون اومد نزدیکم وبا رویی خوش بهم گفت:

-سلام خانم شمارو دعوت کردن؟

-سلام...من اومدم برای مصاحبه کار

-چندلحظه صبرکنید لطفا

-حتما

رفت یه گوشه وبا یکی تماس گرفت بعداز دودقیقه دوباره اومد پیشم
وبهم گفت:

-بفرمایید داخل منتظرتون هستن

-خیلی ممنون

رفتم داخل باغ ..وایی چقدر قشنگ یه باغ خیلی بزرگ پراز گلای
رنگارنگ ...رسیدم به ساختمان خونه...یه ساختمان چندطبقه
سوبلکس...دقیقا مثل قصرتویه فیلما باورنکردنیه ...خدا میدونه چیکارن
که اینقدر پولدارن.....از پله ها رفتم بالا ورسیدم به در ورودی
..دوبار در زدم بعداز چند لحظه یه خدمتکار با لباس یونی فرم دروباز
کرد وبا لبخند بهم گفت:

-خیلی خوش اومدین بفرمایید داخل

-ممنون

رفتم داخل.... روبه رم راه پله قرار داشت که دو قسمت میشد و بسیار هم بزرگ بود ...کل خونه فضایی از چوب و رنگ طلایی کار شده بود....البته از بست بزرگ که سالن اصلی ندیدم ...به همراه خانمه رفتم داخل اشپزخونه با همشون سلام علیک کردم و نشستم رویه صندلی ...یکی که فک کنم سرخدمتکارشون بود اومد روبه روم و بهم با رویی خوش گفت:

-چند لحظه بشینید خانم خونه میان.... من سرخدمتکارم اسمم زری دیروز من باشما تماس گرفتم

-خیلی خوشبختم

-منم همینطور عزیزم... ببخشید گفتیم صبح زود بیایین

-نه اشکال نداره

-صبحانه میل کردین یابگم براتون بیارن

راستش هیچی نخورده بودم و حسابی هم گشتم بود اما نتونستم بگم برام بیاره ..نمیشد تویه اونموقعیت صبحانه بخورم:

-مرسی ممنون من صبحانه خوردم

مشغول حرف زدن بودیم که خانم خونه با ابهت اومد داخل...یه زن قد بلند و با چشمایی بسیار زیبا که یه تنیک آبی نفتی که فقط از بالای سینه تا پایین باسن قرار داشت پوشیده بود..با موهایی طلایی که فر شده ...و آرایشی زیبا.... از روی صندلی بلند شدم بهش دست دادم سلام کرد....هردوتامون روی صندلی روبه روی هم نشستیم ...با لحنی زیبا و دلنشین بهم گفت:

-ببخشید که گفتیم صبح به این زودی بیایین

-نه خواهش میکنم

-من شوهرم الان یکسال که دچار بیماری ..دیشب حالش یه ذره خوب شده بود اما دوباره دمه صبحی حالش بد شد....یه پرستار لازمه که ۲۴ساعته پیشش باشه وبتونه ازش مراقبت کنه ...شما اینجا به طور یک هفته آزمایشی کار میکنید وپیش شوهرم میمونید

حرفشو قطع کردم وگفتم:

-ببخشید حرفتونو قطع میکنم میتونم بپرسم بیماری همسرتون چه نوع؟

-اولش بیماری آسم گرفت اما به تدریج شدید تر شد به طوری که اگ راه بره نفسش میگیره فقط باید دراز بکشه ...دکترای زیادی هم بردیمش اما هیچ کدوم راه درمانی پیدا نکردن...

-ایشالله حالشون خوب میشه

-ایشالله....شرایط اینجا طوری که حتما باید یونی فرم بپوشی...حجاب به خودت بستگی داره ما اجبار نمیکنیم...حقوقت هم ماهیانه دومیلیون که این یک هفته اگه کارت عالی باشه خودم بهت به عنوان پاداش یک میلیون میدم....از همین الان هم باید کارت و شروع کنی

ساسان:

ساعت ۹صبح از خواب بیدار شدم احساس خوشایندی داشتم چون همه چیز عالی پیش رفت ودوباره سمیر حالش بد شده.....پتو از روی خودم برداشتم واز تخت اومدم پایین ...بعداز نیم ساعت حمام کردن اومدم بیرون خودمو خشک کردم ...یه شلوار جین آبی پر رنگ همراه بایه تیشرت مشکی وکفش اسپرت سورمه ای پوشیدم ...از اتاقم اومدم بیرون خواستم برم سمت راه پله که چشمم خورد به اتاق سمیر که

نازنین اونجاست.... راهمو کج کردم و رفتم داخل اتاق .. نازنین دیدم که نشسته کنار سمیر و داره باهاش حرف میزنه رفتم نزدیکشون و گفتم:

-صبح بخیر

دست سمیرو گرفتم و گفتم:

-حالت خوب شده بابا؟

-آره بهترم اما نمیتونم راه برم نفسم میگیره

-ایشالله خوب میشی

یه نیشخند زد:

-همین ایشالله ها یکسال طول کشیدن

-اینطوری نگو

خواست چیزی بگه که نفشش گرفت و سرفه کرد .. نازنین بهش اب داد و کمی آروم شد گفتم:

-مامان، پرستار گرفتی برایه بابا

-آره پسرم الان داروهاشو میاره می بینیش

نشستم رویه تخت کنار سمیر ... با هردوتاشون صحبت میکردم که یکی زد به در... نازنین گفت:

-بیا داخل

اروم در باز شد و او مد داخل.... یا خدا ساینه.... با دیدنش قلبم تند تند
تپید.. بعد از یکسال بلاخره چشماشو دیدم یه حالی پیدا کردم مثل
آرامش.... با دیدن من حسابی جا خورد و اروم اروم قدماشو
بر میداشت.... خدایا شکرت بلاخره دیدمش و مطمئن شدم

سلامت... خیلی حرفا دارم باهاش بزnm ..چرا فرار کرد چرا قلبمو
یکسال پراز آشوب کردی ساینه ..آخه چرا....از روی عمد از روی
تخت بلند شدم ورفتم سمتش ..هرچقدر نزدیک تر میشدم ترس و بیشتر
تویه چشماش میدیدم سینی از دستش گرفتم و بهش گفتم:

-خودم میبرم

خیلی آروم گفت:

-چشم

ساینه:

ساسان..آخه چرا،آخه باید اینجا خونه پدر اون باشه....لعنت به
این شانس من ..مطمعنم حالا که پیدام کرده دست از سرم
برنمیداره.....

داروها رو یکی به یکی خورد و ساسان سینی گذاشت رویه میز کنار
تخت....با پدرش حرف میزد اما زیر چشمی منو زیر نظر
داشت...ازش متنفرم ..از نگاهش.....

از روی عمد ازم خواست:

-بیا پیشم این حوله نصف کنیم

یه حوله از تویه کشو درآورد و باهم گرفتیمش...نصف حوله با قیچی
برید من تاش کردم و دادم بهش...گرفتش سمت باباش و گفت:

-اینو بگیر هر وقت سرفه کردی ...بهتره دستماله

اونجا موندن باهاش تویه اتاق آزارم میداد....نمیدونستم چیکار کنم
،۲۴ساعته هم که باید کنارش باشم پس چاره چیه ...اینم که بیرون بره

نیست....خودشو با حرف زدن با پدرش سرگرم میکرد که از پیش من
نره....منم رویه کاناپه نشستم و تماشاگر شدم.....

یه دختری حدوداً ۱۵ساله با موهایی زرد طلایی در اتاق باز کرد و اومد
داخل...حالش یه ذره پریشون بود...رفت سمت سمیر دستاشو گرفت
صورتشوبوسید وبا بغض گفت:

-چرا دوباره حالت بد شد بابایی؟

-من خوب میشم عزیزم تو نگران نباش

-آخه کی دیگه یکسال گذشته

ساسان رفت کنارش دستشو گذاشت رویه شونش وگفت:

-آجی جونم بابا حالش خوب میشه

دستشو گذاشت رویه صورتش و بلند بلند گریه کرد ساسانم تویه آغوشش
گرفت وگفت:

-نازلی آروم باش فقط یه آسم...زود حالش خوب میشه

سمیر هم اشک تویه چشماش جمع شد وگفت:

-دخترم اینطوری نکن

ساسان بهش گفت:

-مگه تو امروز نباید مدرسه باشه

اشکاشو با پشت دستش پاک کرد از بغل ساسان اومد بیرون وگفت:

-وقتی صبح فهمیدم بابا دوباره حالش اینطوری شده نتونستم برم

-تو باید بری مدرسه بیماری بابا چه ربطی داره

سمیر گفت:

-باشه عزیزم اشکال نداره ..بهم قول بده دیگه گریه نکنی ومدرسه هم
بری

-اما بابا

-گفتم قول بده

-باشه ..قول میدم

اتاق و ترک کرد ...سازان طوری که من متوجه منظورش بشم بهم
گفت:

-بهتره بابا تنها بزاریم تا بتونه استراحت کنه

از روی کاناپه بلند شدم بهش یه خداحافظی کوچیک کردم واز اتاق
اومدیم بیرون ..خواستم برم سمت راه پله ها که محکم دستامو از پشت
گرفت ومنو چوخوند سمت خودش ...محکم کمرمو بغل کرد وچسبوند
به بدنش طوری که مثل دوتا چسب بودیم...تویه چشماش نگاه کردم
وبهش گفتم:

-ولم کن خواهش میکنم

فقط تویه چشمام نگاه میکردم که از پشت محکم چسبوندم به دیوار
...خودشو بهم چسبوند ودستاشو دور کمرم حلقه زد ..فاصله
صورتمون یک وجب بود ...با لحنی متفاوت بهم گفت:

-چرا ها فقط بگو چرا

دستامو گذاشته بودم روی سینش وبهش گفتم:

-منظورتو نمیفهمم

-چرا خوب میفهمی..چرا تویه بیمارستان غیبت زد ...کجا رفتی؟..من اون روز تا صبح دنبالت گشتم ..لعنتی به خاطرت دوروز نخواستیدم ...فقط بهم بگو چرا؟

-من هیچی قرار نیست به تو بگم ..همه چیزو فراموش کن ..دوستیمون تویه بچگی ...دیدار دوبارمون...من نه تورو میشناسم و نه تو منو ..خواهش میکنم من به این شغل احتیاج دارم

-تو چت شده ساینه...چرا یهو اینطور شدی؟

ازش متنفرم ..از نگاهش ازلمس کردنش..از اینکه تویه بغلش باشم متنفرم..صدامو کمی بلندکردم وگفتم:

-ولم کن وگرنه جیغ میزنم...من هیچیم نشده فقط میخوام راهم از تو جدا شه

دستامو ول کرد و کمی رفت عقب...با لحنی اروم بهم گفت:

-من میم اما بدون نمیزارم این همه سوال که یکسال تویه ذهنمه واین همه نگرانی ها بی جواب بمونه

راه رو ترک کرد ورفت از پله ها پایین ...دستمو گذاشتم رویه سینم ویه نفس عمیق کشیدم...دیگه مشکلات دارن خفم میکنن..خدایا نفس کشیدن برام سخت شده..ساسان پدرمنو کشته وحالا منو ول نمیکنه..دیگه خستم..کاش میتونستم بایه خودکشی خودمو از زندان زندگی خلاص کنم...ای کاش.....

ساسان:

از وقتی ساینه دیدم احساس میکنم قلبم آرامش گرفته...یکسال تویه فکرش بودم که آیا زندس یا مرده...خدایا بالاخره دیدمش اما چه فایده،

حتی تویه چشمام نگاه نمیکنه..بی محلیش از جهنم برام
بدتره...از جهنم...

سوار ماشین شدم و رفتم سمت فرامرز که تویه انباری چند نفر از افراد
من و علی زندانش کردن...من به اون پول دادم...خونه و ماشین اما
بهم کلک زد...گفتنش برام سخته اما گرفتن جانش تنها راه حله.....
رسیدم دمه در انباری که تویه باغ متروکه قرار داشت رفتم داخل
انباری ، علی اومد روبه روم و بهم گفت:

-خوب شد امدی بیشتر از این اینجا نگه داشتنش خطرناکه

-خودم میدونم

رفتم پیش فرامرز که با طناب به صندلی بسته بودنش و با یه چسب که
زدن دور دهنش....چند نفر از افراد اونجا ایستادن کنارش یه نفر
اومد سمتم و بهم هفت تیر داد..ازش گرفتم و رفتم دقیقاً روبه روی
فرامرز ایستادم....با نفرت تویه چشمامش زل زدم و اونم با چشمای
پراز اشک به من نگاه کرد.....محکم چسب گرفتم و از دهنش کندمش
.....انداختمش زمین و یه مشت محکم خوابوندم تیوه دهنش به طوری
که از گوشه لبش خون اومد...رفتم جلوتر یقشو محکم تویه دستم گرفتم
و با نفرت نگاهش کردم گفتم:

-خیانتت بد کاری بود..

-م...م...ممن خیانت نکردم

-چرا کردی والان باید تاوان پس بدی

یه مشت دیگه خوابوندم تویه گوشش و اینبار اینقدر محکم زدم که با
صندلی افتار رویه زمین....یکی بهم یه چوب داد ..گرفتمش و تا جای
که میتونستم زدمش به طوری که پراز خون شد...اون درد میکشید

ومن لذت میبرد.....صدای آه و ناله کل انباری پرکرد...احساس
کردم زیادی بهش ضربه زدم و باید دیگه کارش و تموم کنم...هفت تیرو
نشونه گرفتمش روش...کشیدن ماشه برام سخت شد اما منصرف
نشدم..شمامو بستم ومحکم ماشه کشیدم...صدای بلندی اومد وخون همه
جاروگرفت..نتونستم اونجا تحمل کنم وبه همراه علی از انباری اومدیم
بیرون...داشتیم راه میرفتیم که من ایستادم وبهش گفتم:

-احتیاج دارم تنها باشم تو برو من خودم میرم

-باشه هرطوری راحتی

راهمو کشیدم ورفتم سمت یه رود خونه که نزدیکای بیابان بود...چه
صدای دلنشینی داره ای کاش زندگی منم به آرامشی اینجا میشد اما
حیف که نشد....من این راه انتخاب نکردم...منهرگز انتخاب نکردم بشم
یه پسری که قلبش ازسنگه...هرگز انتخاب نکردم بشم یه قاتل...هرگز
انتخاب نکردم که درد کشیدن دیگران برام لذت باشه....من اینطوری
نبودم،اینطوریم کردن...هرکی منو تویه بچگی میدید میگفت:

-این یه پسری میشه با قلبی مهربون

اما شدم یه پسری با قلبی پر از انتقام...هیچکس درد منو درک
نمیکنه...هنوز کمه..من میشم یه مردی که دنیا ازش بترسه..یه مردی
که گرفتن جون آدما براش آب خوردن باشه....یه مردی که هیچکس
جرعت نداشته باشه تا ۲۰ متریم بیاد...میدونم این همه غرور وجرعت
تویه سن ۲۰ سالگی زیاده اما برایه من کمه....من ساسان فری زاده....
اینقدر قدرتمند میشم که جسد سمیر فری زاده بشه خوراکی لاشخورها
البته اگه سالم

باشه.....

.....

ساینا:

از بست کار کردم خسته شدم.... کمی استراحت از شون گرفتم و رفتم
داخل باغ کمی قدم بزنم.... دنیا برام بی رنگ و ووتاریک شده... دیگه
خسته شدم من یکسال فرار نکردم که الان اون منو پیداکنه ...خدایا من
اینجا تویه خونه اون کار میکنم آخه چطوری بتونم ازش فرار کنم... هوا
آفتابی و من قدم زدن زیر هوای آفتابی خیلی دوست دارم... دستامو نرها
کردم و قدم زدم تویه باغ خیلی بزرگ که پوشیده از درخت و گل و یه
استخر بزرگ قدم زدم..... این خونه اینقدر بزرگ که اگه بخوام زیادی
قدم بزنم حتما گم میشم به خاطر همین برگشتم به سمت ویلا.... ساعت
۳ بعداز ظهر وفک کنم که آقای سمیرا از خواب بیدار شده.. به
خاطر همین تند تند راه رفتم که یه وقت اشتباهی ازم سرزنزه... داشتم
قدم میزد که یکی از پشت محکم دستامو گرفت و یکی از دستاشو
گذاشت رویه دهنم و به زور منو گذاشت تویه ماشین صندلی جلو وزود
درو قفل کرد..... وقتی سوار شد بهش با صدای خیلی بلند گفتم:

-ولم. کن عوضی بزار پیاده شم

عربده کشید:

-خفه شو صداتو ببر قرار نیست بلایی سرت بیارم... میبرمت یه جایی
تا باهم صحبت کنیم

-من باتو هیچ صحبتی ندارم

-چرا داری.... لازم نیست بترسی اگه قراره اتفاقی بیفته برای من میفته

-حرفات چرته

-فقط خفه شو

ماشین و روشن کرد و حرکت کرد...نمیدونستم داره کجا میره تمام مدت نگاهش به روبه رو و تمام عصبانیتش توشه چشماش....از بست سرم دادزد و عربده کشید جرعت حرف زدن نداشتم به خاطر همین ساکت نشستم و فقط به پنجره نگاه کردم.....بعد از یکساعت رسیدیم یه جایی که فک کنم جنگل بود و هیچکس هم اونجا نبود.....از ماشین پیادم کرد دستمو گرفتم و بهم گفتم:

-دنبالم بیا

چاره ای جز اینکار نداشتم باهم رفتیم تا رسیدیم به یه پرتگاه، قلبم شروع کرد به تند تند تپیدن ..نکنه میخواد منو باخودشو پرت کنه ،یه پرتگاه کاملاً ترسناک دستمو گذاشتم رویه دستش به چشماش با التماس نگاه کردم و گفتم:

-ترو خدا ساسان از این جلوتر نریم

-باهام بیا

-نه خواهش میکنم

به زور منو کشید و باخودش برد لبه پرتگاه تقریباً یه وجب باهش فاصله داشتم از ترس عرق کردم دستمو محکم تر گرفت و بهم گفت:

-اینجا آخر راه

به چشماش نگاه کردم:

-منظورت چیه؟

کمی اومد نزدیکم به چشمم نگاه کرد:

-تویکسال از من فرار کردی ...حتی بدون اینکه بهم بگی چه اتفاقی برات افتاده یا دلیل اینکارت چی بوده

دستم و ل کرد و رفت دقیقا لبه پرتگاه ایستاد روشو کرد سمت من...از
ترس لبام لرزیدن ،دستام عرق کردن و نگاهم تنها به لبه پرتگاه و پای
ساسان که خودشو پرت نکنه...بهم نگاه کرد تویه چشماش اشک دیدم
که بهم گفت:

-یا بهم میگی برایه چی اینکارو کردی یا اینکه من خودمو از اینجا پرت
میکنم پایین

از ناراحتی شروع کردم بلند زار زدم وبا صدای بلند بهش گفتم:
-تودیونه ای

-آره من دیونم اما دیونه تو من به غیر از تو هیچ چیزی تویه این
زندگی برام اهمیت نداره

نمیونستم بهش بگم یانه ...اما مصمم بودنشو تویه چشماش دیدم
و ترسیدم اگر خودشو پرت کنه نمیدونم چرا اما نمیخواستم بلایی
سر خودش بیاره شاید منم دیونشم..باورم نمیشه اون پدرمنو به قتل
رسونده اما الان من دلم به حالش میسوزه ..خدایا من چیزیم شده یا این
دنیا به بی رحم...صدام کمی لرزید وبا لبایی خشک بهش گفتم:

-باشه بهت میگم اما از اونجا بیا کنار

-فقط بهم بگو

-باش...اون موقع که رفتم پیش پدرم بهم گفت که این بلا توسرش
اوردی بهم گفت که قصد جونشو کردی و الان به خاطر تو تویه
بیمارستانه....آره ساسان تو پدرمنو کشتی اما من نتونستم دفاع کنم یا
اینکه شکایت کنم چون نه مدرکی داشتم و نه قدرتی تنها راه چاره فرار
دیدم که شاید بلایی سرمن نیاری من حتی چشم دیدنت هم نداشتم

نگاهش فقط تویه چشمام بود که از لبه پرتگاه فاصله گرفت اومد روبه روم ایستاد بهم نگاه کرد نیشخندی زد بهش گفتم:

-الان جوابی داری؟

بدون اینکه چیزی بگه رفت جلو با صدای بلند گفتم:

-میدونستم جوابی نداری بدی...خیلی آشغالی ساسان

برگشت و بهم نگاه کرد:

-بیا بریم

بغض گلومو گرفت و اشکام بیشتر سرازیر شدن...بدون اینکه چیزی بگه داره میره...خدایا دیگه از زندگی خسته شدم...خسته...

ناچار مجبور شدم باهش برم تا خونه آخه چون حتی نمیدونستم این جنگل کجا هست که بخوام برگردم...سوار ماشین شدم و رویه صندلی عقب نشستم...حتی یک لحظه هم نمیخواستم نگاهم تویه نگاهش بیفته....تمام مدت تویه راه فقط اشک میریختم و به روبه رو نگاه میکردم که رسیدیم ویلا...یکی از نگهبانا از داخل با ریموت دروباز کرد و رفتیم داخل....ایستاد و از ماشین بدون اینکه چیزی بهم بگه یا چیزی بهش بگم پیاده شدم....دنیارو تیره و تار میدیدم اما زندگی کردن مجازات من بود.....

دوست داشتم فرار کنم اما جایی ندارم.....با قدم های بلند راه رفتم تا برسم به داخل خونه..مطمعن بودم خانم نازنین سرم غر میزنه چون گفته ۲۴ساعته و من به خاطر ساسان لعنتی مجبورم جواب پس بدم...وقتی دروباز کردم دیدمشون که با حرص و دست به کمر ایستاده منتظر من با اون نگاه پراز خشمش بهم غرید:

-تو معلوم هست کجایی مگه بهت نگفتم باید ۲۴ساعته مراقبت باشی

نمیدونستم چی بگم به تت پته افتادم:

-م..م..من ببخشید خانم

صدای ساسان و از پشت سرم شنیدم که اومد کنارم و خیلی جدی به مادرش گفت:

-من ازش خواستم باهام بیاد

خانم نازنین اومد روبه روش و بهش با همون عصبانیت گفت:

-توبیجا میکنی این پرستاره پدرته نه عروسک جنابالی که باهاش خوش گذرونی کنی

ساسان صداشو به حدی بلند کرد که منم ترسیدم:

-خفه شو نازنین دهننتو ببند

نگاه نازنین یه جوری شد به حالت اینکه ترس :

-سرمن داد میزنی؟

-آره میزنم ...اگه مادر واقعیم بودی شاید احترامتو بیشتر نگه میداشتم

دست منو گرفت و بهم گفت:

-بریم بالا

بعدش به اون گفت:

-ما میریم پیش بابا توهم یاد بگیر احترام هرکسیو نشکونی

باهاش از پله ها رفتم بالا ترجیح دادم هیچ چیزی نگم چون به نظرم عصابش خیلی خورده.....رسیدیم دمه در اتاق ساسان دستمو ول کرد و بهم گفت:

-تو برو داخل اتاق من کار دارم

بدون اینکه بهش چیزی بگم رفتم داخل اتاق...سمیرو دیدم که رویه تخت دراز کشیده و مشغول نگاه کردن تلوزیون روبه رو...با لبخند رفتم کنار تخت و بهش گفتم:

-سلام...ببخشید دیر اومدم من

حرفمو قطع کرد وبا رویی خوش گفت:

-اشکال نداره عزیزم...اگه میشه برام آب پرتقال بیار

-چشم قربان حتما

از این رفتار و منش خوبش خیلی خوش اومد درست برعکس خانمش

.....

ساسان:

نشستم رویه تخت..فکرو خیال دست از سرم برنمیداشت....هوا داشت کم کم تاریک میشد و منم خسته تر و دیونه تر....ساینا بدون اینکه حتی از من یه سوال هم بکنه یکسال فرار کرد....یکسال ازش دور بودم و این قلب لعنتی از نبودش کند می تپید..خدایا حسم به ساینا چیه که دارم از نبودش دیونه میشم من آغوششو میخوام گرمای نفسش.....از رویه تخت بلند شدم و رفتم سمت پنجره دوتا دستامو گذاشتم تویه جیب شلوارم و به روبه رو خیره شدم.....ناگهان گذشته برام مرور شد ...مادرم و پدرم...دخالت سمیرو نازنین ..روزه مراسم خاکسپاری مادرم و تنها یک جمله تویه گوشم تکرار شد....:

-بخدا دوست دارم....بخدا دوست دارم...بخدا دوست دارم

دستم از تویه جیبم اوردم بیرون ویه مشت محکم کوبیدم به دیوار کنارم...اونقدر عصبانی بودم که خراب کردن این خونه هم آروم نمیکرد...نفس عمیقی کشیدم و محکم دادمش بیرون...رفتم سمت میز کارم ..کمتر مواقعی سیگار میکشیدم تنها مواقعی که بیش از حد کنترل عصابم رو از دست میدادم..سیگارو از روی میز برداشتم یه نخ از توش دراوردم وبا فندک روشنش کردم...پک اول وکشیدم ودود غلیظی دادم بیرون....نشستم رویه صندلی پشت میز ولم دادم وبایه ژست خاصی پک دوم هم کشیدم اما اینبار محکم تر تا جایی که نفس داشتم....سیگارم تموم شد که تصمیم گرفتم ویسکی بخورم...از روی میز کوچیک کنار صندلی که مختص مشروبات من قرار داشت یه لیوان گرد مستطیلی برداشتم ..چندتا قطعه یخ گذاشتم توش و لیوان پراز ویسکی کردم....لم دادم رویه صندلی یه سیگار دیگه روشن کردم...یه پک از سیگا رمیزدم ،ویسکی مزه مزه میکردم.....

تا به خودم اودم دیدم ساعت ۹شب و همینطوری دارم ویسکی میخورم ..حالم زیاد مساعد نبود ویکم مست شده بودم اما هنوز کنترل خودمو داشتم ...از روی صندلی بلند شدم واز اتاقم اومدم بیرون ...هرچی گشتم ساینه ندیدم حتما رفته خونه...بیخیال رفتم پایین و بیرون از خونه...تمام ویلا پوشیده از دوربین مدار بسته بود ،چون تمام خونه مجهز به این دوربین بود پس تلوزیون هایی هم مختص به این دوربین ها قرار داشت ک همشون تویه اتاق داخل باغ بود..وچند نفر نظازره گر.....رفتم داخل اتاق چندتا مرد اونجا بودن که به یکیشون که نشسته روی صندلی گفتم:

-یه فیلمه که ماله یکساله پیش میخوام

-روزشو میدونید

-دقیقا ۱۳دی ماه پارسال

رفت داخل لیست فیلم ها و شروع کرد به گشتن رویه صندلی کنارش
نشستم ومنم تماشاگر شدم...بعداز پنج دقیقه بهم گفت

-این فیلم روز ۱۳ دی ماه کدوم بخش خونه

-اتاق بابام اونجایی که من و اون داریم باهم صحبت میکنیم

دقیقا همون فیلم و برام درآورد خواست بزنه رویه دکمه پخش که بهش
گفتم:

-لازم نیست

موبایلمو بهش دادم:

-بریزش داخل موبایلم

ازم گرفتش وگفت:

-چشم قربان

ساینا:

رسیدم خونه خیلی خستم چون امروز واقعا روز پرماجرا وکاری
بود...لباسامو درآوردم دست و صورتم شستم...نشستم رویه مبل تویه
پذیرایی...سرمو تکیه دادم به عقب وچشمامو بستم خواستم برایه
چندلحظه دوراز فکر و خیال باشم اما ساسان اومد تویه ذهنم...از اینکه
بهم هیچ چیزی نگفت حرصم گرفته...یکسال ازش فرار کردم آخرشم
جوابم شد سکوت...خدایا هم قلبم شکسته هم زندگی...اینکار خندیدن
جرم منه ومجازاتش زندگی کردن خدایا کی این مجازات تموم میشه
که من راحت بشم....برایه چند لحظه تویه خودم بودم که صدای زنگ
در باعث شد چشممو باز کنم ..آخه کی میتونه این وقت شب بیاد
اینجا،رو سری سرم کردم ورفتم تویه حیاط...پشت در گفتم:

-کیه؟

صدای ساسان و شنیدم:

-منم ساسان لطفا دروبازکن ساینه کار مهمی دارم

نمیخواستم دروباز کنم اما نمیدونم چرا نتونستم ..درو باز کردم واومد
داخل ..بهش گفتم:

-همینجا کارت وبگو

ایستاد روبه روم به چشمام نگاه کردم وگفت:

-من اومدم برات مدرک بیارم که بهت ثابت بشه من قاتل پدرت نیستم

-چه مدرکی؟

موبایلشو آورد سمتم وبهم گفتم:

-این فیلمو نگاه کن اگر بهت ثابت شد که من قاتل نیستم پس باید منو

ببخشی وبه این دوری پایان بدی اما اگر بهت ثابت نشد من برای

همیشه از زندگیت میرم بیرون اینو بهت قول میدم

با تعجب فقط بهش نگاه میکردم که موبایلشوگرفتم وخودش زد رویه

دکمه پخش وفیلم اجراشد:

ساسان وسمیر نشسته بودن رویه دوتا صندلی روبه روی هم که یه میز

کوچیک پراز مشروب بینشون قرار داشت ساسان یه قلوب از

شامپاین تویه لیوان پایه بلند خورد وبعد گفت:

-من علی دلرحمی نگرفتم که بخوام جونشو بگیرم

سمیر پاهاشو انداخت رویه هم وبه ساسان گفت:

-تو اشتباه میکنی ،علی دلرحمی دشمن منه ومن میخوام از شرش خلاص بشم

ساسان محکم لیوان و کوبید رویه میز واز روی صندلی بلند شد کمی رفت جلوی سمیر و بهش گفت:

-هرگز این اجازه رو نمیدم

سمیر با عصبانیت از رویه صندلی بلند شد ودقیقا روبه روی ساسان ایستاد بهش با صدای نسبتا بلند گفت:

-تو حق نداری بهم بگی چیکار کنم ...تو هنوز خامی واطرافتو نمیشناسی این مرد خیلی خطرناکه وحالا که پیداش کردم نمیزارم از دستم خلاص بشه

-هرگز اینو بدون

ساسان از اتاق رفت بیرون وسمیر دستشو محکم با مشت کوبید به میز

.....

فیلم تموم شد وتمام این مدت اشک از چشمام سرازیر شد ...ساسان که متوجه گریه کردن من شد بهم نگاه کرد ...نگاهی معنا از دلسوزی...دستشو گذاشت رویه شونم کمی بهم نزدیک شد اون یکی دستشو گذاشت زیر چونم وصورتمو آورد بالا وقتی به چشماش نگاه کردم چشمای پراز اشکم و دید واشکامو پاک کرد ...بهم گفت:

-من سعی کردم پدرتونجات بدم ...اون روز تویه ماشین من دستور داده بودم که باباتو ببرن یه جایی دور از چشم سمیراما متاسفانه خودش لج کرد از ماشین پرید بیرون ...من مقصر نیستم ...اگریکبار از من سوال میکردی شاید سکال از هم دور نمیشدیم

تمام مدت ساسان باهام حرف میزد و من اشک میریختم ...باورم نمیشه
من از کسی یک روز مراقبت کردم که قاتل پدرم....هم از ساسن
حرصم گرفت و هم از سمیر...دستمو مشت کردم و کوبیدم به سینه
ساسان بهش با صدای لرزان از گریه گفتم:

-آخه چرا آخ.خ..

حرفمو قطع کرد:

-ساینا ...من تلاشمو کردم و از اینکه نتونستم کمکش کنم واقعا متاسفم
نگاهمو دوختم به چشمای ساسان....هم چشم من از گریه قرمز شد و هم
چشم اون...دوست داشتم بغلش کنم..آغوششو بعداز یکسال
میخوام...گرمای بدنش...نمیدونم چرا اما تویه دلم همون موقع خودمو
نفرین کردم که تویه این یکسال لعنتش میکردم...لعنت به من که ناحق
بهش تویه دلم تهمت زدم...ساسان بخدا دوست دارم اگه اینطور نبود
هرگز از دستت فرار نمیکردم و تلافی میکردم...اما قلبم نداشت...اون
ایستاده بود که خودمو پرت کردم تویه بغلش ...دستاشو گره زد
دور کمرم ..صورتشو فروبرد تویه گردنم...نفسای داغشو احساس کردم
و آرامش گرفتم..تویه گوشم زمزمه کرد:

-دوست دارم

نمیدونم از خوشحالی بود یا از ناراحتی..چیزی نتونستم بگم و تنها بلند
زار زدم....بوی عطرش مستم کردم...یه حسی مثل بیهوش شدن ..توان
بیرون اومدن از بغلشو نداشتم...

راوی(شخص سوم)

-از ساسان گفتن این حرف بعید نیست

نازنین رویه تخت کنار سمیر نشست...دستشو گذاشت رویه شونش وبا نگاه کردن به چشماش ادامه داد:

-اون حق داره درحقش زیاد نامردی کردیم

سمیر کمی خودشو از روی تخت بلند میکنه وتکیه میده به تخت.....دستاشو گره میزنه تویه دستای نازنین..کمی سرفه میکنه ومیگه:

-خودم میدونم ...اگر اینکارارو باهاش نمیکردیم شاید اینطوری نمیشد...من سعی کردم این کینه از قلبش بکنم بیرون اما اینگار خودش میخواد با یاد اونا زندگی کنه

-اینطوری نمیشه عزیزم...باید یه کاری کرد ..تون نمیتونه تویه این عذاب زندگی کنه

سمیر پیشونی نازنین بوسه میزنه :

-ساسان پسر مغروری...اون این عذاب داره چون حقیقت نمیدونه..من چاره ای ندارم وکاری نمیتونم انجام بدم..تو خودت عاقلی وسرحال و سلامت...باید درستش کنی اما نه با گفتن حقیقت

ساینا:

با صدای بلند که خوشحالی ازتوش مشخص میشد به هردوتامون گفت:

-می بینم که عاشقانه دونفری اومدین دانشگاه

ساسانم با لحن تمسخر گفت:

-عاشقانه یا غیر عاشقانه به تو ربطی نداره راه تو بکش کنار

-دستمو گذاشتم رویه شونه ساسان ..خودمو بهش نزدیک کردم و با لبخند به رزا گفتم:

-عشقمم مثل همیشه راست میگه

ساسان دستشو گذاشت دور کمرم بهم نگاه کرد و گفت:

-و مثل همیشه من عاشق تو

-عزیزم

رزا و پونه به همراه نرگس فقط تماشاگر شدن که پونه به رزا گفت:

-تا کا ربه جاهای خاک بر سری نکشیده بیا بریم

هر دو تامون با صدای بلند خندیدیم و از شون دور شدیم..پنجه دستمو گذاشتم لای پنجه هاش..روی چمن ها قدم میزدیم که بهم گفت:

-من و تو الان یکسال که عاشق همیم بدون اینکه تو از من چیزی بخوایی

-یعنی چی ازت بخوام

روبه روی هم ایستادیم...دستاشو دور کمرم حلقه زد:

-حتی یکبار هم بهم نگفتی که بیا باهام ازدواج کن

-چون خوب میدونم تو موقعیتشو فعلا نداری...ممکنه سمیرو نازنین مخالفت کنن

پیشونیمو بوسه زد ..تویه چشمام نگاه کرد و بهم گفت:

-۱۲ سال عمرم منتظر بودم که به یه چیزی برسم ..وامشب موقعشه

کنجکاو شدم:

-به چه چیزی؟

-به زودی میفهمی

دستشو غنچه کرد زیر چوئم:

-وقتی که همه چیز تموم بشه من وتو باهم ازدواج میکنم واین فاصله
بینمون از بین میره

لبخندی نشست رویه لبام ...:

-میدونستی خیلی عاشقتم

-وتو هم میدونستی که من دیونتم

دستشو گذاشت زیر پاهام وبغلم کرد...تابم داد دور خودش که با خنده
بلند وجیغ گفتم:

-ولم کن دیونه

ساسان:

زندگیم شده رویایی..من و اون...اون و من...شدیم یه داستان
عاشقانه..یکسالی که ساینه منو بابت اون ماجرا بخشیده وباهم تویه
آپارتمان زندگی میکنیم....تویه این یکسال چه لحظات خوشی که
نگذشت..اما به خاطر انتقامم نشد که بهش پیشنهاد ازدواج بدم...اما
امشب همه چیز تموم میشه..سمیر برگه هارو امضا میکنه ودارندارش
مال من میشه ودیکه هرگز رنگ خوشبختی نمی بینه...تویه ماشین
نشستم ..دستمو گذاشتم به فرمون ورانندگی کردم...امروز روز عید منه
روزی که قراره خنده من ازته دلم باشه..۱۲سال نقشه..۱۲سال غم و
حرص بالاخره به همه چیز میرسم..بالاخره میتونم برم سرمزار مادرم
وبهش بگم همونطوری که تورو کشتن منم نابودشون کردم...منتظرم

باشین سمیرونانزنین منتظر م باشین..خوشی دیگه تمومه ..الان وقت حکومت من وزجر کشیدن شماست..ماشین و جلوی خونه نگه داشتم ..نگهبان درواز کرد و رفتم داخل..پیاده شدم وسویچ دادم بهش که ماشینو ببره داخل پارکینگ...صدری که مشاور ویژه من بود سر راهم ایستاد ..سرشو به نشانه تعظیم کمی بهم خم کرد ومنم با چشمم جوابشو دادم...بهم گفت:

-خوش اومدین قربان..همه داخل منتظر شما هستن

-علی هم اومده

-بله قربان اومدن

-بروکنار

رفتم داخل ویلا...رسیدم به سمت سالن پذیرایی که همه از سر جاشون بلند شدن وبه نشونه تعظیم سرشونو خم کردن...بی توجه بهشون رفتم سمت علی که نشسته بود رویه مبل سمت بالا سالن..نشستم کنارش وبا لبخند دستشو فشردم ..بهم گفت:

-بهت تبریک میگم

-ممنون داداش

با دستم بهشون گفتم که بشینن...همه رویه مبل روبه رویه من و علی نشستن...رضا بلند شد واومد سمت پرونده تویه دستشو گذاشت رویه میز جلوم وبهم گفت:

-همه چیزو آماده کردیم

ازروی میز برشون داشتم..تک تک برگه ها رو دیدم وبهش گفتم:

-پس برگه مهظر کجاست؟

-لابه لای برگه ها سمیر فکر میکنه که این برگه ها ماله قرارداد
شرکت اما برگه هفتمی برگه مهظر

لبخندی پر رنگ زدم:

-عالیه

علیرضا که رویه مبل نشسته بود بهم گفت:

-قربان دیگه کار ما تموم شده یا اینکه

حرفشو قطع کردم:

-نه دیگه کار شما تموم شد به منشی میگم دستمزد طبق قرار داد به
حسابتون واریز کنه

-خیلی ممنون

به همشون گفتم:

-دیگه میتونید برید کار ما باهم تموم شد

همشون بلند شدن و یکی یکی بهم دست دادن و خدا حافظی کردن...منو
علی تنها نشستیم که خدمتکرا برامون ویسکی آورد...چند قلوب خوردم
و گفتم:

-خونه آماده کردی؟

-آره یه جای پرت...تو مطمئنی

بهش پوزخند زدم:

-منظورت از این سوال چیه من ۱۲ سال منظرهمیچین شبی بودم

-اینو میدونم ..سعید و نازلی چی میشن..مطمعنن نازلی باهات مثل سابق
نمیشه

به لیوان مشروب خیره شد:

-چاره ای ندارم...چون مجبورم من هم به مادرم و هم به پدرم قول دادم
که همشونو نابود کنم..امشب سمیر فری زاده طوری درد میکشه که
حمید مردانی کشید....

به چشمام نگاه کرد و بهم گفت:

-میخواایی بریم پیش بچه ها

-کدوم بچه ها

-بچه سحر و نازنین

با تعجب گفتم:

-نکنه دزدیدیشون؟

-نه فقط ماله نازنین...که اونم پیش سحر

-آها...باشه بلندشو بریم

ساینا:

لیوان شربتمو برداشتم و نشستم رویه مبل...چندقلوب ازش خوردم اما
از شیرینی زیادی داشت لبام جمع شد که گذاشتمش رویه میز روبه
رو..خدمتکار که متوجه شد ازش راضی نیستم بهم گفت:

-چیشده خانم..اگه بدمزه شد شرمنده

با لبخند بهش نگاه کردم:

-نه عزیزم..فقط شیرینش زیاده که اونم زیاد مهم نیست ..برو به کارات
برس

-چشم خانم

رفت تویه آشپزخونه ومنم کتابمو برداشتم گ گذاشتم رویه پاهام وشروع
کردم به خوندن نمیدونم چرا اما ناخودآگاه یاده ساسان افتادم...یکسال
که پیشتم وعاشقش..با اینکه سمیر پدرمنو کشت اما به خاطرش هیچ
کاری نکردم..قلبم هرلحظه برای اون میتپه..خدایا عشق خیلی شیرینه
...روزی نرسه که ما از هم جدابشیم که روز مرگ منه...آغوشش...بوی
عطرش..نوازشش..بوسه هاش...همشون مسکن قلب منه..تویه این
یکسال تمام خندهای من از ته دلم گذشت..مادر عزیزم بالاخره منم
عشقمو پیدا کردم..کسی که میپرستمش ومیپرستتم..کسی که وجودمه و
وجودشم...کسی که تمام نفس من ونفس اونم..چقدرزیباست این
عشق...تویه خیال بودم که زنگ خونه باعث شد به خودم بیام..به در
ورودی چشم دوختم تا خدمتکار دروباز کنه...با دیدن نازلی چشمام
ازتعجب باز شد..عینک رویه چشمامو باز کردم وبه همراه کتاب گذاشتم
رویه میز...از رویه مبل بلند شدم ورفتم سمت در..چشماش پراز
اشک بود و گوشه پیشونیش کبوت ..نفس نفس میزد که دستشو گرفتم
وبهش گفتم:

-بیا داخل عزیزم

بدون اینکه چیزی بگه با نفس نفس اومد داخل...معلومه که حالش خیلی
بده وتویه شک قرار گرفته...همینو طوری اشک میریخت که نشونمش
رویه مبل..نشستم کنارش دستمو گذاشتم دور شونه هاش وبه خدمتکار
گفتم....:

-برو براش آب بیار

به چشمای پراز اشکش نگاه کردم:

-چیشده عزیزم؟..یه چیزی بگو کسی بلایی سرت آورده

بهم نگاه کرد از سرخی چشماش غم رو راحت فهمیدم....:

-م..م..ا..من داشتم

حرفشو قطع کرد و بلند تویه بغلم گریه کرد ..بهش گفتم:

-آخه عزیزم بهم بگو چیشده شاید بتونم کمکت کنم

-آجی ساینه...بهت میگم اما قول بده به داداشم نگی

-باشه عزیزم قول میدم حالا بگو چیشده؟

ساسان:

سحر با خوشحالی بغلم کرد و خودشو لم داد...زیرگوشش گفتم:

-این دوسال چطور گذشت؟

-عالی...میخواهی سامان و ببینی

-آره برو بیارش

از بغلم اومد بیرون و رفت سمت اتاق پسرش ..من و علی نشستیم کنار هم رویه مبل...راشین دختر نازنین روبه روی ما مشغول بازی کردن با عروسکش بود که نگاهش افتاد رویه من و خودشو برام لوس کرد..نمیدونم چرا اما به دلم نشست کمی به ستمش خیز شدم و با لبخند گفتم:

-چطوری کوچولو؟..میایی بغل داداشی؟

با لبخندش بلند شد وتاتی تاتی اومد سمتم ... بغلش کردم ومحکم اون
لپای باد شدشو بوسیدم.... بهش گفتم:

-من ساسانم ...منو دوست داری

بامزه بهم گفت:

-آله دوشت دالم

من و علی هردوتامون با دصای بلند خندیدیم که بهم گفت:

-شویه نازنینه

-آره...به نظرم خیلی نازه دوست ندارم ارزش دل بکنم

-چه خب بار اولته دیدیش

-به نظرمن جاذبه داره

دستشو کشید رویه لپ راشین وبهم گفت:

-منم عاشقش شدم

دوباره محکم بوسیدمش وگفتم:

-تو دختر من میشی

-من مامان دالم

-مامانت کیه؟

-ناشنین ..اما چلا پیشم نیش

با گفتن این حرفش خنده آروم آروم از رویه لبام برداشته شد ..علی بهم
گفت:

-چت شد؟

-نمیدونم چرا اما احساس میکنم نباید از نازنین جدا بشه

-حتما شوخی میکنی

-خودمم نمیدونم

به راشین گفتم:

-دوست داری دوباره ببینیش؟

-آله..کجاش بلیم پیشش

-میبرمت پیشش

گذاشتم رویه زمین تا بره بازی کنه...بدجوری رفتم تویه
فکر...دلسوزی قانون من نبود اما نمیدونم برایه چی نمیتونم از نازنین
دورش کنم

سحر با سامان اومد روبه روم...یه پسر نازوبا موهای طلایی ..یه کم
توپل وبانمک...بغلش کردم...بهم لبخند زد...با لبخند لپای چاقشو
بوسیدم وبهش گفتم:

-اسمت چیه؟

با نفس گفت:

-سامان

-وویی قربون توبشم من الهی

-بوسم کن ببینم

لباشو محکم چسبوند به لپم وچون هنوز بوسه زیاد بلد نبود اروم بوسه
زد...به چشمای آبیش نگاه کردم که سحر بهم گفت:

-موهایش وچشماش به من رفته وبقیش شکل سمیر...

کمی بهش دقت کردم نمیدونم چرا اما بیشتر شبیه به خودم می دیدمش...اینکار بامن برادره و شبیه من شده...منم مثل این موهام طلایی بود اما به مرور زمان سیاه شد..رنگ چشمام آبی نبود اما ته چهره سامان اینکار مثل منه تویه فکر بودم که علی بهم گفت:

-ساسان دقت کردی شبیه تو

-اتفاقا خودمم داشتم به همین موضوع فکر میکردم...چ

به سحر نگاه کردم و با لحن تمسخر گفتم:

-ببینم شیطون مطمئنی بچه ماله سمیر؟

با تعجب فقط تویه چشمام خیره شد که منو علی بلند خندیدیم با حرص گفت:

-میتونی چرت و پرت نگی ..آخه من و تو کی رابطه های محکم داشتیم که این بچه تو باشه

-منظور تو فهمیدم عزیزم احتیاج به توصیفش نیست

علی با لبخند گفت:

-چیکارش داری ..بزار اعتراف کنه

بهش نگاه کردم:

-چه با ذوقم گفت

دوباره خنده هامون فضای خونه رو پرکرد که صدای گریه راشین به گوشمون رسید..سامان دادم بغل سحر و رفتم راشین و بغل

کردم..تکونش دادم که گریه اش بند شه ..پرستارش شیشه شیر آورد
وبهش دادم...کمی خورد وبعد شیشه پس زد...با گریه میگفت:

-مامانی..مامانم میخوام

سحر بلند شد و اومد کنارم ایستاد بهم گفت:

-دوروزه خیلی بی قراری میکنه...سمیر دیشب اومد دیدن سامان
مجبور شدم بگم پرستارش ببرتش تویه پارک اما میگفت اونجا هم
بهونه مادرشو میکرد...

راشین و دادم دست پرستار که بخوابنتش ...کلافه دست کشیدم تویه
موهام وگفتم:

-نمیتونم امشب نقشه اجرا میشه و حداقلش چندماهای از نازنین دور
میمونه البته اگه زنده بزارمش..

-به خاطر راشین ساسان..هربلایی سرش بیار اما جونشو نگیر

به چشماش نگاه کردم :

-بهت قول نمیدم

اومد روبه رویه علی وگفتم:

-بلندشو بریم حالم گرفته شد

-باشه رفیق

رسیدم آپارتمان...ماشین و تویه پارکینگ پارک کردم ورفتم داخل
آسانسور..رسیدم طبقه چهارم...زنگ خونه فشار دادم...بعداز چند
لحظه خدمتکار دروبا زکرد وبهم خوشامد گفت..رفتم داخل که با دیدن
نازلی واون قیافه پریشان وچشمای سرخ شده الز اشک نگران شدم...با

سلام گفت و بوسیدن پیشونی ساینه نشستم کنار نازلی...دستمو گذاشتم دور شونه های..صورتشو بوسه زدم و بهش گفتم:

-چیشده داداشی؟..حالت چرا اینطوری؟

-خودشو ول کرد تویه بغلم و با صدای بلند گریه کرد:

-کاش میتونستم بهت بگم

-یعنی چی کاش...بگو ببینم

-نمیتونم

به ساینه که سمت راست نازلی نشسته بود و من سمت چپ..چشماش نگاه کردم و گفتم:

-این چی داره میگه..بگو ساینه چیشده؟

-عزیزم من میدونم اما نازلی ازم قول گرفت که بهت نگم

-یعنی چی...؟

با فریاد به نازلی گفتم:

-دیالا بگو بینم چیشده

از ترس تویه بغلم لرزید و او مد بیرون...با خشم گفتم:

-زودباش بگو

-باشه میگم اما قول بده جوش نیاری و بلایی سرم نیاری

-این حرفا چیه من کی بلایی سرتو اوردم زودباش بگو

-باشه دادش...یکسال پیش وقتی که مامان تصمیم گرفت بابا بیره پیش یه دکتر برای بیماریش منم رفتم..خوب من اصلا نه اهل این چیزام و نه

میخواستم اما خب دکتره بعدیه مدت پیشنهاد داد که باهاش دوست بشم..نمیدونم چرا اما قبول کردم ..وقتی که باب کاملاً خوب شد باهاش رفتم بیرون..الانم بهم گفت که باهم بریم خونه منم قبول کردم اما امان که نه فقط خودش پنج نفر دیکه هم منتظر من نشسته بودن ...اگه دوستم کمکم نمیکرد الان هربلایی دلشون میخواست سرم میوردن.....

با تعجب فقط به چشماش خیره شدم ...هرگز فکر نمیکردم نازلی همچین دختری باشه ازیه طرف ناراحت شدم وازیه طرف خوشحال چون میتونستم از این موضوع استفاده کنم تا بره تویه خونه ای که براش آماده کردم...با خشم از روی مبل بلند شدم اخم غلیظی بین ابرو هام گذاشتم وبا صدایی بلند بهش گفتم:

-حتی یک لحظه هم باور نمیکنم تو همچین دختری باشی...خودت خوب میدونی اسم اونایی که پاشونو تویه همچین خونه هایی میزارن چیه.....تو هم عابرو داری وهم از یه خانواده ای هستی که اسمش تویه روزنامه هاست نکنه میخوایی خرابش کنی....

با ترس ولرز گفت:

-نه بخدا این اولیش بود

عربده کشیدم:

-این اولیه فردا اون دومی پس فردا هم سومی

ساینا از روی مبل بلند شد اومد کنارم وبهم گفتم:

-عزیزم اروم باش خوب این بچه س نمیدونه

-خوبم میدونه

دوباره نگاهمو دوختم به نازلی:

-تو میتونی با هرکی که دلت میخواد باشی اما اینو بدون تو کسی نیستی
که باید پاتو بزاری تویه خونه....دوست پسر داشته باش اما دلیل نمیشه
بری باهش رابطه برقرار کنی
با گریه گفت:

-من هیچن کاری نکردم

-چرا کردی....دارم بهت میگم بار آخرت باشه...الانم من یه چیز میگم
که اگه بگی نه خداتو درمیارم

از اونجایی که نه ساینه و نه نازلی انتظار شنیدن همچین جمله ای از
من نداشتن با تعجب بهم نگاه کردن...نازلی بهم گفت:

-منظورت چیه؟

دستامو گذاشتم تویه جییم و ادامه دادم:

-از امروز خونه نمیری...باید یه مدت بری جایی که من بهت میگم
..اگه اینکارو کنی هم من چیزی نمیگم و هم حساب اون دکتره میرسم

از روی مبل بلند شد و کمی به ستم اومد تویه چشمام خیره شد:

-تو داری منو تهدید میکنی؟

-بزارش پای هشدار

نگاه ساینه روی من موند دستشو گذاشت رویه شونم :

-این چه حرفیه میزنی این خواهرته

بهش نگاه کردم:

-واقعا متاسفم اما مجبورم

-این یعنی چی؟

-خودت بعدا میفهمی

نازلی دستشو گذاشت رویه دهنش وبا صدای بلند گریه کرد..ساینا رفت کنارش ودر اغوش گرفتتش...دوست داشتم بهش بگم مجبورم...اگه بمونه وببینه که من با نازنین وسمیر چیکار میکنم اونم وقع شاید منو هیچ وقت نبخشه ومن اینطوری دیونه میشم....ای کاش میدونست چون دوستش دارم میخوام اینکارو انجام بدم...دوست داشتم برم بغلش کنم وبهش بگم گریه نکن اما باید خشن باشم تایه ادم دلسوز ودلرحم بهشون گفتم:

-گریه وزاری دیگه بسته ...من میرم ...توهم منتظر باش تا راننده بیاد ببردت...

قدم برداشتم تا برسم به در وروردی که فقط صدای نازلی شنیدم:

-لعنت بهت...هرگز فکر نمیکردم همیچین آدمی باشی...هیچ وقت نمیبخشمت ..هیچ وقت

ساینا:

-نازلی آروم باش....

دستامو گذاشتم رویه شونه ای روبه روش ایستادم وبه چشمای پراز اشکش چشم دوختم:

-عزیزم آروم باش من با ساسان صحبت میکنم...

-ولم کن آجی...من به خاطرش خیلی از رازاشو نگه داشتم ..هرگز نگفتم که تو عاشقشی وباهم زندگی میکنید..همیشه میدیم که با دخترا

میخواهه اما چیکم در نیومد ..ولی اون مثل یه عوضی که فقط خنجر
میزنه ..میدونی چیه اون لیاقت خوبی نداره ..بخدا نداره

راوی(شخص سوم)

ساعت ۹ شب سمیر از پله ها اومد پایین ...چندتا از خدمتکارا روبه
روش ایستادن وبهش با خم کردن سرشون تعظیم کردن ..این قانون
سمیر فری زاده بود ..تعظیم وترس وساکت بودن افرادش وفقط اطاعت
..وارد سالن پذیرایی شد که با دیدن چراغای خاموش مهبوت
ماند...چراغارو روشن کرد که ساسان دید رویه مبل شش نفر بالای
سالن نشسته وپارویه پا انداخته...با تعجب بهش چشم دوخت ورفت
نزدیکش:

-برایه چی تویه تاریکی نشستی

بدون اینکه جوابی بشنوه نشست کنارش تا اینکه ساسان درحالی که
نگاهش فقط به روبه رو بد گفت:

-من یه عمر تویه سرنوشت سیاهم زندگی کردم پس چه عیبی داره یک
بارهم تویه سالن تاریک بشینم

ساسان:

سرمو برگردوندم وبه چشماش خیره شدم:

-تعجب نکن حرفم حقیقته

نگاهشومات رویه صورتم احساس کردم ...اینکه نمیدونست من دارم
چی میگم وجوابی نداشت از چشماش مشخص بود....نفس عمیقی
کشیدم ومحکم دادمش بیرون ...پرونده از روی میز روبه رو برداشتم
وگرفتم سمتش:

-اینارو امضا کن ..قرار داد شکرت میتونی بخونیش

ازم گرفتش وبدون اینکه چیزی بگه شروع کرد به خوندن صفحه اول
...معلومه از حرفم خیلی تعجب کرده وجوابی هم نداره...لبخندی
کمرنگ نشست رویه لبام وبه روبه رو خیره شدم...صفحه دوم خوند
وبهم گفت:

-همه چیز عالیه...فقط صفحه اول امضا کنم؟

بهش نگاه کردم:

-اول و آخر

-باشه

با اطمینان کامل صفحه اولی و آخری امضا کرد....همه چیز تموم شد
سمیرفری زاده ...موالت ..پول ..خونه...مقام...ثروت واز همه مهم تر
آسایش...چشمامو بازو بست کردم...وتویه دلم گفتم:

-مامان تموم شد...بلاخره خون توهم رویه این زمین نمیمونه..خوشحال
باش قراره قاتل تو همونطوری زجر بکشه که تو کشیدی..

آرامش...چیزی که بلاخره بعداز ۲۲سال زندگیم بهش رسیدم...بلارخه
میتونم سر رویه بالشت بزارم وبگم ...راحت شدم....بلارخه میتونم برم
سر مزار پدرم وبگم نابودشون کردم هونطوری که نابودمون
کردن...بعد از یه عمر زندگی بلاخره میتونم نفس عمیقی ازته دل
بکشم..خدایا شکرت..شکر...

پرونده هارو گرفت ستم:

-بیا

گرفتتون واز رویه مبل بلند شدم... کمی قدم برداشتم به درب خروجی
سالن که صداشو شنیدم:

-یه لحظه وایسا

بهش نگاه کردم ویه دستمو گذاشتم تویه جیبم:

-بگو

-از چیزی ناراحتی؟

تویه دلم پوزخند زدم... ناراحت... چه کلمه مزخرفی من که اصلا
نمیدونم راحتی چیه پس چطور ناراحت نباشم:

-نه حالم خوبه

رفتم تویه اتاقم و مدارک پرت کردم رویه کاناپه... نشستم رویه تخت ولم
دادم به تکیه گاه... لبخندی زدم.. پر رنگ تر شد.. تبدیل شد به قهقهه ویه
خنده با صدای بلند... بعد از ۲۲ سال به آرزوم رسیدم واین تنها چیزی که
باعث میشه الان بخندم.... تصمیم گرفتم برم سرمزار مادرم واین خبر
خوش بهش بدم... پالتو پوشیدم وبا ماشین راه افتادم به سمت بهشت
آباد... ساعت ۱۰ شب رسیدم ماشین بیرون پارک کردم ورفتم داخل.. پنج
دقیقه بعد رسیدم سرمزار.... کسی جز یه خانواده که قطعه پایین نشسته
بودن نبود... نشستم .. فاتحه فرستادم.. دستمو رویه عکس سنگ قبر
کشیدم وگفتم:

-مامان تموم شد.. بلاخره انتقامم ومیتونم بگیرم... راحت بخواب که
خودم عذابشون میدم... بلند بلند خندیدم و سرمو بردم بالا وبا صدایی که
انعکاسش تویه فضا پیچید فریاد زدم:

-خدایا شکرت

امشب شب عید واقعی منه... بلند تر فریاد زدم:

-مامان همه چیز تموم شد ..تموم...بعداز ۲۲سال هم من آرامش دارم
وهم روح تو..هههههههههههههههههههه

صدام در توانی بلند بود که متوجه زنی که دوقبرپایین تر نشسته بود
واشک میریخت نشدم.... بهم نگاه کرد و گفت:

-آقا چه خبرتونه آروم تر

با همون قیافه پراز خوشحالی بهش نگاه کردم و گفتم:

-امشب عید .. عید ..

وبا صدایی بلند تر خندیدم... اینبار دراز کشیدم کنار قبر.. آروم گفتم:

-هی..هی ..روزگار چقدر عذابمون دادی تا امشب رسید

وبا صدایی بلند خندیدم... شده بودم دیونه ...دیونه ...چشمامو حدود پنج دقیقه بستم که صدای مردی شنیدم:

-آقا.. آقا حالتون خوبه

چشمامو باز کردم ویه غریبه دیدم که جویای حالم شده...بدون این که
تکونی بخورم تویه چشماش نگاه کردم وگفتم:

-آرہ خوبم.. لطفاً تہام ہزار

-ببخشید فک کردم حالتون بده

-نه مرسی

بعد از رفتنش خیره شدم به آسمون.. آسمون تاریک... ستاره ها... سرمو
تاب دادم و دیدم که تنها من میون مرده ها دراز کشیدم... اینجا قبرستون
و منم اینجا... فقط منم که میتونم راه برم حرف بزنم و قدرت دارم و اینا یه

جسم بدون جون...درست مثل حکومت انسان ها..اونی که پول داره
میتونه حرف بزنه ..قدرت و عظمت داره و خیلی راحت میتونه رویه
آدمای زیرپاش راه بره...دنیای منم اینطور گذشت ..آدمای قدرتمند
رویه من و خانوادم راه رفتن..ونا بودمون کردن...به پهلو دراز کشیدم
ویه دستم زیر سرم ویه دستم گذاشتم رویه سنگ قبر...چندتا بوسه به
عکس زدم وگفتم...:

-مامان ای کاش اینجا بودی...من الان ثروتی دارم که بابا شاید تویه
خواب میدید...دیگه تموم شد ..پسرت شده یه ثروتمند...بلاخره میتونم
رویه همه دشمناموون اسید بپاشم و زجرشون بدم...دوره حکومت من
و زجر کشیدن سمیر فری زاده شده...

از چشمام اشک اومد:

-مامان اگه اینجا بودی زمین زیرپات واز طلا میساختم...روی سرت
الماس میپاشیدم...

یه لحظه مکث کردم و بغض گلو مو خورد...نتونستم طاقت بیارم سرمو
گذاشتم رویه سنگ قبر و با صدای بلند گریه کردم:

-مامان ..چرا رفتی..مامان الهی قربونت بشم

ربع ساعت فقط اینه بچه ها گریه کردم تا اینکه خود به خود خوابم
گرفت و چشمامو بستم نفهمیدم کی شد که خوابم
برد.....

فضایی تویه خواب دیدم که شبیه به خونه قدیمی که با مادر و بابام
زندگی میکردم دیدم..فضایی که منو برد تویه بچگی هام اما اینبار
بزرگ شدم....با یه شلوار جین آبی ویه بلوز مشکی اومدم داخل

خونه..مادر مو دیدم که با کت و دامن به رنگ قرمز تویه اشپزخونه
مشغول شستن ظرف..رفتم سمتش از پشت سر بغلش کردم و دستامو
دور شکمش حلقه زدم..گردنشو بوسیدم و گفتم:

-چطوری مامان دلم برات خیلی تنگ شده

لبخندی رویه صورتش ندیدم با اخم تویه صورتش لوله آب و بست وبهم
گفت:

-چرا ساسان..؟!..چرا غرور تورو گرفته ..من نمیشناسمت ...

-منظورت چیه؟

از تویه بغلم اومد بیرون ..خوابم مبهم بود....نفهمیدم چی شد که باهم
نشستیم رویه مبل اما اینبار لبخند داشت....:

-پسرم زندگیت چطوره؟

-عالی ...

-پس چرا میخوایی خرابش کنی؟

دوباره منظورشو نفهمیدم...اومد نزدیک نشست تویه چشمام خیره شد:

-خرابش نکن..من از تو خوشبختی تورو میخوام نه انتقام ...شاید
باز جر کشیدن سمیر فری زاده دل من آروم میشه اما تو نکن کار تو
نیست خودتو خراب نکن

هنوز هم منظورشو نمیفهمیدم...بهم لبخند زد و دستاشو غنچه کرد زیر
چونم:

-الهی من قربونت بشم زجر دادن اون کار تو نیست هرچند این نیت
قلبی منه که اونم بمیره البته همونجوری که منو کشت

ساینا:

ساعت ۲ شب و من هیچ خبری از ساسان ندارم هرچی بهش زنگ میزنم جواب نمیده و من نگرانشم .. آشفته فقط تویه سالن دست به سینه راه میرفتم و خدا خدا میکردم بلایی سرش نیومده باشه که صدای درو شنیدم که یکی بازش کرد.. با شتاب رفتم سمت در و ساسان رو دیدم که مست جلو روم ایستاده... نزدیکش ایستادم دستم گذاشتم رویه شونه هاش و باهم اومدیم تا تویه سالن نشستیم رویه مبل.... بهش گفتم:

- عزیزم برایه چی مست کردی؟... حالت خوبه .. میدونی چقدر نگرانتم شدم

دستاشو گذاشت دور کمرم و منو انداخت رویه خودش... موهام سمت راست آویزون بودن رویه صورتش که با دستم زدمشون کنار... تویه چشمم خیره شد و با همون حالت مستی بهم گفت:

-ساینا ..

-چیه عشقم!!؟

دستشو گذاشت رویه موهام و نوازش کرد:

-میدونی چقدر عاشقتم؟

-آره میدونم

-بیشتر از خودم عاشقتم.. دوست دارم دنیا نباشه اما تو باشی.

-عزیزم تو حالت خوب نیست برو حموم کن تا از مستی دربیایی فردا هم میشه اینارو گفت

دستاشو دور کمرم محکم تر کرد:

-نه نمیخوام ..من تورو میخوام...دلم آشوبه .آرومش کن...من ازت
آرامش میخوام

با صدای آروم گریه کرد که دستامو گذاشتم رویه صورتش واشکاشو
پاک کردم:

-عزیزم به من بگو چپشده تا بتونم آرومت کنم
با صدایی لرزان گفت:

-چطوری بگم...از کجا شروع کنم

دستام حلقه زدم دور گردنش ،تویه چشماش خیره شدم:

-من اینجام عشقم من اینجام تا مرحم قلبت باشم..من اینجام تا
هروقت بغض داشتی تویه آغوش من خالیش کنی..هروقت درد دل
داشتی تویه آغوش من بگی...از هرکجا شروع کن..من بهت گوش میدم
سرشمو گذاشت رویه شونم وبا صدای بلند گریه کرد ..بهم گفت:

-عشقم ...بزار گریه کنم فقط

-هرچقدر که دلت میخواد

بعداز ۱۰ دقیقه سرشو از رویه شونم برداشت واشکاشو پاک کرد....بهم
گفت:

-میخوام داستان زندگیمو بهت بگم...این که چطور شدم پسر سمیر فری
زاده ..حاضری گوش بدی

-من از وقتی دیدمت میخوام اینارو گوش کنم

-باشه پس بهت میگم

-گوش میدم

-وقتی که ۵ساله شد بابام حتی پول نداشت برای اینکه بخواد نون
بخره...حتی یه بار شب گشنه خوابیدم...هرشب میدیم که مادرم چقدر
غصه میخورد اما اون موقع چاره ای نداشتم...تقریباً یک ماه بعد با پدر
تو آشنا شد که اونم پیش سمیر تویه باند مواد مخدر کار میکرد...به بابام
پیشنهاد داد که بره پیش سمیر تویه قاچاق ...اونم سریع قبول کرد
ورفت..وقتی که پیش اون بود از ۷روز هفته فقط یه شب میومد
خونه...شبای تنهایی منو مادرم فقط اشک یادمه و غصه درد دل....یه
روز اینقدر پول دار شدیم که بابا هفته ای یه کفش برام
میخرید....نمیدونم چیشد که پای سمیر فری زاده تویه خونه ما باز
شد...اوایل فقط دوروز در هفته میومد اما تبدیل شد به هرشب ..حالا
جالبش اینجاست برای من میومد نمیدونم برای چی اما اون عوضی
هرزه مار سفت پست فطرت به من علاقه نشون داد درست مثل پسر
خودش...منم اون موقع بچه بودم ونمیفهمیدم به خاطر همین از این
علاقه اون نسبت به خودم خوشم اومد...برام لباس میخرید ...عروسک
وماشین ...اینقدر دوستم داشت که منو برد پیش نازنین...هرشب
میردتم اونجا ونازنین هم برام خرید میکرد...هرچیزی برای نازلی
وسعید میخرید برای منم میخرید البته اسباب بازی...من دیونه اون
موقع ها غرق در خوشحالی ومادرم غرق در گریه به خاطر اینکه من
پیش یه خانواده دیگه ومادرم توان اینو نداره برای من جوری که اونا
خرج میکنن خرجم کنه ...یه شب از تویه اتاق صداشو شنیدم که با خدا
رازو نیاز میکرد:

-خدایا ...چرا .آخه چرا من نمیتونم نیازای پسرمو برآورده کنم ویه زن
دیگه داره جای منو تویه دلش میگیره

از اون شب به بعد از نازنین وسمیر متنفرشدم..فرداش سمیر اومد
دنبالم که بهش گفتم من باهات نمیام بهم گفت دوباره تکرار کنم ومنم

تکرار کردم ولی با ردوم سیلی محکمی زد تویه صورتم و هنوز
سوزش سیلی رویه گوشمو احساس میکنم... از اون شب به بعد منو به
زور میبرد تا اینکه یه شب مست اومد خونمون ...دست و پامو محکم
گرفت و انداختم تویه ماشین اون موقع ۱۰ سالم بود که منو برد تویه
انبار و پدرموبا خون آورد جلوم... بهم گفت:

-پدرتو بهم خیانت کرده ...اون محلوله های منو لو داده و من باید
بکشمش

با گفتن این حرفش نه از سمیر بلکه از رسم روزگار متنفر شدم و از
دنیا...

جلویه چشمام پدرمو کشت و من هرگز اون صحنه فراموش
نمیکنم...بدش مادرمو آورد که از رحمش فقط خون میومد اون موقع
نمیدونستم اما الان فهمیدم از بست بهش تجاوز کردن که ازش خون
جاری میشد..لعنت بهشون

چشمای ساسان پر از اشک شد ..دستامو گذاشتم رویه صورتش
اشکاشو پاک کردم وگفتم:

-عشقم اگه بیش از حد اذیتت میکنه نمیخواد توضیح بدی

-نه ...مادرمم کشتن و منو به زور بردن تویه خونشون وگفتن تو باید
پسر ما بشی....من لج بازی میکردم اما مجبورم کردن..روز بعد سمیر
اومد اینه سگ جلوی پام زانو زد وگفت که اون موقع مست بوده وگرنه
هرگز اونارو جلوی چشم تو نمیکشتم...اما چه فایده من لحظه ای که
نباید ببینم و دیدم ..دیگه کار از کار گذشته بود...من قبول کردم
پسرشون باشم ...اوناهم واقعا چیزی برام کم نداشتن ..با من مثل پسر
ارشد رفتار کردن هرچی که میخواستم در اختیارم گذاشتن ...اما امان
که من از انتقام چشم پوشی نکردم....

با گفتن تمام واقعیت از ناراحتی حتی نتونستم نفس بکشم... اونا این همه بلا سرش آوردن و این اینقدر زجر کشیده... یادش بخیر روز اولی که دیدمش گفتم این یه پسر پولداره که اصلا نمیدونه غم و بدبختی چیه اما نگو که هرچی بلا تویه دنیا سر این اومده... نتونستم بغضمو تحمل کنم و هر دو تا مون رویه شونه های همدیگه اشک ریختم... از بغلش اومدم بیرون با چشمای پراز اشکم به چشمای خیش نگاه کردم و گفتم:

-منظورت از انتقام چیه؟

-هیچی عزیزم... این حرف دلم بود ..

دستامو زیر چونش غنچه کردم:

-تمام هستی من تویی از این ببعد حتی یک لحظه تنهات نمیزارم که بخوان زجرت بدن اول باید از رویه جنازه من رد بشن...

پیشونیمو بوسه زد:

-من جز تو هیچکس رو ندارم... تو تمام وجود و دارو نداره من هستی... این زندگی کفتی.. این ثروت که همه ارزو شونو دارن من حاضرم همشونو بدم غید همه رو بزخم که فقط تو کنارم باشی

-خیلی دوست دارم

-آرامش من تویی... پس آرومم کن

لبامو آروم گذاشتم رویه لباس و بوسیدمش... دستاشو گذاشت لای مو هام و شروع کرد به بوسیدنم.... اون لحظه هم قلب اون آرامش گرفت و هم قلب من

راوی (شخص سوم)

ساعت ۱۰ صبح و نازلی تنها تویه ویلای بزرگ بدون هیچ احدی تنها چندتا بادی گارد که بیرون از ویلا نگهبانی میدادن... تمام درهای ویلا قفل الکترونیکی داشت که هیچکس نتونه بازش کنه.. نازلی نشسته بود رویه مبل تویه سالن وزانوهای غم بغل کرده بود... از دیشب اصلا نخوابید و تنها اشک میریخت و ساسان و نفرین میکرد... تویه فکر و خیال بود که صدای در باعث شد به خودش بیاد... با شتاب از سالن رفت بیرون که با سعید مواجه شد... دونفر از بادی گارد ها دستای سعید رو ول کردن و یکیشون بهش گفت:

- اینجا حق بیرون رفتن ندارین تایه چند روزی به دستور آقای ساسان فری زاده مجبورین اینجا باشین.. و در ضمن ایشون به ما گفتن که حق دست زدن و آزار و اذیت شمارو نداریم البته اگه شلوغ نکنین هر دو تا شون رفتن بیرون و سعید ، نازلی تنها موندن.. سعید کلافه دست کشید تویه موهایش و عربده کشید:

- لعنت بهت ساسان.... لعنت... لعنت.. لعنت

نازلی فریادش بلند شد:

- خفه شو سعید داد نزن

سعید کمی اومد سمت نازلی .. انگشت اشارشو گرفت جلوش:

- فقط ببینمش... فقط ببینمش... همین

- میخوایی چیکار کنی ؟ .. اون اینقدر قدرت داره که الان ما اینجا زندانی شدیم... اون اصلا به فکر این نیست که ما ازیه خونیم

سعید فریاد زد:

- اون یه حرومزا دست

نازلی اومد روبه روی سعید دستاشو گذاشت رویه شونه هاش وگفت:

-تورو چطور آورد اینجا

سعید به چشمای نازلی خیره شد:

-خوابیده بودم که دونفر به زور بیهوشم کردن و وقتی بیدار شدم دیدم اینجا

-من از کارای اون پست فطرت هیچ سر درنمیارم آخه نیتش چیه؟

-هرچیه مطمئن باش عاقبت خوشی نداره

ساسان:

درخونه باز کردم که دیدم هردتاشون تویه قست راه پله ایستادن و رویه شونه های همدیگه اشک میریزن..بخوام دروغ نگم قلبم به درد اومد اما چاره ای نبود...با خشم رفتم داخل که سعید با دیدنم دور برش داشت و با قدم های بلند اومد سمتم روبه روم ایستاد و سرم داد زد:

-دلیل اینکارا چیه لعنتی..مگه ما دشمنیم..لعنت بهت کثافت..

بلند تر فریاد زدم طوری که هم سعید خفه شد و هم نازلی از ترس:

-هردوتاتون خفه شین...اینجا من دستور میدم

تن صدامو اوردم پایین و با انگشت اشاره به هردوتاشون که روبه روم کنار هم ایستاده بودن گفتم:

-فعلا یه مدت مجبورین اینجا باشین....هرچی هم که بخواین براتون

فراهم ..ظهر خدمتکار میاد...من نه قصد دارم باهاتون با خوشنیت

رفتار کنم و نه این بادی گاردها..تویه این مدت حق دارین برین تویه

باغ اما فکر فرار به سرتون نزنه چون اینجا ۳۰ کیلومتر از اهواز دوره
..

نازلی بهم گفت:

-چرا اینکارا رو میکنی؟

-هفته دیگه میام اینجا تا باهم بریم خونه اون موقع همه چیز تغییر کرده
ومیفهمین دلیل چیه

خونه ترک کردم واوادم بیرون...ازیه طرف خوشحال بودم همه چی
داره عالی پیش میره وازیه طرف نگران نازلی وسعید...رفتم سمت
ماشینم که موبایلم زنگ خورد سرجام ایستادم وبه صفحه نگاه کردم
...یکی از افرادم بود ..جواب دادم:

-بگو چیشده؟

-قربان ما همه چیزو تویه ویلا آماده کردیم ..هنوز هم نه خانم نازنین
ونه آقای سمیر از خواب بیدار نشدن...همه چیز موبه مو فراهم وآماده
شده

نیشخند زدم:

-عالیه هیچ کس کاری نکنه تا من برسم

-چشم قربان

سوار ماشین شدم ورااندگی کردم به سمت ویلا...تویه راه همش فکر
این بودم که چطوری پیش میره...چطوری تویه صورت سمیر سیلی
بزنم که دلم خنک شه...خدارو شکر همه بادی گاردهای خونه تحت
فرمان من شدن واین یه امتیازه ...وقتی که بهشون گفتم که حقوقشون
از این بعد از جیب منه ازمن پیروی کردن...همه چیز داره عالی پیش

میره وسمیر فری زاده هر لحظه به عذاب کشیدنش نزدیک
میشه...دستامو به فرمون مشت کردم وگفتم:

-منتظرم باش سمیر..همونجوری درد میکشی که پدرم کشید...این
مشتای دستم قراره خیلی محکم بخورن تویه دندونات ..

یه خنده بلند کردم که صداش تویه کل ماشین پیچید یه خنده از رویه
نفرت ولدت.....

ساینا:

ساعت ۱۰ صبح از خواب بیدار شدم ...از رویه تخت بلند شدم ورفتم
سمت دتثویی بعداز شستن دست و صورتم موهاموم مرتب کردم ورفتم
داخل سالن ..خدمتکار بهم سلام کرد وخیلی آروم گفت:

-مهمون دارید خانم

با تعجب گفتم:

-کجاست؟

تویه بالکن نشستن

-باشه ..تو میتونی بری

رفتم سمت بالکن وسحرو دیدم که نشسته رویه صندلی جویی همراه با
ست میز و سه تا صندلی....با لبخند رفتم پیشش با دیدنم از جاش بلند شد
ولبخند پر رنگی نشست رویه لباس..دستشو فشردم وباهم نشستیم
رویه دوتا صندلی روبه روی هم ...پاهامو انداختم رویه همدیگه وبهش
گفتم:

-چیشده عزیزم اومدی پیشم؟

-تعجب داره؟

-نه همینطوری گفتم

-از رابطه با ساسان چه خبر؟

-هیچی همه چیز عالی و عاشقانه

هر دو تامون با صدای بلند خندیدیم که بهم گفت:

-پس چرا بهت پیشنهاد ازدواج نمیده؟

-سحر من همه چیزو فهمیدم اینکه گذشتش چطوری گذشت...اما

نمیدونم دلایلش چیه که میگه صبر کن ...

-حتما نقشه ای داره؟

-نه خودش بهم گفت نه نقشه و نه انتقام داره

با گفتن این حرفم سحر سرشو انداخت پایین و رفت تویه

فکر...خدمتکار با یه سینی همراه با دوتا کیک شکلاتی و شربت آلبالو

اومد پیشمون.....

ساسان:

وارد ویلا شدم...ماشینمو یکی از راننده ها برد داخل پارکینگ...باقدم

هایی بلند رفتم تا رسیدم به داخل خونه...خدمتکار با رویی خوش بهم

خوش آمد گفت..بهش گفتم:

-مامان و بابام بیدارن؟

-بله داخل سالن غذا خوری مشغول خوردن صبحانن

-میتونی بری

-چشم قربان

رفتم داخل سالن... هر دوتا شون با دیدنم لبخند زدن و من دریغ ازیه
لبخند.... نازنین که متوجه این رفتار سردم شد بهم گفت:

-چیشده پسر حالت خوب نیست

-نه من خوبم..

رفتم پشت سر صندلی سمیر و دستامو گذاشتم رویه دوتا شونش ... با
تعجب سرشو برگردوند و گفت:

-تو چت شده ساسان ؟

-بلند شو

-چی

تویه چشماش خیره شدم و کمی صورتمو به صورتش نزدیک کردم:

-گفتم از اینجا بلند شو و رویه صندلی من بشین

-تو کی باشی که به من دستور میدی

یقشو محکم گرفتم و نازنین جیغ خفیفی زد... بهش توپیدم:

-بلند شو لعنتی

محکم از روی صندلی بلندش کردم ... یقشو از زیر دستم کشید بیرون
و با صدای بلند بهم گفت:

-دیونه شدی

-آره دیونه شدم .. بشین رویه صندلی تا بلایی بدتر از این سرت نیوردم

نازنین بهش گفت:

- عزیزم بشین .. دیونه شده

به نازنین نگاه کردم:

-فعلا کسی دیونه تراز شما نیست

هردوتا شون نشستن ومنم روویه صندلی سمیر....دستامو گذاشتم رویه
میز وانگشتامو گره زدم به خدمتکارکه بالای سرم ایستاده بود گفتم:

-بگو همه بادی گاردها بیان

-چشم قربان

بعداز چند دقیقه همشون اومدن وگرد دور میز ایستادن ...سمیر با دیدن
این موقعیت خیلی تعجب کرد ویا اینکه بهتر بگم ترسید...

شروع کردم به صحبت کردن:

-دیدن این لحظه ...واین موقعیت نباید براتون تعجب انگیز باشه ..

نازنین حرفمو قطع کرد وگفت:

-منظورت چیه؟

-یعنی اینکه دیگه همه چیز برایه شما تموم شده....شما پدرمن
ومادرمنو زجر دادین وجلویه چشمم جونشو گرفتین...از اینکه فکر
کردین من اون موقع ها فراموشم شده سخت در اشتباهین...

به نازنین نگاه کردم:

-تو نازنین..هرگز مادر من نبودی...تو کاری کردی مادرم به خاطرت
اشک بریزه ونزاشتی من پیشش باشم....

وبه سمیر نگاه کردم:

-تو پدرمو به بیراهه بردی وجلویه چشمای پسرش جوشو گرفتی

هردوتاشون ساکت فقط سرشونو انداخته بودن پایین وگوش میدادن...بایدم اینکارو میکردن چون حرفی برای گفتن نداشتن..اما سمیر بیشتر از اینا قدرت داشت ..سرشو آورد بالا تویه چشمم زل زد وگفت:

-با این حال اینکارا بی فایدهست ...پس اگه هنوزهم دوست داری تویه این خونه جایی داشته باشی همین الان این بازی تموم کن
از این حرف تویه دلم پوزخند زدم ویه نیشخند رویه صورتم که به خنده ای با صدای بلند تبدیل شد...بهش گفتم:
-یادته دیشب چندتا برگه امضا کردی؟

-منظور؟

-منظور اینه که اونا برگه شرکت نبودن تو امضا کردی که تمام اموالت به نام من بشه والان تمام سند شرکتها وخونه هات به نام منه..پس تو اگه دوست داری اینجا جایی داشته باشی خفه شو

سمیر حرصش گرفت از روی صندلی بلند شد دستشو مشت کرد که یکی بزنه تویه صورتم که یکی از بادی گارد ها از پشت سر محکم گرفتتش..از روی صندلی بلند شدم ویه مشت محکم خوابوندم رویه صورتش...تویه اونمشت تمام حرصم خلاصه شد...به بادی گارد ها گفتم:

-هردوتاشونو ببرید داخل انباری

نازنینی از رویه صندلی بلند شد ..دونفر محکم گرفتتش وکشان کشان بردنش ...درحال رفتن بهم گفتم:

-اینکارو نکن تو هیچی نمیدونی دست به این کار نزن

لبخندی از رویه نفرت زدم ...اون که هیچ چیز نمیدونه تویی تو
هرگز نمیدونی چه کارایی از من برمیداد...رفتم داخل انباری دستای
هردوتاشونو از پشت سر با طناب بستن ومثل سگ انداختنشون جلویه
پای من....از دست یکیشون چوب گرفتم...گفتم:

-یادته سمیر با چوب پدرمو جلوی چشمام قبل از مرگش کتک زدی
با ترس تویه چشمام نگاه کرد واشک ریخت ...به التماس کردن
افتاد...التماس کن لعنتی التماس کن که دل من داره بعد از سال ها با
دیدن اشکات آرامش میگیره....چوب و محکم بردم بالا وکوبوندم رویه
مسیر..به طوری که صدای فریادش تویه کل ویلا پیچید....با شنیدن
فریادش قلبم تند تر تپید..دلم آرامش گرفت..ومغزم تحریک برایه عذاب
دادنش...یه بار دیگه زدمش ...بار دوم وبار سوم...غرق در خون شد
..اون لحظه همش یاد پدرم میفتادم کهمینطوری عذاب کشید وبیشتر
حرصی میشدم برای کتک زدنش به خاطر همین یه بار دیگه محکم تر
زدمش که صدای جیغ نازنین اذیتم کرد:

-نه ..ولش کن عوضی

چوب پرت کردم رویه زمین ...سمیر از درد بیهوش شد ونقش
زمین..یه مشت محکم خوابوندم رویه صورت نازنین که از درد درو
خودش پیچید...رویه پنجه های پام نشستم وتف انداختم تویه
صورتش...موهاشو تویه چنگ گرفتم وسرشو اوردم بالا مجبورش
کردم به چشمام نگاه کنه:

-یادته که افراد سمیر به مادرم تجاوز کردن

-م..م..ن..نه

-الان همون بلا سرت میاد و خوب یادت میفته..از رویه زمین بلند شدم
وبه اون پنج نفری که منتظر حمله به نازنین بودن گفتم:

-بلاخره تومه آمادست ..ببرینش تو اتاق وبه بدترین شکل ممکن بهش
تجاوز کنین

-یکیشون با نیشخند بهم گفت:

-چشم قربان خیالتون راحت

کلافه دست کشیدم لای موهام ...خدایا رسم این روزگار چیه که حتما
باید غم ببینی و عذاب بدی...نمیدونم چرا اما یه احساسی دارم غیر از
خوشحالی که اگر بخواد بهم غلبه کنه مانع کارم میشه

خدایا

آخر پدرم چه گناهی داشت

که گیر آدم های دنیا افتاد

این را مینویسم اما نه از زبان خودم

بلکه از زبان پدرم:

خدایا،کفر نمیگویم

پریشانم،

چه میخواهی از جانم؟

مرا بی آنکه خود خواهم اسیر زندگی کردی

خداوندا

اگر روزی زعرش خود به زیر آیی

لباس فقر پوشی

غرورت را برایه تکه نانی

به زیر پای نامردان بیاندازی!

و شب آهسته و خسته

تهی دست و زبان بسته

به سوی خانه باز آیی

زمین و آسمان را کفر می گویی

نمیگویی؟!!

خداوندا

اگر در روز گرما خیز تابستان

تنت بر سایه دیوار بگشایی

لبت بر کاسه ی مسی قیر اندود بگذاری

وقدري آن طرف تر عمارت های مرمرین بینی

و اعصابت برایه سکه ای این سو و آن سو در روان باشد

زمین و آسمان را کفر میگویی

نمیگویی؟!!

خداوندا

اگر روزی بشر گردی

از حال بندگان با خبر گردی

پشیمان میشوی از قصه خلقت،

از این بودن، از این بدعت

خداوندا تو مسعولی

خداوندا تو میدانی که انسان بودن و ماندن

در این دنیا چه دشوار است؟!

چه رنجی تحمل میکشد آنکس که انسان است و از احساس شرمسار
است.....

پدرم ..من هرگز از تو کینه ای به دل ندارم ..تنها سوالم از تو این
است که چرا ..فقط چرا?...اگر هم نمیشد شاید ما از گرسنگی میمردیم
اما چرا این

ساینا:

ساعت ۲ بعداز ظهر یه پیامک رویه صفحه گوشیم دیدم که ساسان
فرستاده ..نوشته:

-عشقم تویه ویلا منتظرتم

خیلی تعجب کردم اخه چون اونجا سمیرو نازنین هستن اگه ببینن که وا
ویلاست اما خوب حتماخودش یه چیز میدونه وکارم داره به خاطر
همین چیز براش نفرستادم ورفتم سمت اتاقم...مانتو وشلوار به همراه یه
شال پوشیدم واز خونه زدم بیرون ...سوار ماشین شدم وراننده که
شوفر شخصی من بود با رویی خوش بهم گفت:

-ظهر بخیر خانم ..کجا تشریف میبرید

-ویلای سمیرفری زاده

ساعت دو ونیم رسیدم ویلا..جلویه در ماشینو نگه داشت وپیاده شدم
...از قرار معلوم منتظر بودن نگهبانا برایه من باعث تعجبم شد ..وقتی
رفتم داخل یکی از اونا اومد جلوم وبهم گفت:

-خوش اومدین خانم ...قربان منتظرتون هستن ..

-خیلی ممنون

از هیچ چیز سردر نیوردم ..بیشتر گیج تر شدم اینجا کسی منو
نمیشناسه والان این نگهبان منو شناخته...رسیدم جلویه در خونه که
یکی از خدمتکارا درو باز کرد بهم خوشامد گفت وراهنماییم کرد به
سمت سالن پذیرایی...وقتی رسیدم داخل سالن ساسان دیدم که رویه
مبل لم داده ومشغول خوردن ویسکی اما با ظاهری آشفته ونامرتب..از
اونجایی که دیگه هیچ چیز اینجا برایه من عادی نبود روبه روی
ساسان ایستادم وبهش گفتم:

-عزیزم اینجا چه خبره ...چرا کسی نیست؟

دستشو گذاشت رویه مبل وگفت:

-بشین اینجا

نشستم کنارش..دستشو انداخت دور شونه هام ..ویکسی داخل لیوان
تاآخر خورد وگذاشتش رویه میز کوچیک کنار مبل...به چشمام نگاه
کرد:

-میخوام بهت یه چیز خیلی مهمی بگم

-چیشده؟

-من دیشب داستان زندگیمو تعریف کردم اما بهت در مورد انتقام
چیزی نگفتم

با تعجب به چشماش خیره شدم:

-منظورت از انتقام چیه؟

به روبه رو خیره شد:

-من تمام ثروت سمیر ازش گرفتم... الان صاحب تما شرکتش و خونه
هاش منم و خودش الان داره همونطوری زجر میکشه که پدرم کشید
از این حرفش قلبم درد گرفت.. هرگز فکر نمیکردم که به فکر انتقام
باشه.. ساسانی که من عاشقشم این نیست:

-ساسان من نمیشناسمت چطور اینکارو کردی.... تو اصلا به سعید
ونازلی فکر کردی؟

-نه... من برای این انتقام ۱۰ سال نقشه کشیدم و الان نمیتونم به خاطر
دلسوزی خرابش کنم

از رویه مبل بلند شدم و بهش گفتم:

-تو اون ساسان نیستی

مچ دستمو گرفت و با صدای بلند گریه کرد:

-ترو خدا نرو ساینه... من داغونم داغون... از یه طرف به تمام نقشه هام
رسیدم اما قلبم آتیشه ترو خدا تنهام نزار

نشستم روبه روش...:

-همه چیزو تموم کن تا داغون نباشی

-نمیتونم.. همیشه... کار از کار گذشته

دستامو فشرده تویه دستاش به چشمام نگاه کرد...:

-من یه عمر برایه همچین لحظه ای نقشه کشیدم اما نمیدونم این حس چرا بامن غریبست...

-تو خودت خوب میدونی انتقام عاقبت نداره

-چاره ای نداشتم... نمیتونم بزرگم خون پدرم و مادرم رویه این زمین بمونه

-آخرش چی تنها میمونی نه پدری و نه مادری
صداشو کمی بلند کرد:

-اینا پدر و مادر من نیستن.. تو همه کس منی... فقط تو... منو تو میشیم
یه خانواده با بچه هامون و من هرگز تنها نمیومم

حال آشفته ساسان باعث شد بیشتر از این باهاش لج بازی نکنم و ساکت
باشم البته فقط برایه الان.... بغلش کردم سرشو گذاشت رویه شونه هام
واشک ریخت آروم زیرگوشش زمزمه کردم:

-آروم باش عشقم

با دستمال اشکاشو پاک کرد... از این حال پریشان و بدش قلبم درد
گرفت.. دنیام داشت جلویه چشمم اشک میریخت... لپشو بوسیدم
..پوستشو با دستم لمس کردم :

-عشقم این حالت منو دیونه کرده

-این حال امروز من نیست حال ۲۲ سال زندگی منه

-نظرت چیه امشب یه مهمونی برگزار کنیم.. همنیجا .. درواقع یه پارتی
..مطمعنم خوش میگذره

تویه چشمم نگاه کرد:

-وقتی تو میخوایی من نمیتونم بگم نه

لبخند پر رنگی زدم که به تدریج کمرنگ تر شد:

-میتونم ازت یه سوال بپرسم؟

-پرس عشقم

-الان با نازنین وسمیر چیکار میکنی؟

-اونا دیگه زندگی ندارن....من نابودشون کردم ..نهایتش با تویه خیابون
میخوابن

دیگه ازش سوالی نکردم وساکت موندم...شروع کرد به خوردن
ویکسی ومنم تویه

آغوشش.....

.....

ساسان:

-توبا چه حقی با خانم خونه اینطور رفتار میکنی؟

از ترس چشماش باز شد لباش لزید وبهم گفت:

-ا..ا..چو..چون من ایشونو نشناختم

محکم بهش توپیدم:

-اینجا خونه من ورییس اینجا فعلا شناختن یا نشناختن تو مهم نیست

ساینا اومد کنارم دستشو گذاشت رویه شونم وبهم گفت:

-عزیزم بیخیال شو خوب نشناخته وگرنه اینطوری احترامی نمیکرد

به چشمای ساینا نگاه کردم:

-همین بی احترامی‌ها که حرص منو در آورده

با صدای بلند به همه خدمتکارا که جلوم ایستادن گفتم:

-اینجا از این ببعد رییس این خونه منم و همتون تحت فرمان من هستین....دیگه از سمیر و نازنین خبری نیست..شیرفهم شد

تک تک گفتن بله و ادامه دادم:

-از این ببعد من آقای خونه

به ساینبا با دستم اشاره کردم گفتم:

-وایشون خانم ساینبا...خانم خونه...دوباره شیرفهم شد

-بله قربان

دست ساینبا گرفتم و باهم اومدیم تویه سالن پذیرایی..روبش ایستادم به چشمش خیره شدم:

-عزیزم دلیل این همه کار چیه ..تو همه چیو اگه بسپاری به خدمتکارا خودشون همه چیو واسه امشب آماده میکنن

دستشو دورگردنم حلقه زد:

-من از اینجور برنامه ریزی خوشم میاد

-اما زیاد خودتو اذیت نکن

-باشه عشقم

از خونه اومدم بیرون و رفتم سمت یکی از افراد نزدیکم که صالحی نام داشت..جلوش ایستادم دستامو گذاشتم تویه جیب شلوارم و با اخم تویه صورتم شروع به صحبت کردم:

-چیکارشون کردی؟

-هردوتا شون اوضاع خرابی داشتن که بردیمشون خارج از شهر یه جای پرت و لشون کردیم

لبخندی نشست رویه لبام:

-عالیه میتونن برگردن

-آره زیاد دور نیست ...البته اگه جونی براشون باقی بمونه

-آفرین کارتو عالی انجام دادی صالحی

-ممنون قربان

مشغول صحبت کردن بودم که علی از پشت زد رویه شونم ...با خوشحالی برگشتم و همدیگه بغل کردیم ..با لبخند پر رنگ رویه لباش بهم گفت:

-تبریک میگم رفیق شنیدم همه چی تموم شد

-آره خدارو شکر ...الان شدن مثل دوتا سگ که جون ندارن

-جشن کیه به امید خدا

-امشب یه پارتی فوق العاده که سایناترتیشو داده

نگاه به ساعت رویه دستش انداخت وبا تعجب بهم گفت:

-الان ساعت ۷شب اونوقت من هنوز خبر ندارم

-مراسم ساعت ۱۰ شروع میشه الی صبح

بلند خندیدیم وبهم گفت:

-باشه پس من میرم آماده بشم

خواست بره که مچ دستشو محکم گرفتم:

-کجا میری...؟

-میرم لباسامو عوض کنم

-لازم نکرده خودم بهت یه دست کت و شلوار شیک میدم... بیا بریم
داخل شراب به سلامتی موفقیت بخوریم

-راس میگیا داشتم فراموش میکردم

دستشو گذاشت رویه شونم :

-پس بریم

باهم رفتیم تا رسیدیم به داخل خونه ساینا مشغول حرف زدن با تلفن
تویه سالن پذیرایی بود و نشسته رویه مبل که با دیدن من و علی از
رویه مبل بلند شد موبایلشو قطع کرد ویه لبخند پررنگ دلنشین پاشید به
صورت هردوتامون به علی سلام کرد و دستشو فشرد ...نشستیم
رویه مبل و به خدمتکار گفتم سه تا شراب بیاره....بعد از یه دقیقه
خدمتکار باسینی متشکل از سه لیوان پایه بلند پراز شراب اومد
داخل...لیوان اولی علی برداشت دومی من و سومی ساینا....سه نفرمون
لیوانامونو زیدیم به همدیگه و گفتیم :

-به سلامتی

در حال خوردن شرابا علی به ساینا گفت:

-خوشحالم باهاتون آشنا میشم

-ممنون مرسی

-ساسان که از بست اسمتونو به زبون میورد مشتاق بودم ببینمتون

-لطف دارین

دستم گذاشتم رویه شونه های ساینه به چشماش چشم دوختم :

-منو اون از لیلی ومجنون هم رد کردیم

علی بلند خندید:

-نه بابا حالا یه داستان دیگه هم میاد..ساسان وساینه

بهش نگاه کردم:

-دقیقا

ساینه:

یه لباس مشکی پوشیده که از گردن تا پایین مچ پام قرار داشت پوشیدم ..آستین از شونه تا مچ دستم بود ...دور یقه طلایی که شامل میله هایی کوچیک و بزرگ که روشن الماس دوخته شده بود...از دور سینه تا دور گردنم قرار داشت..جنس لباس از ریون ومارک ونوس پشت کمرم حالت برگ مانندی از بالای گردن تا بالای باسن باز بود ..لباس از زیر زانوهام تنگ وباز میشد ..(یه لباس شیک مختص خانم های شیک)

از موقعی که با ساسان آشنا شدم از بست لباس های گرون قیمت برام خرید که دیگه قیمت لباس ها برام مهم نبود ..قیمت این لباس هم یک میلیون وپونصد هزارتومن بود که یکماه پیش به مناسبت تولدم از تهران خرید.....

موهای زرد طلاییمو فرکردم وهمشونو بردم بالا وبایه کش مویی بستمشون دورسرم گردشون کردم به حالت فرحی...جلویه موهام کج از رویه پیشونیم تا رویه گوشم وکمی بالاتر رویه موهام با گیره

بستم سایه مشکی کمرنگی به صورت محو پشت چشمام استفاده کردم ..وخط چشمی که دور چشم کشیدم وموژه مصنوعی....رژگونه قهوه‌ای استفاده کردم به همراه رژلب قرمز پررنگ که نمای زیبایی به صورتم داد..ناخونامو فرنچ مشکی زدم کفش پاشنه بلند به رنگ طلایی که روش از الماس طلایی استفاده شده بود پوشیدم ...جلوی آینه قدی ایستادم وبه خودم نگاهی انداختم ..شده بودم مثل یه خانم شیک وزیبا ...خودمو نشناختم ..ساسان از پشت سر دوتا دستاشو گذاشت رویه دوتا شونم ازتویه آینه دیدمش وبرگشتم سمتش..دستامو حلقه زدم در گردنش واونم دور کمرم..به چشماش خیره شدم وبهم گفتم:

-خیلی زیبا شدی...

-توهم خیلی خوشتیپ شدی

انگشت های دستشو به صورت نوازش کشید کنار گونم ...:

-هر لحظه میگذره بیشتر عاشقت میشم

-چقدر؟...به اندازه چی منودوستم داری؟

-به اندازه ای که اگه بگن یا دنیا یاتو میگم تو

لبخند پررنگی پوشیدم رویه لبای قرمزم:

-خیلی دوست دارم

-امشب برات یه سورپرایز فوق العاده دارم

-چه سورپرایزی؟

-امشب میفهمی

دستمو گذاشتم دور بازوش وبهم گفتم:

-بریم ..مهمونا منتظرن

-بریم

ساسان تویه اون کت شلوار مشکی همراه با پیرهن سفید وپاپیون رویه
اون اندام عضله ای وسیکس پک طوری خوشتیپ شده بود که باید
کل مهمونی مواظب دخترای اطرافش باشم

افراد مهمونی همه دوستای ساسان ومن هیچ کدوم از فامیلاش
خبر نداشتن چون صدردصد به این مهمونی نمیومدن وساسان هم دستو
داده بود به نگهبانای خونه که هیچ کدومشونو به داخل خونه راه ندن
...حتی رزا هم نیومده بود...

کلشون حدود ۲۰۰نفر بودن که تویه سالن جشن برگزار شد ..درواقع
مثل یه دیسکو خیلی بزرگ بود که تمام نمای تزییناتش انتخاب من
بود...میزهای پایه بلند همراه باساتن های سفید که روشن از
گیپورسفید استفاده کردم که رویه هرکدومشون چندتا شاخه گل
مصنوعی شیشه ای البته به رنگ الماس که دور اونا چیده شده از
انواع مشروب ولیوان بود...

فضای سالن از نور افکن وپیست رقص که یه دایره ماندی بود وروی
زمین نورهایی موقع رقصیدن ایجاد میشد که تویه کل فضا میپیچید....

به تک تک مهمونا دست دادیم وسلام کردیم...تمام مدت من دست
ساسان ول نکردم واونم منو فقط کنار خودش میکشوند اینورو
اونور...تا آهنگ رمانتیکی پخش شد....دیدم که ساسان داره میره سمت
پیست رقص ومنم کنارش...وقتی رسیدیم وسط پیست ...دستاشو دور
کمرم حلقه زد ومنم دور گردنش وآروم وهماهنگ تکون میخوردیم....
آهنگ شاهرخ(حض کردم)

میون بغض و لبخندم

میون خواب و بیداری

توهم بامن به این رویا(یه حس مشترک داری)

هوزم باورش سخته

که تو اینجایی بی وقفه

حالا دنیای من باتو

همینجا زیر این سقفه

باتصویر همین دیدار

جهان یک لحظه ماتش برد

تا که چشمتو وا کردی غمای تویه قلبم مرد

تورو دیدم خدا خندید من از عشق تو حض کردم

باتومن کل دنیارو تو یک لحظه عوض کردم

تورو دیدم خدا خندید من از عشق تو حض کردم

باتومن کل دنیارو تو یک لحظه عوض کردم

دستم گرفت و دور دستش تاب خوردم و بایک حرکت منو چسبوند به

خودش...برایه چند لحظه هردو تامون ایستادیم..که یک دستشو دور

کمرم و یک دستش تویه دستم و هماهنگ رقصیدیم...به چشمام خیره شد

و منم به چشماش....صورتشو تویه گردنم فرو برد و چندتا بوسه زد

...قلبم تند تر تپید و عرق کردم...زیر گوشم زمزمه کرد:

-تو دنیای منی

لاله گوشمو بوسید... هر لحظه بیشتر عاشقش میشدم... عطر رویه
گردنش باعث شد مست بشم... مثل یه آدم بیهوش تویه بغلش که فقط
عطرشو تنفس میکنه... همیشه بویه عطرش باعث میشد جذب بغلش
بشم....

میون بغض و لبخندم

میون خواب و بیداری

توهم بامن به این رویا (یه حس مشترک داری)

هنوزم باورش سخته

که تو اینجایی بی وقفه

حالا دنیای من باتو

همینجا زیر این سقفه

با تصویر همین دیدار

جهان یک لحظه ماتش برد

تا که چشمتو وا کردی غمای تویه قلبم مرد

تورو دیدم خدا خندید من از عشق تو حض کردم

باتو من کل دنیارو تو یک لحظه عوض کردم

تورو دیدم خدا خندید من از عشق تو حض کردم

باتو من کل دنیارو تو یک لحظه عوض کردم

آهنگ تموم شد... سرمو از رویه شونش برداشتم واز بغلش اومدم

بیرون... هر دو تامون نفس نفس میزدیم واز پیست اومدیم بیرون

..تجمعی از دوستای ساسان رویه میز ایستاده بودن که با دیدن ساسان خواستن که پیششون بره ...دستشو ول کردم وبهش گفتم:

-منم میرم پیش دوستام

-باشه عشقم

فضا خیلی شلوغ بود عده ای کنار هم پیش میز ها مشغول گفت و گو ،خنده وخوردن مشروب بودن وعده ای هم تویه پیست رقص با هر آهنگی میرقصیدن.....

رفتم کنار دوستام که سه نفرشون همراه با دوست پسرانشون ایستاده بودن که مجبور شدم حتی با اونا هم دست بدم وسلام کنم...میون جمعشون ایستادم ...یکشیون زد رویه شونم وبهم گفتم:

-انتخابت عالی بود ...

سروش به گوشم نزدیک کرد وادامه داد:

-همه نگاه ها رویه اونه

-منظورت کیان؟

-منظورم همه یه نگاه بنداز

لیوان پایه بلند شامپاین گرفتم دستم ویه قلوب خوردم وبه اطراف نگاه انداختم ...همه زیر چشمی بهش نگاه میکردن ولی اون بی تفاوت با دوستاش گرم صحبت بود...بایدم اینطوری باشه وقتی منو داره احتیاجی به نگاه کردن به اینا نداره...لبخندی نشست رویه لبام ویه قلوب دیگه خوردم...پریناز روبه روم ایستاده بود که بهم گفتم:

-دلیل این مهمونی چیه عزیزم؟

-چیز خاصی نیست یه نفریح برای شب جمعه

-عالیه عزیزم خیلی خوش میگذره

-ممنونم

مشغول صحبت بودم که دوست ساسان ،علی اومد کنارم با رویی
خوش ولیوان شراب تویه دستش به چشمام خیره شد:

-امشب خیلی زیبا شدین

از این رفتار دوستش خیلی متعجب شدم خب لازم نبود اینو بگه اما
خب لابد قصد بدی نداره به خاطر همین لبخندی زدم وجوابشو دادم:

-ممنون...

دستشو آورد جلو:

-مایلید باهم برقصیم

یا خدا این داره چی میگه من چطوری با این برقصم:

-ا..ا..نه خیلی ممنون همین الان با ساسان رقصیدم

-بیخیال...

با چشماش به ساسان اشاره کرد:

-خب نگاهش کن محو خودشه پس توهم خوش بگذرون...نترس
رقصیدن بامن مشکلی ایجاد نمیکنه

به ساسان نگاه کردم که داره مشروب میخوره وبلند میخنده ...که اینو
میزارم پایه خوشحال بودنش اما من نمیخوام با این برقصم خدایا
کمکم کن:

-منظور من این نیست اما من الان برای رقصیدن حوصله ندارم

چند قلوب از شراب تویه جام خورد و بعد آوردش به سمت من:

-حداقل از این نوشیدنی بخور...حوصله اینو که داری

مجبور شراب و از تویه دستش گرفتم و چند قلوب کوچیک
خوردم...دادمش سمتش:

-ممنون

اما ازم نگرفتش و بهم گفت:

-تو که چیزی نخوردی ..تا آخرش بخور و گرنه واقعا ناراحت میشم

از رفتارش سردر نمیوردم و کم کم داشتم بهش شک میکردم و نگران
میشدم ..مجبورم کرد کلتشو بخورم ..لیوان و گذاشتم رویه میز و دستشو
گذاشت رویه دستم ...زیادی هشیار نبودم و نتونستم مقاومت کنم...فکر
کنم مست شدم ...خدایا چیکار کنم....

بردم سر یه میزی که فقط منو اون بودیم...از گارسون دوتا شامپاین
گرفت یکیشو به من داد و یکیشم خودش گرفت ..بهم گفت:

-بخور عزیزم ...خوش بگذرون

داشتم از رفتارش کلافه میشدم اما نمیدونم چرا اینقدر بیحال
شدم..شامپاین رو تا آخرش خوردم ...سرم درد گرفت و دستامو گذاشتم
رویه میز که بهم گفت:

-دستتو بزار رویه شونم به من تکیه بده

تویه حالت مستی بودم که نمیدونستم دارم چیکار میکنم..دستمو گذاشتم رویه شونش و سرم رو چسبوندم به بازوش..از شدت سردرد احساس کردم میخوام غش کنم:

-سرم میخواد بیفته ..

-میخواهی دراز بکشی

-آره

دستمو گرفت و باهم رفتیم داخل اتاق طبقه بالا ...با دیدن تخت افتادم روش ...سرم حسابی درد گرفت و خوابم برد..دیگه نفهمیدم چی شد....
ساسان:

لیوان و تا آخرش خوردم و گذاشتم رویه میز...آهنگ پاپ پخش شد و تصمیم گرفتم با ساینه برقصم ..از دوستانم جدا شدم و رفتم سمت دوستای ساینه چون فکر کنم اونجا باشه...همشون بودن جز ساینه ...تک تک میزارو گشتم اما ساینه پیش هیچکس نبود کم کم نگران شدم...از خدمتکارا هم پرسیدم اما هیچکس ندیدتش...نگاهمو به طبقه بالا دوختم که شاید تو یکی از اتاقا باشه...از پله ها رفتم بالا ..اتاق اولی نبود...اتاق دومی نبود..در اتاق سومی باز کردم که دیدمش رویه تخت خوابیده ..موهایش باز و آرایشش نسبتا پاک شده ...کنارش نشستم دستمو لای موهایش کشیدم ...پیشونیشو بوسه زدم که بویه الکل میداد...حتما خیلی مست کرده و سرش درد گرفته اما خیلی عجیبه چون ساینه معمولا زیاد نمیخوره...به هر حال پتو روش کشیدم و چراغارو خاموش کردم ...از رویه تخت بلند شدم و رفتم سمت در که صداشو خیلی آروم شنیدم:

-ساسان...من کجام

سریعا برگشتم سمتش.. چراغارو روشن کردم..چشماش قرمز بود
..نشستم کنارش ...به چشماش نگاه کردم و آشفته شدم:

-تو چت شده ساینه؟...

-نمی دونم اصلا یادم نیست ...

-زیادی مشروب خوردی

کمی تامل کرد:

-نه اصلا نخوردم جز دوتا لیوان التبه فکرکنم...

گرفتمش تویه آغوشم و دست نوازش کشیدم به موهایش:

-چیزی نیست عزیزم ...تو حالت خوب نیست بیا بریم خونه ..الان
ساعت ۱شب میگم مهمونی تموم کنن

دستشو گذاشت رویه سرش و صورتش از درد مچاله شد:

-اووف ..سرم خیلی درد میکنه احساس میکنم میخواد بیفته

-بیابریم عزیزم...زنگ میزنم دکتر بیاد

حالش بدش خیلی نگرانم کرد ...رنگش زرد بود وچشماش قرمز
مخصوصا سردردش..نمیدونم چرا اما احساس کردم این عوامل از
مشروب نیست ...اینقدر رفتم تویه فکر که گیج شدم..دستشو گرفتم از
رویه تخت بلند شد و باهم رفتیم پایین....به مشاور گفتم که به مهمونا
بگن مهمونی تموم شده...رفتیم داخل باغ هوا سرد بود ..ساینه دستاشو
گرفت به خودش وگفت:

-سردمه

کتمو دراوردم و گذاشتم رویه شونه هاش... قدم زدیم تا بعد از ۵ دقیقه رسیدیم خونه.. خدمتکار درو باز کرد و رفتیم داخل... تویه راه پله از اولین پله خواستیم بریم بالا که دستشو گذاشت زیر دلش و گفت:

-آیییی... نمیتونم دلم درد گرفته

-چیشده؟

-نمیدونم ... اصلا نمیتونم راه برم ..

رنگش بیشتر زرد شد.. و من بیشتر نگران

به خدمتکار که داشت از پله ها می اومد پایین گفتم:

-زود باش برو پالتو ساینای بیار همراه با شال

-چشم قربان

دستم گذاشتم رویه شونش و کمکش کردم بشینه رویه پله ها ... از درد ناله کشید:

-آآآیییی... دلممم

نمیدونم چرا اینطوری شده.... کلافه دست کشیدم رویه موهام ...

ساینای:

-عادت ماهانه شدین؟

-نه .. اصلا نمیدونم چیشده هیچ چیزم یادم نیست

ساسان بیرون ایستاده بود و من داخل اتاق دکتر... هر لحظه که میگذشت دردم بیشتر میشد..... بهم گفت:

-بلند شید بشینید رویه تخت کناری

به کمک پرستار بلند شدم و رویه تخت دراز کشیدم بعد از معاینه روم پتو کشید ... در حال درآوردن دستکش بهم گفت:

-قسمت رحم پر از خون..

او مد نزدیکم کنار تخت..بهم نگاه کرد:

-امشب رابطه جنسی داشتید؟!!

رابطه جنسی!..وایی خدایا ...هم تعجب کردم و هم آشفته شدم:

-نه ..من نامزد دارم اما هرگز باهاش رابطه جنسی نداشتم

-پس حتما عادت ماهانه شدید..برآتون نسخه مینویسم حتما تهیه کنید

-خیلی ممنون

همراه ساسان از بیمارستان اومدیم بیرون...سوار ماشین شدم که بهم گفت:

-تو همینجا باش میرم نسخه بگیرم

-باشه

بعد از پنج دقیقه با یه پلاستیک پر از قرص سوار شد...گذاشت تویه داشبورد...تویه راه فرمون تویه دستش و با جدیت رانندگی کرد

ساسان:

کنار ساینه رویه تخت دراز کشیده بودم ..که به سرم زد برم قدم بزنم..ساعت ۵صبح و من بی خواب شدم...ساینه به خاطر قرص خواب آور زود خوابش برد..اما نمیدونم چرا من خواب ندارم..امشب شبی که من صاحب تمام ثروت سمیر فری زاده هستم و اون مثل یه سگ داره اینورو اونور فقط پارس میکنه...خواب مامانم تنها باعث این شد که

جونشو نگیرم چون اون ازم خواست دستمو آلوده نکنم ومنم
نمیکنم... اما تا عمر داره راحتش نمیزارم....نفس عمیقی کشیدم..بویه
آرامش احساس کردم..در کنار عشقم ..زندگیم...ورسیدن به خواستم
بعد از ۲۲ سال...شدم یه مرد قدرتمند...کی فکرشو میکرد ساسان
مردانی بشه ساسان فری زاده ..پولدارترین مرد ایران.....

از رویه تخت بلند شدم یه پالتو پوشیدم ورفتم داخل باغ..دستم داخل
پالتو فقط قدم میزدم...به آسمان نگاه کردم وایستادم نفس عمیقی
محکم دادم بیرون که صدای فریاد سمیر باعث شد برم سمت در
خروجی ویلا....اینه دیونه ها شده بود..سرو وضع کثیف اما دیدن
پدربزرگم ..باباش..باعث شد جا بخورم فکر این جاشو نکرده بودم اما
من هنوز یه برگ برنده دارم...همه بادی گاردها دورم ایستادن که
نتونه بلایی سرم بیاره...با صورتی پراز خون به چشمم زل زد وبا
صدایی بلند گفت:

-خیلی پستی عوضی...لعنت بهت

پدربزرگم از پشت سرش اومد روبه روم وبا انگشت اشاره تهدید کرد:

-نابود میشی میفهمی؟..خودم نابودت میکنم

خیلی خونسرد جلوشون ایستادم وجوابشونو دادم:

-فعلا میبینی که دارم یه ثروتمند و قدرتمند میشم...هیچ غلطی نمیتونین
بکنین چون همه اموال شما به طور قانونی به نام منه

سمیر گفت:

-ازت شکایت میکنم

نیشخندی زدم:

-بهتر خوب مواظب باشی وپاتوکج نذاری چون چون بچه هات دست
منه

دستشو مشت کرد که دوتا از بادی گاردها گرفتنش فریاد زد:

-اگه دست به نازلی وسعید بزنی

حرفشو قطع کردم وعریده کشیدم:

-خفه شو...من مثل تو پست فطرت نیستم که هر بلایی سر هرکسی
بیارم....منظورم سامان

یه لحظه بی حرکت سر جاش ایستاد وبهم نگاه کرد...شکار شد:

-نمیزارم دستت بهش بخوره

-فعلا اون منم که نمیزارم دستش بهت بخوره

با دستم به بادی گاردها اشاره کردم که بندازنشون بیرون...اومدم
داخل...بلند قهقهه زدم...بلاخره سمیر شد مثل یه سگ جلویه پاهام....از
خوشحالی روبه آسمون بلند فریاد زدم:

-خدایا شکرت

بی هوا تا ساعت ۷صبح فقط قدم زدم...سرم داشت گیج میرفت که رفتم
داخل خونه...در اتاق وباز کردم ساینه هنوز خواب بود...خدمتکار
حولمو گذاشته بود رویه کاناپه..برش داشتم ورفتم تویه حموم...بعداز
نیم ساعت اومدم بیرون...بعداز خشک کردن بدنم ..یه بلوز سفید با
طرح مشکی ..شلوار جین مشکی وکفش اسپرت سفید پوشیدم..موهامو
صاف کردم واز عطرهمیشگی زدم به گردن ومچ دستام...داشتم
ساعتمو میبستم به دستم که ساینه از پشت سر بغلم کرد ...تویه آغوشم
نفس عمیقی کشید:

-بویه عطرت از خواب بیدارم کرد

لبخند کجی نشست رویه لبام...رومو کردم سمتش ودستامو دور کمرش
حلقه زدم اونم دور گردنم..پیشونیشو بوسه زدم وبه چشماش چشم
دوختم:

-حالت بهترشده؟

-آره ..قرص که خوردم بهتر شدم ...دیشب سمیر اومد اینجا چیزی شد؟

-زیاد مهم نیست..بهش فکر نکن..برو دست و صورتتو بشور تا
صبحانه بخوریم

-باشه عشقم

ساینا:

نشستم رویه صندلی ...ساسان هم رویه صندلی سمیر یعنی قسمت بالا
ومنم رویه صندلی سمت راست روبه روش....خدمتکار صبحانه مجلی
چید رویه میز...از بین همشون فقط یه لیوان چای وکیک انتخاب کردم
..ساسان هم یه لیوان چای به همراه نون تست وکره مربا.....مشغول
خوردن شدیم...با اولین لقمه از کیک چشمامو بازو بست کردم وگفتم:

-امممم چه خوشمزست

-همه چیز اینجا خوشمزس عشقم

لبخند پررنگی زدم ویه قلوب از چاییم خوردم یادم به نازلی وسعید
افتاد استکان وگذاشتم رویه میز ..دستامو رویه میز گره زدم وچشمامو
به ساسان دوختم:

-میتونم یه سوال بپرسم

کارد تویه دستشو گذاشت رویه بشقاب وبهم گفت:

-آره عزیزم

-تو میخوایی با نازلی و سعید چیکا رکنی؟...تا چندوقت باید اونجا باشن ..من نگرانم

چهره ناراحت به خودش گرفت وبه چشمم زل زد:

-نمی دونم ..اگه همه چی بهشون بگم صددرصد از من متنفر میشن

-توکه نمیتونی تا آخر عمر تویه اون ویلا زندانیشون کنی

-این قصد و ندارم عصر میگم بیارنشون ..تا اون موقع باید یه فکر بکنم

نگاهموبه لیوان قهوه انداختم ..برش داشتم ویه قلوب ازش خوردم که دست ساسان ورویه دستم احساسا کردم بهش نگاه کردم ...:

-ازت خیلی ممنون که تویه این شرایط که هیچ کس جز تو ندارم کنارهم هستی با وجود این همه مشکل آرامش قلبمی

لبخند پررنگی زدم:

-همیشه کنارتم

لبخندم مصنوعی بود ...اینا همش دورغه ..من نمیتونم کنارساسان باشم وقتی که خانوادشو نابود کرده..یه مرد اگه بخواد خانواده تشکیل بده اساس انتقام نباید تویه دلش باشه من نمیتونم بایه مردی ازدواج کنم که انتقام تویه دلش کاشته شده وتشنه به خون دونفره..من بیشتراز خودم عاشق ساسانم اما باید کاری کنم دست از این کاراش برداره وهمه ثروت سمیر فری زاده بهش برگردونه ..باپول بقیه زندگی کردن زندگی آرامش نداره..تویه دلم مشغول درد دل وخوردن صبحانه بودم

که چشمام رفت سمت قدم های مردی قد بلند با شلوار سیاه و کفش
مشکی.... آروم چشمام رفت بالا تا به صورتش رسید.. با دیدن چشمای
علی خاطرات دیشب برام مرور شد... اینکه بهم پیشنهاد رقص داد.. برام
مشروب گرفت و باهم سریه میز تنها ایستادیم بقیش تویه ذهنم
سرگردون شد.. چیزی یادم نیومد ... خوابیدن تویه اون اتاق .. سرگیجه
.. و خون... از ترس چشمام باز شد.. اون منو مست کرد و بعدشم داخل
اون اتاق هیچ چیز دیگه ای یادم نیست.. از ترس و آشفتگی عرق کردم
و دستام کمی لرزید .. به سختی خودمو کنترل کردم تا ساسان
نفهمه... لبخند علی از رویه ساسان اومد رویه من و دستشو برای سلام
اورد جلو.. ساسان عکس العملی نشون نداد چون یه سلام علیک اونم با
دوستش که مثل برادرشه براش مهم نبود .. لبخندی به زور اوردم رویه
لبام و دستشو کمی فشردم ... مدام در حال صحبت با ساسان بود و نگاهی
زیرچشمی به من... از نگاهش میشد فهمید روم نظر گرفته ... حتما
دیشب اتفاقی افتاده که نگاهی با معنا بهم می اندازه... از نگاهش بهم
کلافه شدم و تصمیم گرفتم سالن غذا خوری ترک کنم با لبخند به ساسان
نگاه کردم و دستمو گذاشتم رویه دستش ... بهم نگاه کرد:

-عشقم من میرم تویه باغ قدم بزنم ...

-باشه عزیزم..

از رویه صندلی بلند شدم و رفتم سمت درب خروجی خونه... دروباز
کردم و رفتم بیرون.. هوا کمی سرد بود به خاطر همین دستامو به سینه
ام فشردم و قدم زدم.. سرم پایین بود و به چمن ها نگاه کردم... قدم هایی
کوتاه و آروم برمیداشتم ... نسیم لذت بخش می وزید.. هوا امروز
خوشحاله اما دل من مثل همیشه پراز دغدغه و غصه... هرکاری
میکردم نتونستم از فکر علی بیام بیرون.. این خیلی عجیبه من با اون
رفتم تویه اتاق و بعد هیچ چیزی یادم نمیاد ... از همه بدتر اون خون که

دکتر گفت عادت ماهیانه درحالیکه من عادت ماهیانه نیستم...فکری
اومد سراغم غیرقابل هضم که باعث شد سرجام بایستم ..نگاهمو بردم
روبه آسمون واز گوشه چشمم اشک جاری شد خدایا اگه اون چیزی که
من فکر میکنم باشه ...زندگیم تمومه

شروع کردم به قدم زدن اینبار باقدم هایی بلند و سریع وبا گریه بلند
..صدای گریه ام می پیچید اما اهمیت نمیدادم ..کلافه نه بزار بهتر بگم
دیونه شده بودم..آغوش ساسان و میخواستم وگرمای بدنش واینکه بدونم
همه این فکر ا دروغه ..بی هوا برای خودم راه میرفتم که یکی از پشت
سر محکم گرفتتم و باعث شد سرجام بایستم ...دستای مردونه و عضله
ایشو نگاه کردم اما نه ساسان نبود..سرمو اوردم بالا واز ترس اینکه
علی باشه سریع برگشتم وبا دیدنش موبه تنم سیخ شد....نمیدونستم
چیکار کنم من کاملاً تویه بغلش بودم وهر لحظه امکان داشت ساسان
ببینه....محکم منو به خودش گرفت طوری که اینبار توان تگون
خوردن نداشتم ...با التماس تویه چشماش نگاه کردم:

-ولم کن ترو خدا الان ساسان میبینه وفکر بد میکنه

لبخندی کج نشست رویه لباش..مرموز بهم نگاه کرد ..صورتشو بهم
نزدیک کرد واروم زیرگوشم زمزمه کرد:

-دیشب واون اتفاق....خیلی لذت داشت میدونی که

چشمام از حلقه زد بیرون...خدایا حدسم درسته ...آروم سرشو آورد
روبه روم وبه چشمای پراز ترسم چشم دوخت ..از ترس به لکنت
افتادم:

-م..م..ت..توچی دار میگی؟

-میدونم شاید برات هضمش سخت باشه اما با اون اتفاق باعث شد قلبم
برات بتپه

با گفتن جمله آخر..پاهام سست شد توان ایستادن نداشتم ...نمیدونستم
چیکار کنم ویا چی بگم ..فقط بوی شکست استشمام کردم:

-تومنظورت چیه ..ازمن چی میخوایی لعنتی؟

لبخندی گذاشت رویه لباش که نفرت انگیز شد:

-تودیشب به من ثابت کردی که عاشق ساسان نیستی...ما میتونیم مال
هم بشیم ..بهت قول میدم خوشبختت میکنم

حرفاش..حرکاتش..باعث شد قلبم تند تند بتپه اما اینبار نه از رویه
عشق از رویه حرص و نفرت...من عاشق ساسانم وهرگز حاضر نیستم
به کسی ثابت کنم که عاشقش نیستم ...

چشمم نا خودآگاه خودر به شاخه های درختی که علی بهش تکیه داده
بود...درب خروجی دیدم که ساسان اومد بیرون ..از ترس چشمم باز
شد و سر علی داد زدم:

-ولم کن لعنتی ..ساسان داره میاد

نگاهی به پشت سر انداخت و منو از تویه بغلش رها کرد...اشکای
آویزون رویه گونه هامو پاک کردم واز لابه لای درختا اومدم
بیرون..بادیدن ساسان لبخندی به زور نشسست رویه لبام ...اما اون
لبخندش پررنگ تر از همیشه..به هم رسیدیم ودستامو گرفت ...از تویه
چشمم متوجه بغض تویه گلوم شد ..لبخندش آروم آروم محو شد...:

-چپشده عزیزم ..چشمات میگه ناراحتی؟

-ن..نه چیزی نیست

دستمو گذاشتم رویه سرم:

-فقط یخورده سرم درد میکنه..

پیشونیمو بوسه زد و دوباره لبخند نشست رویه لباش.. این خوشحالش باعث شد کنجکاو بشم:

-تو چیشده عزیزم ..ظاهرا خوشحالی؟

-آره..یکی از افرادم خبر داده که نازنین قصد خودکشی داشته ..اما متاسفانه سمیر درحین اینکه گردنش تویه طناب داره نجاش میده

این خبر باعث شد از تعجب چشمام باز بشه ...این خبر دلیلی واسه خوشحال شدن نداره .خدای من ساسان چطور آدمی شده..نمیشناسمش..به چشماش خیره شدم:

-تو چت شده؟..ساسان من تورو نمیشناسم..تو اون ساسانی نیستی که باهاش آشنا شدم..تو اون کسی نیست یکه تویه بچگی هم بازیم بود..تواز خبر مرگ یکی خوشحال نمیشدی!

-تو چرا این حرفارو میزنی ؟..توکه از دل من خبر داری..

-نه ندارم ..من عاشقت اما کارات رفتارات باعث میشه برام غریب باشی...بیا بیخیال این کارا شو...با انتقام نه پدرت زنده میشه ونه مادرت

دستامو ول کرد ولبخند کجی نشست رویه لباش:

-تو حتما دیونه شدی من یه عمر منتظر این لحظه بودم وهرگز ول کن نیستم..شاید با این کار نه اون روزا برگرده ونه اشکای مادرم که هرشب میرخت پاک بشه اما دل من با ددین اشکای اونا آروم میشه

ازش چند قدمی فاصله گرفتم:

-نه ..نه ساسان...من نمیتونم یه عمر با مردی زندگی کنم که فقط فکر انتقام و زجر دادن یکی دیگس

صدامو بردم بالا:

-دلعتی اونا دیونه بودن که با پدر و مادرت همچین کاری کردن .تو که عاقلی چرا؟!..انتقام میخوایی بیا گرفتیش هم نازنین اشک ریخت و هم سمیر...هم به نازنین مشت زد و هم به سمیر..تمومش کن، خونشونو ..ثروتشونو پس بده...با پول یک دیگه همیشه خانواده تشکیل داد

-نمیتونم ..چرا درکم نمیکنی؟!...تو دیگه ازم نخواه

-چرا میخوام..تویه خانواده نابود کردی یه دختر و پسر دارن به خاطر تو از غم دوری مادرشون اشک میریزن...

نزدیکش ایستادم و به چشمش خیره شدم ..دستامو غنچه کردم دور صورتش:

-عشقم..تو همه چیز منی..اما من زندگی تویه خونه کوچیک و پراز عشق...بایه درآمد کم یا زیاد...با بچه هایی که هر روز برن مدرسه ...منم آشپزی کنم...و منتظر باشم تو و بچه ها از سرکار بیاین .. خیلی بیشتر دوست دارم تا اینکه تویه این ویلا باشم..و هی چندتا کارگر بدبخت بهم بگن چشم خانم....بیا تمومش کن و از اینجا بریم

دستامو با دستاش از رویه صورتش برداشت و آروم آروم ازم فاصله گرفت و حین قدم برداشتن بهم گفت:

-نه .من نمیتونم..من نه سائنا

سرجاش ایستاد که من بهش گفتم:

-باشه...پس مجبورم کردی بگم..شاید دوریت باعث بشه دنیام تا آخر
عمر جهنم بشه ویا نداشتن گرمای آغوشت باعث بشه روزی هزار بار
بمیرم اما بهت میگم..یامن یا انتقام؟...

بعداز کمی مکث ادامه دادم:

-تصمیم باخودته

قهقهه از بلند از رویه عصبانیت زد..ودرحینی که اشک از چشماش
خارج میشد فریاد زد:

-آخه چرا لعنتی؟

صداشو آورد پایین واومد نزدیکم:

-همه ارزوشون اینه که شوهرشون به این پولداری باشه تو چرا
نمیخوایی..تو چرا اینقدر ساده ای؟

-چون زندگی با آرامش و عشق بیشتر یه زندگی دوست دارم که
هرروزش نفرین یکی پشت سرم باشه

دستاشو محکم دور کمرم حلقه زد...چشماش از عصبانیت و اشک قرمز
بود وصورتی آشفته داشت که با صدایی پراز بغض بهم گفت:

-نرو...نرو تنهام نزار توکه قول دادی حتی اگه دنیا باهام دشمن بشه
کنارمی

بغضم فروریخت ونتوستم کنترلش کنم..بلند بلند زار زدم:

-نمیتونم ساسان ...نمیتونم .

به زورخودمو ازش جدا کردم وقدم برداشتم به سمت عقب:

-خداحافظ

دستم گذاشتم جلویه دهنم تا صدای بغضو بگیرم ..دویدم تا سمت درب خروجی ویلا با گریه ای با صدایی بلند...

ساسان:

دوید سمت درب خروجی ویلا خواستم برم دنبالش که دیگه پاهام توان
راه رفتن نداشتن..دیگه پاهام خسته شده بودن..خودمم خسته شده بودم
خود به خود افتادم رویه چمن ..با زانو نشستم و سرمو بر دم روبه
آسمون و تا جایی که تن صدام میرفت بالا فریاد زدم:

-xxxxxxxxxxxxxiiiaaaaaaaaa..dddddddyyyyyygggghhh
xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

ل ل ل ل ل ع ع ع ن ن ن ت ت ب ب ه ه ا ا ي ي ن ز ز ن ن د D D D D گ گ ی ی ی

آهنگ از رضا یزدانی (وقتی تو رفتی)

گلدونای تویه خونه یوسید

تابلوهای رویه دیوار کج شد

قناری تویه قفس دق کرد

حتی خودم دیگه بامن لج شد

وقتی تورفتی

وقتی تورفتی

وقتی تورفتی

وقتی تورفتی

اینجا سرده توهم نیستی

اینجا سرده منم تنهام

نمی تابی یخ اونقدر

نمی تابم شب دنیام

وقتی تو رفتی

وقتی تورفتی

وقتی تورفتی

وقتی تورفتی

نشستم رویه مبل تویه سالن پذیرایی....شده بودم مثل یه مرده متحرک

...چشمام از اشک قرمز بود ودلم پراز آتیش که اگه یه دریا بریزه

روش خاموش نمیشه ...لیوان ویکسی گرفتم وسیگارمو روشن کردم

من اتفاقی بودم که اینگار تنها با چشمای تو رخ میداد

این زندگی از جون من اما دیگه نمیدونم که چی میخواد

هنجره ام خشکیده دیگه

کارم سکوت شد

گیتارم شکست و قلبم

از وقتی تورفتی

وقتی تورفتی

وقتی تو رفتی

وقتی تورفتی

بی هوا فقط نشسته بودم رویه مبل..بدون این که چیزی بگم ویا به چیزی نگاه کنم..تنها ویکسی میخوردم ..سیگارمو دود میکردم ونگاهم به سقف...تا به خودم اومدم دیدم ساعت ۱بعدازظهر و سه تا شیشه شراب تموم کردم...شده بودم مست مست....طوری که نمیتونستم راه برم ...نفهمیدم چیشد که از بست سردرد داشتم چشمام خود به خود بسته شد ودیگه هیچی نفهمیدم

ساینا:

-خیلی ممنون ..نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم

چادرشو رویه سرش مرتب کرد وگفت:

-تشکر لازم نیست عزیزم ...مادر ۹دابیمارزت خییل به گردن ما حق داشت...توکه نبودی من و دخترم ماهی یه بار خونه و تمیز می کردیم...

لبخند پررنگی زدم:

-وای ایران خانم اینکار لازم نبود من فقط کلید و دادم بهتون که اگه خدایی نکرده اتفاقی تویه خونه افتاد و من تو شهر نبودم حداقل شما باشین...بازم ازتون تشکر میکنم ممنون..

دخترش اومد کنار ایران خانم وکلید رو داد به سمتم:

-بفرما ساینا جون

گرفتمش وگفتم:

-خیلی ممنون

ایران خانم به اطراف نگاه کرد و گفت:

-عزیزم پس نامزدت نیومده..این وقته شب تنها اومدی

تویه چشمای ایران خانم خیره شدم و برای چند لحظه یاد ساسان افتاد...با یادش قلبم تند تند تپید احساس کردم تیم سرد شد...آب دهنمو به زور قورت دادم:

-ا...ا...یه چندروزی خارج از کشورمنم خواستم پیام اینجا البته خودش اصرار کرد تویه خونه بمونم اما خونه پدری آدم یه چیز دیگست... دخترش که وینا نام داشت ...بهم لبخند زد وگفت:

-امیدوارم خوشبخت بشین حالا کی قراراه با این اقا پولدار ازدواج کنی

لبخند آروم آروم از روی لبم محو شد...ساسان تمام زندگی منه اونمردی که من دوست دارم باهاش ازدواج کنم...خدایا نمیدونم کار امروز حماقت بود یا اشتباه اما هرچی باشه من دوست دارم دوباره برگردم پیش ساسان...خدایا کاری کن به حرفم گوش کنه...کاری کن من و اون بلاخره مال هم بشیم...

صدای وینا باعث شد به خودم پیام:

-چت شد ساینه ..چرا ساکت شدی؟

-ا..چیزی نیست یکم خستم...من دیگه میرم خونه دوباره ازتون تشکر میکنم

ایران خانم:

-ممنون دخترم

وینا دوباره همون سوال و پرسید که ایران خانم زد به دستش و بهش گفت:

-ا دختر چرا دوبار یه سوال و تکرار میکنی؟!

گفتم:

-ولش کنید ایران خانم..وینا جون ساسان درگیر کارای پدرشه هنوز فرصت نشده برنامه ریزی کنیم اما صحبت شده برای دوماه دیگه

-آها

دروغ...چیمیشد راست باشه...خدایا یعنی میشه همون بشه ومن و ساسان دوماه دیگه ازدواج کنیم....رویه مبل نشستم وزانو هامو بغل کردم ..دروغ آتیشه..احساس میکنم اگه یه اقیانوس آب روش بریزه خاموش نمیشه...زمانی که ساسان همون کاری رو که گفتم انجام بده این آتیش خاموش میشه...بی قرارم آغوششو میخوام...خدایا دیگه چقدر عذاب..میدونم خودم باعثش شدم اما چاره نداشتم یه عمر زندگی نمیتونه با از بین بردن زندگی دیگران پایدار باشه...اگه ساسان انجامش بده که برمیکردم اما اگه نه .دلایلی واسه زنده موندن نمی بینم.....

ساسان:

چرا اینقدر سرم درد میکنه.همه چیز برام تاره..از رویه مبل با زور بلند شدم ..دستم رویه سرم.احساس میکنم سرم میخواد بیفته...خدایا چیشده...نگام افتاد به شیشه شرابا...معلومه بدجور مست کرده بودم ..به ساعت نگاه کردم که ۹شب....با صدای بلند سر خدمتکارو صدا زدم:

-طلا خانم...

بدو بدو اومد پیشم سرشو کمی به نشونه تعظیم خم کرد....:

-چیشده قربان؟

-برام یه قرصی چیزی بیار .. سرم خیلی درد میکنه
کمی مکث کرد وبعد گفت:

-ببخشید قربان ولی تویه خونه قرص سردرد نداریم بهتر نیست زنگ
بزنیم دکتر بیاد

عصابم بد جوری خورد شد ...خونه به این بزرگی بعد یه قرص
سردرد نداره ..عربده کشیدم:

-یعنی چی قرص نداریم...پس شما اینجا چه غلطی میکنید ..پول مفت
مگه بهتون میدن؟

از ترس چند قدمی رفت عقب و سرشو انداخت پایین ..حدودا ۶۰ سالش
بود ...اما من اینقدر عصبانی بودم که رعایت سنشو نکردم ...اینبار
اینقدر تن صدامو بردم بالا که همه خدمتکارا اومدن:

-پس این همه خدمتکار برایه چی؟...ها حرف بزن پیرزن تو که
عرضه نداری یه چندتا خدمتکارو مدیریت کنی پس به درد چی
میخوری؟

نگاهمو کشیدم رویه بقیه خدمتکارا ...تن صدامو کمی اوردم پایین:

-همتون به درد لای جرز دیوار میخورین...به سلما که خدمتکار دوم
بود گفتم:

-تو چته ها ..من میخوام ببینم تویه این خونه چرا یه قرص سردرد پیدا
نمیشه؟

سرش فقط پایین بود وام و ام میکرد..اینقدر سرم درد میکردم و عصابم
خورد بود که داشتم سر اینا خالیش میکردم از دورنم به خاطر

نبودن ساینه آتیش فوران میشد و واقعا خودمم دلیل اینکارمو نمیدونستم
....بلند دادزدم:

-چرا حرف نمیزنی؟

-ا...ا...ق..قربان اینجا وقتی چیزی تموم میشه ..طلا خانم میگن اما
اینبار چیزی نگفتن

برگشتم سمت طلا خانم...روبه روش ایستادم ..نگاهی پراز احم بهش
انداختم وبهش گفتم:

-به من نگاه کن

از ترس دستاش میلرزید..سرش آروم آورد بالا ..:

-ب..بله قربان

صدامو بردم بالا:

-تو که نمیتونی اینجارو مدیریت کنی ..به درد هیچی نمیخوری یه
آشغالی یه کلفت...از اینجا برو بیرون

از چشمای چروک رویه صورتش اشک اومد والتماس کرد:

-تروخدا قربان اینکارو نکنید من چهل ساله اینجا کار میکنم...نون من
از اینجا درمیاد...شوهرم پیر نمیتونه کار کنه ..تروخدا اینکارو نکنید
عربده کشیدم :

-خودتم پیری گمشو بیرون

از ترس قلبش درد گرفت ودستشو گذاشت رویه قلبش...اهمیت ندادم
رمو برگردوندم تا کتمو بردارم...رفتم سمت مبل که جیغ همه در اومد
..برگشتم .چشمام از تعجب باز شد..بیهوش افتاده بود رویه

زمین..کلافه دستمو کشیدم رویه موهام ورفتم سمتش ..نشستم رویه زمین ..از اونجایی که رشته خودم متخصص قلب بود پس میتونستم یه کارایی انجام بدم...اما همه کارا بی فایده بود..برایه چند لحظه فقط ایستادم ورفتم تویه شوک..خدایا چیکار کردم ..اینقدر عصابم آتیشی بود که همشو سر این پیرزن بیچاره خالی کردم...این بدبخت از موقعی که اومدم اینجا بامن مثل پسر خودش رفتار کرد حتی منو میبرد مدرسه ..موقع مریضیم این ازم مراقبت میکرد و من جای تشکر باهاش این کارو کردم....سرمو انداختم پایین ..بغضمو بدون صدا خالی کردم ..اشکامو با پشت دست پاک کردم وبه سلما گفتم:

-زود باش زنگ بزن آمبولانس

-چشم قربان..

بلند سر همه که دورمو شلوغ کرده بودن داد زدم:

-برین گمشین..مگه نمیبینید این بیهوش افتاده ..برید کنار بزارید هوا بیاد

همینطوری که روی زانو هام نشسته بودم طلاخانم تویه بغلم ..آروم دستمو از زیر گردنش برداشتم..وبلند شدم ...همینطوری راه رفتم ودست کشیدم تویه موهام ...نمیدونم چم شده بود فقط میدونم روانی شده بودم...:

-آقا آمبولانس اومد

بهش نگاه کردم:

-راهنماییشون کن بیان داخل

دونفر بایه برانکارد اومدن داخل سریع کنارش نشستن .وکیف لوازم پزشکی رو باز کردن یکیشون به رگ دستش آمپول زد ..کنارشون نشستم که یکیشون گفت:

-چطوری این اتفاق افتاد؟!!

برایه چند لحظه مکث کردم چون واقعا نمیدونستم چی باید بگم:

-ا..ا..این خدمتکاره اینجاست ومنم خواستم اخراجش کنم وقتی بهش گفتم اینطوری شد

-بیماری قلبی داره؟

-فک کنم ..چون چندسال پیش یه عمل باز داشت..

یکی دیگه بعداز چک کردن قلبش گفت:

-سکته قلبی کرده باید زود ببریمش بیمارستان...

چشمام از تعجب باز شد...بلند شدم ...خدایا اخیه چرا اینطوری شد...یه حالی شدم...مثل میخکوب....اونا باعجله گذاشتنش رویه برانکارد ویکیشون گفت:

-بهترشماهم بیاین....

باصداش کمی از شوک اومدم بیرون:

-باشه

کتمو پوشیدم ورفتم بیرون..بلند به یکی از راننده ها گفتم:

-زود باش ماشینمو بیار

-چشم قربان

راوی (شخص سوم)

نازلی و سسعيد هردوتاشون آشفته و بيحال نشسته بودن رویه
مبل... نازلی فقط اشک ميریخت... سعيد روبه روش زانو زد... دستاشو
گذاشت رویه دستاش و گفت:

- آجی جونم .. اينقدر گريه نکن ... بالاخره از اینجا ميريم بيرون
نازلی بدون اینکه به سعيد نگاه کنه ... فقط نگاهش به زمین وبا همون
بغض گفت:

- از ساسان متنفرم... هيچ وقت فکر نمیکردم يه روزی مارو اینجا
زندانی کنه....

سعيد از رویه زمین بلند شد و دست کشيد رویه موهاش:

- من هيچ وقت به ساسان حس خوبی نداشتم .. همیشه احساسا میکردم
يه آدم پست و کثافت که همونم شد .. خداميدونه با مامان و بابا چیکار
کرده

صدای گريه نازلی رفت بالا:

- مامان .. مامان .. کجایی

یکی از نگهبانا دور باز کرد و او مد داخل سالن پذيرایی با رویی خوش
گفت:

- آقای فری زاده ديروز صبح به ما دستور دادن که امشب شمارو
برگردونيم خونه

نازلی با شتاب از رویه مبل بلند شد و اشکاشو با پشت دست پاک کرد:
- کدوم.... بابام؟

-نه خیر آقای ساسان فری زاده

دوباره اشک ریخت ..سعید دستشو گذاشت رویه شونش وگفت:

-بهتره بریم عزیزم..خداکنه بلایی سرمون نیاره

نازلی شال دور گردنشو گذاشت رویه سرش وبه سعید نگاه کرد:

-خیلی دوست دارم ..

-منم همینطور

ساسان:

آشفته نشستم رویه صندلی های اتاق انتظار....دستامو گذاشتم تویه هم

وسرمو انداختم پایین...باریه چندلحظه پلکامو بستم ..که صدای

پیرمردی با بغض باعث شد سرمو بیارم بالا:

-آقای فری زاده ...چیشده تروخدا بگید

وقتی بهش نگاه کردم متوجه شدم شوهر طلا خانم....ازروی صندلی

بلند شدم .دستاشو گرفتم وگفتم:

-پدرجون آروم باشین ..لطفا بشینین رویه صندلی

پیرمردی حدودا ۷۰۱ساله که دستاش میلرزیدن....وپوستی چروکیده با

موهایی سفید...ننشست وگفت:

-نمیتونم ..تروخدا بگید چیشده؟

-تویه اتاق عمل

شروع کرد به گریه کردن....باعث شد بغضم بگیره اما خودمو کنترل

کردم....:

-حالش خوب میشه من با دکترش صحبت کردم

:

-وایی خدا ..چیکار کنم

نشستم رویه صندلی ومنم کنارش ایستادم...دستامو گذاشتم تویه جیب
کتم وتکیه دادم به دیوار...من تویه عمرم شاید جون چند نفرو گرفته
باشم اما هرگز جون یه بیگناه رو نگرفتم..یه پیرزن که پتش لبه گوره
وبرایه من خیلی زحمت کشیده این حقش نبود...تمام قلبم درد ساینه ودلم
درد طلا خانم...احساس کردم نفس کشیدن برام سخت شده...تویه این
دنیای بی رحم دیگه هیچ چیزی نمونده که به خاطرش نفس بکشم..نفسم
به نفس ساینه وصله که الان کنارم نیست...خدایا چیکارکنم خودت راه
درست رو جلویه پام بزار..کلافم ..کلافه...فقط گرما آغوش ساینه رو
میخوام بی هوا برای خودم تویه فکر بودم که صدای پرستا
رباعث شد به خودم بیام:

-شما همراه خانم طلا اسماعیلی هستید؟

رفتم روبه روش ...شوهرشم از رویه صندلی بلند شد واومد پیش
پرستار ...من گفتم:

-ایشون همسرشونه ...حالشو چگونه؟

لبخندی پررنگ زد به روی اون پیرمرد وگفت:

-حالشون خوبه

صدای پیرشو شنیدم:

-خداروشکر...میتونم ببینمش دخترم؟

-راستش فعلا بخش مراقبت ویژه ست .بهوش اومد خبرتون میکنم

روبه من گفت:

- شما پسر شونی؟

- نه .. ایشون خدمتکار خونه من بودن ..

- آها

رویه پیر مرد گفت:

- بهتره بچه هاتونم خبر کنید بیان شاید بهوش اومد بخواد ببیننشون...

- باشه دخترم

بهم گفت:

- شما پنج دقیقه دیگه برید اتاق دکتر سرافراز .. کار خصوصی دارن

- حتما ...

وقتی پرستار رفت ... شوهر طلا خانم ... بهم گفت:

- من گوشی ندارم

از تویه جیبش کاغذ درآورد:

- این شماره پسر بزرگمه .. با موبایلِت بهش زنگ بزن .. بده باهش

صحبت کنم

- حتما پدرجون

با موبایلم شماره گرفتم ... دادم سمتش:

- بیاین .. داره بوق میخوره

موبایلو گرفت و گذاشت در گوشش....نشستم رویه صندلی اونم کمی دورتر از من با پسرش صحبت کرد...بعد از پنج دقیقه ..اومد پیشم وموبایلو گرفت سمتم ..گرفتمش وگفتم:

-من دیگه میرم اتاق دکتر ...

از رویه صندلی بلند شدم خواستم برم که بهم گفت:

-پسرم...اگه درمورد زنم بود حتما بهم بگو

-حتما پدرجون ..شما بشینین ..من چند دقیقه دیگه میام

تویه راه رو بیمارستان راه رفتم تا رسیدم به اتاق دکتر سرافراز...تقی به در زدم ...:

-بفرمایید داخل

آروم درو با زکردم ورفتم داخل..با دیدنم کمی لبخند زد ..دستشو فشردم ونشستم رویه صندلی روبه رویه میز دکتر....:

-من ساسان فری زاده هستم ..همراه طلا اسماعیلی .پسرتار گفت پیام اتاقتون

-آها...ظاهرا تویه خونه مشا خدمتکار بوده نه؟

-بله همینطوره..راستش امروز من یه مشکلی برام پیش اومد که خیلی عصابم بهم ریخته بود اینم کارشو درست امجام نداده بود به خاطر همین بهش گفتم که اخراجی...همون موقع این اتفاق افتاد...ای کاش هیچ وقت نمیگفتم

-درکتون میکنم...هرچی باشه یه پیرزن ۶۰ساله باید باهاش با ملایمت رفتار بشه مخصوصا ایشون که بیماری قلبی داشت

-اون لحظه من واقعا به این فکر نکرده بودم

-خب هرچی که باشه ..من به پرستار گفتم که حقیقتو به شوهرش نگه
چون هرچی باشه اونم پیره مرده و قلبش ضعیف

ار تعجب چشمامو باز کردم:

-کدوم حقیقت مگه حال طلا خانم خوب نیست

-راستش..نه متاسفانه..ضربه خیلی شدیدی به قلبشون وارد شده و بر اثر
ناراحتی یکی از رگایی که به عصب وصل بوده پاره شده...ما
هرکاری از دستمون براومد انجام دادیم اما من جواب میکنم که فردا
ممکنه عمرشو بده به شما...

یه لحظه همه چیز یادم رفت...مات و مهبوت شدم...فقط زل زده بوده
به صورت دکتر...من این ادمی نبودم که جون یه بی گناه رو
بگیرم..خدایا اینقدر غرق انتقام و نفرت شدم که خودمو فراموش
کردم....من میخوام بی رحم باشم ..میخوام سنگدل باشم اما نه بااونایی
که به گردنم حق دارن...کلافه دست کشیدم تویه موهام ...محکم از
رویه صندلی بلند شدم ودستامو گذاشتم لایه موهام:
-آقای دکتر دارم دیونه میشم...

از رویه صندلی بلند شد واومد روبه روم:

-میدونم درکش سخته ...نمیخوام بگم تقصیره شما بوده ..اما شما
رعایت حالشو نکردید

دستامو اوردم پایین به صورت دکتر نگاه کردم ...خودم این همه دارم
خودمو سرزنشو غرق مشکلاتم ..حالا یگی دیگه هم داره سرزنشم
میکنه ..صدامو بردم بالا:

- شما لازم نکرده منو سرزنش کنید... مگه نمیبینید خودم دارم دیونه میشم

- خیلی خب آقای فری زاده .. شرمنده من همچین قصدی نداشتم....

بدون اینکه چیزی بهش بگم زود اتاق رو ترک کردم ... با قدم های بلند راه رفتم... مشکلات به قدری تویه زندگیم داشتن منو نابود میکردن که دیگه توان ایستادن نداشتم... تویه راه با پسر طلا خانوم برخورد کردم که خیلی نگران پیش پدرش ایستاده... با عصبانیت اومد روبه روم.. اون موقع نه من حال خوبی داشتم و نه اون .. بهم گفت:

-توچیکار کردی ها ؟... عوضی چی به مادرم گفتی که اینطوری شده؟
-سلام...

-لازم نکرده سلام کنی

صداشو برد بالا:

-حرف بزن لعنتی

-صداتو بیار پایین ..خودم به اندازه کافی خورد هست

خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت:

-چرا فرار میکنی؟

-من فرار نمیکنم... اصلا حوصله جروبخت ندارم ..ولم کن برم..برایه اینکه کمکی هم کرده باشم خودم الان میرم هزینه بیمارستان و پرداخت میکنم

صداشو بیش از حد برد بالا:

-عوضی مادرمو به کشتن دادی .. الان میخوایی پول مردنشو بدی

پدرش اومد کنارش:

-پسرم ولش کن ..این تقصیری نداره

-پدر باورم نمیشه طرف این عوضی رو میگیری

-من طرف هیچکس رو نمیگیرم

پرستار بدو بدو اومد پیشمون:

-آقایون مگه نمی دونید اینجا بیمارستانه

روبه بهش گفتم:

-خانم ..این آقا مادرشون تویه بیمارستانه الانم داره حرصشو سر من خالی میکنه

-خانم این مادرمو کشته

پرستار کمی تن صداشو برد بالا:

-آقایون...لطفا سکوت و بیرون

با قدم هایی بلند به درب خروجی بمیارسستان رفتم ...رسیدم بیرون بیمارستان ..رفتم سمت پارکینگ که یکی زد رویه شونم ..وقتی برگشتم بهم فرصت نداد و یه مشت محکم خوابوند رویه گوشم...خودمو کنترل کردم که نیفتم ...وقتی بهش نگاه کردم پسر طلا خانوم بود..این کارش باعث شد بدجوری خونم بجوشه...تصمیم گرفتم همه عصبانیتمو سرش خالی کنم ...یه مشت محکم زدم به چشمش طوری که به ناله افتاد و خورد رویه زمین ..اماس ریع از جاش بلند شد ..دستشو برایه مشت دومی بالا آورد که تویه هوا گرفتمش...مشت محکمی تری زدم ..اونجایی که ما دعوا کردیم کسی نبود که مزاحم بشه ..به خاطر همین

خوب مشت و مالش کردم ..دراز شد رویه زمین ..با پام دوتا لگد
محکم زدم به شکمش ..از درد به خودش پیچید ...داد زدم:

-عوضی آشغال پا گذاشتی رویه دم شیر

یه لگد دیگه زدم اما اینبار به صورتش ...نوک کفشم باعث شد لب
پایینش پاره بشه ...یه لگد دیگه زدم ...اینبار از دماغش خون اومد
..خواستم یکی دیگه بزنم که سعی کردم خودمو کنترل کنم که یه وقت
بلایی سرش نیاد ششر بشه ...زانو زدم روبه روش ..تف انداختم رویه
صورتش:

-با من در نیفت ..فهمیدی؟...

چونشو گرفتم و محکم فشار دادم ..با صدایی لرزان گفت:

-آه...بالاشه

ولش کردم :

-اگه کسی بفهمه من اینکارو کردم فکر جون پدرت هم باش

بدون اینکه بزارم چیزی بگه از رویه زمین بلند شدم و رفتم تویه
پارکینگ ..سوار ماشینم شدم و حرکت کردم زندگی باعث شده به
جون جون و پیر رحم نداشته باشم این راه رو من انتخاب نکردم
...سمیر برایه من انتخاب کرد ..از ثروت که باعث شد به همه
سرکوفت بزنم متنفرم ..از انتقام که باعث شد عشقمو از دست بدم
متنفرم...خدایا ..چی میشد منم از این دنیا برم...تنها شدم تنهای تنها
..دوست دارم اینقدر بلند گریه کنم که صدام تا هفتا آسمون بره....خدایا
میشه زمان برگرده عقب ..میشه شب از گرسنگی بخوابیم اما پدرم نره
برای اون عوضی کارکنه...چی میشد بابام میرفت گدایی میکرد اما از
اونا نمیشد...چی میشد سمیر با دیدن من ازم متنفر میشد...۲۲ سال از

زندگیم گذشت ..نه خوشحالی کردم نه خوشحالی دیدم...من هرگز
خوشبخت نبودم هرگز....پول هرگز باعث نشد از درد من کم بشه
..ماشین خارجی باعث نشد از درد من کم بشه ...خوش گذرونی با
دختر باعث نشد از درد من کم بشه.....پارتی های شبانه ..مسافرتای
خارجی باعث نشد از درد من کم بشه ...اما مثل همیشه کنار نیام ...تا
آخرش میرم ...

ساعت ۱۱ شب رسیدم خونه...درو زدم ..چند لحظه بعد خدمتکارو درو
باز کردم وبهم خوش آمد گفت...سلمو اومد روبه روم:

-آقا فری زاده ..از طلا خانوم چه خبر؟

-از من سوال نکن زنگ بزن بیمارستان گلستان...

بدون اینکه چیزی بگه رفت داخل آشپزخونه...رفتم داخل سالن
پذیرایی..نازلی وسعید دیدم که آشفته نشستن رویه مبل...زیاد تعجب
نکردم چون خودم خواستم که بیان اینجا...نازلی با دیدنم اخم غلیظی
گذاشت رویه صورتش..از رویه مبل بلند شد وبه سمتم خیز شد:

-چرا اینکارو کردی؟..مامانم وباباا کجان؟

سعید بلند شد:

-خیلی پستی ..خیلی..حیف رابطه خونی که باهم داریم

خیلی سرد به هردوتاشون گفتم:

-زنگ بزنین بابابزرگ..بگین به سمیر بگه بهم زنگ بزنه قراره
مهذبزاریم که همه اموالشو به نامش بزنم

سعید با چشمای پراز تعجب وبا صدایی بلند گفت:

-چی؟ سمیر چیه.. عوضی تو اموال بابارو ازش گرفتی.. اینقدر خودخواه شدی که عارت میاد بگی بابا

نازلی با چشمایی پراز اشک اومد روبه روم ... بهم نزدیک د و به چشمم زل زد:

-ترو خدا بگو چیکار کردی؟.. مامان و باب ز... ز... زدن؟

دستامو گذاشتم رویه شونه هاش خواستم حرف بزnm که خودشو محکم کشید کنار .. قبل تاز اینکه چیزی بگه رفت تویه بغل سعید و گفت:

-دستتو به خواهرم نزن...

-باشه شما حرف زدید بزارید من بگم... اونایی که الان دارین ازشون در مقابل من دفاع میکنید منو نابود کردن... نمیدونین چقدر سخته یکی پدرتو جلویه چشمت بکشه... سمیر اون عوضی... پدر منو کشت نازلی گفت:

-تو چی داری میگی؟

-هیششش... ساکت ...

با صدایی از بغض ادامه دادم:

-میخوام حرف بزnm... من پسر سمیر فری زاده نیستم .. پدرشماها پدر منو جلویه چشمم به قتل رسوند... مادر منو جلویه چشمم پراز خون کرد... شما نمیفهمید چقدر سخته یک عمر با قاتل پدرمادرت زندگی کنی و مجبور باشین بهش نگاه کنین

تمام این مدت اشک از چشمم اومد و با گریه حرف میزدm... ادامه دادم:

-دیگه خستم...میفهمین خسته...من چون شمارو مثل خواهر و برادر
خودم دوست دارم نخواستم بفهمین که پدر و مادر تون چه آدمای
عوضین...اونای جون ده نفرو گرفتن...منو بدبخت کردن...پدر نامزدمو
سمیر کشت...پدرتون مادرمو قبل از مرگش دستور داد مثل یه سگ
چندتا هرزه بیفتن به جونش....هیچ وقت اون صحنه یادم نمیره که
پاهای مادرمو پراز خون دیدم و صدای خنده اون موقع سمیر....

بعد از گفتن حرفام نازلی افتاد به گریه...سعید سرشو انداخت پایین...آره
این حقیقت...قلبی که من تویه سینه دارم یک عمره داره زجر میکشه
و آتیش درونش خاموش نمیشه

-گریه نکن نازلی....نمیخواه به حال من اشک بریزی عزیزم...خودم
۲۲ سال هرشب اشک میریزم....به هر حال من دیگه میرم...دیگه
از شرم راحت میشین

بلند دادزم:

-سلما..

بدو بدو اومد:

-بله قربان

-هرچی لباس و وسایل دارم بزار تویه چمدون همین الان...سریع

-چشم قربان

نازلی وسعید روبه روم و کمی دورتر نزدیک مبل ها ایستاده بودن
...رومو برگردوندم که برم..صدای نازلی رو شنیدم:

-نه داداشی ترو خدا نرو..

برگشتم بغض نازلی باعث شد دوباره بغض گلومو بگیره:

-من چاره ای ندارم ..

نازلی بدو بدو اومد تویه بغلم....دستاشو دور گردنم حلقه زد ومنم دور
کمرش...رویه شوونم بلند بلند گریه کرد:

-منو ببخش داداش ..اگه میدونستم مامان وبابا این همه بدی درحقت
کردن مطمئن باش اینطوری باهات حرف نمیزدم

-هییشش..آروم باش...من تورو بیشتر از یه خواه ردوست دارم توبرایه
مندنمایی هرچیزم بگی ..برام مهم نیست

همینطوری تویه بغل هم بودیم که صدای سلما شنیدم:

-قرابن همه چیزو سریع آماده کردیم

خواستم از بغل نازلی پیام بیورنجه که سفت گرفتم:

-تروخدا اینکارو نکن

هرطوری بود از بغلش اومدم بیرون چمدونو چندتااز بادی گاردها
بردن بیرون....به هر دو تاشون نگاه کردم:

-خداحافظ....اینو بدونید همیشه دوستون داشتم ودارم

سعید بهم گفت:

-داداش...مطمئن باش نمیزاریم اینطوری بمونه...کاری که اینا باتو
کردن شیطان با آدمیزاد نکرد...من اگه جات بودم شاید زندشون
نمیزاشتم ...بهت قول میدم خودشون بیان دنبالت که برگردی
...خداحافظ

لبخندی کج نشست رویه لبام ..بدون این که چیزی بگم خونه رو ترک
کردم.....

ساینا:

ساعت ۶ صبح خودبه خود از خواب بیدار شدم...چچشمامو آروم باز کردم ونور جلوشونو گرفت..پتواز رویه خودم برداشتم واز رویه تخت بلند شدم..اتاق رو ترک کردم ورفتم سمت دستشویی..بعداز شستن دست و صورتم رفتم تویه آشپزخونه ..گشتم بود اما حوصله خوردن چیزی رو نداشتم..درواقع چیزی از گلوم پایین نمیرفت...بی هوا رفتم داخل حیاط..هوا سرد بود ویه پتو پیچیدم دور خودم ونشستم رویه سکو...دوست داشتم تویه این ه وای خوب سرد کنار ساسان باشم وبا گرمای آغوش اون گرم بشم....کمی فک کردم...دور بودنم از اون شاید چیزی رو درست نکنه بلکه بدتر بشه..اون تویه این شرایط به من نیاز داره اما من ترکش کردم...شاید اگه پیشش باشم بهتر میتونم قانعش کنم که همه چیزو ول کنه..لبخندی نشست رویه لبام..نگاهی هب ساعت رویه دستم انداختم هنوز ساعت شیش و نیم وزوده که برم پیشش...پتورو محکم تر دور خودم پیچیدم وبه آسمون خیره شدم...آروم زمزمه کردم:

-خدایا شکرت...دادن نعمت عشق باعث شد تموم این بدبختیای طول عمرمو فراموش کنم..خدایا همیشه کنارم بودی

هوا زیادی سرد شد وتصمیم گزتم برم داخل...از وریه سکو بلند شدم خواستم برم داخل که صدای در اومد...با تعجب برگشتم نگاه کردم...آخه کی این وقته صبح میتونه باشه...کسی به غیراز ساسان به ذهنم نرسید که باعث شد خوشحال بشم ..لبخندی زدم اما خیلی زود محو شد...خودمو مرتب کردم ورفتم سمت در درو باز کردم ...با دیدن علی چشمام از حدقه زد بیرون ...خدایا این اینجارو از کجا بلده...این از کجا میدونه من اینجا ...با اون لبخند پراز هوشش بهم نگاه میکرد:

-سلام ساینه...صبح بخیر

-تو اینجا چیکار میکنی؟..از کجا فهمیدی اینجا...-

-اگه اجازه بدی پیام داخل...خیلی چیزا هست که باید بهت بگم

-من باتو حرفی ندارم...لطفا مزاحم نشو

خوایم درو ببندم که پاشو گذاشت بین در:

-ساینه فقط به حرفام گوش بده...امروز صبح رفتم پیش ساسان...من

همه چیزو میدونم...میخواهم کمکت کنم...ظاهرا ساسان تصمیمش

برخلاف خواسته تو

حرفش باعث شد دست از مقاومت بردارم و بزارم بیاد داخل....نه این

امکان نداره..من هرگز حرفشو باور نمیکنم من بیشتر از خودم به

ساسان اعتماد دارم و مطمئنم اونم مثل من نمیتونه بدون من زندگی

کنه...

رفتم داخل پذیرایی..حوصله نداشتم ازش پذیرایی کنم پس هردوتامون

روی مبل نشستیم...اون نشست رویه مبل رویه رویه من...فقط نگاهم

به پایین بود:

-ساسان مثل برادر منه...حرفای امروزم ربطی به علاقم به تو

نداره...ساینه، ساسان بدجوری حریص شده....امروز بهم یه حرفی زد

که باعث شد کلافه بشم

-همه حرفات دروغه...میفهمی..دروغ..

-بهم گفت...دارم سعی میکنم یاد ساینارو از قلبم بیرون کنم...میدونی

این یعنی چی؟

با شنیدن این جمله چند لحظه ماتم زده بهش نگاه کردم... قلبم تند تند
تپید.. نه.. نه.. این امکان نداره من از جونم دوشش دارم و اونم همینطور
این امکان نداره.. من امروز برمیگردم پیش ساسان... حتی اگه اموالشم
به پدرش برنگردونه من برمیگردم چون دوشش دارم.... و مطمئناً اونم
دوستم داره

-این امکان نداره

از رویه مبل بلند شدم:

-من امروز برمیگردم پیش ساسان... حتی اگه نخواست ثروت
سمیرونانین و بهشون برگردونه من پیش برمیگردم

اونم با خونسردی از رویه مبل بلند ش... این خونسردیش باعث شد قلبم
بیاد تویه دهنم

-باشه ساینه جون.. پس آماده شو.. در ضمن ساسان الان رفته ویلاش
تویه زیتون... من بیرون منتظرتم خودم میبرمت تا بهت ثابت بشه اون
داره سعی میکنه یاد تور تویه قلبش بکشه

بغض گلمو گرفت... ساسان.. لعنتی.. بگو اینا دروغه.. اون یعه جوری
مسمم بود که باعث شد یک درصد فکر کنم همه اینا درست باشه.. آروم
قرار نداشتم سریع حاضر شدم و سوار ماشین شدیم... خیلی جدی
رانندگی کرد و منم فقط به آسمون نگاه میکردم.. خدایا همه اینا دروغ
باشه... نیم ساعت تویه راه بودیم و من تویه این نیم ساعت... قلبم
هزار بار از ناراحتی می ایستاد و دوباره میتپید... من تحمل هرگونه رنج
تویه زندگیم دارم اما شکست از طرف عشقم نه..... این پایان
راه زندگی منه.....

جلویه در ویلا نگه داشت.. بهم نگاه کرد:

-اینجاست ..پیاده شو و در بزن..نگهبان درو باز میکنه..

-تونمیایی؟

-چرا ماشینو پارک کنم میام

از ماشین پیاده شدم..خودم باورم نمیشه با این عوضی دارم حرف
میزنم و سوار ماشینش شدم...اما همه چیز با ددین ساسان تموم
میشه...من مطمئنم همش درو غه..پس لبخند زدم و تقی به
درزدم..نگهبان درو باز کرد و خوش آمد گفت...بدون توجه بهش فقط با
استرس که زیر لبخندم پنهان بود رفتم داخل..رسیدم به در
پذیرایی..دستمو گذاشتم رویه قلبم و زمزمه کردم:

-ای دل پریشان آرام باش که همه چیز با دیدن یار آرام میشود..

جمله ای که همیشه مادرم بهم میگفت.....تقی به در زدم..هیچ
کس درو باز نکرد

آروم دستگیره درو گرفتم و باز کردم..تویه دلم مثل آتیش داشت می
جوشید ...رفتم داخل ...پذیرایی هیچکس نبود...تنها یه اتاق داشت
...بخورده تعجب کردم خونه به این بزرگی فقط یه دونه اتاق
داره....نزدیک اتاق شدم..مطمئن بودم ساسان داخل...بدون این که در
بزنم درو باز کردم ...نه ..نه ..نه...این امکان نداره ...ساسان بایه
دختری دیگه برهنه رویه تخت ...ورویه خودشون ملافه کشیدن و هفت
خوابن....دیدن این صحنه قلبمو آتیش زد..چطور تونستی لعنتی من
همش یکروز از پیش تو رفتم...دوست داشتم چاقو بگیرم و فروکنم تویه
شکم اما دیدن این صحنه نه...ساسان ..آخه چرا....تمام این مدت فقط
درگاه ایستاده بودم و با اشک نگاهشون میکردم ...آغوشی که ماله من
بود الان بایکی دیگه تقسیم شده....سرمو انداختم پایین ...نفس کشیدن
برام سخت شد...دستمو گذاشتم رویه گلوم و کمی فشار دادم و چندتا نفس

عمیق کشیدم...دیگه نمیتونستم این صحنه رو نگاه کنم ..از اتاق اومدم بیرون و رفتم تویه حیاط..پاهام سست شدن ..توان ایستاده نداشتم ..رویه زانو هام نشستم ...بغضمو با صدای بلند خالی کردم ...فریاد زدم:

-خدایا...آخه چرا

من از همه چیز تویه زندگیم شکست خوردم .. اما انتظار شکست از طرف عشق نداشتم... احساس کردم تقصیره منه که دیروز اینطوری باهاش صحبت کردم اما نه اون ایندقر باید عاشقم باشه که هرکاری بکنه نه اینکه یکشنبه فراموشم کنه.... دوست داشتم جیغ بزnm .پس معطل نکردم .. تمام حرص دلمو با جیغ خالی کردم:

-خداااااایاااااا.....

همه نگهبانا او مدن کنارم:

-جیشده خانم

علی از بینشون اومد ونشست زانو زد جلوم:

-چیشده ساینه...چرا جیغ میزنی

فریاد زدم:

-ازت متنفرم.از تو از ساسان از اون فاحشه که الان رویه
تختشه....از زندگی متنفرم
دستامو گرفت:

-بلند شو عزیزم سازان ارزششو نداره

دستامو کشیدم :

-تو هم ارزششو نداری لعنتی....دستامو ول کن...اینقدر درد دارم که
توان راه رفتن ندارم...

اما از جام بلند شدم و رفتم کنار پنجره اتاق....داخل مشخص نبود
..فریاد زدم با گریه:

-ساسان..خیلی پستی...چطور تونستی یک شب منو فراموش
کنی...لعنتی من به خاطر تو از همه چیز گذشتم ...از قتل پدرم چشم
پوشی کردم..آره بخواب..بخواب که دل منو

آتیش زدی..بخواب که این همه دارم فریاد میزنم بیدار نمیشی
کیفمو گذاشتم رویه شونم وبا قدم های بلند از خونه خارج شدم...علی
هم دنبالم اومد..بی هوا رفتم تویه کوچه که علی پشت سرم راه اومد
وگفت:

-وایسا ساینه من میبرمت

برگشتم ..چشمم پر از اشک بودن و جز اشک هیچ چیزی نمیدیدم:

-کجا ؟..ها ...کجا؟...تنهام بزار هنوز ماجرای اون شبو فراموش نکردم
..

جیغ زدم:

-پس بروگمشو

از صدای جیغم سر جاش ایستاد و کمی تکون خورد:

-باشه آروم باش

-فقط گمشو

ساسان:

سرم درد میکنه...چشمامو آروم باز کردم...تار دیدم...نگاهم به کنار افتاد که یکی برهنه تویه بغلمه..چندبار پلک زدم و جز دختر غریبه ای که نمیدونم اینجا چیکار میکنه هیچ چیزی ندیدم..محکم از تویه بغلم انداختمش بیرون...رویه تخت نشستم و دستمو گذاشتم رویه سرم....من دیشب مست نکردم پس این همه سر درد بر ایه چی...تویهع سرم صدا میپیچید احساس کردم بیرون خبری شده.....بهش نگاه کردم ..دختر یخوش اندام با موهای طلایی....اون چطور به خودش جرعت داده بیاد اینجا وبخوابه تویه بغلم...اگه ساینه میدید چی؟..بلند داد زدم:

-بلند شو ...

تکونش دادم:

-دیالا بلند شو....

چشماشو باز کردم ونشست رویه تخت..ملافه گرفت به خودش مه بدن برهنش پوشیده باشه...به خودم کش کردم اونه برهنه ومنم برهنه نکنه دیشب اتفاقی افتاده..نه این غیر ممکنه:

-تو اینجا چیکار میکنی؟...دیشب که اتفاقی نیفتاده؟

لبخند زد:

-دیشب عالی بود عشقم..منظورت چیه اتفاقی نیفتاده ما کل شب وباهم بودیم

بلند گفتم:

-چی..این امکان نداره...من نامزد دارم

-اما دیشب چیز دیگه ای میگفتی

ازش حرصم گرفت...مشکل پشت مشکل...دستمو گذاشتم زید چونش
ومحکم فشار دادم...از درد ناله کرد:

-ولم کن

اخم شدیدی گذاشتم بیرون ابرو هام و سرش عربده کشیدم:

-برامن نقش بازی نکن فاحشه...این امکان نداره میفهمی..امکان
نداره...

-ولم کن ..

بیشتر فشار دادم:

-به من ربطی نداره ...تو نگفتی نامزد داری

-گفته باشم یا نگفته باشم...این موضوع بین خودمون میمونه ...فک کنم
چونتو دوست داری ..پس دهننتو ببند

چونشو ول کردم ...از درد دستشو گذاشت زیر چونش....:

-خیلی عوضی میدونستی

تو چشمات نگاه کردم..از رویه تخت بلندشدم...از اونجایی که یه
شورت پام بود پس دیگه چیزی نپوشیدم...رفتم اون ور تخت
کنارش...اما اون کاملاً برهنه بود...بهش اهمیت ندادم وملافه رو از
رویه برداشتم وپرت کردم اونور اتاق...شونه هاشو گرفتم واز رویه
تخت بلندش کردم ...انداختمش جلویه پاهام..دستاشو گرفت به خودش:

-عوضی داره چیکار میکنی...

دستاشو گرفتم وباز کردم:

-ها چیه..روت نمیشه..توکه دیشب کلی با من بهت خوش گذشته...

-تو چت شده؟

-هیچیم نشده ..فقط میخوام بهت نشون بدم با دم شیر بازی کردن چه عواقبی داره....

دستاشو گرفتم و بلندش کردم....محکم کمرشو چسبوندم به دیوار ..جیغ زد:

-آی کمرم...

یه سیلی محکم زدم تویه صورتش..دومی و سومی..اینقدر زدم که شمارشون از دست خودم خارج شد و صورتش پراز خونه پرتش کردم کف اتاق و نقش زمین شد ...توان حرف زدن نداشت و فقط ناله میکرد...رفتم کنار تخت که یکی درو باز کردم..برگشتم..علی بود ..با دیدن اون دختر چشماش باز شد..رفتم سمتش:

-اینجا چه خبره ..این فاحشه اینجا چیکار میکنه؟

-آورم باش ساسان...معلوم هست چه بلایی سرش آوردی؟

-مگه بارت اهمیت داره

-چرت نگو

داد زدم:

-بگو چه خبره

-ساینا اومد اینجا..همه چیو دید

نگاهم تویه چشماش بود که از تعجب باز شدن...یه لحظه ماتم زده شده...نه ..نه..این امکان نداره...تویه اتاق چند قدمی راه رفتم ..ایستادم:

-چیکار کرد؟

-اینقدر جیغ زد که فک کنم تمام همسایه ها از خواب بیدار شدن

-چی؟..خدای من

فریاد زدم:

-لعنت به این زندگی

علی داشت میرفت سمت دختره که کمکش کنه بلند شه ..اما من رفتم
جلو و مانعش شدم:

-ولش کن...

-منظورت چیه؟

-از خونه برو بیرون

-دیونه شدی..بلایی سرش نیار ..

-به تو ربطی نداره...

رفت سمت در که صداش زدم:

-وایسا

-بگو

-ساینا اینجارو بلد نبود پس چطور اومد؟....نکنه تو..

حرفمو قطع کرد:

-به به میبینم به منم بی اعتماد شدی..نا سلامتی یکسال باهم زندگی
میکنید منم بودم از چیک و پوکت سر در میووردم ..این به من مربوط
نیست..فعلا

از اتاق رفت بیرون و درو بست....کلافه فقط به زمین نگاه میکردم
...از چیزی که میترسیدم سرو او مد....نمیدونستم چیکار کنم....اینقدر
عصبانی بودم که دوست داشتم کل دنیارو بهم بریزم....میزتوالت و با
آیینه پرت کردم رویه زمین از ترسش از رویه زمین بلند شد
و ملافه گرفت به خودش ...سرم داد زد:

-بزار برم لعنتی

عربده کشید:

-خفه شو.

بدون اینکه چیزی بهش بگم لباس پوشیدم و خودمو مرتب کردم
...نشسته بود رویه مبل و اشک میریخت رفتم سمت درب
خروجی..بهش گفتم:

-همینجا میمونی ..هنوز کارم باهات تموم نشده ...به تک تک نگهبانا
میگم مراقبت باشن اگه فکر فرار به سرت بزنه اونوقت باید با جونت
خداحافظی کنی

صدای گریش بلند تر شد...اهمیت ندادم و رفتم بیرون...سوار ماشین شدم
و حرکت کردم نمیدونستم ساینه کجاست..مطمئن بودم اگر زنگم بزنم
جواب نمیده ...اما شانسمو امتحان کردم ...با اول زنگ زدم جواب نداد
بار دوم هم جواب نداد بار سوم ..گوشیشو خاموش کرد..محکم کوبیدم
به فرمون :

-لعنت به ای زندگی لعنتی

چشمامو بازو بس کردم و نفس عمیقی دادم بیرون....قلبم تویه سینه تند
تند می تپید اونم داشت بی قراری میکرد....نا خود داگاه از چشمام
اشک او مد..بغض گلومو فشار میداد میخواست خالی بشه...با صدای

بلند زدم زیرگریه...خدایا مگه من از چیم..سنگ یا آهن ..چقدر میتونم
تویه زندگی از کنار مشکلات بگذرم دیگه چقدر مقاومت ..خسته شدم
..خسته ...لعنت به این عشق که داره منو عوض میکنه....خدایا خستم
از همه چی ..حتی از عشق که کارش فقط نامردیه...ساینا شده
وجودم..بدون اون نفس کشیدنم سخته...زندگی رو بدون اون نمیخوام
مگر مرده باشم.....

ساینا:

بی پروا تویه خیابونا قدم میزدم...چشمام پر از اشک بودن ...با صدای
بلند گریه میکردم و نگاه همه مردم رویه من ..صداهاشون میشنیدم که
میگفتن:

-این چشه..وا چرا داره گریه میکنه..چقدر زشت جلویه جمعیت
بی اهمیت قدم زدم...دیگه هیچ چیزی برام مهم نیست...دیدن اون
صحنه قلبمو آتیش زد و من نمیتونم بایه قلب سوخته زندگی
کنم...هی..توان گفتن ندارم....فقط قلبم آتیشه ..آتیش..رسیدم رویه پل
کارون...رفتم سمت نرده ها و به آب نگاه کردم..ای کاش منم تویه این
آب روان بودم تا هیچ چیزی منو نمیسوزوند.....یاد اون شبی افتادم که
بابام منو از خونه انداخت بیرون...واوادم اینجا ..اون موقع گفتم این
پایان راه من نیست ...تویه دلم پوزخندی زدم ...یاد سحر واون اصرار
مسخرش افتادم ..لعنت به اون ایستگاه اتوبوس که سحر منواونجا
دید..بلند داد زدم:

-لعنت به اون شب..لعنت به اون ایستگاه اتوبوس که من خواستم بشینم
رو استراحت کنم

لعنت بهش لعنتی

چندتا از ماشینا ایستادن...یه خانمی اومد جلو وبهم گفت:

-چیزی شده ...از کنار میله ها بیا کنار

بدون توجه بهش رفتم بالای میله ها...آره..این پایان راه زندگی منه..دیگه هیچ چیزی ندارم که از دست بدم چون هم چیزمو از دست دادم ..آره ..ساسان و از دست دادم...همه مردم از ماشیناشون پیاده شدن واز میخواستن که خودم ننذازم تویه آب ...اما نه من اینکارو میکنم....صدای یکی از گروه امداد آبی زیرپل رو شنیدم:

-اینکارو نکن برو پایین

قایق هارو انداختن تویه آب که نجاتم بدن...اما نمیدونن هدف من مردنه نه زندگی....برام مهم نبود دستامو باز کردم ...آماده شدم بیفتم که صدای ساسان و شنیدم:

-نه ...ساینا

صورتمو برگردوندم..بهش نگاه کردم ..چشماش مثل من از اشک پر بود ..با همون بغضش بهم گفت:

-اینکارو نکن...تو همه چیز منی....اون دختره لعنتی من نمیدونم تویه بغلم چیکار میکرد

همه مردم وایساده بودن وبه ما نگاه میکردن...بهش گفتم:

-تو قلبمو آتیش زدی لعنتی..همه چیز برایه من تموم شدست..

-نه ..خواهش میکنم...برایه اینکه تو برگردی پیشم من دیشب از ویلا اومدم بیرون ..امروز قراره برم همه ثروت سمیرو بهش برگردونم..عشقم من زندگی باتورو میخوام ..بدون تو منم میمیرم

اومد جلو ودستشو دراز کرد:

ها....اونا هنوز در حال گشت بودن..که قایق سر جاش ایستاد..یه نفر
پرید تویه آب....چشمام پراز اشک بودن و قلبم آتیش....چشمامو برای
چند لحظه بستم که با فریاد یکی از مامورا بازشون کردم:

-پیدا شد...زندست نفس میکشه

نفس عمیقی کشیدم و محکم دادمش بیرون....دستمو گذاشتم رویه قلبم
وزمزمه کردم:

-خدایا شکرت....خدایا ممنونتم که صداموشنیدی....

موبایلمو در اوردم و زنگ زدم ۱۱۵....قایق اومد لبه آب...رفتم پایین
و تویه قایق....خیس آب و چشماش بسته ...بغلش کردم ..یه دستم زیر
زانوهاش و یکی دیگه زیر گردنش....اوردمش بیرون که یکی از
مامورا بهم گفت:

-تا آمبولانس بیاد ...بزارش رویه این صندلی ها....

گذاشتمش رویه صندلی ...و کنارش نشستم ..دستمو به موهاش کشیدم
و پیشونیشو بوسه زدم...به صورت قشنگش نگاه کردم ..که زیبا ترین
رخ دنیا بود....خدارو شکر نفس میکشید...به آسمون نگاه کردم و زیر
لب گفتم:

-خدایا شکرت...

اما هنوز دلم آشوب بود چون تا چشماشو باز نکنه آتیش قلبم خاموش
نمیشه...هنوز کلافه بود..نگاهمو از رویه چشماش برنمیداشتم که
آمبولانس اومد.....گذاشتنش رویه تخت و بردنش داخل آمبولانس...با
اینکه ماشینم اینجا بود اهمیت ندادم و منم سوار آمبولانس شدم ..ونشستم
کنار ساینه.....

ساینه:

آروم چشمامو باز کردم..چشمام تار بود که دوبار پلک زدم....کنارم کلی
پرستار و دکتر بود....برایه چند لحظه فکر کردم تا همه چیز یادم
بیاد...چشمامو بستم که همه چیز اومد تویه ذهنم .اینکه پام لیز خورد
...حرفای ساسان...اینکه نمیخواستم بیفتم والان زندهم...لبخندی کم رنگ
زدم وزیر لب گفتم:

-خدایا شکر ت...

به یکی از پرستارای کناری گفتم:

-ببخشید خانم..اینجا چه بخشیه

لبخندی پررنگ به صورتم پاشید:

-خدارو شکر بهوش اومدین...اینجا اورژانسه ...نمیدونمی چقدر

خوشحال شدیم بهوش اومدین

تعجب کردم:

-شما برایه چی؟

-یه آقایی اینجا رو گذاشته رویه سرشون ..دکتر یه کلمه گفت که دیر
بهوش میایین ...داد زد فریاد زد..این امکان نداره کم مونده بود دکتر و
بکشه الان هی کلافه داره تویه راه رو راه میره...

کمی اومد سمتم:

-نامزدته؟

لبخندی زدم:

-آره ..یخورده مغرور ویه دندست ..اینا عادی

-اوه .اوه ..آقای جلتنمن

بلند هردوتا مون خندیدم که احساس کردم ته گلوم سوخت و سرفه کردم
...بهم گفت:

-همینجا وایسا میرم به دکتر و آقای مغرور بگم بیان.. سعی کن زیاد حرف نزنی

حشم

خدا میدونه چیکار کرده که پرستاره از بهوش اومدم
 خدارو شکر کرد...تویه دلم خندیدم...خدایا من بیش از حد عاشق ساسانم
 وبه هیچ قیمتی از دستش نمیدم...دوست داشتم بلند داد بزنم وبه بگم
 ..عاشقش شرفقتتتم

یه دکتر همراه بااساسان که خیلی هم کلافه بود اومدن داخل...با دیدنم
لبخند بررنگی زد رویه اون صورت پراز اخمش...کنارم نشست
دستامو گرفت...:

-چطوری عشقم؟

-من خوبم ...

ییشونیمو بوسه زد وزیر گوشم زمزمه کرد:

- عاشقتم

منم زیر گوشش زمزمه کردم:

-من بیشتر عاشقتم...

لاله گوشمو بوسه زد و سرشو آورد بالا....دکتر چندتا نسخه نوشت و گفت که میتونم مرخص بشم...هر دو تامون با خوشحال از رویه تخت بلند شدیم....خوشحال بودم با اینکه افتاده بودم تویه آب صدمه ندیدم

...شایدم همش به خاطر ساسان باشه.... رفتیم تویه حثیاط بیمارستان
...ساسان کلافه دست کشید تویه موهاش وبهم گفت:

-ماشینمو نیوردم

-چی؟...یعنی ماشین به اون گرون قیمتی ول کردی به امون خدا
دستشو دور گردنم حلقه زد..به اطراف نگاهی انداخت وبعد زیر چشمی
منو نگاه کرد:

-وقتی یه خانم به این بارزشی الان کنارمه که از بست با ارزشه که
نمیشد روش قیمت گذاشت دیگه ماشین لامبورگینی مدل سال به چه
دردم میخوره
لبخندی زدم:

-بله خب بایدم قدر این الماس دونست
لپمو بوسید بهش گفتم:

-خب الان میریم کجا؟
بهم نگاه کرد:

-میریم مهظر..

-مهظر برایه چی؟

-میخوام عقدت کنم

بلند خندیدم:

-تو دیونه ای ..یعنی همینطور خشک وخالی..درضمن من هنوز
دروبین مداربسته خونه نگاه نکردم....

-بهم شک داری...

-بادیدن اون دختر شاید....

-شاید؟

--خیله خب بهت اعتماد دارم اما من الان باهات عقد نمیکنم

-نگران نباش میریم مهظر تا همه چیزو بزnm به نام سمیر..

از خوشحالی لپام غنچه کرد:

-ممنون عشقم که بلاخره دست از نفرت برداشتی

-وقتی تو کنارمی پس فقط عشق میخوام

-بریم ...

راه افتادیم تویه خیابون ...ساسان گفت مهظر نزدیک بیمارستان به
خاطر همین پیاده رفتیم...دستامون تویه دستای هم بود...بهم گفت:

-نظرت چیه هفته دیگه ازدواج کنیم

جوابشو ندادم ...بهم گفت:

-عزیزم ...سوالمو نشنیدی

دوباره جوابشو ندادم ..تا خودش فهمید دلیلش چیه:

-آها پس باید خواستگاری کنم

سرجام ایستادم ورمو کردم بهش...روبه روی هم ایستادیم..دست به
سینه ایستادم وخیلی جدی اما با حالت شوخ طبعی گفتم:

-زود باش خواستگاری کن

-اما الان حلقه باهام نیست

-این مشکل خودته وگرنه دوباره باهات قهر میکنم چون من هنوز
دوربین مداربسته خونه نگاه نکردم

-توهم که هرچی میشه بحث دوربین مداربسته میکشی جلو

-من نمیدونم

- باشه ..باشه ..خواستگاری میکنم

جلویه پاهام زانو زد و دستاشو گره زد گرفت جلوم :

-عشقم ..عشقم زندگیم...تو تنها وجود منی...من به خاطر تو از همه
چیز گذشتم ...توهم حاضری از همه چیز من بگذری و شریکم
بشی..بامن ازدواج میکنی

این کارمون باعث شد بعضی از رهگذرا بهمون بخندن اما رمانتیک
ترین لحظه زندگیم بود...دستاشو گرفتم و داد زدم:

-بله بله بله بله

بغلم کرد و دور خودش تابم داد...بلند بهم گفت:

-عاشققتتم

ایستگاه اتوبوسفصل دوم

ساسان:

رسیدیم مهظر...دست ساینه تویه دستم و رفتیم داخل...هنوز نه سمیر
اومده بود و نه نازنین...به دفتر دار سلام کردم و دستشو فشردم...همراه
ساینه نشستیم رویه صندلی...نمی دونم برایه چی اما تویه دلم آشوب بود
..شاید به خاطر دیدارم با سمیر و نازنین...بعداز اون همه بلایی که

سرشون اوردم شک ندارم هنوز صورتاشون پراز کبودی...تویه فکر بود که صدای ساینای باعث شد بهش نگاه کنم:

-فکر نمیکنی زود اومدیم...

دستشو فشردم:

-نه عزیزم این سمیر که دیر اومده وگرنه قراره ما ۶ عصر بود الانم که ساعت ۶/۳۰

-امیدوارم همه چیز به خوبی و خوشی تموم بشه وبتونیم یه زندگی راحت داشته باشیم

بهش لبخند زدم:

-بهت قول میدم همون چیزی میشه که تو میخوایی..باهم میریم تویه آپارتمان ..

-اون خونه به اسم خودته؟

-آره...این تنها چیزیه که به اسم خودم خریدمش..هم ماشین و هم ویلای تویه زیتون به اسم سمیر....

بهم لبخند زد:

-خداوشکر حداقل یه جا برایه موندن داریم

به بیرون نگاه کردم ...اوف چقدر دیر میاد این سمیر...دوباره به ساینای گفتم:

-وقتی همه چیزو زدم به نامش باید سریع برمی ویلای زیتون که دوربین مداربسته رو چک کنیم

به چشمام نگاه کرد:

-من به تو اعتماد دارم....وقتی میگی کاری نکردی پس حتما انجام ندادی

پیشونیشو بوسه زدم:

-عاشقتم..

-منم همینطور

حالا که ساینه نمیخواد بره اونجا پس باید هرجوری شده به یکی از افراد تویه ویلا بگم که دختره ولش کنن بره...وگرنه ممکنه سمیر بره اونجا و همه چیزو ببینه.....اما الان موقعش نبود...سرم پایین بود که دفتر دار سلام گرمی به یکی کرد...سمیرو نازنین دیدم که اومدن داخل...مثل اینکه حدسم غلط بود هیچ اثری از کتک خوردن رویه صورتشون مشخص نبود....نه سمیر بهم نگاه کرد و نه نازنین...منو ساینه هم فقط چشمامون رویه اون دوتا بود..تا اینکه دفتردار بهم گفت:

-بفرمایید اینجا آقای فری زاده ...

از رویه صندلی بلند شدم ..نازنین و سمیر هم اومدن کنارمیز دفتر دار روبه روی هم ایستادیم...نه من به سمیر چیزی گفتم و نه اون به من..دفتر داد دست سمیر:

-دوتا ورقه اولی باید شما امضا بزنید....

داد به نازنین:

-دوتا برگه آخری شما امضا بزنید

دفتر و گرفت و داد به من:

-و حالا شما چهارتا برگه امضا بزنید که صلاحیت میکنید تمام اموالتون به نام خانم و آقای فری زاده بشن..

خودکار ودفتر که شامل تمام مدارک وسند اموال بود گرفتم...یاد همه نقشه هایی که کشیدم افتادم ...یاد قولم به مادرم...ویاد ساینه که هیچ کدوم اینا ارزش از دست دادنش نداره...من از اول زندگیم ثروتمند نبودم پس حالا هم برام سخت نیست مثل مردم عادی زندگی کنم وبرم سرکار پول در بیارم..تویه دلم لبخندی زدم وچهارتا برگه امضا کردم...دادم به دفتر دار:

-بفرمایید

-ممنون...

همه سندارو گذاشت تویه پوشه و داد به سمیر:

-اینم سند تمام اموالتون

-خیلی ممنون

رفتم سمت ساینه..هر دو تامون با خوشحالی بهم نگاه کردیم ...از رویه صندلی بلند شد دستشو گرفتم :

-خوشحالم عشقم که بالاخره از همه اینا گذشتی

-تو ارزشت بیشتر از اینا من حتی از جونم برات میگذرم

بدون اینکه به سمیر و نازنین نگاه کنیم رفتیم سمت درب خروجی که صدای سمیر باعث شد سر جامون بایستیم:

-وایسا ساسان

سر مو اوردم بالا نمیدونستم برگردم یانه که گفت:

-اینجا پایان راه نیست...هواسم بهت هست...خدا حافظ پسر م

این حرفش باعث شد قلبم تویه سینه تندتند بپیه.....ساینا زیر گوشم
زمزمه کرد:

-بریم

نمیدونم چرا اما خیلی دوست داشتم جوابشو بدم ..برگشتم سمتش...یه
کت آبی همراه با پیراهن مشکی وشلوار وکفش مجلسی مردونه به
رنگ مشکی تنش بود...نازنین هم مانتوش آبی و تیپش هم رنگ تیپ
سمیر....کمی رفتم جلو:

-من که همه چیزو بهتون دادم بهتره هواست به من نباشه هنوز
قدرت دارم مثل سگ بزنت

دستشو مشت کرد خواست بزنتم که نازنین مانع شد:

-نه سمیر....خواهش میکنم...اینجا نه.

نازنین روبه دفتر دار که با تعجب داشت نگاهمون میکرد گفت:

-ببخشید..الان میریم

-نه خواهش میکنم

روبه سمیر گفت:

-بهتره بریم الان موقعش نیست...

رفتم کنار ساینا ..چهارنفرمون از مهظر اومدیم بیرون نگاه پراز اخم
سمیر رویه من بود که ...به نازنین با صدای بلند گفتم:

-نه الان ونه هیچ وقت دیگه وقتش نیست

ساینا بهم گفت:

-آروم باش ساسان ...تروخدا همه چیزو تموم کن بیا بریم..

نفس عمیقی کشیدم وبا ساینایا با قدم های بلند از اونا دور شدیم...حالم خراب بود...دیونه شده بودم...دیونه....

فقط تویه خیابون قدم میزدیم که ساینایا بهم گفت:

-عزیزم نظرت چیه بریم بستنی بخوریم...حالتم عوض میشه

با این حرفش ماتم زده به چشماش نگاه کردم...من الان آس وپاسم ..حتی پول خورد هم ندارم همه پولام تویه کارت که همشونم به اسم مسیره مطمئناً تا الان حسابمو مسدود کرده...نمیدونستم به ساینایا چی بگم:

-عزیزم...من خستم بیخیالش شو

-عشقم بریم دیگه

-نه ساینایا

-برایه چی؟

-برایه اینکه...برایه اینکه...

-بگو دیگه ساسان

-برایه اینکه من بعداز ۱۳سال ثروتمندی الان آس و پاسم حتی پول خوردم ندارم

-چی؟...باورم نمیشه خب حداقل یه چندتومن برایه کرایه از تو کارت برمیداشتی...حتماً الان سمیر مسدودشون کرده

-میدونم....به نظرت چیکار کنیم؟

دستشو گذاشت رویه شونم

-میدونی چیه؟...من اگه آس و پاس باشی بیشتر میخوامت

دستمو دور کمرش حلقه زدم ونگاهی مرموزانه به چشماش انداختم:

-نه بابا ...شدی پری رویاها

-یعنی نبودم

-تو پری رویاها نیستی ..تو عشق رویاهای منی...پری ها هزارتا
خاطرخواه دارن اما من تورو میخوام که فقط خودم خاطرخواهت باشم

پنج تومنی از تویه جیبش دراورد:

-بستنی بیخیال..کرایه از اینجا تا خونمون تو کیانپارس چقدره ؟

اینه دیونه ها چشم دوخته بودیم به انتهای خیابون من گفتم:

-نفری پنج تومن

-عالیه...خب بقیش

-بقیش اینه که الان زنگ میزنم به یکی از دوستانم که بیاد دنبالمون..با
این پنج تومنم دوتا بستنی قیفی دونه ای دوهزاروپونصدی میخریم...

-میبینم خب نرخ بازار تویه دستته..

-بله پ چی

رفتیم داخل بستنی فروشی...از این فرصت استفاده کردم وبیرون از
مغازه به یکی از افرادم تویه ویلا زیتون تماس گرفتم...به یه دیوار
تکیه دادم وموبایل کنارگوشتم بعداز خوردن دوتا بوق جواب داد:

-سلام قربان

-سلام..یه چیز بهت میگم خب گوش کن

-به گوشم

-اولن اون دختره از تویه خونه میندازی بیرون الان تویه اتاق منه
کلیدشم که میدونی کجاست

-بله قربان میدونم

-خوبه...تمام ویدیو های دوربین مداربسته از دیشب ساعت یک شب که
من اومدم اونجا برایه من در میاری میزاری داخل فلش ...شب بهت
پیام میدم بیایی بهم بدیش...

-چشم قربان ...امر دیگه ای نیست

-فعلا نه ...

موبایلمو قطع کردم...خواستم برم داخل که یاد این افتادم باید به یکی
بگم بیاد دنبالمون...تنها کسی که مطمئن بودم میاد علی....

ساینا:

تقریبا ده دقیقه که نشستم رویه صندلی بستنی فروشی وساسان
بیرون...کم کم داشتم نگرانش میشدم که اومد داخل وروبه روم رویه
صندلی نشست...:

-چرا اینقدر طولش دادی؟

-یه کار مهم بود...تو چیکار کردی پس چرا هنوز بستنی نیورده...

-داره آماده میکنه

به فروشنده که درحال ریختن بستنش تویه کاسه بود نگاه کرد وبعد به
من نگاه کرد :

-آخه بستنی دوهزاروپونصدی مگه آماده کردن میخوام

-ا...ساسان...بهتره از فاز پولداری بیایی بیرون...

-باشه عشقم...الان میام بیرون

بهش خندیدم که از رویه صندلی بلند شد ..تعجب کردم ...:

-داری چیکار میکنی؟

-فقط بشین نگاه کن

رفت سمت میز فروشنده ..با لحن لاتی بهش گفت:

-پ آقا چیشد این بستنی ما

-الان آماده میشه..

-ببخشید دونه ای چنده؟

-دو هزار و پونصد

-چقدر گرون

فروشنده نیشخند زد:

-تازه ما ارزون می فروشیم

-همین دوتا کوچه بالاتر میده دونه ای هزار و پونصد

-آقا نرخ همینه

-یعنی چی نرخ همینه...خو داری گرون فروشی میکنی

کم کم داشت بینشون دعوا میشد ...از رویه صندلی بلند شدم و رفتم کنار
ساسان دستشو گرفتم وزیر گوشش آروم گفتم:

-بیا بشین ..حالا من یه چیز گفتم

زیر لب لبخند زد و گفت:

-باشه همین قیمت میخریم چاره ای نیست...

بستنی هامونو گرفتیم ونشستیم رویه صندلی...بهش نگاه کردم :

-تو واقعا دیونه ای ...من شوخی کردم نگفتم برو که بهم ثابت کن

نگاهی زیر چشمی به فروشنده انداخت وبهم گفتم:

-بیخیال عشقم..بستنی حال کن

بعداز خوردن بستنی هامون حدودا یه پنج دقیقه بعد یه ماشین فراری

مشکی جلویه مغازه ایستاد که ساسان بهم گفت:

-پاشو ...دوستم اومد

از رویه صندلی بلند شدیم..ساسان بهش پنج هزارتومن داد واومدیم بیرون..قیافه دوستش از بیرون مشخص نبود...ساسان جلو نشست ومن عقب...تا سرماوردم بالا دیدم علی..قلبم تو سینه شروع کرد به تندتند تپیدن...مطمئن بودم اون دختره ونقشه خوابیدن کنار ساسان همش زیر دست علی...تا منو از ساسان دورکنه اما نه من زرنک تراز این حرفام ...به خاطر همین اصلا این اضطراب تویه چهرم نشون ندادم وتمام راه چهره ای خندان داشتم....اما از تویه نگاهش که از آینه جلو بهم نگاه میکرد همه چیز مشخص بود که مبهم ومبهوت شده از اینکه من الان کنار ساسانم...حدود چنددقیقه هیچ صحبتی بین هیچ کدوممون ردوبدل نشد تا اینکه علی به ساسان گفت:

-میری ویلا؟

-نه ..آپارتمان

-پس ماشینت کجاست؟

-تویه راه ولش کردم

-چی؟...دیونه شدی

-علی همه چیز تموم شد من تمام اموال سمیر بهش برگردوندم ...
ماشینو ناگهان با سرعت بالا نگه داشت وبا نگاهی نفرت آمیز به
ساسان نگاه کرد:

-چی؟...تویه دیونه آخه برایه چی؟

-توچته...چاره ای نداشتم

صداشو بردبالا:

-یعنی چی چاره ای نداشتم...لعنت بهت ساسان لعنت

ساسانم صداشو کمی برد بالا:

-توچته داری جوش میخوری؟...

علی نفس عمیقی کشید ماشینو روشن کرد وآروم گفت:

-نه چیزیم نیست

-پس حرکت کن

رسیدیم جلویه در ساختمان...هردوتامون پیاده شدیم..ساسان از بیرون
شیشه به علی گفت:

-دستت دردکنه..فعلا

-فعلا

دست همو گرفتیم ورفتیم داخل..ساسان دکمه آسانسور فشار داد
وسوارشدیم..رسیدیم طبقه ششم واومدیم بیرون...در خونه باز کرد
ورفتیم داخل...تمام این مدت ساسان اخماش تویه هم بود وچیز بهم

نگفت... رفتم داخل اتاق لباسامو دراوردم ولباس راحتی پوشیدم ..وقتی اومدم بیرون ساسان دیدم که نشسته رویه مبل لیوان ویسکی تویه دستش..پاهاش رویه هم واخماش توهم ...معلوم بود تویه فکر...کنارش نشستم وبه چشماش که به روبه رو دوخته شده بودن نگاه کردم:

-چیشده عشقم..از موقعی که از ماشین پیاده شدیم تویه فکری؟

اونقدر تویه فکر بود که متوجه سوالم نشد دستمو گذاشتم رویه شونش.:

-ساسان دارم باهات صحبت میکنم

از جاش تکون خورد وبهم نگاه کرد:

-ببخشید عزیزم تویه فکر بودم..چی پرسیدی؟

-میگم چته از موقعی که از ماشین پیاده شدیم تویه فکری؟

نگاهشو تیز کردوبه روبه رو دوخت:

-رفتار علی خیلی برا مبهم بود..نمیدونم برایه چی اما یه حسی بهم میگه یه کاسه ای زیر نیم کاست

منم رفتم تویه فکر ...رفتار امروز صبح علی در حالی که ساسان نمیدونه علی منو برد اونجا...وابراز علاقه به من همچنین اون شب که من هنوز یادم نیست چه اتفاقی افتاده..منم کمی ترسیدم که مبادا اونم نقشه ای داشته باشه وبه هدفش برسه با لبخند به ساسان گفتم:

-تو فکر نباش عزیزم دیگه هیچکس نمیتونه برایه ما نقشه ای بکشه

هه...یه جمله کاملاً دروغ که هر دو تا مونم میدونستیم اما به رویه هم

نیوردم

ساسان:

از رویه مبل بلند شدم لیوان تویه دستمو گذاشتم رویه میز...پیشونی
ساینا بوسه زدم وبهش گفتم:

-پایین ساختمان تویه پارک یکی از دوستانم منتظرمه میرم پیشش زود
میام

-باشه عزیزم پس منم یه چیز برایه شام آماده میکنم

-اممم..منتظر دستپخت خوشمزتم

-دیونتم

-منم همینطور

از خونه خارج شدم ورفتم تویه پارک کناری...هرچی گشتم ندیدمش
خواستم شمارشو بگیرم که یکی پشت سرم گفت:

-آقای فری زاده

برگشتم خودش بود یکی از افرادم تویه ویلا...روبه روش ایستادم:

-فلش اوردی؟

گرفت ستم:

-بفرمایید آقا ..کامل کامل

گرفتمش:

-بادختره چیکار کردی؟

-لباساشو بهش دادیم وانداختیمش بیرون

-عالیه..درضمن من دیگه نه آقام ونه قربان

-متوجه نیمشم آقا

-یعنی همین...سمیر فری زاده همه چیز منو ازم گرفت و دیگه من
پسرش نیستم بهتره بری به تمام افراد بگی که دیگه از من دستور یا
پول نیگیرن...اما نگران نباشین حقوقی که از سمیر به عنوان بادی
گارد میگیرین سر جاشه

-چشم قربان..اما اگه مشکلی داشتین ماهنوزم در خدمتیم

لبخند زدم:

-ممنون...برو دیگه..خدا حافظ

-خدا حافظ

تند تند رفتم به سمت خونه..بیش از حد کنجکاو بودم ببینم دیشب چه
اتفاقی افتاده..درو باز کردم و رفتم داخل..ساینا بادیدنم لبخند زد و بهم
گفت:

-به این زودی کارت تموم شد؟

-آره عزیزم...من میرم تو اتاق کار زود میام

-باشه عزیزم

رفتم داخل اتاق و درو بستم...نشستم رویه صندلی پشت میز..لپ تاپ
روشن کردم و فلش گذاشتم داخل...بعد از چند لحظه تصویر اومد
بالا..پوشه باز کردم شامل شیش تا فیلم بود..زدم رویه اولی و پخش
شد....

من اومدم داخل خونه...کتمو دراوردم و نشستم رویه مبل...بعد از
خوردن چندتا لیوان و یکسی کاملاً بیهوش شدم.....و دیدن یه صحنه
باعث شد چشمم از حلقه بزنی بیرون علی همراه همون دختر اومد
داخل...دختره لباساشو دراورد و علی هم لباسای منو...به زور بردتم

داخل اتاق...یه فیلم شامل شیش بخش بود که باهم پخش میشدن..بردم
داخل اتاق و هر دو تامون خوابیدیم رویه تخت...

دستم گذاشتم لای مو هام و گفتم:

-لعنت بهت...میکشمت

فیلم بعدی که نگاه کردم صبح زوده که تویه باغ ساینا میاد داخل..ده
دقیقه بعد علی میاد داخل وبا ساینا شروع میکنه به حرف زدن..

مطمعنم همه این کارا نقشه علی...اما آخه برایه چی اون چه دشمنی
با من داره...اما الان بیشتر از همه عصابم از ساینا خورده که درمورد
اینکه علی باهاش صحبت کرده به من چیزی نگفت...با عصبانیت از
اتاق رفتم بیرون ...ساینا بادیدن این اخم و عصبانیتم ..در حال رفتن به
آشپزخونه بود که سر جاش ایستاد..رفتم روبه روش....:

-چرا بهم نگفتی علی امروز صبح باهات صحبت کرد تویه ویلا..

-منظورتو نمیفهمم

صدامو بردم بالا:

-خوب میفهمی ..بگو چرا ..چی بهت گفت؟..زود باش بگو

-خیله خب عزیزم آروم باش..من فقط نمیخواستم نگرانیت کنم..صبح
زود علی اومدم پیشم وگفت که ساسان دیشب بهم گفته میخواد تورو
فراموش کنه والانم بایه دختر

-تو هم حرفشو بارو کردی

-نه

عربده کشیدم:

-پس برایه چی باهاش اومدی

صداشو کمی برد بالا وبا گریه گفت:

-خب چیکار کنم..تو بودی اینکارو نمیکردی یکی بهت بگه ساینه تو بغل یه مرد دیگست نمیومدی تا به اون طرف ثابت کنی زن من اینکارو نمیکنه...منم اومدم به علی ثابت کنم که ساسان اینکارو نمیکنه اون عاشق منه اما همه چیز برعکس شد

اشکاش رویه چشماش پرده زده بودن..چندتا نفس عمیق کشیدم وتونستم خودمو کنترل کنم..رفتم نزدیکش دستشو گرفتم اما محکم از زیر دستم کشید بیرون:

-ولم کن

رفت سمت سالن پذیرایی ومنم دنبالش :

-وایسا...

از پشت سر دستاشو گرفتم...سرجاش ایستاد ومنم به کمرش چسبیدم ودستامو دور شکمش حلقه زدم وزیر گوشش زمزمه کردم:

-منو ببخش...عصابم خیلی خورد بود

-یعنی باید سرمن خالیش کنی

-معلومه که نه...از این ناراحت بودم که به من چیزی نگفتی

رفتم روبه روش ودستامو دور کمرش حلقه زدم وچسبوندمش به خودم ..فاصلمون یک وجب بود:

-من فیلمای مدار بسته همین الان دیدم اون منو بیهوش کرد و بعدشم با یه دختر اومد داخل... بعدشم که میدونی گذاشتنم رویه تخت و تا صبح هم خواب بودم..

خواستم لباسو ببوسم که خودشو از تویه بغلم کشید بیرون:

-ساسان باید یه چیزی بهت بگم... که مطمئنم مثل الان عصبانی میشی اما بدتر

-هرچی باشه بهت قول میدم چیزی نگم

روبه روم ایستاد و به چشمام چشم دوخت:

-اون شب ..شب مهمونی که منو تویه اتاق بیحال پیدا کردی..اون لحظه واقعا نمیدونستم که تویه اتاق چیکار میکردم..فردا صبح که علی اومد ..تویه باغ به زور منو گرفت به خودش و بهم ابراز علاقه کرد چشمام از تعجب و عصبانیت باز شد..لعنت بهت علی..بلند گفتم:

-چی؟

-وایسا..بهم گفت که دیشب خیلی رمانتیک بود منم یادم اومد که بهم چندتا گیلان شراب داد و حسابی مست شدم و چیزی یادم نیومد ..اون خون هم دکتر گفت ماله پریودی درحالی که منه عادت ماهانه نبودم چشمامو برایه چند لحظه بستم ...عشقم ..وجودم تنها زن تویه زندگیم که باور داشتم ماله خودمه یکی دیگه بهش دست زده...با نفرت به چشماش نگاه کردم:

-تو برایه چی از شرابا خوردی؟

-یادم نمیاد من نمیخواستم اما به زور بهم میداد

-توداری رویه کیو سیاه میکنی..

-منظورت چیه؟

اونقدر عصبانی شدم که قولم بهش فراموش کردم ویه سیلی محکم
خوابوندم رویه گوشش طوری که نقش زمین شد...بدون اینکه چیزی
بگم از خونه زدم بیرون.....

ساینا:

دینا داره دور سرم میچرخه...سوزش سیلی دستش اصلا احساس
نمیکنم اون به قلب من سیلی زد...از رویه زمین بلند شدم ونشستم رویه
مبل..زانوهامو بغل کردم...وبغضمو با صدای بلند خالی کردم...خدایا
چرا وقتی افتادم تویه آب نمردم ...اما این سیلی حق من بود ..هیچ
مردی تحمل اینو نداره که یکی به زنش دست بزنه..مخصوصا اگه
عاشق اون زن باشه...تقصیره منه که از شرابا خوردم من میتونستم
بهش بگم نه اما..بلند دادزدم:

-لعنت بهت علی....لعنت..

خدایا اگه اینبار من ازساسان جدابشم احتیاجی به خودکشی نیست خودبه
خود میمیرم...

خدایا فقط آغوش اونو میخوام ...گرمی وجودش اینکه زیر گوشم
زمزمه کنه عاشقتم..

آهنگ از هنگامه(آغوش)

دستامو تودستات بگیر،آغوشتو باز کن برام

بیا با نوازشات دنیا آغاز کن برام

منو بگیر ازاین شبا که بی تو دلگیر برام

بیا نشون بده یکی مونده که میمیره برام

آغوشتوازم نگیر بهونه روزوشبام

اگه بگی مسافری میباره روزوشب چشمام

آغوشتو ازم نگیر بیا تا آخر پابه پا

اگه بگی مسافری میباره روزوشب چشمام

نگام به میز کنار مبل و عکسش افتاد... با کت و شلوار مشکی و پیرهن
سفید... کروات آبی و راه رایبی سفید... ایستاده و نگاهش به پایین... یه دستش
افتاده و یه دستش به کت... اخم رویه صورتش که همیشه باعث میشه
جذاب تر از همیشه بشه

صورتشو بوسیدم و عکس گذاشتم رویه سینم.....

آخه دلت میاد بری... وقتی که دنیای منی

آخه میتونی قلبی که مال تو بود و بشکنی

بمونو واسه عشقمون روزای خوب و پس بیار

نوازشم کن و برام با بوسه هات نفس بیار

آغشتو ازم نگیر بهونه روزوشبام

اگه بگی مسافری میباره روزوشب چشمام

آغوشتوازم نگیر بیا تا آخر پابه پا

اگه بگی مسافری میباره روزوشب چشمام

آغوشتوازم نگیر، قلب شکستم و بگیر

شکسته های قلبمو بیا کنار هم بچین

آغوشتوازم نگیر بهونه روزوشبام
اگه بگی مسافری میباره روزوشب چشمام
آغوشتوازم نگیر بیا تا آخر پابه پا
اگه بگی مسافری میباره روزوشب چشمام
ساسان:

سوار تاکسی شدم و رفتم به سمت خونه علی...تویه دلم آشوب
بود..آتیش...دستمو گذاشتم رویه پهلوم که اسلحه تویه جیبمه..لباسمو
کشیدم پایین تا کسی شک نکنه...به بیرون چشم دوختم...نشسته بودم
رویه صندلی جلو و سه تا خانم عقب...خدایا آخه چرا...چرا زندگی
اینقدر بامن بازی میکنه هم من وهم ساینه...من رویه عشقم وجودم
دست بلندکردم...اما چاره ای نداشتم چون درک این که یکی دیگه به
زنت دست بزنه غیرقابل هضم...ولی میکشمش..زندش نمیزارم...از
ماشین پیاده شدم کرایه پرداخت کردم و رفتم سمت خونه..رسیدم دمه در
چندتا از نگهبانا درو برام باز کردن وبهم خوشامد گفتن..به یکیشون
گفتم:

-علی خونس؟

-بله آقای خلیلی تویه پارکینگ خونن..

انگشت اشارشو به سمت چپ بلندکرد:

-ته همین جاست

-خیله خب میتونی بری

-چشم

با قدم های بلند رفتم سمت پارکینگ...مثل اینکه منتظرم بود چون از دور دستاش تویه جیش و تماشام کرد..رسیدم پیشش رفتم روبه روش اخم غلیظی رویه صورتم بود که خوب نشون میداد عصابم خورده اما اون لبخند رویه لباش....داد زدم:

-خیلی پستی علی...خیلی

-هیشششش..آروم باش ..تازه اول بازی

-منظورت چیه؟

شروع کرد به قدم زدن:

-این بازی خیلی طول کشید اما تو لعنتی با دادن همه چی به سمیر خرابش کردی...اما اینجا هم اول بازی وهم پایان بازی

دستمو گذاشتم کنار جییم وآروم اسلحه دراوردم..عربده کشیدم:

-خفه شو

واسلحه نشونه گرفتم سمتش...یکهو همه بادی گاردها دور علی جمع شدن وروم اسلحه کشیدن...بی چاره مونده بودم نمیدونستم چیکار کنم فقط با ترس به همشون نگاه کردم تا اینکه خود علی با اسلحه اومد روبه روم ونشونه گرفت رویه سرم:

-اسلحتو بنداز وگرنه شلیک میکنم

خیلی آروم دولاشدم واسلحه گذاشتم زمین...دونفر به زور گرفتم وگذاشتم رویه صندلی...دست وپامو با طناب بستن علی هم یه صندلی آورد گذاشت روبه روم ونشست روش..پاهاشو انداخت رویه هم...واسلحه تویه دستش..بهش گفتم:

-تو چت شده؟..آخه من و تو چه دمشنی باهم داریم..لعنتی چرا به زنم دست زدی؟...چرا اون دختر و اوردی تویه تخته خواب من چرا آخه چرا د بنال لعنتی کثافت

-صداتو بیار پایین..اینجا من دستور میدم نه تو...چون میدونم قراره خیلی زود از این دنیا بری پس همچیو بهت میگم به یکی از افرادش گفت:

-دهنشو با چسب ببندین دادزدم:

-نه لعنتی..ولم کنین

به زور چسب زدن دور دهنم..تمام نفرتم اومد تویه چشمام و به صورت هرزش نگاه کردم..شروع کرد به حرف زدن:

-سمیر فری زاده..اون هرزه آشغال..زندگی من و پدرمو نابود کرد...اون کثافت همه چیو برای خودش میخواست و جون دوتا از برادرای منو گرفت...ما باتو کاری نداشتیم یعنی تو قربانی نبودی اما وسیله ای بودی برای نابود کردن سمیر هرزه....چون هم تو انتقام میخواستی و هم ما....بیشتر کارهای نقشه ای که کشیدی به خاطر اون خوب پیش رفت که من و پدرم کمکت میکردیم چون باعث میشد سمیر بدبخت بشه و بهتر میتونستیم به چنگش بیاریم اما خرابش کردی و کشتن تو الان بهترین کار ممکنه

هرزه عوضی این داره چی میگه تقلا کردم اما یکی یه مشت خوابوند تویه گوشم اینقدر محکم زد که برایه چند لحظه بیهوش شدم از رویه صندلی بلند شد و گفت:

-اما الان موقعش نیست...آخر شب

همه رو فرستاد بیرون و خودش در حال که داشت میرفت بهم گفت:

-خوب نفس بکش چون این آخراشه...

فقط به اطراف نگاه میکردم هرچی سعی کردم طناب باز کنم نشد... سرمو اوردم پایین اشک از چشمام جاری شد....نمیدونم چرا اما همش فکر ساینا بودم که بلایی سراون نیاره....علی هرزه...هرگز فکر نمیکردم همچین آدمی باشه...هرثانیه که میگذشت ترسم بیشتر میشد که مبادا بلایی سرمن بیاره و ساینا تویه این دنیا تنها بمونه.....

ساینا:

ساعت ۱۲ شب و هیچ خبری از ساسان نیست..همینطوری تویه خونه قدم میزد و دلم آشوب بود...خدایا نکنه بلایی سر خودش بیاره یا اینکه علی بلایی سرش بیاره....همینطوری راه میرفتم که تلفن خونه زنگ خورد سریع رفتم سمتش شماره ناشناس بود اما ازیه خونه..جواب دادم:

-علو

صدای علی شنیدم که خیلی خونسرد صحبت میکرد:

-سلام عزیزم..چیشده صدات نگرانه؟

-عوضی آشغال ساسان کجاست؟

-هیشش آروم باش

داد زدم:

-حرف بزن ساسان کجاست؟

-جای خاصی نیست فقط داره نفسای آخر عمرشو میکشه

قلبم تویه سینه بر ایه چند لحظه ایستاد و چشمام شروع کرد به اشک ریختن:

-چیکارش کردی لعنتی؟

-دوست داشتی امشب منتظرتم، ساسانم اینجاست...چقدر خوبه با دیدن صحنه ای که زنش تویه بغل یکی دیگست جون بده

دستام سست شد وگوشی خودبه خود از دستم افتاد....روی زانو هام
نشستم وبلندبلند زار زدم:

-خدااایااا نهه...چیکاار کنممم

قلبم تند تند میتپید که مبدا بلایی سرش بیاد

-خدایا اگه بلایی سرش بیاد من میمیرم ..میمیرم

از رویه زمین بلند شدم نیمدونستم چیکار کنم که یادم به سمیر فری زاده افتاد...نمیدونم قبول میکنه یا نه اما میرم به پاش التماس میکنم که کمک کنه ساسان نجات پیدا کنه..یه مانتومشکی با شلوار سفید و شال و کفش به رنگ مشکی پوشیدم...موهامو دم اسبی بستم و از زخونه زدم بیرون..موبایلم تویه جیبم به همراه مقداری پول برایه کرایه...سرنبش خیابون ایستادم دستمو برایه چندتا ماشین دست دراز کردم اما نگه نداشتن تا اینکه یه سمند زرد رنگ نگه داشت:

-کجا میرین خانم؟

-خیابون ۱۷ غربی

-سو ار نشین

سوار ماشین شدم.. و حرکت کرد...تویه راه همش استرس داشتم و فکر این بودم که چی بگم خودم احتمال زیاد میدادم که قبول نکنه اما من به

خاطر ساسان همه کار میکنم حتی اگه باعث بشه کوچیک وبی ارزش بشم... رسیدم جلویه ویلا.. پولشو دادم وپیاده شدم... رفتم جلویه در که یکی از نگهبانا بهم گفت:

-خوش اومدین بفرمایید داخل

دروبرام باز کرد ورفتم داخل.. آروم آروم قدم برمیداشتم قلبم داشت میومد تویه دهنم.. خدایا خودت کمکم کن... رسیدم درب ورودی خونه.. دوتا تق به در زدم.. بعد از چندلحظه سلما دروباز کرد وبا دیدن من از تعجب چشماش باز شد.. آروم گفت:

-سلام خانم.. بفرمایید

-ممنون

رفتم داخل خونه... دستم به شالم واز استرش میلرزیدن ویخ کردن.. رسیدم به سالن پذیرایی که چهارنفرشون رویه مبل نشسته بودن ومشغول خوردن چایی بودن از تعجب چشماشون باز شد... سمیر بهم توپید:

-تو اینجا چی میخوایی؟... مثل اینکه یادت رفته شما اینجا جایی ندارین...

اما نازنین بارویی خوش که انتظارشو نداشتم باهام صحبت کرد:
-بس کن سمیر..

بهم نگاه کرد:

-چیشده عزیزم چی میخوایی؟

این رفتارخوبش هم باعث شد تعجب کنم وهم خوشحال ...:

-جون ساسان در خطر ه ..میخوان بکشنش

نازلی و نازنین هر دو تاشون از رویه مبل بلند شدن و به سمت او مدن
نازنین گفت:

-منظورت چیه؟

-ا..ا..

نازلی گفت:

-ترور خدا بگو اچی ساینه داداش ساسان کجاست؟

-علی دوستش گرفتتش میخواد بکشدش

صدای سمیرو شنیدم:

-منظورت علی خلیلی؟

بهش نگاه کردم:

-فکر کنم اره

از جاش بلند شد استکان تویه دستشو کوبید رویه میز و گفت:

-لعنتی بهت خلیلی..هنوز دست از سرم برنداشته..

نازنین رفت سمت سمیرو دستاشو گرفت:

-عزیزم ما نمیتونیم بیخیال بشیم ..ساسان از ما متنفره ماکه پسر خودمون
میدونیمش آخه چرا؟

-بعداز اون همه بلا تو میخوایی برم کمکش کنم

-چرت و پرت نگو سمیر اون بلاها حق مابود ...مابدترشو سرش
اوردیم درضمن همه چیزم که پس داد

-اگه نمیداد

-حالا که داد..ترو خدا برونجاش بده اگه بلایی سرش بیاد ما مقصریم
چون اون الانم به خاطر ما جونش تویه خطر ه ..نکنه تو میخوایی اون
تقاص کارای مارو پس بده!

دلم آروم شد خداروشکر نازنین به فکر ساسانه ومیخواد که نجات پیدا
کنه.....نازلی به پدرش گفت:

-بابا اگه بلایی سر داداشم بیاد تو مقصری ..

سعید اومد کنار نازلی:

-چرا دست رودست گذاشتی بابا...نکنه واقعا میخوایی بلایی سرش
بیاد؟

سمیر درحال نگاه کردن به همشون بود که کتشو از رویه مبل برداشت
پوشید وگفت:

-من با باید گاردا میرم شما همینجا باشید

خواست از سالن خارج بشه که منم رفتم دنبالش وبهش گفتم:

-یه لحظه آقای فری زاده.

بهم نگاه کرد:

-بزارید منم باهاتون بیام

-نمیشه تو همینجا باش

-ترو خدا من تا نبینمش آروم نمیشم.

داد زد:

-گفتم همیشه

از ترس تکهون خوردم و سرجام ایستادم... با عصبانیت خونه ترک کرد... برگشتم تویه سالن نازلی اومد کنارم:

-غصه نخور آجی من مطمعم داداش ساسان سالم برمیگرده

احتیاج داشتم رویه شونه یکی اشک بریزم... نازلی بغل کردم و هر دو تامون رویه شونه های هم با صدای بلند گریه کردیم.. صدای هق هق نازنین و سعید هم به گوشم میخورد...

اما چاره ای جز انتظار نداشتیم... نشستیم.. نازنین رویه مبل دونفره تنها نشست و در حال فکر کردن شد.. من و نازلی هم کنار هم... سعید تکیه داد به ستون... خدمتکار برامون شربت آورد اما هیچکس برنداشت گذاشت رویه میز و از سالن خارج شد.... سرم پایین بود و پاهام رویه هم که صدای نازنین شنیدم:

-ساینا

بهش نگاه کردم:

-بله

یه تنیک سفید و شلوار صورتی پوشیده بود.. آرایشش زیبا و موهای طلایش فر... پاهاش رویه هم بود و یه دستش به مبل:

-تو میدونی برایه چی ساسان رفت خونه علی؟.. دعواشون شد؟

-راستش ماجراش طولانی من نمیدونم ساسان بخواد بگم یانه

-میبینم خوب بهش وفاداری اما من باید بدونم عزیزم این خیلی مهمه

-خیله خب... بهتون میگم

ساسان:

خدایا دیگه خستم از این زندگی لعنتی.. از این زندگی که همه راهاش
برای من بمبست.. هنوز دست و پابسته تویه پارکینگ تاریکم.. نمیخوام
این نفسای آخرم باشه من بدون ساینه حتی اون دنیا هم برام
جهنمه.... سرمو اوردم پایین و اشک ریختم... این اشک

اشکای همیشگی نبود... اینبار به حال خودم اشک میریختم.. به حال
خودم و ساینه که دوتا عاشقیم مثل لیلی و مجنون... اما روزگار به ما
حسادت میکنه و دیدن خنده هامون باعث میشه بعدش دلمونو آتیش بزنه
.. آره اینا حسادت روزگار به ما.... صدای در شنیدم سرمو اوردم
بالا.... علی و دارو دستش اومدن داخل.... اومد روبه روم چونمو محکم
گرفت..

-میبینم داری به حال خودت اشک میریزی

چسب رویه دهنم مانع شد جوابشو بدم..

-تقلا نکن...

به ساعتش نگاه کرد و بعد به من:

-الان ساعت ۱۲ شب.. من با عشقت صحبت کردم که بیاد اینجا که
مطمعنم به خاطر نجاتت میاد....

نیشخند زد:

میدونی بهش چیگفتم؟

سمتم خیز شد:

-گفتم میدونی چه لذتی داره عشقت بادیدن صحنه ای ک زنش تویه بغل
یه مرد دیگست جون بده

حرفش آتیشم زد اون انسان نبود حیونه حیون... به زور تقلا کردم که دستامو باز کنم اما نشد وگرنه خیلی تحریک شده بودم یه مشت محکم بخوابونم رویه گوشش... و بهش بگم اینا همش خیالات تو... و عشق ما قوی تر از هرچی.... چسب رویه دهنمو برخلاف انتظارم برداشت:

-حالا حرف بزن

داد زدم:

-هرزه کثافت... ساینه هیچ وقت اینکارو نمیکنه

دستاشو گذاشت تویه جیب پالتوش:

-فعلا که یه بار انجام دادی... قبل از اینکه دست تو برای اولین بار بهش بخوره من بهش دست زدم اون الان زن منه چون من

خواست حرف بزنه که عربده کشیدم:

-خفه شو حیوون... صداتو ببر

-چیه تحمل نداری بشنوی... حقیقته حقیقت

-نه این حقیقت نیست.. من مطعنم همونجوری که منو خواب کردی با ساینه همین کارو کردی... من به این یقین دارم

-آره خوابش کردم... الان دیگه این اهمیت نداره زنت دست خوردست دست خورده

تف انداختم رویه صورتش ... عربده کشیدم:

-هرزه کثافت خفه شو

خودشو کشید عقب و یه مشت خوابوند رویه گوشم.... داد زدم:

-دعا کن دستام بستن وگرنه میکشتمت

-فعلا من میکشمت

اسلحه نشونه گرفت روم...چشمامو بستم فقط دوست داشتم زودتر تموم بشه هرچند که قلبم آتیش بود...صدای شلیک اومد اما تیری به من نخورد..چشمامو باز کردم افراد سمیرو دیدم که دارن دونه دونه افراد علی رو میکشن..سمیر رفت سمت علی وگرفتش زیرمشت ولگد...دستامو باز کردن از رویه صندلی بلند شدم که سمیر بهم گفت:

-نمیخواهی حسابشو بررسی

بدون توجه بهش رفتم سمت علی گرفتمش ویه مشت محکم خوابوندم رویه گوشش..بهش لگد زدم و تا جایی که توان داشتم فقط بهش مشت میزدم....پارکینگ پر از خون و افراد زخمی شد..دونفر علی گرفتن ونشوندنش رویه صندلی..پرازخون و بیحال بود حتی توان ناله کردن هم نداشت...سمیر اومد کنارم..اسلحه تویه دستشو گرفت سمتم:

-نمیخواهی بکشیش؟

به چشماش نگاه کردم..نه دلیل این کمک ودلیل مهر بونیشو نمیدونستم..فقط تویه چشماش نگاه میکردم که اسلحه گرفتم...به علی نگاه کردم و روش نشونه گرفتم...کشتن علی نه به خاطر حرف سمیر بلکه به خاطر خودم بود چون اون به تنها زن زندگیم دست زده وهرکی به من خیانت کنه بدون چرا لیاقتش مرگه واین قانون زندگی منه...بدون مکث ماشه وکشیدم وخون از سرش پاشید بیرون..بدون پلک زدن فقط نگاهش کردم .آره بمیر لعنتی..بلاخره ثابت شد که برده وکی ارباب...همیشه دیدن جون دادن کسایی که بهم خیانت کردن برام لذت داشت...والان غرق در لذت شدم..اسلحه پرت کردم رویه زمین وبا قدم های بلند از پارکینگ خارج شدم..سمیر اومد دنبالم:

-وایسا ساسان...باید باهات صحبت کنم

نمیدونم چرا اما به حرفش گوش کردم و رفتم روبه روش... بعد از اون همه بلایی که سرش آوردنم نمیدونم برایه چی کمک کرده... بهم گفت:

-همه اون بلاهایی که سر من و نازنین آوردی حقمون بوده... اما ما نمیتونیم تا آخر عمر با نفرت از همدیگه زندگی کنیم....

سوییچ ماشین گرفتم جلوم:

-بیا بگیرش.. سوییچ ماشینته الانم دمه در همه تویه ویلا منتظر تن ساینهام اونجاست

با گفتن این حرف از تعجب چشمام باز شد... حتی فکرش رو هم نمیکردم که به این راحتی از من بگذره.. خواست بره که بهش گفتم:

-برایه چی اینکارو میکنی؟

برگشت:

-میفهمی اما نه الان شاید سال ها بعد

حرفش برام مبهوت بود... رفتم بیرون از خونه... افراد سمیر هم یکی یکی قسمت های خونه رو به آتش کشیدن که کسی شک نکنه.... نمیدونستم چیکار کنم.. برم یا نرم... اما زندگی بدون ثروت برام غیر ممکن شده من کسی نیستم که بعد از ۱۰ سال عیشونوشی بخوام با حقوق ماهیانه یک میلیون تومن زندگی کنم.. من کسیم که پول توجیبی یک روزم حداقلش بیشتر از ۵ میلیون... به علاوه پولی که از شرکت به عنوان سهم میگیرم... سوار ماشین شدم و به سمت ویلا حرکت کردم... تویه راه دستمو گذاشتم رویه چشمم حسابی کبود و دردمیکرد... یادساینا افتادم و اون سیلی.... اما اون لحظه جز غیرت چیزی دیگه ای نمیدیدم.. خدارو شکر که ساینه ناخواسته وارد بازی شد درست مثل من....

ساینا:

ساعت ۲ شب و خبری از ساسان نیست... دو ساعته که هممون نشستیم رویه مبل و فقط به در و دیوار چشم دوختیم.. صدای زنگ اومد.. چهار نفمون از رویه مبل بلند شدیم و رفتیم سمت در.. خدمتکار در و باز کرد.. فقط سمیرا اومد و خبری از ساسان نبود.. بغض گرفت اما خودمو کنترل کردم ... نازنین بهش گفت:

-چیشد عزیزم؟ ساسان کجاست؟ حالش خوبه؟

به هممون نگاه کرد:

-آروم باشین احتیاجی به نگرانی نیست .. حالش خوبه سوییچ ماشینشو بهش دادم گفتم بیاد اینجا دیگه بقیش با من نیست

نازلی گفت:

-آخ جون

سعید و نازلی کف دستاشونو بهم زدن سعید گفت:

-ایول...

سمیرا تو ذوقشون زد:

-اما از ساسانی که من میشناسم شک دارم بیاد

نازلی روبه من گفت:

-بیخیال حرفای پدرم شو.. اون میاد

لبخند پررنگی به صورتش پاشیدم... خدایا شکرت.. ممنونم که حالش خوبه ... اما از یه چیز میترسم... خدایا خواهش میکنم بیاد فقط بیاد ... چشمای مغرورشو ببینم ... فقط خدا کنه منو ببخشه.. چون منم بی

تقصیرم اون علی لعنتی منم خام کرد....سمیرونانین رفتن بالا تویه
اتاقشون اما من وسعید ونازلی رفتیم تویه باغ منتظر ساسان...سه
نفرمون دست به سینه رویه نیمکت نشستیم...وچشم به در ورودی
دوختیم...سعیدگفت:

-اگه اینه مطمئنم ناز میکنه نمیاد

نازلی بهش گفت:

-ا..سعید ناسلامتی نامزدش اینجاست

-خب هرچی...نیم ساعته منتظریم پیاده می اومد تا الان رسیده بود

-خیله خب انتظار نداشته باش بعداین هم ماجرا پنج دقیقه ای بیاد

اونا حرف میزدن و من فقط تویه فکر ساسان...وقتی میاد ممکنه
هرچیزی بهم بگه هر بلایی سرم بیاره واینا همش حق منه....هی خدایا
کی این بازی روزگار باما تموم میشه که بتونیم آسوده زندگی
کنیم..صدای نازلی باعث شد از فکر در بیام و به در ورودی نگاه کنیم:

-آجی ساینه...سعید... اومد

سه نفرمون بلند شدیم و رفتیم کنار در...با ماشین اومد داخل و ماهم
دنبالش..بادیدنمون تعجب کرد اینواز چشمش فهمیدم...از ماشین پیاده
شد خواستم برم سمتش که نازلی دوید و بغلش کرد...ساسانم محکم بغلش
کرد...دستشو به موهاش کشید ..نازلی گفت:

-دلم خیلی برات تنگ شده بود داداش.

-منم همینطور عزیزم..خیلی دوست دارم

-منم دوست دارم

سعیده‌م بغل کرد بعد از کلی خوشامد گویی خواهرانه و برادرانه... او مد
کنارم.. جرعت نداشتم به چشماش نگاه کنم برای همین سرمو انداختم
پایین اما اون فقط به من نگاه میکرد..... صدای نازلی شنیدم که به
سعید گفت:

-بهتره ما بریم داداش سعید دیر وقته فردا مدرسه داریم

-آها.. راست میگی فعلا داداش

ساسان با لبخند از هر دو تاشون خدا حافظی کرد و بهشون شب بخیر
گفت.. تمام این مدت اون روبه روی من بود و من سرم پایین.. رفت
سمت در عقب ماشین بازش کرد.. اونقدر کنجکاوشده بودم که برگشتم
سمتش... یه دست گل بزرگ در آورد و گرفت روبه من... به چشمام نگاه
کرد:

-میدونم کار امروزم غیر قابل بخشش بود اما ازت خواهش میکنم منو
بخش و درکم کن این برای هیچ مردی قابل فهم نیست

دست گل و ازش گرفتم و گذاشتمش پایین... نتونستم تحمل کنم .. بغلش
کردم و سرمو گذاشتم رویه شونه هاش چشمامو بستم و فقط بویه خوبشو
استنشام کردم... بغضوبا صدای بلند خالی کردم... صورت مواز رویه
شونه هاش برداشتم و به چشماش چشم دوختم.... کبودی رویه چشمش
نگرانم کرد:

-چشم‌ت چیشده عزیزم ؟

-چیز مهمی نیست

-باید بری بیمارستان

تاکید کرد:

-گفتم چیز مهمی نیست..خودش خوب میشه

-عزیزم..ا..ا...منم مقصرم ...اما من واقعا اونموقع چیزی نفهمیدم
نمیدونم چه بلایی سرم آورد که من...

انشگشتاشو گذاشت رویه لبام و حرفمو خورد:

-هیشششششششش...هیچی نگو...من همه چیزو میدونم خودش بهم گفت
..همونطوری که منو اون شب بیهوش کرد این بلا سر توهم آورد....

-دوست دارم یه چیز بهت بگم

-بگو

با گریه بهش گفتم:

-توتنها کس زندگی منی...تروخدا هیچ وقت تنهام نزار...من بی تو
غریبم...تنها..بی کس..تو یاورویاور منی..همه کس منی وجود
منی..زندگی منی...

بغلم کرد و هردوتامون با صدای بلند رویه شونه های هم گریه
کردیم...زیرگوشم باصدایی پراز بغض زمزمه کرد:

-هیچ وقت..بهت قول میدم دیگه هیچی نمیتونه ماروازهم جدا کنه

به چشمای هم نگاه کردیم.....چشماشوبست ولباموبالباش

گرفت..چشماموبستم...این آرامش قلبم بود...گرمای

لباش..آغوشش...اون لحظه دنیاروبه من دادن وهیچکس نمیتونه این
آرامش روازمن بگیره...

ساسان:

کت و شلوار مشکی براق با پیرهن و پاپیون برآم آورد.....نشسته بودم
رویه مبل که گرفتتش جلوم:

-چطور؟

از رنگش خیلی خوشم اومد:

-عالی...ساینا کجاست؟

-با نازلی و مامان رفتن بازار..مگه مامان صبر میکرد فکر کنم رفته یه
فروشگاه طلا بخره بیاد..

خندیدم:

-منظورت چیه؟

نشست رویه مبل کنارم..بههم نگاه کرد:

-هی میگه اون برا عروسیش شیش تا سرویس کادو داد اون یکی با
طلا آوردنش داخل...فک کنم رفته لباس عروس با طلا سفارش بده که
کم نیاره...

-لباس ساینارو که آوردن

-اگه مامانه الان بردتش گفته روش روکش طلا بزنی

دو نفرمون با صدای بلند خندیدیم...دستمون انداختم دور گردنش:

-خوب برادر شادوماد...شما لباستون چطور؟..نمیخواهی نشون بدی؟

-بیخیال..یه کت آبی با پیرهن شلوار مشکی...یه چیز بهت میگم اما
خواهش میکنم نروبه کسی بگو باید کمکم کنی

تعجب کردم:

-معلومه که نمیگم .. واسه چی کمکت کنم؟

-فرداشب که عروسیه... من به مامان درموردش گفتم اما گفت اگه بیاریش نه خودتوراه میدم نه اونو..

-منظورت کیه؟

-نگاه کن هرکی بلاخره تویه زندگیش یکی رو داره دوست داره باهاش بره مراسمات.. خب منم میخوام با دوست دخترم پیام عروسی از تعجب چشمام باز شد...:

-نه بابا... خیلی با ارزه ای تو این سن، وژدانی بگو چندمیشه؟

-اولی... خواهش میکنم خودتو بامن مقایسه نکن

بلند خندیدم:

-باشه اما چطوری؟

-چمیدونم مامانو راضی کن یا ... یا یه دروغی بهش بگو...

-خیله خب یه کاریش میکنم...

ساینا:

درکمال تعجب برام ده تا سرویس طلا که قیمشون بالای ۲۰ میلیون بود خرید.... هرچی میخواستم کاری کنم که ارزون تر بخرن لج میکردگردون تر انتخاب میکرد... واقعا مادر ساسان بود دوتا مثل هم یه دنده و هر قیمتی که بالا تر باشه انتخاب میکنن... نازلی هم دوتا سرویس ویه لباس قرمز آتشین زیبا خرید... بعداز کلی خرید تصمیم گرفتیم برای ناهار بریم رستوران... رفتیم رستوران امپراطورگردان... نشستیم سریه میز سه نفره.. نازنین استیک گوشت

سفارش داد من و نازلی هم همینوسفارش دادیم..گارسون غذا رو آورد
و مشغول شدیم به خوردن...سرم پایین بود که صدای نازنین باعث شد
بهش نگاه کنم:

-عزیزم برایه مهمونی امشب بگم آرایشگر بیاد یا اینکه بریم آرایشگاه
-نمیدونم هرچی خودتون صلاح میدونید

نازلی گفت:

-مامان بگیم بیاد بهتره...

-باشه پس میگیرم بیاد

بعد از خوردن غذا راننده اومد دنبالمون و رفتیم سمت خونه...وقتی
رسیدیم نگهبان درواز کرد و رفتیم داخل...از ماشین پیاده شدم کمی
دور تر ساسان رو دیدم در حال صحبت کردن با سمیر...کنجکاو شده
بودم ببینم دارن درمورد چی صحبت میکنن اما الان موقعش نبود...
ساسان:

نمی دونم برایه چی اما دشمنی که تویه قلبم از سمیر داشتم الان
کمرنگ تر شده...اون پدر و مادر منو جلویه چشمم کشت اما چرا قلبم اینو
انکار میکنه...بی هوا به حرفاش گوش میکردم اون هم اصلا به روش
نمیورد و طوری رفتار میکرد که هیچ اتفاقی نیفتاده و منو اون یه
پدر و پسر فوق العاده هستیم:

-برات یه ویلا گرفتم همین نزدیکی بعد از ازدواج میرین اونجا درضمن
وسایلم کامله

لبخند زدم:

-لازم نبود همینجا زندگی میکردیم

-چرا لازمه.. شما بلاخره تازه عروس دومادین تنها باشین بهتره
-ممنون....

-خب بریم دیگه آرایشگر اومده
با قدم های بلند رفتیم به سمت خونه.....
ساینا:

اومدم تویه اتاق چندتا آرایشگرمنتظرم ایستاده بودن...به همشون سلام
کردم...بعداز یه حموم ربع ساعتی اومدم بیرون...یه شلوارک آبی
وتاپ سفید پوشیدم...نشستم رویه صندلی میز توالت...آرایشگرا مشغول
کارشدن...دستیارش اول رویه صورتم یه ماسک گذاشت وازم خواست
که صحبت نکنم...اما موبایلم زنگ خورد ومجبورشدن ماسک
روبردارن تا بتونم صحبت کنم...موبایلمواز رویه میز برداشتم شماره
ناشناس بود...دلم به جواب دادن نبود اما جواب دادم..صدای یه مرد
میانسال شنیدم:

-سلام خانم ساینا دلرحمی..

-سلام شما؟

-شنیدم فردا دارید ازدواج میکنید؟

-بله...ببخشید میشه خودتونومعرفی کنید؟

-من لازم به معرفی ندارم...فقط میخوام بهتون هشداربدم

حرفش نگرانم کرد از رویه صندلی بلند شدم ورفتم کنار تخت:

-آقا من متوجه حرفاتون نمیشم

-متوجه میشدید...من بالاخره همه چیزو با گرفتن جون یکدوم از شما تموم میکنم...بهتره خوب بخنیدن چون اینا همش یه مدت کوتاه چون قراره زندگیتون جهنم بشه

از ترس موبایل از دستم افتاد...قلبم تویه سینه آروم قرار نداشت...یه شلوار بایه روپوش آستین کوتاه پوشیدم و رفتم سمت اتاق ساسان...بدونه در زدن دروباز کردم..آرایشگر مشغول گریم بود که بهش گفتم:

-میشه ماروتنها بزارید

ساسان چشماشو با شنیدن صدای من بازکرد و از آرایشگر خواست از اتاق بره بیرون..دروبستم و رفتم کنارش..متوجه نگرانی تویه چشمام شد...از رویه صندلی بلند شد دستامو که داشتن میلرزیدن گرفت:

-چیشده عزیزم برایه چی نگرانی؟

اشک تویه چشمام جمع شد:

-ساسان...یه مردی بهم زنگ زد تهدیدم کرد گفت تاجایی که میتونید خوشحال باشید چون من زندگیتونو جهنم میکنم تازه گفت جون یکدومتونم میگیرم

با تعجب فقط به چشمام نگاه میکرد کلافه دست به موهاش کشید..بهم گفت:

-شمارشو بده

موبایلشو از رویه میز برداشت شماره رویادداشت کرد وگوشی و گذاشت رویه گوشش...دودقیقه گذشت اما جواب نداد..موبایلو گذاشت تویه جیبش و او مد روبه روم..دستاشو دورگردنم حلقه زد و با نگاه کردن به چشمام گفت:

-تو خودتونگران نکن میگم بچه ها شمارشو ردیابی کنن

-ساسان اگه فردا اتفاقی بیفته من نمیتونم

-هییششش...فردا منو تو باهم ازدواج میکنیم وبهت قول میدم هیچ اتفاقی
نمیفته...

پیشونیمو بوسه زد:

-هم امشب وهم فردا...بالاخره تموم میشن ومنو تویکی
میشیم...زندگیمون باهم شروع میشه...بچه هامونو تصور کن

درحین گریه کردن خندیدم:

-یه پسر خوشتیپ مثل تو

-ویه دختر خوشگل مثل تو

بغلم کرد وسرمو گذاشتم رویه شونش...لاله گوشمو بوسه زد وز مزمه
کرد:

-خیلی دوست دارم

-منم خیلی دوست دارم..

ساسان:

خنده هام و حرفام فقط به خاطر آرامش دل ساینه بود وگرنه حرفایی که
این به ساینه گفت یه تهدید بزرگه وخدا میدونه دوباره چه بازی قراره
شروع بشه..بعداز این که ساینه رفت تویه اتاقش رفتم پیش سمیر که
تویه اتاق کارش مشغول کارکردن بود...رفتم جلویه میز..عینک رویه
صورتشو دراورد گذاشت رویه میز وبا نگاه کردن به اون صورت
کلافم گفت:

-چی شده ساسان..نگرانی؟

بهش نگاه کردم:

-یکی زنگ زده به سائنا تهدیدش کرده

-منظورت چیه؟

-حرفای خوبی نزده..بابا من میترسم از فردا ..یه وقت بازی جدیدی شروع نشه

از رویه صندلی بلند شد از پشت میز اومد کنار و روبه روی من:

-تونگران نباش پسرم فردا همه چیز کنترل شدست و مطمئن باش یکذره اتفاقی نمیفته که این مراسم بهم بخوره...من خودم پیگیرش میشم
...شمارشو بده

راوی(شخص سوم)

نازلی وسعید میان تویه اتاق ..سعید درومیبنده ..نازلی میشینه رویه
کاناپه پاهاشو میندازه رویه هم ومیگه:

-خب بگو چیشده؟

سعید میره رویه گل میز روبه روی نازلی میشینه:

-باید کمکم کنی؟

-درچه مورد؟

-باید مامانوراضی کنی فردا اجازه بده من با دوست دخترم بیام تویه
مهمونی

-چی؟...تودیونه شدی؟...این غیره ممکنه مردم چی میگن؟

-نه بابا تواز کی تاحالا فکر حرف مردم شدی؟

-خیله خب اما یه شرط داره

-چه شرطی؟

-فردای روز عروسی دعوت میکنی رستوران..شام وبعدم پارک

شهربازی...یه استسنا بهت قاعل میدم که با دوست دخترت

بیایی...هرچی باشه داره ۱۸سالت میشه واین عیب نیست

-باشه میریم اما بزار یه هفته بعدش...چون میدونی که مامان تا هفت

شب بعدش مهمونی داره..

-باشه پس بزن قدش

ساینا:

ساعت ۶صبح از خواب بیدار شدم...سرم به خاطر مهمونی دیشب خیلی

درد میکرد...نگاهی به کنارم انداختم ساسان نبودکه از صدای آب تویه

حموم فهمیدم اونجاست..دستامو بردم بالا ویه خمیازه بلند

کشیدم...امروز حس و حالم فرق میکرد چون قراره اتفاقی بیفته که من

دو سال منتظرشم..قراره منو عشقم پیوند داده بشیم...بعداز امشب دیگه

هیچکس نمیتونه ماروازم جداکنه واین خوشحالی بودکه من

داشتم..بلاخره میشم عروس..دستم تویه دست مردی که از خودمم برام

عزیز تره....از رویه تخت بلند شدم رفتم سمت لباسم..یه لباس سفید

بلند...روش تمام گیپور...بالا تنه با سنگای الماس...وپایینش دوره

گل...مدل ماهی...اشک تویه چشمم جمع شد..چون مادرم نیستش که

منو تویه این لباس ببینه..پدرم نیست به شوهرم بگه از دخترم خوب

مواظبت کن..مادرم نیستش برام دعای خیر بکنه..دستمو گذاشتم رویه

دهنم وبعضموبا صدای آروم خالی کردم....دستمو به لباس

کشیدم...خدایا درپناه خودت قرارم بده چون من جز تو و عشقم هیچ کس
دیگه روندارم...دستای ساسان پشت سرم با اون حوله سفید لباسی دور
شکمم گرد شد...سروشو گذاشتت رویه شوئم وگردنموبوسید:

-چیشده عشقم...چرا داری اشک میریزی؟

دستامو گذاشتم رویه پنجه های دستاش:

-با دیدن این لباس یاد مادرم افتادم...یاد اینکه چقدر دوست داشت
منوتویه این لباس ببینه اما..اما...

نتونستم ادامه بدم و شروع کردم به گریه کردن...ساسان اومد روبه
روم..بغلم کرد وبه چشمام نگاه کرد:

-دنیا خیلی عجیبه...وخیلی بی رحم..امروز روز مهمی برای
منوتو چون بلاخره ازدواج میکنیم وتومیشی زن من منم
شوهرتو....مطمعنم مادرت وقتی تویه این لباس میدیدت بهت
افتخار میکرد که دختر خوشگلی مثل توداره...پس خوشحال باش چون
الان مادرت وپدرتم خوشحالن که توبلاخره خوشبخت میشی..

حرفاش آروم کرد مثل همیشه...فقط اون بودکه با حرفاش آروم
میشدم..ساسان شده بود مسکن قلبم.....پیشونیموبوسه زد وازم خواست
برم حمام...بعدازیه حمام که خدمتکارمخصوص عروس خانم درست
کرد ..با گل رزقرمز..وگل یاس..بلاخره اومدم بیرون....همونطوری
که انتظار داشتم آرایشگرها که این دفعه تعدادشون بیشتر بود منتظرم
تویه اتاق ایستاده بودن...نشستم رویه صندلی بهشون گفتم:

-به نظرتون از الان زود نیست

یکیشون گفت:

-تازه دیرم هست..چون عکاس میاد ودوباره شارژ آرایش...چون قراره
بی عیب ونقص باشه پس وقت میبره...به قول بقیه خوشگلی
در دسرداره

بلند خندیدم..سرمو به عقب تکیه دادم که احساس کردم شکمم
بدجور گرسنس...گفتم:

-یه لحظه برید کنار

-چیشده؟

-راستش صبحانه نخوردم ومیدونید که عروس باید سیر باشه

یکی از اونا تلفن روبرداشت وباپایین تماس گرفت واز خدمتکار
خواست برام صبحانه بیاره...اونا شروع کردن به ماساژپوست صورتم
با کردم شفاف کننده..بعداز ۱۰ دقیقه خدمتکاربایه سینی رنگین اومد
داخل...دستمال به صورتم کشید وبلند شدم..نشستم رویه کاناپه وسینی
رویه گل میز جلوم...اول از چایی خوردم..بعدش دوتا نون تست با کره
ومر با...خواستم تخم مرغ آبپز هم بخورم که آرایشگر بهم گفت:

-عزیزم بسته..شکمت باد میکنه بعدش این اندام خوشگل امشب خراب
میشه هرچی کمتر بخوری بهتره

من که مطمئن بودم بایکبار که شکمم بزرگ نمیشه اما به حرفش گوش
کردم...یه لیوان آب پرتغال خوردم ودوباره نشستم رویه
صندلی...بعداز کلی ماسک وماساژپوست...به دست وصورت...که شد
ساعت ۱۱ بالاخره شروع کردن به آرایش صورت...با چندتا کرم
زیرساز انجام دادن...یکی درو محکم باز کرد واومد داخل که از
حرکاتش فهمیدم نازلی..لبخند زدم..آرایشگر مشغول بود ومنم با نازلی
صحبت کردم..اومد کنارم:

-چطوری آجی ساینه؟

-ممنون عزیزم

-جات خالی قبل اینجا رفتم پیش داداش ساسان

تعجب کردم:

-جام خالی؟

-آره باید ببینیش.. اینقدر خوشگل شده مخصوصا اگه اون کت وشلوار

وبپوشه دیگه واقعا میشه بازیگرای هالیوود

خندیدم:

-دیونه ..تو چرا آماده نمیشی؟

-خب الان برای ما زوده.. آرایشگر منو مامان ساعت ۲میاد..ناسلامتی

شما عروسین باید از صبح زود آماده شین

-عزیزم..ایشالله عروسی خودت ..

خندید:

-ایشالله ..هی هرچند بخت من بستست

-چرامیگی مگه چندسالته؟

-۱۷

-قربونت هنوز که زوده

-میدونم ..شوخی کردم..خب من برم ...تا ناهار یخورده با سعید

سرگرم شیم

-باشه عزیزم

نازلی برام شده بود مثل خواهر نداشتم.. حرفاش ... آجی گفتنش باعث شد
به عنوان خواهرم تویه قلبم جا بگیره... طوری که مثل خواهر خودم
دوستش دارم..... البته حرکاتش و تندتند حرف زدنش که همیشه مثل بچه
ها میشه .. باعث میشه بیشتر دوستش داشته باشم....

راوی (شخص سوم)

فضای سالن جشن پر از مهمون و افراد مختلف شد... همگی با لباس های
شب وزیبا.. طراحان سفره عقد در حال مرتب کردن سفره بودن... آهنگ
ملایمی پخش میشد و بعضی هاهم در حال رقصیدن... دست همه لیوان
پایه بلند شامپاین... نازنین با لباس آبی رنگ فیروزه ای... از بالای سینه
تا یه وجب پایین باسن از ساتن و کار شده از گیپور که پر از سنگ های
الماس.. از پایین باسن تا پایین هم یه گیپور آبی... نازلی یه لباس قرمز
آتشین یقه بسته و آستین حلقه ای... از سینه تا بالای زانو تنگ و پایش
مدل ماهی.. رویه لباس کار شده از گیپور و سنگ... به محض ورود
نازنین و نازلی... تمام فامیلاشون کل میکشن... خواهرای نازنین که
همشون لباسای زیبا به تن داشتن میرن و باهاش سلام میکنن... رزا میره
کنار نازنین.. لباسی صورتی.. از بالای باسن تا یه وجب زیر باسن... یقه
سوتینی.. و بسیار زیبا... مونوید تویه دستشو میگیره جلو و میگه:

-یااا همه بیان کنار خاله نازنین یه عکس بگیریم

تمام خواهرها و دختر اشون جمع میشن و رزا عکس میگیره..... همه
مشغول گفت وگو بودن که یکی از خواهرای نازنین به اسم سوزان
مادر رزا.... همه خواهرها که شیش نفر بودن به همراه دخترا
و پسر اشون جمع میکنه و میگه:

-خب الان وقته خوندن شعر مار دوما

نازنین بلند میگه:

همه زدن زیر خنده... نازنین و سمیر دست در دست هم رفتن به همه مهمونا سلام و خوش آمد گفتن... رسیدن به پدر و مادر سمیر.. دستشونو بوسیدن و بهشون خوش آمد گفتن... سمیر تک فرزند بود.. اما نازنین پنج تا خواهر و دوتا برادر داشت اما پدر و مادرش پنج سال پیش فوت کردن... از این پنج تا خواهر و دوتا برادر ۲۰ تا نوه ده تا دختر و ده تا هم پسر که ساسان و نازلی و سعید هم شامل میشد... ۲۰ نفرشون همیشه شب جمعه ها دور هم جمع و گرمی داشتن تا صبح اما ساسان هیچ وقت در جمعشون حاضر نمیشد و هر وقت هم سوال میکردن میگفت: حوصله نداشتم... سعید و نازلی هم تازه یه سال که به این مهمونی میرن چون در واقع یه پارتی دخترپسرونست... خواستن برن که پدر سمیر ارزش خواست باهاش تنهایی صحبت کنه.. رفتن سر یه میز که فقط خودشون دونفر بودن.. پدرش که حدودا ۶۵ سال داشت گفت:

-دیگه ساسان مشکلی درست نکرده؟

-نه پدر... من به رویه خودم نمیارم...

-به نظرت نباید حقیقت و بگیریم

به چشمای پدرش نگاهی محکم کرد:

-کدوم حقیقت... اینکه پسر من الان از من متنفره بخاطر شماست.. چون میخواستین آبروداری کنین.. ساسان هر بلایی سرمون بیاره حقمو نه ... الان با اون کار آبروتون که خریده شد... من دیگه برم..

خواست بره که پدرش دستشو محکم گرفت:

-وایسا

-چی؟

-آره خریده شد...اما هرگز فکر نمی‌کردم اون زن و مردی که ساسان و بهشون دادم یه آس و پاس باشن و نخوان پیش بدن...تو دست از اینم کارت برنمیداری...شنیدم یه پسر دیگه داری
سمیر از تعجب چشماش باز میشه:

-شما از کجا میدونین؟

-من پدرتم...این دومین بارته...حالا با زن اولی ازدواج کردی بادومی میخوایی چیکار کنی؟ ها...نزار دوباره شر بشه...
-شما نگران نباش..

-یعنی چی ..نازنین میفهمه

-گفتم شما فکر اینا نباش...دوباره یه گندی مثل ۲۰ سال پیش درست نکنی....بهتره این بحث تموم بشه

دستشو محکم از دست پدرش کشید بیرون و رفت میون مهمونا..لیوان شامپاین گرفت دستش ..مزه مزه کرد و ایساد کنار نازنین ...

ساینا:

ساعت ۳ بعداز ظهر شد..لباسمو پوشیدم و بعداز گذاشتن تور رویه سرم ایستادم جلوی آینه قدی..وای خدایا خودمونمیشناسم کی فکرشو میکرد یه روزی این لباس زیبا بره تویه تن من...در اتاق رو باز کردم ساسان جلوی در با یه دسته گل از گل سوسن سفید ایستاده بود....ازش گرفتمش..با دیدن هم..بغض و خوشحالی گلمونو گرفت..چون بلاخره بعداز این همه مشکلات داریم ماله هم میشیم..حدود چند دقیقه فقط خیره تویه چشم هم بودیم:

-خیلی خوشگل شدی

-تو هم خیلی خوشتیپ شدی

پیشونیمو بوسه زد..و صورتشو تویه گردنم فروبرد:

-بیشتر از همیشه عاشقتم...

اشک تویه چشمای هر دو تامون جمع شد...بههم گفت:

-این صحنه..بهترین لحظه زندگی منه

لبخند زدم:

-خیلی دوست دارم ساسان

-منم همینطور

به چشمای هم نگاه کردیم که صدای عکاس اومد:

-پس چی شد؟

دستمودور بازوش گره زدم..بههم گفت:

-بریم عروس خانم

-بله آقا داماد

ساعت ۶ عصر..بلاخره بعداز گرفتن کلی عکس باید میرفتیم سره سفره

عقد...ساسان تویه اون کت وشلوار مشکی وپایبون...وبااون گریم

دامادی..خوشتیپ تر از همیشه شده بود..فک کنم باید کل مهمونی

حواسم بهش باشه ندوزدنش...دستم دور بازوش ورفتم تا سالن

جشن..که پشت سالن خونه بود...یکی پایین لباسمو گرفت که کثیف

نشه...تویه اون لباس سفید وتور رویه سرم شده بودم مثل

رویایها...رسیدیم دمه در...فیلمبردار شروع کرد به فیلمبرداری...از

رویو فرش قرمز راه رفتیم...آتیشای کنارمون فوران شد..همه برای

استقبال اومدن وشروع کردن به کل کشیدن وآهنگ شادی با صدای بلند
تویه سالن پخش شد..بعضیا جلومون رقصیدن..سمیرهم از ورودی
سالن تا جایگاه فقط زیر پامون ترال پنجایی ریخت..نازنین هم رویه
سرمون پول میریخت... ویکی پشت سرمون جمعشون میکرد....

چه هل هله بارونه

آهاآهاآها

همه لبا خندونه

آهاآهاآها

قلب دوماد تودست عروس خانم زندونه

قلب دوماد تودست عروس خانم زندونه

عروس لباش خندونه

اینو خودش میدونه

که هیچکی مثل داماد قدرشو نمیدونه

دستا همه بالا بالا یه صدا همه باحالا

به عروس و آقا دامادهمگی بگین ماشالله

دستا همه بالا بالا یه صدا همه باحالا

به عروس و آقا داماد همگی بگین ماشالله

امشب تو آسمونشون پراز گل ستاره ست

قلب عروس واسه داماد پراز شعروترانست

واسه ی قشنگی عروس گل رویه سرش بهانست

امشب رولبهای داماد خنده های عاشقانست

عروس عروس عروس

واسه ی بوسیدن تو داماد نداره صبر و قراری

داماد داماد داماد

عروس خانم از برق چشمش میگه تو همتا نداری

عروس عروس عروس

واسه ی بوسیدن تو داماد نداره صبر و قراری

داماد داماد داماد

عروس خانم از برق چشمش میگه تو همتا نداری

دستا همه بالا بالا یه صدا همه باحالا

به عروس و آقا داماد همگی بگین ماشالله

دستا همه بالا بالا یه صدا همه باحالا

به عروس و آقا داماد همگی بگین ماشالله

چه هل هله بارونه

آها آها آها

همه لب خندونه

آها آها آها

قلب دوماد تو دست عروس خانم زندونه

عروس لبش خندونه

اینو خودش میدونه که هیچکی مثل داماد قدرشونمیدونه

که هیچکی مثل داماد قدرشونمیدونه

دستا همه بالا بالا یه صدا همه باحالا

به عروس و آقا داماد همگی بگین ماشالله

دستاهمه بالا بالا یه صدا همه باحالا

به عروس و آقا داماد همگی بگین ماشالله

رسیدیم به جایگاه... آهنگ قطع شد.. عاقد نشست روبه رومون... نازلی
ورزا تور گرفتن بالای سرمون و بیتا دختر خاله هستی.. ساسان.. قند
سابوند.... تویه دلم همش آشوب بود.. واسترس... یاداین افتادم که ما
اصلا درمورد مهریه صحبت نکردیم .. به خاطر همین زیر گوش
ساسان آروم گفتم:

-عشقم به عاقد برایه مهریه چی گفتین؟

بهم نگاه کرد و آروم گفت:

-وای بهش نگفتم

-دیونه شدی.. برو به بابات بگو بهش بگه حداقل صدتا سکه بخونه
جلومردم...

-حتما بابا هماهنگ کرده

-باشه هرچی خودت میدونی...

به روبه رو نگاه کردیم.... عاقد از همه خواست ساکت بشن و شروع کرد
به خوندن صیغه عقد:

-ما همگی اینجا جمع شدیم برای پیوند زدن این دوتا جوون...اول
برایه خوشبخت شدنشون واین روز مبارک مبعث پیامبر یه صلوات
بفرستین

همگی صلوات فرستادن..شروع کرد:

-النکاح السنٹی..دوشیزه سرکارخانم سائنا دلرحمی فرزند مرحوم قاسم
دلرحمی..آیا من وکیلیم شمارو به عقد داعم..ابدی و همیشگی ... جناب
آقای ساسان فری زاده پسرسمیر فری زاده با مهریه یک کلام الله
مجید...یک شاخه نبات و ۱۰۰ هزار سکه طلای تمام بهار
آزادی...۴۰۰ مثقال طلای خالص...یک سرویس تمام الماس ویه ویلای
سی هزارمتری در شمال کشوروسی هزار شاخه گل سوسن وسی
تیلیارد ریال دربیاورم...آیا بنده وکیلیم؟

چشمام از خوندن مقدار مهریه باز شد...باورم نشد آخه این همه چه
خبره الان هرکی ندونه فکر میکنه من اینارو خواستم...وای خدایا پس
نگو ساسانم خبر داشته که منو پیچونده....نازنین با صدای بلند گفت:

-عروس رفته گل بچینه

-برای بار دوم عرض میکنم..دوشیزه سرکار خانم سائنا دلرحمی فرزند
مرحوم قاسم دلرحمی آیا من وکیلیم شمارو به عقد داعم جناب آقای
ساسان فری زاده فرزند سمیر فری زاده با مهریه یک کلام الله مجید
...یک شاخه نبات و ۱۰۰ هزار سکه طلای تمام بهار
آزادی...۴۰۰ مثقال طلای خالص..یک سرویس تمام الماس ویه ویلای
سی هزارمتری در شمال کشوروسی هزار شاخه گل سوسن وسی
تیلیارد ریال دربیاورم...آیا بنده وکیلیم؟

-عروس رفته گلاب بیاره

-برایه بار سوم و بار آخر عرض میکنم...دوشیزه سرکارخانم سائنا
دلرحمی فرزند مرحوم قاسم دلرحمی...آیا من وکیل با مهریه معلوم
شمارو به عقد جناب آقای ساسان فری زاده فرزند سمیرفری زاده در
بیاورم ..آیا بنده وکیل؟

استرسم بیشتر شد حتی گفتن بله هم برام سخت شد..نازنین بایه تاج
طلای سفید با تزیین شده از مروارید و الماس اومد کنارم...تورمو کمی
گذاشت عقب و گذاشت رویه موهای فرشدم به عنوان زیر لفسی....تازه
فهمیدم آرایشگرا برایه چی تاج نداشتن نگواز قبل هماهنگ شده بود
واینا به من نگفتن...آخه این همه تجملات برایه چی...:

-با اجازه پدر و مادرم که عمرشونو دادن به شما...

خیلی بلند و کشیده گفتم:

-بللله

همه دست زدن و کل کشیدن و آهنگ مبارکه پخش شد....دوتا دایی های
ساسان و پدرسمیر رویه سرمون تراول ریختن...دفتر ازدواج آوردن
و هر دو تامون امضا کردیم..نازنین حلقه منو داد به ساسان..دستمو بردم
جلو...حلقه طلای زرد و ساده گذاشت تویه انگشتم..منم حلقه اونو که
مشابه حلقه من بود گذاشتم تویه انگشتم...دوباره صدای سوت و کل
بلند شد...به چشمای هم نگاه کردیم..بالاخره شدیم محرم هم...دلایمون
یکی شد...قلبامون مال هم...و این خوشحالی تویه دنیا که نامش
عشق....من از خدا ممنونم که منواز عشق محروم نکرد و نعمت بزرگ
عشق که همیشه باید بهش احترام گذاشت و پایبندش بود رو به من
و ساسان داد....

آهنگ ملایمی برای رقص تانگو من و ساسان پخش شد..همه دایره
گرفتن و ما رفتیم وسط...یه دستم تویه دستش و اون یکی

دورگردنش... ساسانم یه دستش تویه دستم واون یکی دور
کمرم.. هماهنگ شروع کردیم به رقصیدن... فرشیدامین(مستم من
امشب)

ای توبهار عشق من

گل سرنوشت من

منورسوند به قلب تو

توشدی بهشت من

هرچقدرم دعاکنم شکربه اون خدا کنم

باز نمیدونم دینموکجا بهت اداکنم

ای توهمه وجودمن همه آرزوی من

توبودی وتواومدی دیگه جست وجوی من

معنی نداره بعدازاین توآسمون یا روزمین

نمیتونم پیداکنم کسی رو بهتر از بهترین

چقدر خوشبخت این دل من که شد وابسته دل تو

دلم درگیرعاده.. به سلامتی عشقای نو

مستم من امشب چه حالی دارم

دنیا به کام و عشقم کنارم

می بینمو می بینمو باورندارم

آههههههه

وقتی بهارماگذشت.. رفت ودوباره برنگشت

همین شبای عاشقی یه روز که شد یه سرگذشت
اونوقت میگیرم دستتو نمیزارم تنها بشی
کنارتوتا پاپسین نفس های زندگی
چقدر خوشبخت این دل من که شد وابسته دل تو
دلَم درگیر عاده به سلامتی عشقای نو
مستم من امشب چه حالی دارم
دنیا به کام و عشقم کنارم
می بینم می بینم باور ندارم
مستم من امشب چه حالی دارم
دنیا به کام و عشقم کنارم
می بینم میبینم باور ندارم
مستم من امشب
مستم من امشب
مستم من امشب

همه چراغا خاموش بود فقط نورپرداز...بعداز تموم شدن آهنگ همه
جیغ کشیدن درواقع موقع رقصیدن هم دختر و پسر کم نداشتن ..تا جایی
که تن صدا داشتن جیغ کشیدن..ساسان یه بوسه کوچولو به لبام زد که
دوباره صدای جیغ همه بلند شد...چندتا خدمتکار مرد کیک رو که هفت
طبقه بود..تمام سفید وبا گل های صورتی به انتخاب من
و ساسان...قبلش باید رقص چاقو ورقص عسل انجام میدادن...رقص
چاقو بامن بود ..رزا هم عسل...ونازلی هم رقص شامپاین..اول رزا با

آهنگ بلاکتس به نام بوسه شروع کرد به رقصیدن.. با اون لباس
صورتی زیبا و قروفر

میوسم من لباتو

امشب تونگاهت من عشق و میبینم

بامن که میرقصی یا پشت میشینم

تمام آرزو هام دستاتو بگیرم

بگی عاشقمی تا برای تو بمیرم

میوسم من لباتو

میبیندی توجشمانو

عاشق این حسی میدونم

تورودارم کنارم تموم انتظارم

من این عشق و از چشات میخونم

منو ساسان که روبه روی کیک جلویه همه ایستاده بودیم بهم نگاه
کردیم... خوشحالیمون بی نهایت بود.....

برای باتو بودن من خدارو میدم

دستامو گرفتی باتو عشق و دیدم

واسه شادی قلب لحظه هامو میدم

امشب دیگه باتوبه آرزوم رسیدم

میوسم من لباتو میبیندی توجشاتو

عاشق این حسی میدونم

تورو دارم کنارم

تموم انتظارم

من این عشق واز چشات میخونم

برای باتوبودن من خدارومیدم

دستاموگرفتی باتو عشق دیدم

واسه شادی قابت لحظه هامو میدم

امشب دیگه باتو به آرزوم رسیدم

میبوسم من لباتومیبندی توچشاتو

عاشق این حسی میدونم

تورودارم کنارم

تموم انتظارم

من این عشق واز چشات میخونم

داشتم به رقصیدن رزا نگاه میکردم که ساسان لبامو بوسه

زد...لبخندزدم زیر گشم زمزمه کرد:

-عاشق این حسی میدونم

هردوتامون با صدای بلند خندیدم..آهنگ تموم شد همه دست زدن...رزا

اومد جلوی ساسان...ساسانم یه تراول صدتومنی دراورد وگرفت

سمتش...آهنگ که از دوباره پخش شد رزا لج کرد ونداد..ساسان هم که

فهمید یه دونه کمه..حدودا ده تا گرفت جلوش گرفتشون..اومد سمت من

دادش دستم..گرفتمش...هم بامن روبوسی کرد وهم باساسان گفت:

-ایشالله خوشبخت بشین

- - ممنون عزیزم

انگشتمو کردم تویه عسل وگرفتم جلویه لبای ساسان خواست بخوره که
گفتم:

-اگه گاز بگیری من بدترشو میگیرم

-نه عزیزم من جرعت ندارم

خندیدم...آروم انشگتموبا لباش گرفت و عسل و خورد..اونم انشگتشوزد
تویه عسل وگرفت جلویه لبام..با لبام گرفتمش اما ناغافل من گاز گرفتم
صورتش جمع شد:

-ا...ول کن

عسل و خوردم ولبامو برداشتم...هردوتامون بلند خندیدیم...همه دست
و صوت وجیغ وکل کشیدن...نازلی با اون لباس قرمز زیباش شروع کرد
به رقصیدن با شامپاین..با آهنگ سامی بیگی به نام هماهنگ

دلت بامن هماهنگ

نگاه تو توچشمامه

تنت بامن میرقصه

همون حسی که میخوامه

تواین دنیا واسه شبهام

جز آغوش پناهی نیست

با این حالی که من دارم جز اینجا دیگه جایی نیست

همینجا باتومیمونم همینجا که هواخوبه

نفس بوسی نمیگیره دلم واسه تومیکوبه

من یه دیونم وقتشه عاقل شم

توته خوبی وقتشه عاشق شم

عمرموگشتم تا که توپیدا شی

هیچی نمیفهمم فقط میخوام باشی

من یه دیونم وقتشه عاقل شم

توته خوبی وقتشه عاشق شم

عمرموگشتم تا که توپیدا شی

هیچی نمیفهمم فقط میخوام باشی

هنوز آهنگ داشت پخش میشد که نازلی اومد کنار ساسان رقصید..طبق

انتظارم ساسان ده تا تروال صدتومنی شاباش ریخت رویه سرش وده تا

هم بهش داد..البته اونا هم یه نفر جمع کرد براش....شامپاین و داد

بهش..هردوتامونو بغل کرد و بوسید...چاقوگرفتم و رفتم رویه پیست

رقص ..دسته گلمو دادم به نازلی...آهنگ پخش شد و روبه روی ساسان

شروع کردم به رقصیدن..برق چشماش تویه اون تاریکی ولبخندش

مشخص بود....

آهنگ سعید شایسته به نام(عزیزدلی والا)

عزیزدلم ،قربونت برم

هرجا که باشم دوست دارم

من توروزگار تو این قمار

بدون نگات نمیبرم

دل و میسپارم دست چشمت

عاشقونه دنبالت میام

دیگه باکسی کار ندارم فقط و فقط تورو میخوام

آره خوشگلی والا، عزیزدلی والا

آره خوشگلی والا، عزیزدلی والا

واسه عاشقی واسه دلبری از همه سری والا

تویه زندگیم از همه کسم آره بهتری والا

واسه عاشقی واسه دلبری از همه سری والا

تویه زندگیم از همه کسم آره بهتری والا

داشتم میرقصیدم که ساسان اومد تویه پیست رقص... روبه روش
رقصیدم اونم تروال صدتومنی به عنوان شاباش میریخت رویه سرم
وباهاهم رقصید.. راستش نمیدونم این همه پول و تویه کدوم جیبش گذاشته
بود چون همینطوری تا آخر آهنگ فقط پول ریخت رویه سرم...

واسه عاشقی واسه دلبری از همه سری والا

تویه زندگیم از همه کسم آره بهتری والا

خودخود عشقی واسه من حوری بهشتی

خودخود عشقی واسه من حوری بهشتی

اسم تو اینه رویه سینم نوشتی

لحظه های خوب لحظه های ناب سرنوشتی

آره خوشگلی والا ، عزیزدلی والا

آره خوشگلی والا ، عزیزدلی والا

واسه عاشقی ، واسه دلبری از همه سری والا

تویه زندگیم از همه کسم آره بهتری والا

واسه عاشقی ، واسه دلبری از همه سری والا

تویه زندگیم از همه کسم آره بهتری والا

واسه عاشقی واسه دلبری از همه سری والا

تویه زندگیم از همه کسم آره بهتری والا

عزیز دلم ، قربونت برم

هرجا که باشم دوست دارم

من توروزگار تواین قمار

بدون نگات نمیبرم

دل و میسپارم دست چشات

عاشقونه دنبالت میام

دیگه باکسی کار ندارم

فقط و فقط تورو میخوام

تورو میخوام ، تورو میخوام

با تموم شدن آهنگ ساسان بغلم کرد و آروم لبامو بوبوسه زد.. صدای
جیغ همه بلند شد... یه نفرم این همه پول و که ریخته بودن زیرپام جمع
کرد... رفتیم کنار کیک... دونفری چاقو که درواقع به بزرگی شمشیر بود

گرفتیم و از طبقه اول بریدیم تا آخر..صدای جیغ و صوت وکل همه بلند
شد و آهنگ خارجی..ED SHEERAN | به نام THINKING OUT
LOUD پخش شد....ساسان یه تیکه از کیک و گذاشت تویه
بشقاب...دوتا چنگال برداشت یکیشو من گرفتم یکیشم
خودش..دونفرمون یه تیکه از کیک با چنگال برداشتیم و همزمان
گذاشتیم تویه دهن هم..بعداز خوردنش همه دخترا و پسرا کنار ساسان
جمع شدن من که دلیلشونفهمیدم تا اینکه شیشه شامپاین و گرفت بعداز
باز کردن درش کفشوریخت رویه همشون..همزمان همشون حتی
ساسان ،رقصیدن..برام خیلی جالب بود...دوتا لیوان پایه بلند برداشت
و پراز شامپاین کرد...یکیشوبرداشتیم ویکیشم دست خودش...همزمان
جلویه دهن همدیگه گرفتیم خوردیم..صدای جیغ دختر و پسرای
کنارمون بلند شد....آهنگی ازپیتبول به نام بوم بوم با صدای بلند
و نورپردازی پخش شد که باعث شد همه فکر کنن تویه پارتی ن ...همه
رفتن تویه پیست رقص دختر و پسر..زن و مرد..همه کنارهم فقط
میپردن بالا..بعضی ازپسرا شامپاین باز میکردن وکفشومیريختن رویه
هم هیچکس خودشونمیشناخت فقط توهم توهم میرقصیدن...منو
ساسان که هنوز کنار کیک ایستاده بودیم وتماشاگر..دستمو گرفت بهش
نگاه کردم پیشونیمو بوسه زد..تویه اون سروصدا ..صدای
همونمیشنیدیم ...ساسان دادزد:

-عاشقتم...عاشقتم

بلند خندیدم..لباموبا لباش گرفت...بهمنگاه کرد:

-امشب شبی که من همه دنیا موبه خاطرش میدم چون در عوضش دنیا
مال من شد...

-تو همه کس منی..بلاخره مال هم شدیم...

-بریم برقصیم..بترکونیم

-آرره...

بدوبدو اینه دیونه ها رفتیم وسط جمعیت...همشون با دیدن ما فضا روگرد کردن که بتونیم برقصیم...ساسان بلند به دیجی گفت:

-فقط بوم بوم....

آهنگی که فقط بوم بوم بود پخش شد البته خوانندش میخوند اما من نمیشناختمش....دونفرمون فقط بالا وپایین میپیریدیم...همه کنارمون جمع شدن ورقصیدیم ..راستش نه من تویه حال خودم بودم ونه ساسان....یه شیشه شامپاین دادن دست ساسان..درشو زود باز کرد وکفشو ریخت رویه همه که شامل منم میشد...واقعا حسش عالی بود...شده بودیم مست مست..اما این مستی به خاطر مشروب نبود به خاطررسیدن به عشق بود...

بعداز تموم شدن آهنگ همه خسته وکوفته رفتن کنار میز ونشستن رویه صندلی...منو ساسانم نشستیم رویه صندلی های جایگاه عروس وداماد...بعضیا میومدن برای تبریک ومیرفتن...بعضی هاهم که شامل نازلی وسعید ورزا وبقیه دخترپسرخاله های ساسان میشدن هرپنج دقیقه یه بار دورمون جمع میشدن وسلفی میگرفتن...بلاخره دورمون خلوت شد وتونستیم یه نفس راحت بکشیم...ساسان دستشو گذاشت رویه شونم..سرموبه شونش تکیه دادم ...آروم گفت:

-امشب بهترین شب عمرمه...چون تومال من شدی

لبخند زدم:

-بلاخره شدیم زن وشوهر...یادته روزای اول که نمیدونستیم همون دوستای قدیمی همیم ..وتویه پسر مغرور خودخواه ...هرکی میدیدمون فکر میکرد زن وشوهریم....

دستشواز رویه شوئم برداشت ومنم سرمو برداشتم..بهم نگاه کردیم...انگشتاشودور انگشتام گره زد:

-والان واقعا زن وشوهریم وهیچ چیز انکارش نمیکنه
آروم پیشونیموبوسه زد...دی جی تویه میکرفون گفت:

-خانم ها وآقایون محترم...شام حاضره همگی به صرف شام برن تویه سالن غذاخوری..انتهای همین سالن

زن ومرد بلند شدن ومیرفتن تویه سالن....همه رفتن جز خاله های ساسان وشوهر وبچه هاشون...همگی دورمون جمع شدن....شوخی میکردن ومیخندیدن...سه تا مرد به همراه یه خانم یه میز آوردن جلویه من وساسان برای چیدن شام...دوتا مرغ سوخاری....دوتا لیوان شراب...شمع..دسر که شامل کیک شکلاتی وژله میشد وغیره...که باعث شده بود بشه یه میز رنگین از غذا به همراه چندتا شاخه گل قرمز...ساسان موبایلشوکه آیفون ۶بود از تویه جیبش دراورد مونوپد رزا وگرفت ...همگی دورمیز جمع شدن ویه سلفی گرفت...بعداز رفتن همه ...وقتی تنها شدیم ..دوباره ازخودمون دونفر یه سلفی گرفت....اصلا اشتها نداشتم..ساسان کاردوچنگال گرفت سمتم:

-بیا عزیزم

-نه میل ندارم

-مگه میشه ...حداقل یه چندلقمه بخور

-باشه

قاشق و برداشتم ویه لقمه از برنج طلایی همراه با مرغ خوردم....حتی
یه لقمه هم به زور پایین کردم...غذای رویه میز تنها مرغ نبود..یه
دیس مرغ..دیس ماهی...یه دیس هم گوشت کباب شده....به همراه
سوشی برایه پیش غذا...تمام غذاهای رویه میز مهمان هاهم از این
نوع بود..چنگال و برداشتم و کمی از ماهی خوردم...نمیدونم چرا اما
احساس حالت تهوع گرفتم...دستمو گذاشتم رویه دهنم...ساسان متوجه
حالم شد:

-چیشده؟

-ا..ا..چیزی نیست حالت تهوع گرفتم...ماله استرسه

دستشوبه سمت دوتا گارسون دراز کرد و ازشون خواست که میز
رو جمع کنن...بعداز جمع کردن میز حدودنیم ساعت بعدش همه
واردسالن شدن..آهنگ رقص پخش شد...دوباره دی جی گفت:

-الان وقت هدیه دادن به عروس خانم و آقا داماد..یه دست محکم به
افتخارشون

صدای ناز و قشنگ دی جی که خانم بود باعث شد همه دست بزنن..البته
یه خانم به همراه دوتا مرد دی جی مراسم بودن...دونفرمون بلند شدیم
و ایستادیم...نازنین بایه سینی پراز طلا که باعث شد با دیدنشون
زیرگوش ساسان بگم:

-اینا چین؟

-کادو

-دیونه شدی؟...من نمیخواستم اینقدر تجملاتی باشه

- عزیزم.. توار زشت بیشتر از ایناست.. خب من چیکار کنم تا بوده رسم همین بوده... اول مادر شوهر و بعد بقیه فامیلا باید طلا بیارن تو عروسی بندازن گردن عروس....

ساسان:

خدارو شکر حرفمو باور کرد و نفهمید که همه اینا ایده خودم بود.... تویه مراسمات ما معمولا طلا رو بر میدارن بعدا میدن به عروس.. اما تویه عروسی من عشقم باید بدرخشه... دوتا سینی پراز طلا.. یکیش هدیه فامیل.. اون یکی هم نازنین و سمیر و من خریدیم.... نازنین اومد کنار ساینه... آهنگ سندی به نام امینه پخش شد.... دونه دونه گردن بندارو مینداخت گردن ساینه.... انگشتر تویه انگشتش.. و دستبند دور دستش.. به همراه یه کمر بند طلایی که خاله هستی هدیه آورد... ساینه شد پراز طلا... اون طلای زندگی من بود که من همچیمو واسش میدم...

ساعت ۱۱ شب شد... و موقع رقصیدن تا صبح... دی جی با آهنگ میکس از چندتا آهنگ خارجی کاری کرد همه برن وسط... البته منو ساینه اولین نفر بودیم... همه تویه خودشون بودن که آهنگ قطع شد و صدای شلیک اومد... تنها کار که کردم این بود که ساینه رو گرفتم تویه بغلم.. از ترس لرزید.. با ترس گفت:

- ساسان چیشده؟

- نمیدونم

صدای شلیک هر لحظه بیشتر میشد... همه فرار کردن به در خروجی پشت سالن.. ساینه تویه بغلم و میون جمعیت رفتیم به سمت درب خروجی... خیلی شلوغ بود و نمیتونستیم بریم بیرون... سمیر اومد کنارم و ازم خواست از در اصلی بریم... تقریبا داشتیم میرسیدم که یکی با

نقاب جلویه منوساینا اسلحه نشونه گرفت...ساینا فقط سفت منوگرفته بود...ظاهرا تعدادشون بیشتر از افراد ما بود...چون بعضی از بادی گاردها رو کشته بودن...سمیرخواست مانع بشه اما یکی یه مشت خوابوند رویه گوشش...نازنین و دوتا از خاله هام او مدن کنارمون...پدر بزرگم رویه اون اسلحه نشونه گرفت:

-بندازش وگرنه شلیک میکنم

-بهتره تو بندازیش...

ساینا از بغلم او مده بود بیرون..شلیک کرد هدفش من بودم اما ساینا همون موقع خودشو انداخت تویه بغلم که تیر به من نخوره....فریاد زدم:

-ساینا اینا...بیشرف چیکار کردی؟

افتاد رویه زمین و منم کنارش نشستم...خدایا این تیر به قلب منم خورد....ازت خواهش میکنم بلایی سرش نیاد...فقط با چشمای خیس چشم دوختم به چشماش که نیمه باز بودن...بهش گفتم:

-طاقت بیار عزیزم...

نازنین زنگ زد آمبولانس و حدود ۱۰ دقیقه بعد دونفر با لباس سفید و برانکارد او مدن داخل...ساینا و گذاشتن رویه تخت و بدو بدو بردنش تا آمبولانس..منم با قدم های بلند کنارشون راه رفتم...بغضمو با صدای بلند خالی میکردم و راه میرفتم..خدایا آخه چرا..چرا باید تیر به ساینا میخورد...اگه خودشو پرت نمیکرد الان من تیر میخوردم چون دردی که الان تویه قلبمه بیشتر از درد تیر خوردنه...توان گفتن ندارم..فقط من این زندگی رو بدون ساینا نمیخوام..بادیدن اون خون رویه لباس سفیدش....یاد خنده هاش میفتم و قلبم آتیش میگیره...نمیدونم چرا اما با دیدن اون صورتی که چشماش بستست...واون خون..نفسم بالا

نمیاد...دستمو میزارم رویه گلوم کمی ماساژش میدم اما نه این تنگی
نفس به خاطر دردی که دارم...

رسییدم بیمارستان..ساینا وزود منتقل کردن بخش...خواستم دنبالش برم
که دوتا پرستار جلومو گرفتند...دست به کمر فقط تویه راه رو قدم
زدم..تا اینکه رویه تخت باهمون چشمای بسته آوردنش بیرون...ورفتن
سمت اتاق عمل..به یکیشون گفتم:

-ترو خدا بهم بگین زنده میمونه

-ما نمیدونیم...لطفا مزاحم نشین

بدو بدور رفتن داخل و درو بستن...بغض گلمو سوز میداد..دوستم داشتم
فریاد بزنم..تا جایی که تن صدام بود دوست داشتم داد بزنم..به دیوار
تکیه دادم و رویه پنجه پام نشستم...دستامو گذاشتم رویه زانو هام
وانگشتم لای مو هام...سرم پایین بود و چشمام از اشک خیس که صدای
نازنین و شنیدم:

-ساسان

بلندشدم..همراه سمیرا آمده بودن پیشم..دستامو گرفت:

-نگران نباش پسرم حالش خوب میشه

نمیدونستم چیکار کنم ...آغوش یکی و میخواستم روش اشک
بریزم..بغلش کردم و رویه شونه هاش اشک ریختم..سمیرا سعی داشت با
حرفاش آروم کنه اما من فقط با دیدن چشمای آبی ساینا آروم
میشم...از بغل نازنین اومدم بیرون و نشستم رویه صندلی..دستامو به هم
گره زدم و گذاشتم بین پا هام نگاهم فق به زمین بود...سمیرا کنارم
نشست...بهش گفتم:

-چرا همه این اتفاقات برایه من میفته..چرا همیشه غم و غصه برا دل منه...چرا یکبار زندگی نداشت حتی تویه رزو عروسیم خوشحال باشم

نازنین نشست کنارم دستشو گذاشت رویه پام...هیچ کدومشون چیزی نگفتن..چیزی هم برای گفتن نبود....خودشون خوب میدونستن همه اینا فقط به خاطر اوناست...صدای سمیرو شنیدم:

-بچه ها فهمیدن کار کیه

بهش نگاه کردم:

-کی؟

-پدر علی..احسان خلیلی

-لعنت بهش..نباید بزاریم زنده بمونه

-کار آسونی نیست..اون از ما قوی تره اما داریم نقشه میکشیم فعلا افرادم زیر نظرش دارن..اگه خواست کار دیگه ای بکنه میفهمیم

محکم از رویه صندلی بلند شدم...دوتا دستام به کمرم زدم و ایستادم روبه روش به چشماش نگاه کردم:

-همین....یعنی وایسیم ببینیم میخواد دوباره کدوممونو بفرسته به درک بلند شد ایستاد روبه روم:

-تودیونه شدی ساسان...نکنه فکرکردی به قتل رسوندن یکی که اینقدر قدرتمنده آسونه؟...باید بی عیب و نقص باشه..بزار اول حال ساینه خوب بشه ...حساب اونو میرسیم...

ازش دور شدم فقط تویه راه رو قدم میزد... کلافه بودم... احساس نفس تنگی.. درد قلبم.. درد اینکه ساینه به خاطر من الان رویه اون تخت لعنتی.. فقط دوست داشتم همین الان قلبم بایسته واین مشکلات تموم بشه....

حدود یک ساعت که یه آقا که مطمئن بودم دکتره با روپوش سبز اومد بیرون.. بدو رفتم روبه روش... بهم نگاه کرد:

- شما همسرشونین؟

- بله.. همین امروز عروسیمون بود.. ترو خدا بهم بگین .. حالش خوبه؟

- ما تمام تلاشمونو کردیم.. اما متاسفانه تیر خیلی با شدت خورد و نزدیک به قلبشون... یکی از رگا پاره شده.. که خدا رو شکر ما پیوندش زدیم... اما زنده بودنش با خداست

نه .. نه.. نه.. برایه چند لحظه قلبم ایستاد... دیونه شدم.. دیونه... یقه دکترو گرفتم و چسبوندمش به دیوار ... داد زدم:

- عوضی یعنی چی با خدا.. پ تو اینجا چیکاره ای.. لعنتی اونه زن منه.. باید نجاتش بدی.. میفهمی؟.. یانکنه بی مصرفی

سمیرا اومد کنارم:

- ولش کن ساسان ... دیونه شدی

بهش نگاه کردم:

- آره دیونه شدم.. من بدون ساینه دیونم

یه مشت محکم خوابوندم رویه صورت دکتر.. همه پرستارا دورمون جمع شدن.. داد زدم:

-تویه دکتر بی مصرفی..اگه بلایی سراون بیاد قبل از اون تورو خاک میکنم

با قدم های بلند از بیمارستان خارج شدم..هیچی برام جز ساینای مهم نبود...نشستم رویه چمن باغ بیمارستان..تکیه دادم به درخت...دستم رویه زانو هام...وبا صدای بلند اشک ریختم..آخه چرا خدا...اون همه چیز منه..همه کس منه..بدون اون من میمیرم....قلبم با تردید میتپه...آخه نمیتونه درد دوری از عشقشو تحمل کنه...نمی دونم چرا اما قفسه سینم درد گرفت...دستو گذاشتم رویه قلبم...لعنتی وایسا...احساس میکردم نمیتونم نفس بکشم...خدایا این عشق چیه که وقتی اون یکی نتونه نفس بکشه یارشم نمیتونه...خدایا این عشق چیه که جز غم و غصه برای ما چیزی نگذاشته....قلب من خیلی درد تحمل کرد...درد این که یکی پدرت و مادر تو جلویه چشمت بکشه خیلی سخته..اما قلبم تحمل کرد...مامانی کجایی...کجایی که ببینی من تنهام...کجایی که ببینی عشقم به خاطر من نمیتونه نفس بکشه...چشمام از اشک خیس شد...سرمو انداختم پایین..بلند فریاد زدم:

خدا.....

مردم کنارم بهم نگاه کردن... اما من جز اشک هیچی چیزی ندیدم... این
زندگی چیه... اصلا معنی کلمه خوشحالی چیه... من یه عمر با گریه
زندگی کردم.... درد همه چیزو تحمل کردم اما نه این یکی دیگه
نه... درد این یکی باعث میشه قلبم خودبه خود بایسته.... توان گفتن
ندارم... دستام میلرزه.... یه عمر لرزید... یه عمر قلبم با انتقام زندگی
کرد... حالا چطوری با درد عشق زندگی کنه....

یارم کجایی؟

کجایی که شدی قسمتی از قلبم؟

کجایی که قلبم بی تو با تردید می تپه؟

بیا بهم آرامش بده

بوی عطرت.. گرمای نفست

بیا به این غصه لعنتی پایان بده

ساینا...سایناى من...من بى توهیچم

لبخندم با توازته دل..بى توهیچه

بیا ودوای این دردم باش

که بى تواین قلب هیچه...

ولى اون به خاطر عشقمون هم که شده برمیگرده ومن مطعنم...از

رویه چمن بلند شدم ورفتم داخل....سمیر با دیدنم عصبانیت تویه

چهرش نمایان شد...روبه روش ایستادم..گفت:

-به زور تونستم این گندتوبخوابونم ..میخواست به پلیس خبربده....برو

خداروشکر کن به خیرگذشت...مجبورشدم خسارت جنابالی روبدم

تویه دلم نیشخندزدم...من به خاطر تویه عمر خسارت دادم....بدون

گفتن چیز بیهش رفتم سمت اتاقی که ساینا توش بود...یادیدن اون همه

دستگاه قلبم میلرزید...چشمام تحمل دیدن این صحنه

رونداشت....پرستار داخل اتاق بود که اومد بیرون..بیهش گفتم:

-میتونم ببینمش؟

-نه آقا..فعلا بهوش نیومده

-تروخدا من شوهرشم...

-باشه فقط پنج دقیقه...اما قبلش باید روپوش مخصوص بپوشید

-حتما

باهاش رفتم تویه بخش پرسنل... بهم یه روپوش سبز همراه با
کلاه... دمپایی و ماسک داد... رسیدیم دمه اتاق... آروم دروباز کردم و رفتم
داخل... هر لحظه با نزدیک شدنم پاهام میلرزید و توان راه رفتن
نداشت... خدایا یعنی میشه اینا همش خواب باشه... این دستگاه های
لعنتی که به ساینای وصلن.. باعث میشه از درون بسوزم... نشستم رویه
صندلی کنار تخت... چشمم امونم ندادن و پشت سر هم اشک
ریختن... قلبم بیشتر درد گرفت... دستاشونوازش کردم... پیشونیشو بوسه
زدم... خیلی آروم باهمون صدایی که از درد میلرزید گفتم:

-عشقم... زندگی من... تو که گفتی من همه کس تویم... تو که گفتی به
غیر از من هیچکسو نداری... پس بدون من الان چیکار میکنی... ترو خدا
چشماتوباز کن... دلم با دیدن اون چشمای آبی.. با دیدن اون خنده هات
آروم میشه

گریه کردم و دستمو گذاشتم رویه موهایش:

- عزیزم چشماتوباز کن... ترو خدا چشماتو باز کن.. من بی تو غریبم.. بی
تو تنهام.. تو همه کس منی... دلیل وجود منی... لعنتی چشماتوباز کن که
دارم آتیش میگیرم.....

زبونم خودبه خود بسته شد... توان حرف زدن هم نداشتم... سرمو گذاشتم
رویه دستش و با صدای بلند اشک ریختم...

ساینای:

دلت تنگ است میدانم، قلبت شکسته است میدانم، زندگی
برایت عذاب است میدانم، دوری برایت سخت است.... اما
برای چند لحظه آرام بگیر عزیزم....

گریه نکن که اشکهایت حال و هوای مرا نیز بارانی میکند، گریه نکن
که چشموهای من نیز به گریه خواهند افتاد... آرام باش عزیزم،

دوای درد تو گریه نیست

بیا و درددلت را به من بگو تا آرام بگیری، با گریه خودت را آرام
نکن...!

با تنهایی باش اما اشک نریز، درددلت را به تنهایی بگو زمانی که
تنهایی!

گریه نکن که اشکهایت مرا نا آرام میکنند! گریه نکن چون گریه تورا
به فراسوی دلتنگی ها می کشاند ! گریه نکن که چشموهایم طاقت این
را ندارن که آن اشکهای پراز مهرت را بروروی گونه های نازنینت
ببینند، و دستهایم طاقت این را ندارند که اشکهای چشمهایت را از
گونه هایت پاک کنند...! گریه نکن که من نیز مانند تو آشفته میشوم!
گریه نکن، چون دوست ندارم آن چشموهای زیبایت را خیس ببینم!
حیف آن چشموهای زیبا و پراز عشقت نیست که از اشک ریختن
خیس و خسته شود؟

ای عزیزم، ای زندگی ام، ای عشقم ، تنها یک چیز از تو میخواهم
که دوست دارم به آن عمل کنی و آن این است که دیگر
نبینم چشمهایت خیس و گریان باشند! زندگی ارزش این همه اشک
ریختن را ندارد. آن اشکهای پراز مهرت را درون چشموهای زیبایت

نگه دار، بگذار این اشکها در چشمانت آرام بگیرند.. عزیزم گریه نکن
چون من از گریه هایت به گریه خواهم افتاد! وقتی اشکهایت را
می بینم غم و غصه به سراغم می آید!
وقتی اشکهایت را میبینم حال و هوای غریبی به سراغم می آید!
وقتی اشکهایت را میبینم از زندگی خسته می شوم! وقتی
اشک می ریزی دنیا نیز ماتم میگیرد، پرندگان آواز نمی خوانند، بغض
آسمان گرفته میشود ، هوا ابری میشود و پرستوهای عاشق
خسته از پرواز!

چشمامو باز کردم... هیچ چیزی جز تاری ندیدم.. دستم خیس از اشک
بود... چندبار پلک زدم تا تونستم ساسان و ببینم... با خوشحالی و چشمهای
خیس داشت به پرستار میگفت بهوش اومد... همه پرستارا و دکتر را
اومدن داخل اتاق.. یکی به دستم آمپول تزریق کرد.. نگام فقط تویه
چشمای ساسان بود که به صورتم چشم دوخته بود... سرم خیلی درد
میکرد... به زور لب باز کردم:

-م...م..من کجام؟

ساسان اومد کنارم.. یا خدا برایه چی این همه اشک ریخته... چشمام
سرخ و خیس از اشک... دستمو گرفت:

-حالت خوبه عزیزم؟

آروم گفتم:

-آره... ساسان چیشده؟

-تو فعلا آروم باش... بعدا همه چیزو بهت میگم

دوروز گذشت..هنوز داخل بیمارستانم...بلاخره بعداز دوروز حال
سرجاش اومد وتونستم راحت حرف بزnm و غذا بخورم...کمی خودمو
مرتب کردم ودراز کشیدم رویه تخت...دستم از سرم کبود بود...برایه
چندلحظه چشمامو بستم که یکی درزد:

-بیا تو

ساسان بایه دسته گل که هم اندازه قد خودش بود اومد داخل..از
خوشحالی لبخند پررنگی زدم..گذاشتش کنار تخت...پیشونیموبوسه
زد..یه چشمای هم نگاه کردیم:

-حالت بهتره؟

-آره عشقم..

-نمی دونم این مدت که توبیهوش بودی من چی کشیدم حتی تصوراین
که تودیکه نخوایی کنارم باشی برام سخت بود

آه بلندی کشیدم:

-اون شب..شب عروسی ما بود..ساسان کی خرابش کرد...کی شلیک
کرد..

-بابای علی

از تعجب چشمام باز شد:

-باورم نمیشه

-تواصلا نگران نباش...قراره حسابشو برسیم..

دستشو گذاشت رویه دستم ونشست کنار تخت..منم نشستم...اون یکی
دستشو دور شونم گرد کرد...آروم صورتشو آورد جلو ولبامو بوسه
زد...:

-نمی دونی این لحظه که دارم چشمای آبی زیباتو میبینم..همه چیمو
واسش میدم...

بوسیدمش وبهش گفتم:

-تنها عشق و همه کس من تویی...تا آخرش بات هستم

-منم تا آخرش باهات هستم

دستموبردم جلو:

-قول مردونه

خندید..دستمو بادستش گرفت:

-قول مردونه..تا زمان مرگ

-تا زمان مرگ

مشغول صحبت کردن بودیم که دکتر وپرستار اومدن داخل..بههم سلام
کردیم...دکتر با رویی خوش باهامون صحبت کرد:

-میبینم خانم دلرحمی حالتون بهترشده

-آره خداروشکر

-حقیقتش ما بعدعمل امیدی نداشتیم..واین بهوش اومدن شما معجزه
بود...واینکه حال پریشون همسرتون..که نگم بهتره

-منظورتون چیه؟

ساسان بهش گفت:

-من بابت اونه قضیه واقعا متاسفم ...اون کار دست خودم نبود...دیونه شده بودم

-اشکال نداره درکتون میکنم...

به من نگاه کرد:

-خانم من به شما پیشنهاد میکنم هیچ وقت تنهات نزارین چون ایشون حتی سلامت روانشون به شما وابستست

چهار نفر مون بلند خندیدیم...بهم گفت:

-چون شما حالتون کاملا خوب شده من مرخصتون میکنم...اما یک هفته دیگه حتما تشریف بیارید برای آزمایشات دوباره..که ما مطمئن بشیم چیزی شمارو تهدید نمیکنه

ساسان بهش گفت:

-یعنی ممکنه خطری باشه

-نه برای چکاپ وگرنه من اگه مطمئن نبود که ایشونو مرخص نمیکردم

-آها ...خیلی ممنون

چندتا نسخه برام نوشت وبرگه ترخیص هم امضا کرد...ساسان رفت دنبال کارای مرخص شدنم..از رویه تخت بلندشدم...از اونجایی که اتاق خصوصی بود پس همونجا لباسامو عوض کردم....یه مانتوبه رنگ طلایی وساپورت لی سفید...روسری گیپوری زرد...بلوزمو دراوردم...یه تاپ پوشیدم خواستم مانتوبپوشم که صدای نازنین و شنیدم:

-سلام عزیزم

با خوشحالی رفتم سمتش....روبوسی کردیم ..با لبخند رویه لبای
قرمزش بهم گفت:

-تبریک میگم

-ممنون...

-من بیرون پیش ساسانم..آماده شدی بگو

-حتما

از اتاق رفت بیرون..راستش نازنین تویه این هشت ماهی که باهاش
بودم بهم کم لطفی نکرد..حتی بعضی اوقات منو دخترم صدا زد که
باعث شد بهش حس مادری داشته باشم....برخلاف اون بدی هایی که
۱۳ سال پیش به ساسان کرد...اما اون موضوع فراموش شدست ومن
خوشحالم قلب ساسان دیگه تاریک نیست وخنده هاش ازته دل...

کاملا آماده شدم..ساکمو دادم دست خدمتکار که اومده بود برایه
کمک..از اتاق اومدم بیرون..ساسان و نازنین روبه رو ایستاده
بودن...سوار ماشین شدیم وحرکت کردیم سمت خونه...تویه راه بین سه
نفرمون سکوت عجیبی برقرار بود..تا اینکه ساسان کنار یه شیرینی
فروشی نگه داشت..گفت:

-من میرم کیک بخرم

من که رویه صندلی جلونازنین رویه صندلی عقب نشسته بود گفتم:

-کیک برایه چی؟

ساسان چیزی نگفت اما نازنین گفت:

-نا سلامتی عروس خانواده فری زاده از بیمارستان مرخص شده..باید جشن گرفت

ساسان رفت داخل مغازه ...من گفتم:

-این کارا لازم نبود

-چرا عزیزم لازمه...الان همه مهمونا منتظرتو نشستن

واقعا رسم و رسوماتشون برام غیرقابل هضم بود..اول که اون طلا ها و حالا هم این جشن مگه بچه زاییدم که همه منتظرمن...هرچند من که هیچ وقت تویه خانواده های ثروتمندا زندگی نکردم...پس حالا که دارم زندگی میکنم کاراشون برام عجیبه

بعداز خریدن یه کیک دوطبقه...گذاشتش رویه صندلی عقب وسوار شد.....

وایی چه ضیافتی برپا کردن..به محض اینکه وارد سالن پذیرایی شدیم...باتمام خاله ودایی ودوستای ساسان روبه روشدم که برامون دست زدن...نازلی پرید بغلم..بوسش کردم:

-چطوری عزیزم؟

-ممنون آجی...خوشحالم حالت خوب شد ...

-مرسی

با همشون سلام وعلیک کردیم ونشستیم...خدمتکار برایه هممون شامپاین آورد...همه برداشتن جز من که اصلا میل به مشروبات نداشتم...سمیر یه قلوب از شامپاینش خورد وبا رویی خوش بهم گفت:

-خوشحالم دخترم حالت خوب شده

-ممنون پدر

ساسان که یه تیشرت مشکی همراه با شلوار زیتونی و کفش اسپرت مشکی پوشیده بود... بهم نگاه کرد و آروم زیر گوشم زمزمه کرد:

-اگه اذیتی بریم بالا

-نه عزیزم راحتم

سمیر از جاش بلند شد و یه جعبه جواهرات گرفت سمتم:

-اینم به مناسبت اینکه از بیمارستان مرخص شدی

-از تعجب چشمام باز شد:

-و...ولی این لازم نبود

-معلومه که لازمه...ناسلامتی اولین عروس خانواده ای

لبخندد پررنگی زدم:

-خیلی ممنون

نشست رویه مبل و ازم خواست جعبه رو باز کنم..یه گردنبند با طلای سفید..روش کارشده از الماس و پلاک..سنگ یاقوت که به شکل قلب بود..بسیار زیبا و چشم گیر...غیرقابل انتظارم ساسانم یه جعبه ازتویه جیبش درآورد و گرفت سمتم:

-اینم برای همسر عزیزم

آروم لپمو بوسه زد...ازش گرفتم:

-خیلی ممنون عزیزم

به انگشتر با طلای زرد که روش یه الماس بزرگ بود...اندازه یه سکه پول...این انگشتر برام یه دنیا ارزش داشت..چون کسی بهم دادش که تمام ارزشمه ...همون موقع گذاشتمش تویه انگشتم...وبهش گفتم:

-همیشه تویه دسته

-دوست دارم

-منم همینطور

ساعت ۱۲ شب شد...کم کم داشتم خسته میشدم..مهمان ها بعداز دادن کلی هدیه بالاخره رفتن...راستش یه نفس راحت کشیدم چون بالاخره میتونستم استراحت کنم....اصلا به این مهمانی های شلوغ عادت نداشتم اما فکر کنم باید عادت کنم..همه رفتن تویه اتاقشون ومنو ساسان سوار ماشین شدیم و رفتیم ویلای کناری..که خونمون و هدیه سمیر بود....وارد خونه شدیم یه ویلای نسبتا بزرگ..سالن پذیرایی چیده شده از یه دست مبل به رنگ طلایی و سفید...ویه گل میز به رنگ شیشه ای همراه با چوب...تمام دیوارا از کاغذ رنگی به رنگ قهوای کم رنگ و پررنگ همراه با طرح گل به رنگ مشکی که منظم طراحی شده بودن وبه شکل ستونی...هر دو تامون نشستیم رویه مبل...ساسان موبایلشواز تویه جیبش در آورد و گذاشت رویه میز کناری...دستشو دور شونم گرد کرد..بهم نگاه کردیم..بهم گفت:

-امشب اولین شبی که منو توبه عنوان زن وشوهر کنار همیم

-کی فکرشو میکرد بعد از این همه مشکلات مال هم شدیم

-عاشقتم

-منم عاشقتم

آروم لبامو با لباس گرفت... فکر کنم شبی که یه عمر منتظرش بودم رسید... آغوش همسرم و گرمای بدنش... بعدکلی بوسه. لباسای همو دراوردیم... رویه اون خوابیدم... غرق در هوس و عشق بودیم که موضوعی باعث شد از تعجب سرجامون بدون حرکت فقط بهم نگاه کنیم.... با اولین تماس معلوم شد که من هنوز باکره ام... خوشحالی تو یه چشمام برق زد... ساسان محکم بوسیدتم... پس مشخصه اون شب علی کاری نکرد... اون خون هم ماله عادت ماهانگی بود چون من تازه هشت روز از تموم شدنم میگذشت و شاید این عادی بود و متوجه نشدم... هرچی هست خوشحالم اولین دست مردی که به من خورد شوهرم و عشقم بود..... این شب رمانتیک ترین شب ماست.. چون امشب من زن ساسان شدم و گرمای بدن همو حس کردیم..... بالاخره مال هم شدیم.....

۱۴ سال بعد

ساسان:

نشستم رویه مبل روبه روی میز دکتر... پاهامو رویه هم انداختم....:

-ببخشید دیر شد

-نه اشکال نداره... اتفاقا منم این موقع رو انتخاب کردم که بیمار

نیست.... حالت چطوره؟

دکتر علیرضا امیدی یکی از روانشناسای لندن... که من ۱۴ سال تحت

نظر و درمانشم....:

-ممنون آقای امیدی... دلیل این جلسه چیه؟.. امروز ما جلسه نداشتیم

از رویه صندلی و پشت میز اومد و نشست رویه مبل روبه روی من.. بهم نگاه کرد پاهاشو انداخت رویه هم و دستاشو تویه هم گره زد گذاشت رویه زانوش:

- شما الان ۱۴ سال تحت نظر و درمان من هستین... تویه این مدت چیبودین و چی شدین... میدونم هنوز فراموش نکردین فوت همسرتون اما من به شخصه به عنوان دکتر میتونم گواهی بدم شما از هر نظر روحی و عاطفی مشکلی ندارید.... و این چیزی که باعث میشه فرض کنید دارید عذاب میکشید اون خاطره های شما با همسرتون...

بغضم گرفت.. ساینه ۱۴ سال منو ترک کرده.. فقط خدا میدونه تونیه این چهارده سال حتی یک شب هم بدون فکرش سر رویه بالشت نذاشتم.. بیشتر شب ها فقط اشک ریختم و خواب به چشمم نیومد... ساینه با رفتنش قلب منم برد... من دیگه هرگز نمیتونم عاشق بشم و بخندم... چن قلبم مرده....

- آقای دکتر... من بعد از فوت عشقم درسته خیلی دیونه شدم اما الانم همون حس رو دارم

- میدونم شما اونو دلیل زندگی خودتون میدونید.. و الان که نیست دنبال دلیل میگرددی.. چه کسی بهتر از دخترت.... کسی که از خون و وجودتو... کسی که پاره تنه تو شاید بیشتر از همسرت باعث بشه به زندگی ادامه بدی.....

اشک تویه چشمم جمع شد.. دخترم... کی فکرشو میکرد یه روزی فردی از پاره تنم به وجود بیاد اون از خون منه..:

- شاید اینو قاطعانه بتونم بگم آقای دکتر... قبل از دخترم هروقت اتفاقی برای ساینه می افتاد من با خودم میگفتم اگه اون بره منم نمیتونم نفس

بکشم.. اما تنها دلیلش دخترم بود... سوسن قشنگم... اگه من برم اون تنها میمونه هرچند من الانم تنهاش گذاشتم .. اون حتی نمیدونه من پدرشم -پس برایه این جنگ... برایه دخترت.... برایه زندگیش... از الان ببعد باید نفست به نفس دخترت باشه... تو غم زیادی کشیدی فوت همسرت ویه قول از دخترت... آدم هرچی زوش از دست بده اما این دوتا نه... اما خدارو شکر کن یکی دیگه هست که به جونش وابسته ای و اون دخترته.... برو پیشش ساسان ،تنهاش نزار.... تو وقتی اومدی پیش من حتی نمیتونستی حرف بزنی... یه افسرده که فقط به در دیوار نگاه میکرد.... اما الان قوی باش.. هم برایه خودت و هم دخترت... -نمیدونین چقدر دوست دارم کسی که از وجودمه منه بغلش کنم -پس برو.. برو و ادامه بده.... تو میتونی هیچ وقت خودتون باز.....

حرفای دکتر باعث شد برم تویه فکر... سفر به ایران بعد از ۱۴ سال... دیدن دخترم این که چه شکلی... موهاش چه رنگی... چشمای زیباش.... بعد از فوت سائنا من از دید همه محو شدم.. نه سمیر و نه نازنین نمیدونن من کجام... اما مطمئنم دخترم الان زیر سایه اونا بزرگ شده و اگر غیر از این باشه ورهاش کرده باشن... به زندگیشون برایه همیشه پایان میدم... من دیگه اون ساسان نیستم که به رویه همه بخندم.. قلب من با رفتن عشقم سیاه شد.... دیگه هیچکس رویه خوش و خندون منو نمیبینه جز ... دخترم....

بلیط گرفتم برای سفر به تهران ... ساعت ۲ شب ... رسیدم خونه.. یه آپارتمان کوچیک که ۱۴ سال زندگیمو اینجا گذروندم... از اونجایی که سمیر میدونست من هنوز زندهم پس حقوق ماهیانه پرداخت میکرد بدون اینکه از من خبری داشته باشه... یه خدمتکار حدود ۴۰ ساله که این ۱۴ سال برام کار کرد البته ۱ سالی هست که به دلیل بیماریش از کارش

استفا داد و بعد از اون تمایل به آوردن خدمتکار نداشتم....رفتم تویه اتاقم
تمام لباسامو گذاشتم تویه دوتا چمدون...ساعت یک شب والان دیگه
باید برم فرودگاه...شناسنامه ،پاسپورت و همه چیزو آماده کردم...یه
پیراهن مشکی همراه با شلوار و کفش مشکی پوشیدم...کروات
نбستم..دوتا دکمه پیرهنمو با زگذاشتم و آستین دوتا دستامو دادم روبه بالا
تا رویه آرنج....کمی عطر زدم و بلاخره از خونه اومدم
بیرون...چمدونا هم یکی از خدمتکارای آپارتمان یه مرد ۵۰ساله برام
آورد....بعد از رفتن من ..دیگه به اینجا نمیام واین خونه نمیتونه تا ابد
خالی بمونه...رسیدم پایین و تاکسی منتظرم...چمدونارو گذاشتیم تویه
صندوق ماشین.وقتی که خواستم سوار بشم به همون آقا که اسمیت نام
داشت...به انگلیسی گفتم:

-یه لحظه آقای اسمیت

اومدم روبه روم ..کلید خونه گرفتم جلوش:

-من دارم برمیگردم کشورم و دیگه اینجا نمیام...خوشحال میشم این
خونه بدم به شما...

لبخند پررنگی زد:

-لازم نیست آقا..

-بگیرش کاملاً ماله خودت

کلید و ازم گرفت و کلی تشکر کرد..اینطوری بهتر بود من تویه این
خونه سال ها هرشب خاطراتم با ساینارو مرور میکردم و دیگه نمیتونم
به اینجا بیام.....

سوار ماشین شدم و رفتیم سمت فرودگاه.....

سوسن:

ساعت ۴ صبح و من هنوز خوابم نبرده...همش رویه تخت لول
خوردم....بلند شدم و رفتم تویه بالکن..باورن شدیدی میزد اما من خیس
شدن و دوست داشتم...موهای طلاییمو دم اسبی بستم ویه
پالتو پوشیدم.....چشمام فقط به آسمون بود...که صدای مامانو شنیدم:
-ای وای سوسن بیا داخل...

بدوبدو اومدم داخل:

-بله مامان

اومد روبه روم..لبشو گزید..عصبانی بود:

-تومگه دیونه ای دختر تویه این هوای سرد

رفت سمت بالکن..درحینی که داشت درو میبست بهش نگاه کردم
وگفتم:

-مامان جون الان بهار واین بارون هم ..بارون بهاری..مریض نمیشم
اومد پیشم و دستامو گرفت:

-الهی مامان قربونت بشه...میبینم دوباره جمعه شد خوا ب به چشمات
نمیاد

لبامو غنچه کردم:

-اممممم...مامان نه آجی نازلی هست ونه داداش سعید ...خب معلومه
حوصلم سرمیره

-پس منوبابات اینجا چی به حساب میاییم...تو بخواب ،شب میریم پارک
آبی

لبخند زدم و محکم لبشو بوسیدم:

-مامان عاشقتم..

-منم همینطور پس حالا بگیر بخواب

-چشم..

ساسان:

تقریباً دوازده تویه راه بودم...بلاخره رسیدم تهران...از همونجا وقت
وتلف نکردم وبا اولین پرواز رفتم سمت اهواز...نشستم تویه هواپیما
،رویه صندلی....بعداز گفتن تمام راهنمایی مهماندار ..هواپیما بلند
شد...سرمو تکیه دادم به عقب...وخواهم برد که با صدای تویه می‌کرفن
بیدار شدم:

-مسافری محترم..رسیدیم به اهواز..خواهشا کمربندتونو باز کنید وبلند
شید

نگاهی به ساعت مچی دستم انداختم..صبح ۶:۴۵...از تویه هواپیما پیاده
شدم ورفتم بیرون از فرودگاه...دستمو برای اولین تاکسی که بلند کردم
..ایستاد..چمدونامو گذاشتم صندوق ماشین وسوار شدم...بعداز نیم
ساعت رسیدم ویلا...هنوز همونطور البته با کمی تغییرات نمای
ساختمان خونه...ازماشین پیاده شدم..نگهبان هنوز همون پیمانی
بود...با دیدنم چشمش از خوشحال بیاز ولباش خندون شد...بدودو
اومد جلوم:

-سلام آقا..چه سعادتیه..خوش اومدین

لبخند کمی زدم که زود محو شد:

-سلام خیلی ممنون..من میرم داخل شماهم چمدونامواز تویه ماشین
در بیارید..بیاری داخل

-چشم قربان

با قدم های بلند رفتم سمت خونه...بیشترین ذوغ و عجله ام برای دیدن دخترم بود..رسیدم دوتا تق به در زدم...سلما درو باز کرد..رفتم داخل ..با دیدنم لبخند پررنگی زد:

-خیلی خوش اومدین آقا...مشتاق دیدار

-خیلی ممنون...میگم

صدای بلند دختری باعث شد ..سرجام خشک بشم و نگاهمو بدوزم به راه پله ها....:

-آه..بابا ول کن جان تو...نگاه کن الان ساعت ۷

با موبایلش حرف میزد و از پله ها میومد پایین..از سلما خواستم بره..نگاهمو فقط به اون دوختم...مطمعن بودم اون سوسن...دخترقشنگم..موهای طلایی..چشمای آبی...زیباییش به ساینه و ته چهرش به من....نگام مثل ماتم زده ها فقط رویه صورت زیباش بود...یه حسی تویه قلبم پیدا کردم...شروع کرد به تند تند تپیدن...معلومه آروم و قرار نداره....ویه حس آرامش که بلاخره کسی که از وجود و خون خودمه و دیدم....دخترم..کسی که براش جونمو میدم

با عجله اومد پایین..بادیدن من کمی آروم تر شد....سرجاش کمی دورتر از من ایستاد...با اون لبای خوش رنگش بهم گفت:

-سلام...شما؟

فقط محوزیباییش بودم و اصلا متوجه سوالش نشدم..دوباره گفت:

-آقای محترم...بادی گارد جدید هستید؟

به خودم اوادم. صدای کسی که از وجود خودته زیباترین صدای
دنیاست... من عاشق دخترمم و همه چیمو واسش میدم... حرف
دکتر راست شد.. نفسم به نفسش بند شد.. کمی لبخند زدم و رفتم جلو:

-سلام.. من ساسانم

-منم سوسنم..

لبخندم به تدریج پررنگ تر شد:

-چیزی شده؟

-نه.... شما خیلی زیباییین

به خودش نازید:

-بله خب... راستی نگفتید برایه چی اومدید اینجا... فک نکنم دوست بابام
باشین

با کلمه بابا جاخوردم... حتما منظورش با سمیر....:

-اسم پدرتون چیه؟

-سمیر فری زاده

یه نفس آروم کشیدم... راستش هم خوشحال شدم و هم ناراحت. خوشحالیم
برایه اینکه نمیدونه پدرش کسی که ۱۴ سال زندگیش ترکش کرد
و ناراحتیم اینکه که هرگز به من نمیگه بابا.....:

-آیو.. پس نسبت خیلی نزدیکی داریم

-آقای محترم.. میشه زودتر بگید... من مدرسه دارم ... اگه دیرم بشه
مدیر فکر میکنم بازم خواب موندم

-باشه .. باشه میگم... من ساسان فری زاده هستم.. پسرپدر شما

از تعجب چشماش باز شد:

-یعنی تو برادر می

دوست داشتم قلبم بایسته... لعنتی من پدرتم... برادر چیه؟... لعنت به روزگار..... به زور جوابشو دادم:

-ا..ا..آره.. من برادرتم

کمی مبهوت شد:

-اما من فقط یه داداش ویه آجی دارم

-پس منم به داداشات اضافه میشم.. داداش سعید و داداش ساسان

-اسمشونو میدونی؟

-معلومه اونا و تو خواهر و برادرمین... غیر از اینه؟

لبخند زد:

-راستش متعجب شدم.... بعد از ۱۴ سال این عجیبه... اما به هر حال من عادت ندارم تویه زندگی کسی دخالت کنم حتی اگه برادرم باشه... خوش اومدی... فقط یه سوال

رفتارش و حرفاش مثل ساینه... نگاهش منو یاد ساینه مینداخت... و این قلبمو میلرزوند:

-پرس عزیزم

-مجردی؟

نیشخند زد:

-آره... برایه چی؟

-همینطوری..آخه حیف همچین خوشتیپ و جذابی مثل تو تنها باشه..مواظب باش

بلند خندیدم...خواستم باهاش صحبت کنم که نگاهم رفت رویه پله ها..نازنین با صورتی متعجب زده داره به من نگاه میکنه...آروم آروم اومد پایین..ایستاد کنار سوسن...:

-سلام مامان

هنوز متعجب فقط بهم نگاه میکرد که گفت:

-س..س..سلام..باورم نمیشه

-بهتره بشه

روبه سوسنم با خنده بهش گفت:

-خب دیگه عزیزم بهتره توبری....دیرت میشه

-باشه..خداحافظ

بعداز رفتن سوسن ..ازم خواست بریم تویه سالن پذیرایی..نشستیم رویه مبل روبه روی هم...پاهامو انداختم رویه هم وبهش نگاه کردم:

-ساسان تویه این مدت کجا بودی?...کجا غیبت زد?...:

به چشماش نگاه کردم:

-این به هیچکس مر بوط نیست

-لعنتی تو دخترتو یه عمر تنها گذاشتی...

-برات مهمه!؟

از رویه مبل بلند شد...با عصبانیت صحبت کرد:

-معلومه برام مهمه...برام مهمه که پسر م نوه موترک کنه و بره پی
خوش گذرونی توکدوم کشور...برام مهمه الان نوه م ندونه پدر واقعیش
کیه

-می بینم واقعا باورت شده من پسرتم...

-آره پسر می

بلند خندیدم...اما خنده ای از رویه نفرت:

-خواب دیدی خیر باشه

خواست جوابمو بده که سمیر اومد داخل...نازنین رفت
کنارش...هردوتاشون روبه رویه من ایستادن...سمیر گفت:

-باچه رویی اومدی؟

از رویه مبل بلند شدم ومقابلشون ایستادم:

-باهمون رویی که شماها داشتین

-لعنتی این ۱۴ سال کجا بودی؟

-وقتی هیچ کدومتون نمیفهمین پس بهتره بگم همون خوش گذرونی...

-آره...تواصلا فکر دخترت نبودی؟

اووف.حرفاشون داشت آزارم میداد الان برایه من وظیفه شناس
شدن....:

-بهتره به من درس اخلاق ندین...سه نفرمون خوب میدونیم که
هردوتاتون چه موجودات کثیف وهرزه ای هستین...موجوداتی که فقط
جون آمارو گرفتن تا خودشون به قدرت برسند.....سمیر فری زاده

بهتره جلویه من از پدر حرف نزنم که خودت خیلی نمره منفی
داری.....

یخورده راحت شدم چون حرف دلمو بهشون زدم...بدون اینکه چیزی
بهشون بگم رفتم تویه سالن غذا خوری..رویه صندلی پشت میز
نشستم...میز چیده شده از یه صبحانه کاملاً مجلل...

راوی(شخص سوم)

سمیرونازنین هردوتاشون کنار هم نشستن رویه مبل...نازنین دست به
سینه پاهاشو انداخت رویه هم....:

-سمیر هرچه میگذره نفرت ساسان بیشتر میشه...نمیدونی بعد از این
۱۴ سال وقتی دیدمش دلم آروم گرفت....

-اصلاً تغییر نکرده...الان ۳۷ سالشه اما هنوز جذاب و خوش تیپ.....

-اون پسر ما...سمیر بیا حقیقتو بهش بگیم

به هم دیگه نگاه کردن:

-تودیونه شدی نازنین؟!...

-منظورت چیه؟

-دیگه همه چیز تموم شدست...ما الان نزدیک ۶۰ سالمونه..گفتن حقیقت
چه فایده ای داره ها؟!..چه چیزی درست میشه...ما خودمون خواستیم
و باید تاوان بدیم...اما هرگز نمیزارم سوسن بفهمه پدرش کسی که
۱۴ سال ترکش کرده

-میخواهی چیکار کنی؟

-باید ساسان از اینجا دور باشه

نازنین متعجب به سمیرنگاه کرد:

-یعنی چی؟..اون پسر مونه...

-دیگه مهم نیست ..ساسان برایه همه چیز خطر داره....نترس بلایی
سرش نمیارم ...فقط سعی میکنم بفرستمش یه خونه دیگه...دور از
سوسن..مطمعنم خودشم همینومیخواد

-اگه قصدت اینه که منم موافقم....ساسان هیچ وقت نمیتونه برایه کسی
پدر باشه...

سمیرنگاهشوبه روبه رودوخت ،قطره اشکی از چشمش جاری شد
وخیلی آروم گفت:

-چون کسی در حقش پدری نکرده

نازنین دستشودور کمر سمیر حلقه زد:

-عزیزم آروم باش...این ماجرایه لعنتی نه تقصیره منه ونه تو..فقط
پدرت که میخواست حفظ عابروکنه

-لعنت بهش که به خاطرش اولین پسر مو ازدست دادم..هی..لعنت بهش
ساسان:

ساعت ۶ عصر،چشمامو آروم باز کردم...از ساعت ۷صبح تا الان
خوابیدم...فکر کنم خستگی این دوروز رفع شده..از رویه تخت بلند شدم
ویه خمیازه بلند کشیدم...حلمو برداشتم ورفتم تویه حموم...بعد از ربع
ساعت اومدم بیرون..یه تیشرت قرمز..شلوار خونگی به رنگ مشکی
پوشیدم...ودمپایی راحتی...موهامو خشک کردم واز اتاق اومدم
بیرون...دوست داشتم برم پیش سوسن وباهاش حرف بزنم..چون فقط
نگاه دخترم میتونه بهم آرامش بده...از اونجایی که شیش تا اتاق تویه راه

رو بود پس معلوم نیست کدوم اتاقشه... کمی به اطراف نگاه کردم که مطمئن شدم کنار اتاق نازلی... رفتم جلو در و دوبار تقی زدم... صداشو شنیدم:

-بیا تو

آروم درو باز کردم و رفتم داخل... رویه تختش دراز کشیده و مشغول درس خواندن بود که بلند شد و نشست... با دیدنم لبخندی پررنگ زد... درست شبیه لبخند ساینه... کنارش نشستم.. بهم گفت:

-چطوری؟

-ممنون.. چیکار میکنی؟

-هیچ والا.. فردا امتحان ریاضی دارم هیچی بلد نیستم... حالا آگه آجی نازلی بود باهام کار میکرد.. اما الان تنهام

-مگه نازلی کجاست؟

-با داداش سعید تویه اسپانیا دانشگان

راستش زیاد تعجب نکردم... اونا هر دو تاشون دوست داشتن دانشگاه برن اسپانیا:

-تو کلاس چندمی؟

-با اجازه تون داداش جدید.. کلاس هشتم

کتابشو که کنارم بود برداشتم و بهش نگاهی اندختم:

-میدونستی من ریاضیم همیشه بیست بود

بهم نگاه کرد:

-بابا ایول... پس حله

خندیدم...:

-آره حله...

خوایم دفتر شو بردارم و بهش توضیح بدم که مانع شد:

-الان ولش کن

-براجی؟

-میدونی چیه..درسته من گفتم زندگی خصوصی دیگران دخالت
نمیکنم...اما خیلی کنجکاوم بدونم...تویه این مدت کجا بودی؟

به چشمای آبی زیباش نگاه کردم:

-خیلی دوست دارم بهت بگم..اما...اما الان موقعش نیست خودت
همه چیو میفهمی

-منظورت چیه؟

-عزیزم...یه چیزایی هست که الان دوستتشن فایده نداره...الان کار
کنیم؟!

-باشه...

هر دو تامون کنار هم دراز کشیدیم و دفتر و کتاب جلومون...واقعا حسش
غیر قابل توصیف...اینکه با دخترت حرف بزنی...باهاش درس
کار کنی...دیدن لبخند زیباش...

تمام سوالاتی که بلد نبود و تویه دوساعت باهاش کار
کردم....دفتر و کتاباشو جمع کرد....:

-یعنی یاد گرفتی؟

-آره...طوری که تو توضیح دادی مطمئنم بیست میگیرم...واقعا ممنون

-خواهش...-

نگاهی به ساعت رویه دیوار انداخت وبا تعجب گفت:

-وایی ساعت ۹ شب شده.....-

-براجی؟-

-باید بریم غذا بخوریم

راستش این رفتاری که نشون داد برایه شام باعث شد بلند بخندم:

-ا...نخند خب من همیشه ساعت ۹ باید شام بخورم

-اونوقت میشه دلیشو بدونم خانم عشق غذا

-چون من عاشق غدام...راستشو بخوایی اوایل روزی شیش وعده

میخوردم..نبین الان خوش اندامم...

لپاشو باد کرد:

-تپلو بودم..اما رفتم باشگاه

لپشوگرفتم وکشیدم...:

-خانم تپلوووو

تقریبا یک ساعت فقط میگفتیم ومیخندیدم...شاید این چندساعتی که

پیشش بودم ..باعث شد تمام این اتفاقات تویه ۱۴ سال و فراموش

کنم...باعث شد با دیدن خنده هاش قلبم زنده بشه...

ساعت ۱۰ رفتیم تویه سالن غذاخوری..سمیرونازنین مشغول غذا

خوردن بودن که بادیدن من کنارسوسن...تعجب تویه چشم هردوتاشون

مشخص میشد..نشستیم رویه دوتا صندلی کنارهم...تقریبا داشتم

غداموتموم میکردم که سمیراز رویه صندلی بلند شد وازم خواست بریم

تویه اتاق بیلارد و صحبت کنیم...یه لیوان آب خوردم و رفتیم تویه سالن بیلارد...هر دو تامون رویه دوتا تک مبل روبه رویه هم نشستیم...تویه دستم لیوان ویسکی گرفتم و مزه مزه کردم:

-ساسان یه چیزایی هست که باید بهت بگم و توفقط گوش کنی...میخوام بگم تویه این ۱۴ سال چیشد

چون خودمم خیلی کنجکاو بودم بهش گفتم :

-باشه ..گوش میدم

-از موقعی که سائنا و یکی از بچه ها فوت کرد و تو غیبت زد...خلیلی بالاخره پیدا شد...نقشه کشیدم که بریم مخفی گاهش...ساسان اون شب یکی از بدترین شبایی بود که من داشتم...خیلیا مردن...صدای تیراندازی...من رفتم سمت خلیلی اما اون فرار کرد...دقیقا ۱۰ سال بعد برام یه نامه فرستاده...حرفای عجیبی نوشته بود که من بهت نمیگم...اما ساسان مراقب باش ...اون رویه تو هدف گرفته

حرفاش باعث شد دوباره بریزم بهم:

-باشه...از اون خلیلی لعنتی متنفرم

-اون قدر تمنده...

-میدونم

سوسن:

بعد از خوردن شام رفتم طبقه بالا...خواستم برم تویه اتاقم که چشمم افتاد به اتاق داداش ساسان..راستش من جدی گفتم زندگی دیگران برام مهم نیست اما نمیدونم چرا یه حسی منو وادار میکنه بیشتر درمورد زندگی داداشم بدونم...یه حسی تویه دلمه اما نمیدونم چیه...در اتاق باز

بود..خواستم نرم که چشمم افتاد به یه عکس...عکس دختری زیبا با موهای طلایی...ابروقهوه ای وچشمان آبی..نمیدونم چرا اما احساس کردم برام آشناست..رفتم داخل..عکس کنار تخت بود برش داشتم...دستش زیر سرش وانگشتاش رویه پیشونیش...لبایی زیبا و خوش فرم..

یعنی این دختره کیه که داداش عکشو گذاشته کنار تختش...یعنی ممکنه عشقش باشه..هرچی بیشتر به عکس نگاه میکردم بیشتر آشنا میشد..نمیدونم چرا اما احساس کردم خیلی شبیه منه.....
ساسان:

رفتم سمت اتاقم که سوسن و دیدم ایستاده کنا ر تخت...رفت کنارش که دیدم عکس ساینه تویه دستشه..بادیدم جا خورد و ترسید:

-ب.بخشید...فقط داشتم بهش نگاه میکردم

گذاشتش رویه میز کنار تخت....:

-نه عزیزم اشکال نداره

کمی آروم شد..دوباره عکس و برداشت:

-به نظرم خیلی خوشگله...

به من نگاه کرد:

-این کیه داداش..به نظرم آشناست

این همون کسی که تورو به دنیا آورد...این همون کسی که به خاطر تو وسولماز جونشو فدا کرد....ای کاش میتونستم همینوبگم:

-کس خاصی نیست

-اما من احساس میکنم هست که گذاشتیش کنا رتخت...

عکس وبه زور ازش گرفتم...اصلا دوست نداشتم به رویه کسی که از وجودمه اخم کنم اما مجبور شدم چون اون نباید زیادی کنجکاو بشه:

-این به تو ربطی نداره...الانم از اتاقم برو بیرون...و دیگه بی اجازه وارد نشو

خدا میدونه گفتن این حرف چقدر برام سخت بود...اما مجبور شدم..بلاخره سوسن همه چیو میفهمه اما الان نه..چون الان فهمیدنش خطر بزرگی داره.....

با بغض از اتاق رفت بیرون...عزیزم منو ببخش...هرطوری هست باید فردا از دلش در بیارم...

دراز کشیدم رویه تخت و عکس ساینه تویه دستم...فقط به چشمای آبیش چشم دوختم

چشمام از اشک خیس شد...خدایا قلبی که تویه سینه دارم آخه چقدر توان داره...درد رفتن ساینه یک طرف و درد دخترم که نمیدونه من پدرشم یک طرف...شاید قلبم با دیدن کسی که از وجودمه آروم گرفته باشه اما همیشه تهش آتیش هم به خاطر ساینه وهم اون یکی دخترم..سولماز...

ساعت ۱۲ شب هرکاری میکنم خواب به چشمام نمیاد...یادم به مزار ساینه و دخترم افتاد..

نمیدونستم برم یانه اما احساس کردم بارفتم قلبم آروم میگیره..از رویه تخت بلند شدم یه تیشرت مشکی همراه با شلوار لی آبی پررنگ و یه کافشن چرم پوف دا ربه رنگ مشکی پوشیدم...زیپشو بستم و کفش

اسپرت مشکی پوشیدم.. از اتاق زدم بیرون معلومه همه خوابن پس
متوجه نمیشن.. سوار ماشینم شدم و حرکت کردم به سمت بهشت
آباد... تویه راه یه گل فروشی باز بود... دوتا دسته گل بزرگ گرفتم که
هر دوتا شون از دوتا گل رز قرمز و سفید پر شده بود... ساعت دوازده
ونیم رسیدم بهشت آباد... ماشینمو تویه پارکینگ گذاشتم و رفتم داخل...
هر دوتا شون تویه آرامگاه که تقریباً هم اندازه یه خونه بزرگ بود دفن
شدن... رفتم جلویه در آرامگاه.. کلید و از تویه جیبم دراوردم و درو باز
کردم.. این اولین بار که پای من میاد اینجا... چراغرو روشن
کردم... هر دوتا شون کنار هم .. سنگ قبر به رنگ سبز و نوشته های
زرد... کل دیوار از شیشه و آئینه تزیین شده بودن... و سرتا سر اتاقا از
گلای مصنوعی به رنگ قرمز و سفید... تا چشمم به عکس ساینای رویه
سنگ قبر افتاد پاهام سست شد و خود به خود رویه زانو هام بالای مزار
هر دوتا شون نشستم.. گلارو گذاشتم رویه سنگ قبر و با صدای بلند گریه
کرد...:

-آخه چرا ساینای... توبه من قول دادی... چرا تنهام گذاشتی.. تو میدونستی
بدون تو من زندگیم نابود میشه.. بخدا قلبم به زور میتپه...

دستم و کشیدم رویه سنگ قبر سولماز... دخترم .. پاره تنم الان زیر این
خاک.. عشقم نفسم دوتا از هستی های زندگیم الان زیر این خاک لعنتی
دفن شدن... شاید اگه وجود سوسن نبود من خیلی زودتر از اینا به این
زندگی لعنتی پایان میدادم.. تکیه دادم به دیوار و دستام رویه
زانو هام... صدام بلند تر شد.. و اشکام بیشتر:

-خدا... خدا... خدا.. راحت کن دیگه بسته... من طاقت ندارم ببینم دخترم
زیر این خاک... سولماز.. سولماز

با گفتم اسم سولماز قلبم بیشتر آتیش گرفت و گریه م بیشتر شد... (شاید
تعداد کمی که عزیزاشون از دست دادن و این قسمت و بخونن کم

باشه.. اما فقط اونا میتونن درک کنن وقتی پاره ای از تنت زیرخاک
باشه چه حسی به قلب آدم دست میده.. که فقط توان اشک ریختن دارن)
تمام این مدت یادم به خاطره هام با ساینه افتاد... خنده هامون.. باهم دیگه
میرفتیم بیرون... دیدن اون چشمای آبیش.. خوشحالی که وقتی اومد پیشم
وبهم گفت قراره دوتا دختر داشته باشیم داشت... همه اینا قلبمو
سوز میداد... همینطور با صدای بلند اشک میریختم که یادم به اولین
و آخرین باری که سولماز بغل کردم افتاد تویه بیمارستان قبل از اینکه
ساینه بر اثر بالا رفتن فشار خون سکته مغزی کنه... هر دوتامون تویه
اتاق تنها بودیم و سولماز تویه بغل من و سوسن تویه بغل ساینه.. آخرین
لبخندی که بهم زد.. وقتی یادش افتادم دوست داشتن همین موقع چاقو
بزنم تویه قلبم... وقتی بهم خبر دادن ساینه سکته مغزی کرده
و سولماز بر اثر اینکه نفسش گرفته.... صدای گریه م بیشتر شد... و دلم
بیشتر خون
شد.....

ساعت ۴ صبح... اینقدر گریه کردم که چشمام کوچیک شدن و از درد
دارن میترکن... سرم اونقدر درد میکرد که دوست داشتم همین الان
بیهوش بشم اما درد قلبم از این دوتا بیشتر بود... دوست نداشتم از پیش
دوتا عزیزام برم.. اگر میشد برایه همیشه اینجا میموندم اما سوسن بیشتر
به من احتیاج داره.. برای هر دوتاشون فاتحه فرستادم... اونقدر گریه
کرده بودم که صدام گرفته بود و توان حرف زدن نداشتم... در حالی که
اشک از چشمام دوباره جاری شد خیلی آروم گفتم:
-دوباره میام.... قول میدم هیچ وقت تنهاتون نمیزارم

به زور تونستم از اونجا بیام بیرون... درو قفل کردم و رفتم سمت
پارکینگ... سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت خونه.. هوا هم کم کم

داشت روشن میشد اما با بارون.. معلومه آسمون هم مثل من دلش گرفته
و چاره ای جز اشک ریختن نداره

دلم برایت تنگ شده است

دلم برای دیدن چشمهای قشنگت تنگ شده است

دل تنگی هایم همیشگیست!

اشک های رویه گونه ام تمام نشدنیست

حالا دیگر حتی گرفتن دستهایت یکی از آرزوهای من است

در آغوش گرفتنت رویای شیرین من است

رویایی که در سر دارم قشنگ ترین صحنه زندگی من اسنت

تو نمیدانی که که آنچه در دل دارم درد چندساله من است

تو نمیدانی که بودندت بهانه ای برای بودن من است

پس بدان که من بی تو حتی یک لحظه نیز نمیتوانم

بی تو بودن را تحمل کنم!

آن زمان که عاشق شدم، آن لحظه که تو به قلبم آمدی

قلبم تا ابد مال تو شد و نفس کشیدم به شرط بودن تو شد

آری، حالا که تونیستی دلتنگی نیز بامن است

سخت است دور از تو بودن

تحمل این درد کار من است

دلم برایت تنگ شده عزیزم

دلّم تنها تورا میخواد ساینای من

سوسن:

وای خدایا این سوال چقدر سخته... الان دو ساعت که نشستم تویه جلسه امتحان.. کم کم داره ساعت دوازده ونیم میشه وزنگ خونه میخوره منم رویه این سوال... همه سوالا و درست نوشتم فقط این که یه نمره داره.. اگر درست بنویسمش صددرصد بیست میگیرم... سه تا مراقب تویه سالن راه میرفتن... تا اینکه معلمون خانم زنگنه ودیدم.. دستمو بردم بالا .. کمی دورتر از من با مانتویی سبز پسته ای ومغنه ایستاده بود که بهم گفت:

-بگو فری زاده

-ببخشید خانم زنگنه اگه میشه سوال ۱۷ رو توضیح بدید

نگاهی به برگه تویه دستش انداخت...:

-عزیزم خب دقت کن .. اینو من جلسه آخرتوضیح دادم

اون صحبت میکرد ومنم با دقت به راهنمایش گوش کردم:

-اول باید عدد بره زیر رادیکال وبعد تقسیم اونوقت جواب به دست میاد... ساده کردنش هم که راحت

باتوجه به توضیحش همه چیزو فهمیدم وزود جواب وبه دست اوردم.. دقیقا چندثانیه بعداز تموم کردن من زنگ خونه خورد... با خوشحالی بلند شدم ورفتم جلویه معلم ..برگه وازم گرفت:

-سوسن جون ببینم اینبار بالای ده میاری

-بله خانم مطمئن باشین... دیشب داشتم برام طوری توضیح داد که الان بیست میارم

یکی از دوستانم کنارم بود و به معلم گفت:

-میبینید خانم مردم داداش دارن... یادشون می‌ده ۲۰ می‌گیرن .. ما این وسط چه گناهی کردیم

-حسود حسود هرگز نیاسود عزیزم

منو مهربان دوست صمیمی بودیم و این شوخی‌ها و باهم داشتیم البته اون در مورد ساسان نمیدونست و فکر کرد منظوره من سعید... معلمون بهش گفت:

-گناه شما اینه که درس نمی‌خوانین.. همه اونایی که ۲۰ می‌گیرن داداش ندارن... حالا این یکی شانس

-منم منظور من همینه

-خب دیگه بچه‌ها برید .. من کاردارم

--خانم خدا حافظ

من و مهربان و سعاد و نازنین ، مهشید و زهرا .. از مدرسه باهم اومدیم بیرون... از اونجایی که امروز مطمئن بودم کسی نمیاد دنبالم پس تصمیم گرفتیم شیش نفری بریم خونه.... جلوی در مدرسه ایستادیم.. من کیفم توی دستم بود و داشتم از توش پول درمی اوردم که خوراکی بخیریم یهویی صدای مهربان بلند شد:

-وایی بچه‌ها ... بدون اینکه بفهمه به اون ماشین فراری آبی نگاه کنید.. پسره توش از اون خفناست

من نگاه نکردم اما مهشیدوزهرا محکم زدن بهم:

-سوسن نگاه کن.. خیلی خفنه ..

پولا وگرفتم تویه دستم وکیفم رویه شونم... وقتی نگاه کردم دیدم داداش
ساسان.. من که بهشون حق میدادم اینطوری رفتارکنن چون واقعاتویه
اون پالتومشکی وعینک دودی شده بوداز اون خفنا... محکم به هرشیش
تاشون توپیدم:

-بچه ها به من نگاه کنید

هرشیش تاشون بهم نگاه کردن..مهربان گفت:

-توچته؟

-خواهش میکنم نگاه نکنید..الان آبروم میره

-اون وقت این پسره چه ربطی به آبرو تو داره

-وایی مهربان...اون داداشمه..بعداز ۱۴ سال اومده خونه.فکر کنم قبلش
خارج از کشور بوده

زهر ا گفت:

-خوش به سعادتت ...ای کاش داداش ما بود

-فعلا که داداش منه

-چه به خودش مینازه

بلند خندیدم:

-بله دیگه..خیله خب بچه ها..من میرم...فعلا خداحافظ

--- خداحافظ

رفتم سمت ماشین و رویه صندلی جلو کنارش نشستم...راستش اصلا
انتظار نداشتم بیاد دنبالم...:

-سلام..

-سلام..امتحان چطور بود؟

لبخند زدم و بهش نگاه کردم:

-عالی..مطمعنم ۲۰ میگیرم

در حینی که ماشینو روشن میکرد گفت:

-آفرین

شروع کرد به رانندگی کردن....:

-میگم اونا دوستات بودن؟

وایی خدا..اینقدر ضایع بازی در آوردن که متوجه شد..دیونه ها..:

-ا..آره..

-رفتارشون عجیب بود

-نه عزیزم عجیب نبوده...اونا وقتی دیدنت اونم تویه این ماشین عاشقت

شدن..تا اینکه بهشون گفتم برادرمه

بلند خندید:

-پس خاطرخواه دارم

خندیدم:

-تازه یکیشون دعا کرد ای کاش داداش اون بودی..

-خوش به حالم

-خیله خب حالا

دوباره خندید و بهم گفت:

-خب....بریم کجا؟

-خونه دیگه

-خونه نمیریم...ناهار میریم بیرون..

-آها..ولی با این لباسام

نگاهی بهم انداخت و دوباره به روبه رونگاه کرد:

-مگه چشونه؟

-هیچی..یعنی زشت نیست؟!

-توهرچی بیوشی خوشگلی

راستش از تعریفش خیلی خوشم اومد:

-ممنون...من دوست دارم بریم اون کشتی تویه رود کارون..الان بازه؟

-آره..پس میریم اونجا

-آخ جون

ساسان:

نشستیم رویه میز دونفره...گارسون برامون لیست غذا رو

اورد...سوسن خوراک میگو سفارش داد...درست مثل غذای مورد

علاقه ساینه...منم همینوسفارش دادم...بعداز آوردن غذا شروع کردیم

به خوردن...اون واقعا عشق غذا بود چون تویه پنج دقیقه یه بشقاب

کامل و خورد تازه یکی دیگه هم سفارش داد..خندیدم:

-هنوز سیرنشدی؟

-راستش من هروقت امتحان میدم نه زیادی فکر میکنم گشتم میشه
واقعا دختر خودم بود....:

-از اونجایی که فردا تعطیل رسمی و پنج شنبه و جمعه هم تعطیله..این
سه روز میریم مسافرت
لباش باد شد:

-کجا؟

-سورپرایزه....به مامان و بابا هم گفتم...

-باشه پس میریم وسایلمو جمع کنم

-لازم نیست...اونجا میریم فروشگاه هرچقدر لباس خواستی بخر..
لبخند زد:

-حتی کل فروشگاه؟

-حتی کل فروشگاه

یه لیوان از نوشابه خوردم که بهم گفت:

-راستش دلیل این کارات چیه?...داداش سعید باهام مهربون بود اما
هرگز منو نبرد سفر..توچرا اینکارو میکنی؟..حتی بابا هم یکباربهم
پیشنهاد سفر نداد..اما خانوادگی رفتیم
ای کاش میتونستم بهت حقیقت وبگم:

-دلیلش اینه که من خواهرمو بعداز ۱۴سال دیدم..والان دوست دارم
باهاش خیلی وقت بگذرونم...

-خیلی دوست دارم داداش

با گفتن کلمه خیلی دوست دارم برایه چند لحظه فقط به چشماش خیره شدم..گفتن این کلمه آرامش قلبم بود:

-منم همینطور خواهر خوشگلم

راوی(شخص سوم)

نازنین نشست رویه صندلی تویه اتاق کار سمیر...دقیقا روبه رویه میز..پاهاشو انداخت رویه هم ...انگشتاشو میزد به رویه زانوهایش و نفس عمیقی کشید:

-سمیر این موضوع خیلی جدی...

سمیر یه قلوب از استکان قهوه تویه دستش میخوره ..میزاردش رویه میز..دستاشو میزاره رویه یمز و انگشتاشو گره میزنه..به چشمای نازنین نگاه میکنه:

-خب تو الان منظورت چیه؟

-منظور من اینه که..منظور من اینه که

اووف بلندی میکشه واز رویه صندلی بلند میشه..می ایسته جلویه میز و دستاشو میزاره رویه میز..ونگاهی محکم به سمیر می اندازه:

-منظور من اینه که سوسن کم کم ممکنه همه چیزو بفهمه..باید یه کاری کنیم

سمیر از رویه صندلی بلند شد ..رفت سمت مشروبات ..در حال ریختن ویسکی گفت:

-خودم تو فکرش هستم..

لیاون ویکسی تویه دستش و میاد کنار نازنین:

-سازان خیلی داره به سوسن ابراز علاقه میکنه...باید کاری کنم ازش دور بشه...

-اینو تو چهار ماه پیش هم گفتی...

-خب اون موقع فرصت نبود...اما من امشب ازش میخوام که خونه
و ترک کنه فقط هر از گاهی بیاد پیش سوسن واگه قبول نکرد ازیه راه
دیگه وارد میشم

-فقط بلایي سرش نیاد

-نه عزیزم..اون پسر مونه مگه میتونم بلایی سرش بیارم...خودم یه کاریش میکنم

تواصلہ نگاران نباش

پیشونی نازنین وبوسه میزنه...:

-الان ساعت ۸..نظرت چیه شام بریم رستوران

لبخندی زیبا میشینه رویه لبای نازنین:

-بائشہ عزیزم

ساسان:

دستم دور شونش و باهم نشسته بودیم رویه مبل .. سالن تلوزیون
و مشغول نگاه کردن فوتبال (بارسلونا .. منچستر سیتی) ... دقیقه ۹۰ بود که
مسی یه گل زد تویه دروازه منچستر ..

که یکهو داد سو سن بلند شد:

-والله اعلم
عشششقققمممم گل زددددد .داداش

بهبش با چشمای باز و متعجب نگاه کردم:

-خیله خب عزیزم..آروم باش

از رویه مبل بلند شد و روبه روم ایستاد:

-تیم مورد علاقم برد

-باشه..مبارکت..

-ممنون

تصمیم گرفتیم بریم سالن بیلارد و باهم بازی کنیم..رسیدیم در سالن که صدای نازنین پشت سرم شنیدم:

-سلام..

برگشتیم ..سوسنم بالبخند رفت بغل نازنین..سمیر لپشو بوسید:

-چطوری دخترم؟

-خوبم بابا

من فقط تماشاگر بودم تا اینکه سمیر اومد کنارم..:

-من میخوام با ساسان اینجا حرف بزنم ..شما برید..

بهش نگاه کردم:

-اما من الان میخوام باسوسن بیلارد بازی کنم..

به چشمام نگاه کرد:

-فعلا بحث من مهم تره..

سوسن و نازنین رفتن تویه سالن پذیرایی...ماهم رفتیم داخل سالن بیلارد..ایستادم کنار میز که سمیر بهم گفت:

-بشین

-چیشده؟

تاکید کرد :

-گفتم بشین

رفتارش برام عجیب بود...نشستم رویه کاناپه ..دستاش تویه جیبش
واومد روبه روم ایستاد...بهم نگاه کرد:

-ساسان..تویه این ۴ماه زیادی به سوسن نزدیک شدی

اخم کردم:

-یعنی اینکارو نکنم...

-فعلا که اون نمیدونه ومن نمیخوام با فهمیدن این موضوع به روحیه
اش ضربه بخوره...باید از اینجا بری

این عوضی داره چی میگه من بعداز ۱۴سال .افسردگی وبستری شدن
تویه تیمارستان الان اوادم پیش دخترم که این نزاره...محکم از رویه
کاناپه بلند شدم..اخم غلیظی رویه صورتم بود...با عصبانیت به
چشماش چشم دوختم:

-تو دیونه شدی..بابا اینو ازمن نخواه ..

-باشه ازاین خونه نرو..اما اینقدر هم دورور سوسن نیلک...من نمیخوام
اون حقیقتو بفهمه

-نگاه کن این

حرفمو قطع کرد:

-هیچی نمیخوام بشنوم..دوتا گزینه داری یا گزینه اولی یا
دومی..درضمن اگر بخوایی گزینه دومی هم بزنی روش پس فقط گزینه
اولی میمونه..خوب هواستو جمع کن ساسان

رفت بیرون و محکم درو بست...از حرص محکم مشت کوبیدم رویه
میز بیلارد...:

-لعنت بهت سمیر...

هرگز نمیزارم، نمیزارم سوسن جدا کنه...هم سمیر و هم نازنین
باید از میون خارج بشن و اینبار با گرفتن جانشون همه چیزو تموم
میکنم..این بهترین راه ممکنه اینطور هم قولم به مادرم ادا میشه و هم
از شر دوتا موجود فاسد که سد راهم قرار میگیرن خلاص میشم...کلافه
دست کشیدم تویه موهام..اجرا کردن این نقشه خیلی سخته...باید قدم به
قدم اجرا کنم که کسی شک نکنه..قتل دونفر شوخی نیست...از سالن
بیلارد اومدم بیرون و رفتم سمت طبقه بالا...رسیدم تویه اتاقم و درو
بستم...افتادم رویه تخت ..رویه کمر خوابیدم و چشم دوختم به
سقف...مغزم دیگه توان فکر کردن نداشت...دنبال هر چاره ای میگردم
میخوره به بمبست جز یکی...باید هرچی زودتر انجامش بدم...صدای
نم نم بارون به گوشم خورد...بلند شدم و رفتم سمت پنجره..چشم دوختم
به آسمون و بارون بهاری..پشت سرهم رعدوبرق و شدت بارون بیشتر
میشد...معلومه آسمون هم کلا فست...

همینطور که نگاهم به آسمون تاریک بود چهره ساینه اومد جلوی
چشمام..اون چشمای زیباش باعث شد بغضم بگیره ...تویه چشمام
اشک جمع شد و بغضم ترکید..لبام از شدت درد میلرزید...خدایا دیگه
از همه چیز خسته شدم...بعداز رفتن ساینه منم مردم..یه مرده که فقط
روح داره...نه قلبی و نه احساسی..ساینه قلب منو تویه دستاش داشت که

با رفتنش اونم برد ...یاد اون لحظه ای افتادم که تویه بغلم به چشمام
زیر بارون زل زده بود:

-سایان... هوای بارونی تنهاهوایی که من دوست دارم.. چون این لحظه
دل آسمون بادل من یکی میشه...

خودبه خود نشستم رویه زانو هام وبا صدای بلند اشک ریختم...دستم
گذاشتم رویه قلبم احساس کردم دست چپم از درد میخواد
بایسته... قدرت تنفس نداشتم.. از رویه زمین بلند شدم رفتم بیرون از
اتاق... خواستم برم اشپزخونه که آب بخورم دقیقا جلویه در اتاق سوسن
صدای هق هق می اومد و همراه با صدای رعدوبرق که هرلحظه
بیشتر میشد... فکر این بودم که نکنه بلایی سرش اومده باشه و ترس تمام
وجودمو فرا گرفت... محکم دروباز کردم.. کس کرده بود یه گوشه
ودستاش رویه گوشاش.. رفتم روبه روش.. زانو زدم.. دستاشو گرفتم.. با
اون چشماش خیس وپراز ترسش بهم نگاه کرد:

-چیشده عزیزم

هیچ چیزی نگفت.. گفتمش تویه بغلم... قلبم از درد دوری ساینه
میسوخت اما با گرمای آغوش کسی که از وجودمه آروم گرفت اما این
حال بد سوسن باعث شد منم همونقدر حالم بد بشه.. زیر گوشش زمزمه
کردم:

-قربونت بشم.. اینطوری اشک نریز.. چیشده؟..

صورتشو از رویه شونم برداشت ودرحالی که دستاش دور گردنم بود
وتویه بغلم به چشمام نگاه کرد:

-من همیشه از صدای رعدوبرق میترسم...

فقط به چشماش زل زدم... این یکی از علایقش برخلاف علایق ساینه بود.. چون ساینه عاشق رعدوبرق و بارون اما سوسن برعکس.... اینبار محکم بغلش کردم...:

-نگران نباش عزیزم تا من انجام از هیچی نترس..

-پیشم میمونی؟

-معلومه که آره...

از رویه زمین بلندش کردم و خوابید رویه تخت.. منم که یه لباس راحتی تنم بود کنارش خوابیدم.. یه دستم زیر سرش بود .. واون یکی نوازش صورتش... حس لحظاتی که بادهخترم هستم و تویه آغوشم سرشو میزاره.. شاید اینقدر خوب باشه که من همه مشکلات از یادم میره....:

-بگیر بخواب منم تا صبح پیشتم...

-ممنون داداشی

پیشونشو بوسه زدم:

-عزیزم...

ساعت ۷ صبح نور خورشید چشماموزد... آروم بازشون کردم.. سوسن کنارم با اون چشمای زیباش خواب بود... از رویه تخت بلند شدم.. دستامو کشیدم روبه عقب و یه خمیازه بلند کشیدم... رفتم بیرون از اتاق تویه اتاقم... ایستادم جلویه میز توالت و تویه آئینه به خودم نگاه کردم... سرو وضع آشفته داشتم ... بعداز یه حمام نیم ساعتی اومدم بیرون .. موهامو خشک کردم وزدمشون روبه بالا... یه پیرهن قهوه ای به همراه کروات مشکی .. شلوار و کفش مجلسی مردونه به رنگ مشکی پوشیدم... از عطرهمیشگی که بوی تلخ داشت زدم به مچ دست و گردنم... کمی موهامو صاف کردم و یه پالتو خز دار به رنگ مشکی

پوشیدم... موبایلمو گذاشتم تویه جیبم واز اتاق اومدم بیرون... رفتم طبقه پایین.. نه سمیر بود و نه نازنین... خدمتکارا مشغول چیدن صبحانه بودن که سلما کنارم ایستاد:

-صبح بخیر آقا

-صبح بخیر

-صبحانه میل نمیکنید؟

-نه ممنون...

از خونه اومدم بیرون.. خواستم برم سمت ماشینم که یکی از افرادمو دیدم... پیمانی.. کسی که تویه نقشه ۱۴ سال پیش خیلی کمکم کرد و مطمئناً الانم کمکم میکنه... ایستاده بود کنار اتاقک نگهبان و صحبت میکرد که بادیدن من لبخند زد .. دکمه کتشو بست و اومد جلوم:

-سلام آقا...

-سلام... الان پست داری؟

-بله تا ۱۲ ظهر..

-آها.. پس مرخصی چون من کارت دارم

لبخند رویه لباش محو شد:

-چه کاری آقا؟

-بروبه راننده بگو ماشینمو از پارکینگ بیاره ... باهم میریم بیرون باید باهات صحبت کنم

-چشم آقا

بعد از پنج دقیقه راننده همراه ماشین اومد... پیاده شد و منو پیمانی که یه مرد حدودا همسن خودم و ۲ سال بزرگتر بود نشستیم توی ماشین... درو بستم و شروع کردم به حرکت... حدودا چند دقیقه گذشت و باهم صحبت نکردیم.. تا اینکه ترافیک شد و مجبور شدم بایستم... بهش نگاه کردم:

-تویه این ۱۴ سال اتفاق خاصی جز خیللی که نیفتاد؟

دوباره به روبه رونگاه کردم :

-نه آقا.. فقط خیللی

-خوبه... ازت خواستم باهام بیایی چون یه کار خیلی مهم برات دارم

بهش نگاه کردم:

-باید کمک کنی

-هرچی که باشه ما در خدمتیم

-اینبار پایه گرفتن جون دونفر در میون که اگر کمک کنی بهت قول

میدم حقوقتو ده برابر میکنم

چشماش باز شد:

-ممنونم... ما از خدامونه به شما کمک کنیم... هرچی که هست من

در خدمتم

پوزخند زد:

-عالیه... برسیم یه جا برات توضیح میدم...

ترافیک باز شد و شروع کردم به رانندگی... تقریبا نیم ساعت بعد رسیدیم

ویلا تویه زیتون... نه نگهبان داشت و نه خدمتکار... کلیدو دادم دست

پیمانی و درو برام باز کرد.. ماشینو بردم داخل و پارکش کردم... از ماشین

پیاده شدم و رفتیم داخل خونه... تمیزی خونه باعث شد تعجب کنم تا اینکه پیمانی بهم گفت:

-چون اینجا خونه شما بود خدمتکار مخصوصتون ماهی یه بار تمیزش میکرد

-آها.. عالیه

نشتسیم رویه مبل روبه رویه هم... پاهامو انداختم رویه هم و یه دستم تکیه به دسته مبل... گوش به فرمان من فقط بهم نگاه کرد:

-خوب به حرفام گوش بده

-چشم قربان

-حدودا همون ۱۴، ۱۶ سال پیش که من نقشه کشیده بودم برای نابودی سمیر تو هم نقش مهمی داشتی... والان هم من سمیر و نازنین و برایه خودم خطر میدونم اما اینبار نمیخوام یه نقشه بکشم که ۳ سال طول بکشه و یا گرفتن اموالش باشه... اینبار فقط منو تو تویه این ماجراییم و هدف اصلی ما گرفتن جون سمیر و نازنین

-اما چطوری؟

-فرداشب سمیر به همراه نازنین میرن شیراز برایه قرار کاری... که خداروشکر سمیر با ماشینش میره... تویه راه دره های زیادی هست... باید یه مکانیک گیر بیاری طوری ماشینو دست کاری کنه که موقع پیچ از دره بیفتن و ماشین آتیش بگیره... حتی نمیخوام یه ذره از جسد کثیفشون باقی بمون

کمی فکر کرد:

-فکر کنم بتونم یکیو بیارم... نگهبانای خونه چی؟...

-من امشب همشونو مرخص میکنم تا اون بیتونه بیاد..

از رویه مبل بلند شدم:

-باید کاراون وتو بی عیب ونقص باشه وگرنه جون شمارومیگیرم
بلند شد:

-نه قربان مطمئن باشین همه چیز عالی پیش میره...

-من دیگه میرم توزنگ بزن به یکی از راننده ها بیاد دنبالت

-چشم قربان

رفتم بیرون از خونه وسوار ماشین شدم حرکت کردم...درحال رانندگی
ناخوداگاه یادم افتاد به سحر وپسرش سامان..یعنی الان کجان...راستی
دختر نازنین کجاست..همه اینا برام سواله تصمیم داشتم برم پیش سحر
اما ازش هیچ ادرس ندارم...یه دستم به فرمون ویه دستم به
موبایل...رفتم تویه لیست مخاطبین ...امیدوارم بعداز ۱۴ سال
هنوز شمارشو داشته باشم ویا اون شمارشو عوض نکرده باشه...بعداز
کلی جست وجو بالاخره پیداش کردم....واقعا احتیاج داشتم بعدازاین
همه سال بایکی درد دل کنم که هیچکس بهتر از سحر نیست..شمارشو
گرفتم وموبایلو گذاشتم رویه گوشم ..بعداز خوردن چهارتا بوق جواب
داد....از صداش متوجه شدم خودش ولبخندی نشست رویه لبام...اما
اون اینگار منو نمیشناخت:

-علو سلام بفرمایید

-سلام...خانم رازی؟

-بله بفرمایید

-منو نمیشناسید؟

-آقای محترم لطفا اسمتونو بگید

-بنده ساسان فری زاده یه زمانی عشق شما ..البته فکر کنم

جیغ بلندی کشید که باعث شد در هنگام جیغ صداش کمی موبایلواز گوشم متمایزترکنم....:

-واااایوووو ساسان ...دیونه میدونی چندسال ازت خبری ندارم

-۱۴ سال

-خیلی دیونه ای...درضمن برای ساینه هم بهت تسلیت میگم

-خیلی ممنون

-خب بگو کجایی تا پیام

-من میام..آدرس بده

-پاداد ..فاز ۱ .. ۱۸ غربی..پلاک ۳۲..یه ویلاست

-آها...پس آماده شو که دارم میام

-حتمااا

موبایلوقطع کردم وحرکت کردم سمت آدرس..صحبت با سحر باعث

شد کمی از حال و هوای منفی پیام بیرون...

سوسن:

ساعت ۱۰ صبح چشماموباز کردم...اصلا حال وحوصله

نداشتم..نمیدونم چرا اما سردرد عجیبی اومد به سراغم..دستمو گذاشتم

رویه سرم ..احساس کردم دنیا دور سرم تاپ خورد..سعی کردم بشینم

اما نشد...بلند دادزدم:

-آبی سرم...آبی

مامان محکم درو باز کرد و او مد داخل...حالش از دیدن این عالم آشفته شد..نشست کنارم و دستمو گرفت:

-چیشده قربونت برم

از شدت درد چشمم از اشک خیس شد و با لحنی لرزان و گریه گفتم:

-مامان سرم خیلی درد میکنه..اینگار میخواد بیفته

-باشه قربونت بشم

کمکم کرد دراز بکشم ...:

-آروم باش..

زنگ زد به خدمتکارای پایین و ازیکیشون خواست آب بیاره ..بعداز یک دقیقه او مد ..به زوریه لیوان آب خوردم...کمکم کردن لباس بپوشم...مامانم هم هول هولکی یه مانتو و شال پوشید همراه با شلوار جین دمپا...واقعا قدرت راه رفتن نداشتم...تا اینکه بابایی او مد...گفت:

-چیشده دخترم؟

مامان بهش گفت:

-سمیر سرش خیلی درد میکنه..بغلش کن بیارش پایین نمیتونه راه بره
ساسان:

رسیدم جلویه در خونه...ماشینو کنار خونه پارک کردم و پیاده شدم...زنگ و فشار دادم..چیزی نشد که سحر آیفون و جواب داد:

-سلام عزیزم

-سلام..

-بیاداخل

دربازکرد ورفتم داخل..یه ویلای نسبتا بزرگ که شک ندارم
سمیربراش گرفته...درحال ویرام باز کرد...یه زن ۳۳ساله زیبا وهنوز
دلبر...هنوز پامو نذاشتم داخل که محکم بغلم کرد..دستامو دورکمرش
گره زدم...صورتشوآورد روبه رو ولپمو بوسید:

-تویه این چندسال واقعا دلم برات تنگ شده بود

-منم همینطور...خیله خب الان اگه آزادم کنی که بیام داخل

هردوتامون خنیدیدم ورفتم داخل خونه...نشستیم رویه مبل...پذیرایی
بزرگ ..یه دست مبل به رنگ صورتی وسفید..گل میزطلایی وتمام
خونه از پارکت چوب به رنگ قهوه ای تیره...کنارهم ودستم دور
شونش..هنوز مثل اونموقع ها نازوعشوه داشت...با اون لبخند زیباش
بهم نگاه کرد:

-خب برام تعریف کن...این چندساله کجا بودی؟

کمی مکث کردم ولبخند رویه لبام محوشد..دستامو از دور شونش
برداشتم وبهم نگاه کردیم:

-این ۱۴سال زندگی من جهنم گذشت...ازموقعی که بهم خبردادن ساینه
وویکی از دخترام مرده دیونه شدم سحر

-واقعا متاسفم...ساینه یه آدم نمونه بود

-میدونم...زندگی کردن تویه ایران برام سخت بود چون حالو هواش
منویاد ساینه مینداخت...من از عمد دخترموترک نکردم ویا برایه خوش
گذرونی...رفتم لندن...اونجا تحت نظر یه روانپزشک ایرانی

بودم...دقیقا پنج سال اول تویه تیمارستان بستری شدم...خودت که خوب میدونی کیارو میندازن تویه تیمارستان..

دستشو گذاشت رویه دستام...تمام این مدت اشک چشمامو خیس کرد:

-ساسان آروم باش..توالان سوسن وداری...نباید خودتوببازی..گذشته ها چه خوب وچه بد گذشت وگرنه بهش نمیگفتن گذشته...

-من سوسن ودارم اما دوتا مارصفت مثل سمیرونانین هم دارم

-منظورت چیه؟

-هنوزسمیرمیاد پیشت؟

-آره اما هیچ رابطه ای بینمون نیست فقط به خاطر سامان...هفته ای یه بار میاد دیدنش..

-یه چیزی بهت میگم اما باید قول بدی دهنت بسته میمونه

-معلومه که نمیگم...گوش میکنم

خواستم بگم که سحر بهم اشاره کرد خدمتکار اومده..برامون دوتا لیوان شربت به همراه کیک شکلاتی آورد..گذاشت رویه میزوبعدازیه خوشامد گویی رفت...قبل از رفتنش بهش گفتم:

-یه لحظه خانم

برگشت:

-بله

-اگه میشه در پذیرایی وبندید..

-چشم

درو بست..رومو کردم سمت سحر:

-سمیرا از من میخواد از سوسن دور بشم اون نمیخواد که سوسن بفهمه من پدرشم

-چی؟..مگه دیونه شده

-نکنه شک داری؟

-نه والا یقین دارم

-نقشه کشیدم همین فردا شب که با نازنین میره شیراز...بیفته تویه دره..گرفتن جوشون بهترین راه حله

کمی مکث کرد:

-ا...ا...ساسان نه..سامان خیلی بهش وابستست...

-نگران سامان نباش...حق و حقوقش که سر جاشه..حالا این اموال به هر کدوممون برسه من حق سامان و میدم

-ساسان موضوع حقش نیست...جون سمیرا برای من کمترین ارزشی نداره...اما میترسم سامان ضربه روحی بخوره...

-نمیخوره سحر...خودم میدونم چیکار کنم...

-هرچی خودت میدونی...من بیشتر از همه نگران سامانم

-فقط سامان نیست..نازلی و سعید

با گفتن اسمشون بغضم با صدای بلند ترکید..:

-چیشد ساسان؟

به زور خودمو کنترل کردم..به سحر نگاه کردم:

-چیزی نیست فقط دلم براشون تنگ شده...نازلی بهترین آجی دنیا بود
و سعید هم بهترین برادر..اصلا دوست ندارم اینا عزادار بشن اما
نمیتونم بزارم منواز دخترم بگیره...

دستشو کشید رویه شونم:

-آروم باش عزیزم...من درمورد این موضوع دهنم بستست..خودت که
میدونی تو بیشتر از همه درحقم مهربونی کردی....

-راستی سحر دختر نازنین کجاست؟

-خیلی وقته پیش تویه تصادف فوت کرد

-نازنین چیکار کرد؟

-اوه..افسرده شد اما خودشو جمع وجور کرد که سمیر نفهمه

خودشو چسبوند بهم خواست لبامو ببوسه ..سعی داشتم از خودم دورش
کنم یکی زنگ خونه و زد...از تویه بغلم اومد بیرون:

-مطمعنم این سامانه

-پسرت؟

-آره...باید ببینیش..یه پسره خوشتیپ و جذاب راستش بسیار شبیه تو

بلند خندیدم:

-من از همون اول شک داشتم این بچه سمیر باشه

-خفه شو

وارد پذیرایی شد...یه پسر با موهای مشکی..قدبلند و چهارشونه
و عضلاتی..درست شبیه من ...هیچ تفاوتی با ۱۷ سالگی من
نداشت...این همه شباهت باعث شد به یه چیز شک کنم...از رویه مبل
بلند شدم..لبخندی کج نشست رویه صورتش..دست همو فشردیم:
-سلام ..

-سلام...شما؟

چون جوابی نداشتم به سحر نگاه کردم تا اینکه بهش گفت:

-عزیزم این برادرته

بلند گفت:

-چی؟...مامان دیونه شدی

-نه عزیزم...پسره بزرگ سمیر...توقیافشو نمیبینی ..یادته بهت میگفتم
شبیه یه نفری اون یه نفراینه...دقیقا زیراکشی

هردومون با صدای بلند خنیدیم..واون ماتم زده فقط به من نگاه
میکرد...تا اینکه بهش بارویی خوش گفتم:

-من ساسانم...پسر سمیر و برادرت...از اینکه باهات آشنا شدم
خوشحالم...

-منم همینطور...ببخشید من کاردارم ..خداحافظ

-خداحافظ

این رفتار سردش برام تعجبی نداشت چون هرچی باشه اون منو
نمیشناسه...اما یه چیزی بدجور ذهنمو درگیرکرد...این شباهتش به من

برام غیرقابل هضم بود.. اخم غلیظی اومد رویه صورتم و به سحر نگاه کردم:

-این شباهت منو سامان به خاطر چیه؟... من پسر سمیر نیستیم پس با این هیچ رابطه خونی ندارم.. سحر راستشوبگو

-به جان سامان که برام عزیزه.. شاید منو تو با هم خوابیده باشیم اما حامله نشدم این بچه ماله سمیر...

از رویه مبل بلند شدم..:

-من نمیدونم اما یه کاسه ای زیر نیم کاست.. آزمایش DNA میگم انجام بدن

با عصبانیت از رویه مبل بلند شد:

-یعنی تو حرف منو باور نداری

صدامو بردم بالا:

-نه باور ندارم.. اینه شباهت خیلی عجیبه.. خودت خوب میدونی خوابیدن منو تو یه شب دوشب نبود

-باشه.. من با این آزمایش موافقم.. اما چطور میخوایی انجامش بدی میخوایی بری بگی سامان عزیزم بیا برمی آزمایش بدیم شاید پسرم باشی... بهت میخنده دیونه

-سحر عصبانیم نکن جلوسامان بلایی سرت بیارم

از ترس صداشو آورد پایین:

-خیله خب... اما چطوری؟

-همین الان برو یه لیوان آب بهش بده .مجبورش کن بخوره ..بعدش
لیوانوبرام بیار..میبرم آزمایشگاه به همین آسونی از طریق بزاغ دهان
-باشه..بشین تا پیام

نشستم رویه مبل...واقعا حالم بدجور خراب بود،این همه شباهت آخه به
چه دلیل..هرطوری شده باید همه چیزو بفهمم...نگاهم به روبه روبود
که اومدن سحر بهش نگاه کردم...لیوان ودا ۹۱ل پلاستیک گرفت جلوم:

-بیا اینم لیوان

-ازش آب خورد؟

-آره

نگاهم و انداختم رویه گل میز...یکی از لیوان شربت برداشتم و تا آخر
خوردمش...اونم گذاشتم توبه پلاستیک و درشو گره زدم...به سحر که
روبه روم ایستاده بود نگاه کردم:

-بلاخره معلوم میشه...فعلا

-فعلا

از خونه اومدم بیرون ..سوار ماشین شدم ولیوانارو گذاشتم تویه
داشبورد...شروع کردم به رانندگی..واقعا با دیدن سامان بدجور ذهنم
درگیر شد...حدودا پنج دقیقه تویه راه بودم که موبایلم زنگ
خورد...از صندلی کنارم از جیب پالتوم درش اوردم...ناز نینه...صفحه
وبا انگشتم لمس کردم و گذاشتم رویه گوشم:

-علو سلام

-سلام..کجایی ساسان؟

-بیرونم چندتا کاردارم ..برای چی؟

-زودبیا بیمارستان آریا

-بیمارستان؟..برایه چی؟

-واسه سوسن..بهتره بیایی چون فقط تومیتونی نجاتش بدی

ماشینو با سرعت بالا کنار جدول نگه داشتم...نه خدایا....این یکی دیگه
نه...آشفته شدم:

-حالش چطوره؟

-ساسان بیهوشه..دکتر میگویند خون بدنش کمه باید بهش خون تزریق
کنن..یه نفر باید بهش خون بده...که فقط گروه خونی توبه اون میخوره

-باشه ..من همین الان میام

موبایلمو قطع کردم و گذاشتم توی جیب شلوارم...ماشینو روشن کردم
و با سرعت بالا حرکت کردم..خودبه خود اشک تویه چشمم جمع
شد..خدایا سوسن تنها دلیل بودنمه اگر اتفاقی برایه اون بیفته...به ارواح
خاک دخترم و عشقم خودمومیکشم...دیگه طاقت این یکی رو
ندارم..دستامو محکم کوبیدم به فرمون ..عربده کشیدم:

-لعنتی...لعنتی...لعنت به این شانس گند من

من همتش چندماهه دارم بعداز ۱۴ سال میخندم..آخه چرا نباید من
یکبار هم که شده خوشحالیم ابدی باشه...چقدر غصه...

رسیدم بیمارستان..با عجله ماشینوپارک کردم و رفتم داخل...نمی
دونستم کجان برایه همین موبایلمو دراوردم وشماره نازنین
وگرفتم..گذاشتم دمه گوشم:

-کجایی ساسان؟

-بیمارستان..بیام کدوم بخش؟

-همونجا وایسا میگم یکی از بادی گاردا بیاد دنبالت

-باش

موبایلمو قطع کردم و گذاشتم تویه جیب...همش دلم آشوب بود..خدایی
نکرده باشه بیماریش عمیق نباشه...خدایا فقط به تو توکل میکنم حالش
خوب بشه چون من بدون سوسن واقعا نمیتونم.

بایکی از بادی گاردا رفتیم پیش اتاق سوسن..سمیروننازنین بادیدنم از
وریه صندلی بلند شدن..سمیر اومد روبه روم و ز ا بادی گارد خواست
بره..بهم نگاه کرد:

-سوسن حالش خیلی بده ..دکتر میگه اگه بهش خون بدن
سلامتیشو ۱۰۰٪ به دست میاره..ساسان اینکارو انجام بده..هرچی که
میخواهی بهت میدم

بانفرت به چشمات نگاه کردم:

-خفه شو..

صدامو بردم بالا:

-خفه شو سمیر..اون دخترمه ومن الان جونمم برات میدم ...وهیچ
کردوم از اون مال حرامی تورو نمیخوام ..همین که بمیری برام بسته

-توچی داری میگی؟

-دهنتو ببند

بادستم کمی هولش دادم به سمت چپ:

-گمشو اونور

خودم عصابم خورد بود این حروم زاده هم بدترش کرد...لعنت بهت
سمیر...

رفتم داخل اتاق...بادیدن اون چشمای بستش قلبم دوست داشت
بایسته...خدایا دیگه تحمل ندارم..ندارم...دکتر وپرستار پشت سرم
اومدن داخل..دست دکتر وفشردم:

-سلام آقای فری زاده

-سلام...ترو خدا بگید اگه بهش خون بدم حالش خوب میشه

-بله ۱۰۰٪ مطمئن باشین...ایشون کم خونی دارن وخیلی شدید اما
چون قرص آهن مصرف نکردن این اتفاق افتاد..الان بهشون خون
میدیم وبعد از اینکه بهوش اومد...قرص آهن براش تجویز میکنم..یه
مدت که هر شب استفاده حالش خوب میشه

-واقعا ازتون ممنون

ازپرستار خواست سرم بیاره که از دست من خون منتقل بشه به
سوسن...رفتم سمت تخت

آستینمو زدم بالا خواستم دراز بکشم که دکتر اومد کنارم:

-ببخشید آقای فری زاده...شما تویه این ۲۴ ساعت مشروبات ویا دخانیات
مصرف نکردین

-چطور؟

-خب اگه مصرف کردین خونتون کثیفه و برای ایشون ضرر داره

-نه خیالتون راحت من یک هفته ای هست که مشروب
نخوردم...دخانیات هم اصلا مصرف نمیکنم

-کم خونی؟

-نه ..آزمایش دادم هیچ مشکلی در رابطه باخون ندارم...

-خیله خب

سمت پرستارگفت:

-خانم راهیلی من دیگه میرم شما خودتون کارای لازم وانجام بدین

-چشم آقای دکتر

بعد از رفتن دکتر پرستار اومد کنارم..ازم خواست دستمو مچ کنم
تابتونه رگمو پیداکنه البته بالای دستم ..بعداز زدن پنبه الکی..یه
سوزن زد داخل..کمی سوز داد...دکمه سرم وبرد بالا تا ازم خون
بگیره..قطره قطره خونی که از رگای من خارج میشد سریعا ازتویه
سیم پلاستیکی میرفت داخل رگ دست سوسن....یه بالیشت گذاشت
زیردستم وقبل ازاینکه بره بهم گفت:

-مابیرون دستگاه سی سی داریم...هروقت اون مقدار لازم سی سی خون
رفت داخل بدن ایشون مامیاییم..تا اون موقع چشماتونوببندین .سرتون
گیج میره

-حتما...ممنون

از اتاق رفت بیرون ودرو بست...تمام این مدت فقط نگاهمو دوختم به
سوسن..نمیتونستم ازش چشم بردارم..دخترزیبای من ...اگه لازم باشه
حتی جونم برات میدم ...چون فقط تویی که میتونی با خنده هات
آرومم کنی.

بعد از نیم ساعت پرستار همراه دکتر او مدن داخل..سرم حسابی داشت گیج میرفت...سرم واز دست منوسوسن در آوردن..خواستم بلند شم که دکتر ازم خواست دراز بکشم...یه لیوان آب کامل خوردم تایه ذره حالم خوب شد

سوسن:

آروم چشمامو باز کردم..هنوز سرم درد میکرد اما نه خیلی زیاد...دوبار پلک زدم تا تاری چشمام بره...دورورم پرستار ودکتر بود...از یکیشون خواستم برام آب بیاره..بعد از خوردن آب لیوان و دادم دست پرستار...نگاهمو چرخوندم که دیدم داداش ساسان رویه تخت کنار خوابیده و رنگش شده زرد..یه آستینش هم بالاست و پرستار داره بهش چسب میزنه

-داداش..تو حالت خوبه؟

بهم نگاه کرد چشماش نیمه باز بود...:

-آره عزیزم..تونگران من نباش..تو حالت خوبه؟

-آره...اما تو اینجا؟

نگاهم رفت سمت در که مامان و بابا او مدن داخل...مامان یه ایستک داد به داداش...کمی از رویه تخت بلند شد و تکیه داد به بالای تخت ..شروع کرد به خوردن با همون بطریش..بابا او مد کنارم پیشونیمو بوسه زد..دستاشو گرفتم:

-بابا چم شده بود؟

-چیزی نشده بود دخترم..فقط کم خونی داری

-پس داداش ساسان اینجا چیکار میکنه؟

بهش نگاه کرد...همینطوری رویه تخت نشسته بود و ایستک میخورد
معلومه حالش خیلی بده یا اینکه فشارش افتاده پایین اما همزمان بامن
خیلی عجیبه...تا اینکه مامان بهم گفت:

-عزیزم تو مقداری خون احتیاج داشتی که داداش بهت داد
-آها

بهش نگاه کردم:

-خیلی ممنون

با لبخند بهم نگاه کرد:

-همین که خوب بشی برای من کافیه

اما یه چیز خیلی برام عجیب بود...:

-میگم بابا..مگه تو و مامان خونتون به من نمیخورد

کمی تویه جواب دادن تردید و مکث کرد:

-ا...ا...راستش..بلاخره یه همیچن اتفاقی میفته ..گروه خونی مابه

تونخورد اما ماله داداش ساسان بهت خورد

-اما این خیلی عجیبه...معمولا اگه خون پدر نخورد مادر صددرصد
ویابر عکس...نگاهم رفت سمت داداش ساسان که اونم نگاهش رویه من
متمایز بود..بهم گفت:

-عزیزم این چیزا عادی...اگه خون این دونفر نخوره ماله

خواهر و برادر...تویه بعضی خانواده ها حتی خون خواهر و برادر هم
نمیخوره...من پزشکی خوندم میدونم

-آها...پس حتما همینطوره..هرچی که هست خوشحالم حالم خوب شده

مامانی بوسیدتم:

-ماهم خوشحالیم عزیزم

به نظرم خیلی عجیب اومد... اونا پدر و مادر من مگه میشه خونم بهشون
نخوره خب اگه نخوره که پدر و مادر من نیستن... اما داداش ساسان چرا
از بین اونا این خورش به من خورد... یه چیزی اینجا هست که داره پنهان
میشه ..

ساسان:

منو سوسن تویه ماشین بودیم و نازنین و سمیر هم تویه ماشین
خودشون... ساعت ۸ شب و قرار گذاشتیم بریم رستوران برای شام.. سوسن
تمام مدت سرش به شیشه و ساکت بود... به نظرم به اون ماجرا شک
کرده :

-سوسن

بهم نگاه کرد:

-بله داداش

-چیزی شده؟

-نه چطور؟

-آخه خیلی ساکتی تویه خودتی

-نه... راستش نه بیمارستان بودم حالم گرفتست..

-آها ..

نگاهی به خیابون انداخت و بهم نگاه کرد:

-داداش مامان وبابا که از مون دورن..یک دقیقه ماشینو نگه دار میخوام
باهات صحبت کنم

تعجب کردم:

-براجی؟

-تونگه دار

کنار یه جدول ماشینو نگه داشتم..بهش نگاه کردم:

-خب بگو

-داداش من شاید از این چیزا سردرنیارم اما میدونم که اگر گروه خونی
پدرومادر باتو یکی نباشه یعنی اینکه باهاشون رابطه خونی
نداری...خب این عجیبه حتما باید به یکیشون بخوره..اونوقت چرا تو
توکه پدرم نیستی

با گفتن جمله آخری ماتم زده شدم..ادامه داد:

-یا اینکه اونا پدرومادرمن نیستین یا اینکه تو..تو..نگاه کن فکرکردن
بهش مسخرس اما تروخدا اگه چیزی هست بهم بگو..تروخدا
..کدومشونه؟

یا خدا همه چیزو فهمیده ..اون دوتا گزینه گفت یا اینکه اونا
پدرومادرش نیست یا اینکه من پدرشم...آره عزیزم تودخترمی..تمام
هستی منی..اما متاسفم که نمیتونم الان بهت بگم..تا سمیر زندس نباید
حقیقت وبگم...هروقت نقشه عملی شد واون دوتا مارصفت رفتن به
درک همه چیزومیگم:

-هیچ کدوم از گزینه های تودرست نیست...

دستمو گذاشتم رویه دستش:

- عزیزم .. جویای ماجرا نشو.. آگه بهم قول بدی در مورد این موضوع
به سمیرونانین چیزی نگی منم بهت همه چیزو میگم اما الان نه .. فقط
اینو بدون توبه غیراز اینا پدرومادر دیگه ای نداری

-توکه گفتی پدرومادرمن .. پس دیگه چه چیز پنهانی هست؟

پیشونیشو بوسه زدم:

-چیزی نیست... این موضوع فراموش کن باشه؟

-باشه

رفتیم داخل رستوران و سریه میز چهار نفره نشستیم... هممون پیتزا
سفارش دادیم البته پیشنهاد سوسن بود.. یه پیتزای کاملاً
خوشمزه.. بعد از کلی گپ و گفت گو، خنده .. شد ساعت ۱۰ شب
.. سمیر بلند شد و رفت سمت صندوق تا صورت حسب و پرداخت
کنه... ماسه نفر هم رفتیم بیرون.. سوسن دستمو گرفت و با چشمایی پراز
برق بهم نگاه کرد:

-داداش تا بابا بیاد بریم این مرکز بازی همین روبه رو..

به نازنین گفت:

-بریم مامان؟

-نه عزیزم شب دیگه

-ترو خدا.. شما هم بیابین خیلی خوش میگذره

-نه عزیزم منوبابات خسته ایم...

سمیرا و مدبیرون و ایستاد کنار نازنین:

-خب دیگه بریم

بهش گفتم:

-منوسوسن میریم این مرکزبازی..شما برید

-نه نمیخواه شب دیگه..بریم فرداشب خودم میارمت

-بابایی آفرین..شما که اهل این چیزا نیستین باداداش ساسان میریم زود
برمیگردیم دیگه..تروخدا..

سمیربهم اشاره کرد یه گوشه باهام کارداره...به سوسن گفتم:

-عزیزم توبروداخل من میام

-آخ جون..بای مامی

بدو بدو رفت داخل مرکزبازی...نازنین سوارماشین شد ومنوسمیرهم
کناردیوار رستوران روبه روبه هم..به چشمام با عصبانیت نگاه کرد:

-ساسان مگه نمیگمت ازسوسن فاصله بگیر

-واگه نگیرم

-واگه نگیری مجبورمیشم به زور

حرفشو قطع کردم:

-به زورچی؟..بگونترس..میخواایی بکشیم

-تودیونه ای

صداموبردم بالا وبا انگشت اشارم به سینش ضربه زدم:

-اونی که دیونس تویی سمیرفری زاده..اون دخترمه اینوبفهم وتویه
گوشت فروکن...الان بهتره بری...منوسوسن دیرمیاییم

ازش دورشدم اما ازپشت سرصداشو شنیدم:

-سازان داری اشتباه میکنی..بد تقاصشو پس میدی

تویه دلم پوزخند زدم...بچرخ تا بچرخیم..اوف خدایا کی فردا شب
میرسه برایه همیشه از شرشون راحت شم...

ساعت ۴صبح اومدیم خونه..هم من خواب می اومد وهم سوسن..رسیدیم
دمه در اتاقش...پیشونیشو بوسیدم:

-خب دیگه عزیزم برو بخواب..شب بخیر

-بابت امشب ممنون خیلی خوش گذشت

لبخند زدم:

-برو دیگه

-شب بخیر

بعداز رفتن اون منم رفتم تویه اتاقم..واقعا خسته بودم..لباسامو
در اوردم وبا شلوارک دراز کشیدم رویه تخت..دستامو بردم بالا ویه
خمیازه بلند از رویه خستگی کشیدم..پتو گذاشتم رویه خودم خواستم
آبازور وخاموش کنم که موبایلم زنگ خورد ..به صفحه نگاه
کردم..پیمانی..معلومه خبر داره..موبایلو گذاشتم رویه گوشم..:

-سلام..چیشد؟

-همه چی عالی پیش رفت...طوری تنظیمش کرد که موقع پیچیدن
از پیچ اگه دره باشه میفته....

-اگه دره نباشه؟

-ماشین تعادلشو حفظ میکنه

-آفرین..اگه همه چیز همونطوری که من میخوام پیش بره پاداش خیلی خوبی پیش من داری..

-ممنون آقا

موبایلو قطع کردم و گذاشتم کنار بالیشت...انگشتاموگره زدم
ودستاموگذاشتم رویه شکم...یه پام بالا ویه پام دراز...لبخندپررنگی
رویه صورتم نقش گرفت..خدایا ممنونم که همه چیز داره عالی پیش
میره...خبرمرگشون شاید برایه من یه شادی آفرین باشه اما فردا جیغ
خیلیا درمیاد...خیلیا عزادار میشن حتی سوسن چون خیلی بهشون
وابستست اما ارزششو داره چون میدونم دخترم تا همیشه ماله خودم
میشه..بلاخره هم انتقام مادر وپدرم گرفته میشه وهم ازشرشون خلاص
میشم...یه نفس عمیقی از رویه خوشحالی کشیدم..احساس کردم خواب
از سرم پرید..موبایلموبرداشتم ..صفحشو روشن کردم...تصمیم گرفتم
که چیکار کنم ..آها اینستاگرام..لندن که بودم خیلی طرفدار داشت البته
ایرانی ها که بیشترکاربرهستن...یه صفحه درست کردم قبلا ،اما جز
یه دونه عکس اونم از برج ایفل چیزی نذاشته بودم ...رفتم داخل
صفحه..اوه چقدر فالورز..چراغا روشن بودن...موبایلوگذاشتم رویه
دوربین جلو ..پتو تا پایین شکم بود همینطور برهنه یه عکس سلفی
گرفتم که به نظرخودم خیلی جذب کننده شد...پستش کردم وزیرش
نوشتم:

-خدایا شکرت که همه چیز داره عالی پیش میره

تویه قسمت بالای صفحه از خصوصیاتم نوشتم:

یکی ازپنج ثروتمند ایران... madrak :karshenasi arshad

Dr:garah galb.....fitnes.....mr:sasan feriza

جراح قلب بودم اما هرگز تویه بیمارستان ویا مطب کار نکردم...مدرکم
کارشناسی ارشد بود وسمیر هم یکی از پنج ثروتمندایران ...که بعداز
فوتش صدردصد همه چیزش به نام من میشه..پس منم میشم جزو پنج
ثروتمند کشور...درکمال تعجب عکسم ده هزارتا لایک ودوهزارتا
کامنت ...یا خدا اینا ازکجا اومدن..زدم تویه قسمت
کامنت...۶۰درصدشون دختر بودن..کامنتا به ترتیب:

-اوه عاشقت شدممممممم

-پنج ثروتمند ایران..از خنده دلم درد گرفت بخواب باید یه ساعت دیگه
بری خیابون تمیزکنی

راستش باعث شد با خوندن این بلند بخندم:

-عجب اندامی آقای دکتر

-دی...ث..آشغال لای جرز دیوار هم نیستی

البته همه فحش ها متلق به پسران بودن...تقریبا نصفشون از دخترا بودن
که ابراز علاقه کرده بودن..با این همه استقبال تصمیم گرفتم یکی دیگه
از عکساموبزارم

modeling:sasan....photographer:gorge.com-

چیزی نشد ۱۵ هزارتا لایک خورد وتعداد فالورزها به ۱/۵m رسید
..واقعا تعجب انگیزبود برام چون اولین باری که میام تویه دنیای
مجازی...دوباره ۳هزارتا کامنت خورد ..چیزای جالبی نوشته بودن:
-اینقدر خوشتیپ وجذابی که خواب از سرم پرید..بچه ها کی میدونه این
کجای ایران زندگی میکنه!!

love#- بخدا عاشقت شدم

هه کلمه عشق باورم نمیشه هرکسی ساده به زبونمیارش ویا مینویسه... باعث شد یاد ساینه بیفتم که اگر بودش الان با اون عکس میزاشتم و مینوشتم کسی جز این عشق من نیست و نخواهد بود.. آره نیست.. ساینه من قسم خوردم کسی جز تو نمیاد تویه قلبم..

به گوشی نگاه کردم تعداد کامنتا بیشتر شد:

-منم پولدار بودم میرفتم همچین عکسای میگرفتم تا دخترا عاشقم شن....

-عاشقتمم ساااااااااااا

-مواظب خودت باش ندوز دنت

-حاضر م باهات دوست شم

همه کامنتا باعث شده بود خندم بگیره:

-چه خرپولی

-عکس دوست دخترت کو..نگو تنهایی؟!!!!

تصمیم گرفتم عکس ساینه و بزارم

-ساینه دلرحمی..کسی که دلش مثل آب روان نرم و پاک بود..کسی که زندگیمه...کسی که به خاطر بودنش نفس میکشیدم..منواون دوتا عاشق بودیم...اون به خاطر من از خیلی ها چشم پوشی کرد و از خیلی چیزها گذشت...حتی یه بار جوشو میخواست برام بده...منواون زن و شوهر بودیم و حاصل عشقمون دوتا دختر خوشگل که متاسفانه عشقم موقع

زایمان ویکی از دخترام که دوقلو بودن به اسم سولماز به رحمت خدا رفتن..باعث شد ۱۴ سال دور از اون یکی دخترم به اسم سوسن تویه لندن تحت نظر روانپزشک باشم...بعضیا حرف دل منو درک نمیکنن...ساینای من قسم میخورم عشق اول و آخرم توباشی...همیشه به یادت سر رویه بالیشت میزام واشک میریزم و اینو بدون همیشه ته قلبم به خاطر نبودن تو آتیشه..خواهشا کسی کلمه عشق و بیخودی ننویسه و به زبون نیاره که عشق دلتو آتیش میزنه...من یه عمر به خاطر عشق سوختم و تا ابد هم قلبم به خاطر نبودنش آتیشه.....

در حال نوشتن این کامنت زیر عکس چشمام از اشک خیس شدن...ساینای کجایی عزیزم بخدا بدون تو دنیا برام جهنمه....
۲۰۰ هزار تا لایک خورد و ۵۰ هزار تا کامنت:

-واقعا متاسفم

-بخدا با خوندنش اشکم دراومد...

از بین این همه کامنت فقط نظرم به کامنت دختری جلب شد و باعث شد که جوابشو بدم:

-من خوب درکت میکنم..عشق اگه بخواد بهت بدی کنه قلبت آتیش میگیره و هرگز خاموش نمیشه...نبودن کسی که عاشقشی همیشه دلتو چاقو میزنه...تو اونو نداری اون هرگز بهت خیانت نکرد و تا پایه مرگ همراهت بود..اما من کسیو داشتم که حاضر بودم به خاطرش قلبمو از سینه در بیارم اما به خاطر پول درکم کرد...تو که اینقدر ثروتمندی بهم بگو پول چی داره که همه به خاطرش از همه چیز میگذرن؟.....

براش فرستادم:

ساعت ۱ بعد از ظهر از خواب بیدار شدم... مثل همیشه حوصله نداشتم برم
حمام.. از رویه تخت بلند شدم .. دست وروموشستم ومو هامو شونه
کشیدم...یه ساپورت زرد به همراه بلوز سفید گیپوری پوشیدم..وکفشای
پاشنه بلند طلایی..نمیدونم چرا اما دوست داشتم امروز خوشگل
باشم... آرایش خیلی کمی زدم به صورتم...موبایلم تویه دستم واز تاق
خارج شدم رفت داخل سالن پذیرایی..نه مامان بود ونه بابا ..یعنی
کجان؟!خواستم بشینم رویه مبل که صدای بابا از پشت سر شنیدم:

-سلام عزیزم

با لبخند برگشتم... بغلش کردم و لپمو بوسید:

-امروز چه خبره که دختر من خوشگل شده؟

-خبر خاصی نیست.. شما کجا میرید چه خوشتیپ شدین

-منو مادرت برایه چند روز میریم شیراز..

-او مممم... پس من چی؟

-عزیزم سفرکاری.. تو اینجا پیش ساسان بمون

-اما من دوست دارم باشما بیام

-بهت قول میدم برگشتم دوباره میریم یه مسافرت اما اینبار خارج از کشور

-آخ جون

لپشو بوسیدم و محکم بغلش کردم:

-میدونی چیه بابایی

-چی؟

-خیلی دوست دارم...تو بهترین پدر دنیایی

-منم خیلی دوست دارم و تو هم بهترین دختر دنیا

از بغلش اومدم بیرون...مامانی اومد پیشم و محکم بغلم کرد..ازم خواست که مواظب خودم باشم و تویه این چند روز بیرون از خونه نرم...بعد از کلی خداحافظی رفتن سمت در...خواستن برن که بهشون گفتم:

-راستی باداداش ساسان خداحافظی نکردین؟

بابایی به چشمام نگاه کرد:

-اون خودش میدونه..خب دیگه عزیزم خداحافظ

-خداحافظ

رفتن بیرون و دروبستن..خواستم برم تویه باغ دنبالشون اما نتونستم
چون اگه ببینم دارن میرن بغضم میگیره..ترجیح دادم بشینم رویه
مبل...به خدمتکار گفتم که ساعت ۲ همبرگریارن...تلوزیونو روشن
کردم ...نگاهم به سریال بود که رفت سمت داداش ساسان ..بایه
شلوارک قرمز و تنه برهنه اومد داخل...خودمونیمای اندامش از همه پسرا
ورزشی تر و قشنگ تره واقعا خوش به حال عشقش....یه لبخندی
نشست رویه لبام..اما عشق خودم از همه بهتره ولی حیف اندامش
سیکس پک نیست...باید مجبورش کنم بره باشگاه یعنی من چیم ا
زدوست دخترداداش کمه که همچین تیکه ای داره ماله منم باید تک
باشه..متوجه لبخند رویه لبام شد..نشست کنارم و بهم گفت:

-میبینم خوشحالی

ساسان:

لبخند رویه لباش محو شد:

-نه بابا خوشحالی کجا بود..تویه فکر بودم..راستی مامان و بابا نیم
ساعت پیش رفتن شیراز

تعجب کردم ..اونا قرار بود شب برن ..اما چه بهتر هرچی زودتر
ازشراین دوتا راحت بشم بهتره..

-امیدوارم به سلامتی برن و برگردن

-ایشالله

دعام فقط زبونی بود وگرنه ته دلم آتیش گرفتنشونه... راستش کمی نگران سوسنم... این الان خوشحاله پس شب چی... وای خدایا... اما هرچی باشه میدونم این همه جیغ و فریاد ارزشش اینه که تمام مشکلاتم تموم میشه ودخترم ماله من..... همینطوری تویه فکر بودم که خدمتکار با دوتا همبرگر اومد داخل... یکیشو من گرفتم اون یکی هم داد به سوسن همراه با نوشابه وسیب زمین سوخاری... اونقدر گشتم بود که شروع کردم به خوردن یه همبرگر عالی وخوشمزه... بعداز تموم کردن یه لیوان آب خوردم..کنترل تلوزیونوگرفتم دستم وخواستم شبکه عوض کنم که نگاهم رفت سمت پیمانی که درگاه سالن ایستاده بود....:

-چیشده؟

به سوسن سلام کرد وروبه من گفت:

-ببخشید آقا میشه بیاین بیرون ...یه کار خیلی مهم هست

از رویه مبل بلند شدم:

-توبرو بیرون من لباس بپوشم پیام

از خدمتکار خواستم ازتویه اتاقم برام زیرشلواری ویه تیشرت بیاره...رفتم داخل اتاق کنا راشپزخونه ویه شلوار سفید به همراه تیشرت مشکی پوشیدم...موبایلمو گذاشتم داخل جیب شلوارم وازخونه اومدم بیرون رفتم سمت باغ..پیمانی اومد جلوم...ایستادم:

-چیشده نکنه اون کار خراب شد؟

-نه آقا...راستش نزدیک بود خراب بشه اما ما جمعش کردیم

-منظورت چیه؟

-یه خانمی اومدن پیش آقای سمیر و سعی داشتن همه چیزو بهشون بگن.. اما خداروشکر آقا به حرفاشون گوش نکردن وازما خواستن زندانیش کنیم

-چیزی گفت؟

-نه اصلا آقا بهشون فرصت نداد

نفس عمیقی کشیدم ..مطمعن بودم اون زن سحر:

-خداروشکر..کجاست میخوام برم پیشش

-دنبالم بیابین

باهم دیگه رفتیم تویه انبار زیرزمین..یه جای کاملاً ترسناک و تاریک که مخصوص زندانی کردن این افراد درست شده به علاوه وسایل شکنجه ...واقعا سمیر آدم عجیبی خدا میدونه چندنفر از بدخواهاشو اینجا شکنجه داده..نشونده بودنش رویه صندلی و دستوپاهاشو با طناب بسته بودن..یه چسب هم به دهنش..یه صندلی برداشتم و نشستم روبه روش ...از همه خواستم برن بیرون...به چشماش نگاه کردم..همه موهاش پریشون و شالش هم افتاده..با حرص به چشمام نگاه میکرد:

-چرا اینکارو کردی سحر؟..ها؟

تقلا کرد برایه برداشتن چسب..برش داشتم .خواست جیغ بزنه که دستمو گذاشتم رویه دهنش و سفت گرفتمش:

-چیکت دریاد خودم خلاصت میکنم

به چشماش نگاه کردم:

-متوجه شدی؟

سرشو به علامت رضایت تگون داد..دستمو برداشتم وخداروشکر
ساکت موند..دوباره نشستم :

-بگو

-ساسان من نمیخوام سمیربمیره ...نمیخوام همه اموال اون برسه به تو
نیشخند زدم:

-نکنه میخوایی برسه به سامان؟..راستی توکه گفتی حق سامان برات
مهم نیست الان چیشده حریص شدی؟

-ساسان تویه آدم پست بی مصرفی...من نمیخوام سمیرطوریش بشه
وتوبشی همه کاره...تویه آدم کثافت بیشترنیستی ومن از هرفرصتی
برای نابود کردنت استفاده میکنم..

از رویه صندلی بلند شدم ویه سیلی محکم خوابوندم رویه گوشش..تف
انداختم رویه صورتش..دادزدم:

-خفه شو زنیکه خراب

با اشک بهم نگاه کرد:

-خیلی پستی

-من پستم نه...تویه این چندسال من بهت پست بودن نشون ندادم اما
الان نشون میدم

طنابا رو باز کردم..ازدوتا بادیگاردا خواستم دستاشوبگیرن...پشت
سرهم فقط بهش سیلی میزدم..صورتش پراز خون شد ونقش زمین
افتاد..ازاونا خواستم ازش فاصله بگیرن ویه کنار بایستن...رویه پاهام
نشستم کنارش:

-سحر به خاطر این خیانتت زنت نمیزارم خودت خوب میدونی

زیاد جونی برای حرف زدن نداشت:

-ن....ن..ن..ب....ب..به خاطر س.سامان

بلند خندیدم:

-تازه بامردن تو سامان راحت تر میشه..فردا جواب آزمایش میاد

سحر...

از رویه زمین بلند شدم:

-میخوام بکشم...اما نه به این راحتی

با ترس فقط به من نگاه میکرد:

-اول تک تک استخواناتو میشکنم تا بفهمی خیانت به من یعنی چی

نشستم رویه صندلی..یکیشون دهنشو با چسب بست...اون یکی شروع

کرد با میله ضربه زدن به پاهاش...من اینو برای سحر نخواستم خودش

خواست..اون میتونست دهنشو ببندد و تا آخر عمر با امکانات وبدون درد

زندگی کنه اما مثل اینکه دوست نداره...دیدن زجه هاش آروم میکرد

چون هرکی به من خیانت کنه لیاقتش مرگه و این قانونه...همینطوری

از دهنش خون میپاشید بیرون و از لبای من خنده از رویه

نفرت...دستمو بردم بالا:

-کافیه

میله پرت کرد یه گوشه...گفتم:

-بلندش کنین بایسته...میخوام زجر بکشم

به زور بلندش کردن.. اونقدر جیغ زد که نزدیک بود چسب رویه دهنش
پاره شه..:

-بندازینش

رفتن کنار ایستادن .. از رویه صندلی بلند شدم و کنارش رویه پاهام
نشستم:

-سحر من اینو انتخاب نکردم بلکه خودت انتخاب کردی...

فقط با اون چشمایی که جونی نداشتن بهم نگاه میکرد حتی توان حرف
زدن هم نداشت... گردنش گرفتم و محکم فشار دادم... به چشمام نگاه
میکرد و جون میداد... اونقدر فشار دادم که جلویه چشمام ذره ذره جون
داد.

شده بودم همون آدمی که میخوام .. یه بی رحم که فقط به کسی رحم
داره که دوستش داره.. وجودساینا باعث شده بود از این بیرحمی دست
بردارم اما حالا که نیستش قلبم شده از جنس آهن... میکشم تا به اون
چیزی که میخوام برسم... همه چیز سمیربه نام من میشه و از من به
دخترم... همه کار میکنم تا اون تویه آرامش و ثروت زندگی کنه.....

شلوارم خونی شده بود... یکی از خدمتکارا برام شلوار سفید دیگه آورد
که سوسن نفهمه.. همونجا عوضش کردم .. دستامو شستم و رفتم داخل
خونه... سوسن رویه مبل نشسته و در حال تلوزیون نگاه کردن
بود.. نشستم کنارش بهم گفت:

-اتفاقی افتاده

پیشونیشو بوسه زدم:

-نه عزیزم

از این بعد دیگه همینه منوسوسن میشیم خانم و آقای خونه...دیگه هیچکس نیست که بهم دستور بده و خودم میشم آقای ساسان فری زاده....ثروتمندترین مرد ایران.....

نگاهمو دوختم به تلوزیون...مشغول فیلم نگاه کردن بودم که سوسن دستشو گذاشت رویه دستم وبهم گفت:

-وایی داداش..دستت چیشده؟

دستمواز زیر دستش کشیدم بیرون:

-چیزی نیست عزیزم....

-ولی خیلی بدجور کبود

-گفتم چیزی نیست

دیگه چیزی نگفت و نگاهشو دوخت به تلوزیون...از رویه مبل بلند شدم و رفتم سمت مشروبات...کمی دورتر از سوسن بود به خاطر همین از این فرصت استفاده کردم و درحین ریخت ویسکی داخل لیوان زنگ زدم به پیمانی..گوشیو گذاشتم رویه گوشم بعداز خوردن دوتا بوق جواب داد:

-بله آقا

-باهاش چیکار کردین؟

-داریم میبریمش سرد خونه..تا بعد به سامان بگیم تصادف کرده

-عالیه..چندنفرو میفرستین دمه خونش کشیک بدن و مواظب پسرش باشن..هر وقت جواب و گرفتم اگه رابطه خونی داشت بامن کاریش نداریم اما اگه غریب بود باید از شر اونم خلاص شیم

-چشم آقا ... الان میگم سه نفر برن

موبایل موقطع کردم و گذاشتم داخل جیبم... لیوان و گرفتم دستم و مزه مزه کردم... بالاخره همه چیز میشه ماله من و هیچ کس قدرتی درمقابل من نداره... یه دستم داخل جیبم بود و یه دستم لیوان... فکرم رفت پیش سامان... این شباهت عجیب اون به من ..اگه پسرم باشه چی؟.. اونو چطوری بهش بگم من پدرتم.. امیدوارم هیچ نسبتی بامن نداشته باشه و از شرش راحت شم در غیر اون صورت باید مجبورش کنم باید اینجا زندگی کنه ... از یه طرف دوست دارم جواب مثبت دربیاد و یه پسر داشته باشم یکی که بتونم بهش راهی و نشون بدم که مثل من به بیراهه نره

ساعت ۸ شب... هنوز هیچ خبری نشده کم کم دارم نگران میشم نقشه خوب پیش نره... سوسن کنارم مشغول خوندن رمان بود... و منم نگاهم به تلویزیون.. چیزی نشد که صدای تلفن خونه بلند شد سوسن خواست جواب بده اما خدمتکار از بیرون سالن جواب داد... بهم نگاه کرد:

-یعنی کیه داداش؟

-نمیدونم...

صدای جیغ سلما بلند شد... نفس عمیقی کشیدم.. خودش خبر مرگ سمیر و نازنین... نفس نفس اومد داخل سالن.. سوسن بلند شد رفتم کمی جلوش:

-چیشده سلما؟

-خانم .. خانم.

به من نگاه کرد:

-بیچاره شدیم نمیدونم چطور بگیم

بلند شدم رفتم کنار سوسن :

-عزیزم بشین ...هنوز که نیوردنشون..

بلاخره نشست رویه مبل..تویه حال خودش نبود نگاهش مثل ماتم زده
ها فقط به روبه رو واشک میریخت...این حالش ودرک میکنم
..ازدست دادن عزیز خیلی سخته اما بستگی داره اون عزیز واقعا
براش عزیزی کرده یا مثل این دونفر فقط به فکر خودشون بودن...رفتم
تویه آشپزخونه..سلما و همه داشتن گریه میکردن:

-تسلایت میگم آقا

-ممنون سلما...پشت تلفن گفتن که هر دو تاشون فوت کردن

-بله آقا...گفتن که جسدشون قابل شناسایی یعنی زیاد تویه آتش سوزی
نبودن الانم با هلیکوپتر دارن میارنشون بیمارستان اهواز...تا بزارنشون
تویه سرد خونه

-کدوم بیمارستان؟

-فکر کنم گلستان

دوست داشتم همون موقع قهقهه بلند بزنم...قهقهه ای که بلاخره از ته
دلم...این شادی قابل تقسیم با سوسن اما افسوس که اون داره برایشه
دشمناش اشک میریزه...من اونو از شر دوتا آدمی که فکر نابود
کردنش بودن راحت کردم..آره دیگه رفتی سمیر فری زاده ...نتونستم
اون طور که پدرمو به قتل رسوندی به تقل برسونمت اما جونتو گرفتم
..امیدوارم تویه درک همون جهنم حسابی زجر بکشی وقیافه من باید
جلوچشمات که چقدر اشتباه کردی..دیگه دوره تو تموم شد..الان من
کسی هستم که از همه قدرتمند تره

اما نباید خیلی سرد رفتار کنم ..بلاخره من پسر بزرگشون هستم و همه
فامیل از من انتظارحالی خراب و دارن...باید یه مراسم باشکوه ترتیب

بدم... از همه خدمتکارا خواستم همه چیزو آماده کنن.. حلوا.. خرما و دیگه
وسایل پذیرایی.. قرار شد به همه فامیلای درجه یک خبر بدن و همه
دوستان و آشنایان.. مراسم امشب هم تویه مسجد روبه رویه خونه ...
و شام هم به دلیل کمبود وقت از رستوران سفارش دادن... رفتم تویه
سالن پذیرایی.. سوسن زانو هاشو بغل کرده بود و اشک میریخت.. جلویه
مبل نشستم رویه پاهام .. دستامو گذاشتم رویه دستاش.. به چشماش نگاه
کردم:

- عزیزم به من نگاه کن

با اون چشمای خیس بهم نگاه کرد:

- قربون چشمات بشم تو الان نباید اینقدر اشک بریزی... باید قوی
باشی.. منم مثل تو دلم آشوب اما ما نمیتونیم خودمونو ببازیم..

- داداش تو حال منو درک نمیکنی.. دیگه هیچکس تویه این زندگی پیشم
نیست.. دیگه نه مادر دارم و نه پدر ... دیگه هیچکس نیست حامی من
باشه همیشه تنهام

این حرفش باعث شد اشک از چشمام بیاد:

- هرگز این حرف و نزن چون من هرگز تنهات نمیزازم... حاضرم به
جون خودم قسم بخورم همیشه و تا ابد کنارتم... از این بعد منو تو با همیم
و من بهت قول میدم همیشه پشتتم

نشستم کنارش و همو بغل کردیم .. رویه شونه های هم با صدای بلند
اشک ریختم... من به خاطر دیدن این حالش و اون به خاطر اون دوتا
مار صفت...:

- داداش خیلی دوست دارم

-منم همینطور عزیزم..تو تمام وجود منی

بهش نگاه کردم:

-الان پاشو برو تویه اتاق ..باید لباس سیاه بپوشی

به زور بغضشو خورد باکمی هق هق و صدایی لرزان گفت:

-باشه داداش

خودم رفتم تویه اتاق...هیچ حسی مثل حسی که الان دارم نیست...یه پیرهن مشکی همراه با کروات و شلوار مشکی و کفش مجلسی مشکی پوشیدم..همراه با کت براق مشکی..امشب باید غم تویه چهرم موج بزنه...چشمم نمی از اشک داشت اما کافی نیست..چیزی نشد که صدای گریه تویه خونه پیچید ...از تویه کشاب میز توالت ..قطره اشک مصنوعی پیدا کردم ..دو قطره ریختم داخل هردوتا چشمم..سوزش شدیدی داشت اما چشمم پراز اشک و قرمز شدن...

صورتم گرفته و چشمم خیس از اشک رفتم پایین...تجمع خیلی از آدما که همه مشغول عزاداری بودن ...فکر نکنم لازم به اون قطره چشم نبود با دیدن این همه گریه زاری اینا خودبه خود از چشمم اشک اومد...تمام خاله هام کنار سوسن عزاداری میکردن بادیدن اون حالش دوست داشتم دنیا برام تموم بشه اما مثل همیشه چاره فقط این بود...رفتم تویه سالن پذیرایی همه بادیدنم چشماشون از تعجب باز موند...۱۴ سال زمان کمی نیست..همه خاله هام پیرو صورتی چروکیده..رزایه دونه پسر داشت...رفتم به همشون دست دادم وبهم تسلیت گفتن...رسیدم به مادر بزرگم..مادر سمیر..دستشو بوسیدم ..خواستم برم که بغلم کرد و رویه شونه هام اشک ریخت نمیدونم برایه چی اما منم چشمم خیس از اشک شد....:

-آروم باش مادر بزرگ

-پسرم..پسرم..خدایا میکشتم همین لحظه ای رو نمیدیدم

از بغلش اومدم بیرون وبهش نگاه کردم:

-قسمت این بوده

رفتم کنار سوسن ..نشسته بود رویه مبل وهمینطوری زاری

میکرد..بغلش کردم وزیرگوشش گفتم:

-عزیزم بسته..اینقدر گریه نکن..

با گریه و صدایی لرزان بهم گفت:

-نمیتونم داداش...نمیتونم

آریا براش یه لیوان آب آورد..گرفت جلوش:

-بیا بخور سوسن..آروم باش

-نمیخوام

لیوان وازش گرفتم...گذاشتم جلویه دهنش:

-بخور عزیزم..الان غش میکنی

-برام مهم نیست

یاخدا چقدر لجبازه...دیدن این حالش باعث شد حتی خوشحالی امشب

هم تبدیل به غم بشه خیلی سخته اشک ریختن کسی که از وجودته نگاه

کنی اما مجبورم:

کمی صدام بردم بالا:

-دارم بهت میگم بخور

از ترس چندقلوب خورد..خاله مریم گفت:

-ساسان سرش داد نزن..خوبدبخت پدرمادرشو از دست داده

بهش نگاه کردم:

-اما نباید که خودشم امشب بکشه

مجبورش کردم تا آخر آب و بخوره...لیوان و گذاشتم رویه میز..از همه

خواسته شد برن تویه مسجد روبه رویه خونه برایه دعا و صرف

شام..جمعیت بیش از نهایت زیاد بود اما همه تویه مسجد بودن..فقط

خاله هام ودایی هام تویه سالن پذیرایی پیش ما بودن که اونا هم برایه

دعا رفتن مسجد...مطمعنم اگر سوسن بره مسجد باروضه خوانی

بیشترگریه میکنه...حالش خیلی بد بود..با دستمال اشکاشوپاک کردم:

-عزیزم اگه حالت خوب نیست بریم بالا تویه اتاقت ..استراحت کن

-نمیتونم میخوام برم برای دعا

-نمیشه اونجا بدتر گریه میکنی

-میخوام گریه کنم..پدرم از دست دادم مادرم وازدست دادم چطورازم

انتظار داری الان بگیرم بخوابم...

از رویه مبل بلند شد..خواست بره که مچ دستشو گرفتم:

-میگم نمیشه بری..میخواهی بلایی سرخودت بیاری..من اجازه نمیدم

به زور دستشواز دستم کشید بیرون و دادزد:

-به توربطنی نداره..تو حق نداره به من دستور بدی..توپدرم نیستی..پس

هیچ وقت برایه من خط و نشون نکش

اینوگفت ورفت...پاهام سست شد ونشستم رویه مبل...لعنت بهت
سمیر...لعنت بهت که الان به خاطر تو دخترم باید سرمن داد
بزنه..لعنت بهت که یکبار هم به من نگفته بابا...ای کاش میتونستم به
جای خاک تویه کثافت دفنت کنم.

همینطوری تویه فکرم بودم که یادم افتاد به نازلی وسعید یعنی
خبردارن یانه...از سالن خارج شدم ورفتم تویه آشپزخونه همه
خدمتکارا مشغول درست کردن حلوا بودن...به سلما گفتم:

-سلما یه لحظه بیا اینجا

اومد روبه روم..چشماش از اشک خیس بودن:

-بله قربان

-به سعیدونازلی خبردادی؟

-آره قربان ...خانم نازلی پشت تلفن جیغ کشیدن

خدا میدونه که چقدر منتظرم نازلی وببینمش وبغش کنم

-کی میان؟

-آقا سعید گفتن با اولین پرواز میان ایران..فکر کنم ساعت ۴صبح

-خوبه پس تدارکات مراسم تشیع جنازه وآماده کنید

-چشم قربان

رفتم مسجد ودمه در قسمت مردا کنار پسرخاله هام ایستادم..امید اومد
کنارم:

-چطوری ساسان؟

-ممنون

-تسلیت میگم برا خاله نازنین و عمو سمیر

-مرسی

تک تک مهمونا اول بامن احساس همدردی میکردن و بعد میرفتن داخل.. روضه خون اومد و مراسم خوندن زیارت عاشورا شروع شد... موقع خوندن روضه منم چشمم خیس از اشک شد اما به خاطر ساینه و دخترم.. چیزی نشد که صدای جیغ همه زنا دراومد... اولش برام مهم نبود چون فکر کردم دارن عزاداری میکنن... اما بعدش صدای رزا اومد:

-ساسان بدو بیا

با امید و آریا رفتیم سمت زنا.. سوسن وسط غش کرده و خون از دهنش زده بیرون.. از ترس حال عجیبی بهم دست داد... صدبار خودمو نفرین کردم ..خدایا بلایی سرش نیاد...:

بلند به خاله هستی که بالاسرش نشسته بود گفتم:

-لعنتی.. چطوری اینطور شد؟

-نمیدونم از شدت ناراحتی.. زود باش بلندش کن باید ببریمش بیمارستان یه دستمو گذاشتم زیر گردن و اون یکی زیر زانوهایش.. بلندش کردم ... از میون همه رفتم تا رسیدم بیرون.. سمت آریا گفتم:

-زود باش برو ماشینمو بیار ببریمش بیمارستان

-باشه همینجا وایسا

هرگز فکرش و نمیکردم همیچین بلایی سرش بیاد وگرنه هرگز اینکارو نمیکردم

نشستم عقب وسوسن دراز..سرش رویه پاهام آریا رانندگی کرد به سمت بیمارستان رازی..وقتی رسیدیم آریا رفت داخل اورژانس بایه برانکارد اومد بیرون..گذاشتیمش رویه تخت و رفتیم داخل..پرستار اومد روبه روم:

-چیشده اقا؟

-پدرو مادر مون فوت کردن ..از شدت ناراحتی اینطور شد

-ببرینش بخش کناری

رفتیم داخل یه اتاق خصوصی..دکتر ودوتا پرستار اومدن داخل:

-چیشده؟

-راستش امروز پدرو مادر م فوت کردن از شدت ناراحتی یهو اینطور شد

دستشو گذاشت رویه دهنش:

-باید از سرش MRI بگیریم..شما تویه سالن انتظار منتظر باشین

...ماتموم کارای لازم وانجام میدیم ..بعد خیر میدیم بیاین..الانم برید

بیرون

-فقط آقای دکتر این خون که

حرفم قطع کرد:

-شما کی شون هستید؟

-پدرش

..آها..اصلا نگران نباشین.

-ممنون

همراه آریا رفتیم اتاق انتظار نشستیم رویه دوتا صندلی کنار هم.. بهم گفت:

-چرا گفתי پدرش؟.. میفهمه؟

-برام مهم نیست ..فقط نمیخوام این حالش اینطور باشه

-نگران نباش خوب میشه

-انشالله

یک ساعتی میشه که همینطوری نشستیم.. دلشوره اروم نمیزاره.. صدای آریا شنیدم:

-بلندشو دکتر اومد

از رویه صندلی بلند شدیم.. رفتم روبه رویه دکتر:

-حال دخترم چطوره آقای دکتر؟

-نگران نباشین نگرانی زیاد اینطوری شده.. فعلا تا صبح ایجا میمونه... سعی کنید مراسم تشیع جنازه هم نرن چون ممکنه بهشون شک وارد بشه

-حتما.. میتونم ببینمش

-بله ..تویه اتاقن

-ممنون

خواستم برم که آریا بهم گفت:

-وایسا ساسان؟

-چیه؟

-تا صبح میمونی اینجا؟

-چاره ای ندارم

-پس من برم برا فردا همه چیزو آماده کنیم

-آها راست میگی...باشه تو برو..دست دردکنه

-خواهش

در اتاق و باز کردم و رفتم داخل...با اون چشمای زیبای بسته رویه تخت خوابیده..رویه صندلی کنار تخت نشستم

و دستاشو گرفتم..بوسیدمشون..همه چیز سوسن آرامش منه ..حتی اگه لازم باشه تمام زندگیمو براش میدم تا فقط بخنده..خدایا بابت این حساس خوشبختی ازت ممنونم..داشتن دختر یک نعمت و من هرگز به این نعمت کفر نمیگم چون احساس میکنم تمام زندگیم تویه این نعمت زیبای خداوند خلاصه شده...هرکاری میکنم تا این نعمت در آرامش باشه..از میان برداشتن سمیرونانین هم یکی از این کار ابود...اونا هرگز نمیتونستن سوسن و خوشبخت کنن ...

باخودم تویه فکر بودم که چشمای آبی زیباشو باز کرد..لبخند زدم و پیشونیشو بوسیدم:

-حالت خوبه عزیزم

-من کجام؟

-چیزی نیست آرام باش..بیمارستان

-آب میخوام

از رویه صندلی بلند شدم و از یخچال کوچیک تویه اتاق یه شیشه دراوردم همراه بالیوان پلاستیکی..پراز آبش کردم و دادم

بهش..همشو خورد..لیوان وازش گرفتم و انداختم سطل آشغال..نشستم رویه تخت کنارش:

-چیزی دیگه ای نمیخواهی عزیزم؟

بغض کرد..لباش غنچه شد دستمو گذاشتم زیر چوونش:

-چیشده قربونت؟

صداش میلرزید..تویه چشمام با اون چشمای خیس از اشک زل زد:

-داداش قول میدی همیشه کنارم باشی؟

با گفتن این حرف سریع بغلش کردم..بغضم میخواست بترکه اما خودمو کنترل کردم:

-بهت قول میدم ..همیشه کنارتم ..تا آخر عمرم هرگز تنهات نمیزارم با صدای بلند گریه کرد:

-خیلی دوست دارم ..ای کاش بابایی هم مثل تو تنهام نمیذاشت

هر دو تامون با صدای بلند رویه شون های هم گریه کردیم..:

-آروم باش عزیزم..آروم باش

با شنیدن صدای در از بغل هم اومدیم بیرون..اشکاموپاک

کردم..پرستار بود..سرم زد داخل دست سوسن وازش خواست بخوابه چون سرم آرامشبخش...روبه من گفت:

-شما هم اگه ممکنه برید بیرون تابتونن بخوابن..چون سرم خواب آورده حتما باید بخوابه

-بله حتما.

به سوسن گفتم:

-چیزی لازم نداری عزیزم

-نه داداش..تا صبح اینجایی؟

-معلومه که اینجا..راحت بگیر بخواب..شب بخیر

-شب بخیر

باید میرفتم بیمارستان گلستان پس نمیتونم اینجا بمونم ..نشستم رویه
صندلی کنار اتاق..موبایلموازتویه جیب کتم دراوردم وشماره خاله مریم
وگرفتم..بعداز خوردن سه تا بوق جواب داد:

-سلام خاله

-سلام ساسان..آریا همه چیزو گفت خداوشکر حالش خوبه

-ممنون..میگم اگه میتونین بیاین اینجا ..من باید برم بیمارستان گلستان
کارای مامان وباباموانجام بدم..اما تا قبل صبح میام که سوسن یه وقت
نفهمه من پیشش نبودم چون حساس شده..

-باشه..توهمونجا باش من پنج دقیقه ای میام

موبایلوقطع کردم وگرفتم تویه دستم خیلی استرس داشتم برای جواب
آزمایش...۱۰دقیقه ای نشد که خاله مریم اومد ..بادیدنش ازوریه
صندلی بلند شدم ..دستشوفشردم:

-سلا ساسان ..سوسن کجاست؟

به اتاق اشاره کردم:

-همین اتاق..فعلا خوابیده شما همینجا باشین من زود میرم میام

-باشه عزیزم

رفتم بیرون از بیمارستان و سوار ماشینم شدم.. با سرعت زیاد رانندگی کردم.. تویه راه همش دلم برای دیدن جواب آروم و قرار نداشت.. ساعت ۲ شب رسیدم بیمارستان.. ماشینو یه گوشه پارک کردم و رفتم داخل بخشی که مطمئن بودم جواب آزمایش پیش اوناست... رسیدم طبقه دوم بیمارستان.. رفتم سمت منشی بخش.. یه خانم حدودا ۲۷ ساله:

-سلام

-بفرمایید آقا

-ببخشید من دیروز ظهر آزمایش دی ان ای آوردم گفتم چون ممکنه هر وقت پیام بگیرمش و آزمایشگاه بسته باشه بدن به این بخش.. پولشودوبرابر پرداخت کردم

-آها.. آزمایش سامان فری زاده و ساسان فری زاده

-بله ساسان فری زاده منم

-یه لحظه وایسید

چندتا پرونده گشت تا جواب و پیدا کرد.. برگه باز کرد:

-نسبت شما

خوب به حرفاش گوش دادم.. ادامه داد:

-شما و سامان فری زاده برادر هستید.. پدرتون سمیر فری زاده اما از مادر جدا... مادر شما نازنین علوی.. مادر سامان سحر راضی.. جالب اینجاست شماهم تویه همین بیمارستان به دنیا اومدین اما شناسنامهتون به اسم یکی دیگه گرفته شد

این داره چی میگه.. اینا امکان نداره.. سمیر پدر من نیست.. نازنین مادر من نیست.. رفته بودم تویه شک و اصلا حرفاشو متوجه نمیشدم.. دستمو

کشیدم تویه مو هام کلافه شدم.. آروم آروم رفتم عقب و چسبیدم به دیوار.. نگاهم شده بود اینه دیونه ها.. بغضمو خالی کردم:

-نه نه نه نه نه نه... این امکان نداره

-شما حالتون خوبه آقا

حال خودمو نمیفهمم.. نشستم رویه پاهام... هنوز باورم نمیشه.. پرستار برام یه لیوان آب آورد:

-بخورید. حالتون اصلا خوب نیست

بلند شدم. بدون توجه بهش رفتم تویه باغ بیمارستان.. صدای پرستار اومد:

-آقای فری زاده جواب آزمایشتون ننگرفتین

جوابشو ندادم و اوادم بیرون... خدایا من چیکار کردم.. این چه روزگار لعنتی من جون چه کسایی و گرفتم... یک عمر برایه چه مادری اشک ریختم.. مقصرکیه.. عربده کشیدم:

-لعنتی

صدای نگهبان اومد:

-چیشده آقا؟.. اینجا بیمارستان

چشمام پر از اشک خیس بودن.. خدایا اینا همش یه خواب باشه

نشستم رویه زمین و تکیه دادم به درخت... دستام رویه زانو هام.. بغضمو با صدای بلند خالی کردم... آخه من چه گناهی کردم که یه عمر با دروغ زندگیم چرخید.. قلبم دوست داره از سینه بیاد بیرون.. هنوز باورم نمیشه، چرا اینکارو کردم چرا اینا بهم دروغ گفتن

حقیقت زندگی من چیه؟..دیگه چقدر عذاب...من جون کسی رو گرفتم
که منوبه دنیا آورد ..شدم قاتل پدرومادرم شدم یه آدم کثیف دیگه
ازخودم بدم میاد:

-ازخودم بدم میاد..لعنت به همه چی
دادردم:

-لعنت به همه چی

صداموآوردم پایین

-لعنت به همه چی ..لعنت به همه چی

پاهام توان راه رفتن نداشتن..به زور بلند شدم ورفتم سمت سردخونه
بیمارستان ..یه نگهبان با یونی فرم آبی نشسته بود رویه صندلی:

-سلام آقا

-بفرمایید

-من پدرومادرم اینجا..میخوام ببینمشون

-همونایی که تصادف کردن

-بله

-یه لحظه همینجا وایسید

-چشم

رفت داخل..خدایا چطوری بهشون نگاه کنم .چطوری به صورتی زنی
نگاه کنم که مادرم بود اما من جونشوگرفتم..یه لحظه خواستم ازحال
برم اما دستموتکیه دادم به دیوار وچندتا نفس عمیق کشیدم.نگهبان اومد
بیرون:

-بفرمایید داخل..یکی اونجا راهنماییتون میکنه

-ممنون

رفتم داخل ویکی کنارم..همه جا کاشی از رنگ سفید وکمد های آهنی
که مرده ها توشن..این اولین باری که میام اینجا...ای کاش زمان
برگرده به عقب..صداشوشنیدم:

-همینجان

یه لحظه قلبم لرزید..کنار دوتا کمد نگهم داشت ...:

-اگه آماده این درشونوباز کنم

برایه چندلحظه ماتم زده شدم..به زور لب باز کردم:

-آ...آ..آمادم

-اگه حالتون بد میشه بهتر نیست ببینیدشون

-ن..ن..نه میتونم ..فقط زودتر بیاریدشون بیرون

دستمو گذاشتم رویه سینم ..قلبم تند تند میتپید...خدایا همین الان دنیا
تموم شه ..من طاقت ندارم صورت مرده پدرومادر موببینم...قفل وزد
وهر دوتا کمدو آورد بیرون..چشمام از ترس باز شد..خدایا
چطور ببینمشون ..چطور کسایی که جونشونو گرفتیم ببینمشون..پرده وزد
کنار..صورت هردوتاشون زخمی ..چشماشون بسته ...خدایا این چه
عذابه .

آروم گفتم:

-بابا چشماتو باز کن..بابا تنهام نزار..بابا غلط کردم..

-حالتون خوبه؟

به حرفش اهمیت ندادم... هنوز تویه شوکم.. احساس میکنم این صحنه
برام خوابه.. بغضموبا صدای بلند خالی کردم وخودبه خود نشستم رویه
زانو هام:

-مامان چشماتوباز کن.. مامان ترو خدا.. مامان ببین دارم دیونه میشه
میبینی قلبم داره آتیش میگیره

مامان .. مامان من هرگز این اسم واز ته دل بهش نگفتم اما الان ته دلم
داره میسوزه که الان دارم میگم.. الان که جون ندارن ویه جسد
بیشتر نیسیتن... خدایا من با اینا چیکار کردم.. یه لحظه احساس کردم با
شیطان هیچ فرقی ندارم .. گناهکارم گناهکار....

دیگه برایه خودم غریبه شدم.. آخه من چجور آدمی هستم من لیاقت
هیچیوندارم.. سوسن لیاقت پدری مثل منو نداره ... آخه از من چه
انتظاری داره. مردی که پدر و مادر خودشو به قتل میرسونه چطوری
برایه دخترش پدری کنه.

گلوله های اشک رویه صورتم پرده زدن و چیزی رونمیتونم ببینم.. از
رویه زمین بلند شدم حتی پاهامم تمایل به راه رفتن نداشتن، همه جای
بدنم از غم درد میکرد قلبم دوست داشت معجزه بشه واز سینه بزنه
بیرون.. همه و همه به خاطر اینکه شدم قاتل... تا آخر عمر باید تاوان پس
بدم.. تا آخر عمرم...

خدایا این چه رسم روزگاری است

خدایا ای دینا از جنس چیست

خدیا پاهانم توان راه رفتن ندارن

کاش میتوانستیم انتخاب کنیم

به دینا بیاییم یا بمیریم

خدایا من این ونخواستم

من نخواستم با دروغ بزرگ شم

کاش حق انتخاب داشتم

و هرگز این راه و انتخاب نمی کردم

کاش حق انتخابی وجود داشت

یه ساعته اینه دیونه ها دارم تویه شهر رانندگی میکنم..نه میتونم برم
خونه ونه بیمارستان..واقعا چیکار کنم..خودمو بکشم یا یه عمر زجر
بکشم...اما احساس کردم پیش سوسن باشم قلبم تسکین پیدا
میکنه..راهمو کج کردم و رفتم سمت بیمارستان مهر..ساعت ۴ صبح
رسیدم..ماشینو تویه پارکینگ پارک کردم و رفتم داخل
بیمارستان..خاله مریم با دیدن از رویه صندلی بلند شد ایستادم روبه
روش:

-نمیومدی ساسان...ای کاش میرفتی خونه استراحتی میکردی چشمات
یه خورده شد

-چطوری سرمورویه بالیشت بزارم وقتی پدرومادرم قراره فردا برن
زیر خاک

بغلم کرد و هر دو تامون بغضمون با صدای بلند ترکید..لبام میلرزید:

-خاله احساس میکنم خیلی تنهام..همیشه تنها بودم همیشه..حالا چیکار
کنم

-آروم باش عزیزم..خدا بزرگه

از بغلم اومد بیورن وبه چشما چشم دوخت:

-تو باید قوی باشی و به فکر دخترت ساسان..اون یه عمر فکر میکرد
سمیر پدرشه اما الان موقعشه بفهمه که تو پدرشی اما الان نه بزار یه
مدت بعد مراسم..به امید سوسن زندگی کنم

پیشونیمو بوسه زد:

-ممنون خاله..ممنونم

دستشو گذاشت رویه بازو هام

-خیله خب دیگه الان برو پیش سوسن..

رفتم داخل اتاق و نشستم رویه صندلی کنار تخت و چشم دوختم به اون
صورت زیباش که همیشه نفس دوباره منه..دنیا خیلی عجیبه تاهمین
چندساعته پیش از به قتل رسوندن پدر و مادرم خوشحال بودم اما الان
دعا میکنم ای کاش من جای اونا میمردم..افسوس،گریه و اشک ریختن
فایده نداره..چون هرگز زمان به عقب برنمیگرده..نه راهی برایه
جبران دارم نه راهی برایه زندگی فقط نفس میکشم به امید نفس کشیدن
دخترم..دیگه میشم یه مرده که فقط میتونه نفس بکشه و همیشه دلش
پراز آتیش..از این ببعدهر شب من گریست هر شبم گریه..

ساعت ۶ صبح با صدای سوسن چشماموباز کردم:

-داداش.داداش

سرمواز رویه تخت بلند کردم.نگاهی بهش انداختم:

-توبیدار شدی؟

-آره ساعت ۶

-دکتر اومد

-نه هنوز

از رویه صندلی بلند شدم کتمو در اوردم و گذاشتم رویه صندلی:

-صبحانه چی میخوایی بگیرم بیارم؟

-داداش فقط بریم خونه برایه مراسم تشیع جنازه...من میخوام اونجا باشم

یاد مامان و بابام افتادم نتونستم تحمل کنم و همونجا جلویه سوسن بلند زدم زیر گریه

اونم همپای من گریه کرد..رفتم کنارش و بغلش کردم:

-چیکار کنم سوسن .چیکار کنم منم دل آتیشه

با گریه بهم گفت:

-میدونم داداشی منم همینطور...

به چشمام نگاه کرد:

-برو پیش دکتر مرخصم کنه

-باشه قربونت تو همینجا باش من میرم پیش دکتر

از اتاق اومدم بیرون..اشکاموپاک کردم خواستم برم سمت اتاق دکتر که پرستار اومد جلوم:

-شما پدر سوسن فری زاده هستید؟

-بله..میخوام برم یش دکترش برایه ترخیص

-احتیاج نیست

یه برگه تویه دستش گرفت جلوم:

-این برگه ترخیصشده دکتر دیشب امضا کرد که صبح هروقت بیدار شد
مرخصه

گرفتمش:

-خیلی ممنون

یه برگه دیگه بهم داد:

-این صورت حساب بیمارستان..برید صندوق بیمارستان هروقت
مهرش زدن میتونید برید

-ممنونم

رفتم تویه اتاق..به سوسن گفتم:

-عزیزم لباس بپوش تا بریم

-باشه

مانتو مشکی پوشید همراه باشال...کتمو پوشیدم وازاتاق دست تویه
دست هم اومدیم بیرون..بعداز پرداخت هزینه بیمارستان ..سوارماشین
شدیم وبا سرعت بالا به سمت خونه حرکت کردم چون مراسم
ساعت ۹صبح ومطمعنم که تا الان نازلی وسعيد اومدن ومن آروم وقرار
ندارم برایه دیدن کسایی که بعداز یه عمر فهمیدم خواهروبرادرای
واقعیمن..هزاران سوال تویه ذهنمه آخه چرا من شدم پسر حمید
مردانی...چرا سمیر اینکارا وکرد...بافکر کردن به کسی که پدرم بود
ومن امروز کاری کردم که بره زیر خاک بغضم با صدای بلند
ترکید..سوسن با گریه دستشو گذاشت رویه شونم:

-داداش آروم باش..مگه نگفتی ما باید قوی باشیم..تو خودت حالت بدتره

اونقدر کلافه بودم که حالم از سوسن بدتر بود... این حال حقه منه حتی
مرگ هم حق منه...:

-من آرومم عزیزم..چیزی نیست کمی دلتنگی

-ما قراره یه عمر دلتنگی بکشیم

-اما ماله من از همه بدتره

رسیدیم ویلا..صدای قرآن..جیغ فریاد..بنرهای سیاه رویه دیوار و تجمع
همه اقوام و آشنایان..سوسن با صدای بلند گریه کرد منم هم پاش اشک
ریختم..ماشینو بردم تویه پارکینگ...:

-عزیزم پیاده شو

با صدای بلند گریه و لرزان بهم نگاه کرد و گفت:

-نمیتونم داداش آخه چطوری؟

بغلش کردم و با صدای بلند گریه کردیم:

-میدونم داداش..میدونم سخته برایه منم دیدن این مراسم آسون نیست

پیشونیشو بوسه زدم:

-الهی قربونت بشم ...زیاد گریه نکن سرمزار حالت دوباره بدمیشه

-باشه

از ماشین پیاده شدیم...بویه اسفند و صدای قرآن حالمو بدتر کرد...ازیه
لوله آب زدم به صورتم و با دستمال خشک کردم...رفتم سمت
مردا..همه درحال عزاداری بودن ...سعی به اطراف نگاه کردم ..اما
سعید نبود..پیمانی دیدم..جلوش ایستادم:

-بفرمایید آقا

-نازلی وسعید اومدن؟

-بله...داخل پیش مهمونان

راوی(شخص سوم)

نازلی دختری ۳۱ساله وسعید یه مرد جذاب ۳۰ساله..هردوتاشون کنارهم نشسته رویه مبل وهم پای خاله وپدربزرگشون با صدای بلند اشک میریختن..چیزی نشد که نگاه همه رفت سمت ساسان ،که ایستاده ونگاه غم بار خودشو دوخته به خواهر وبردارش ودیدار بعداز ۱۴سال...آروم آروم رفت جلوشون..از رویه مبل بلند شدن ...نازلی سریع رفت تویه بغلش ..سه نفری توان ایستادن نداشتن ..نشستن رویه زمین وبا صدای بلند عزاداری پدرومارشون وکردن...سه نفر رویه شونه های هم اشک هایی از داغ دل میریختن...قلب ساسان از اشتباهش درآتیشه وقلب نازلی وسعید از رفتن پدرومادرشون

بهشت آباد پراز آدمه...همه وهمه تویه آرامگاه بزرگ خاندان فری زاده تجمع کردن وسوگواری دوتن از این خاندان...ساسان وسعید زیرتابوت پدرومادرشون..سعیدتویه دلش حسرت میخوره وساسان قلبش دعا میکنه همین الان از کار بیفته وآرزوداره اون به جای اینا خاک بشه ویا زمان به عقب برگرده وهرگز این قتل اتفاق نیفته..صدای بلند همه مردم پیچید :

لا الاله

لا الاله

لا الاله

این صدا میومد تا رسیدن سر مزار..تا بوت و گذاشتن رویه
زمین..ساسان نه چیزی میگفت ونه کاری میکرد تنها نگاهش به جسد
پدر و مادرش بود که الان به خاطر اشتباه اون میرن زیر این
خاک...نشست کنار مزار و چشم دوخت به داخل گور که دارن جسد
و میزارن داخلش...دستشو گذاشت رویه سرش و همینطوری میکوبید به
سرش..بغضش با صدای بلند ترکید:

-آه آه آه آه آه مامان..آه بابا..حالا من چیکار کنم

سعید و نازلی و سوسن کنار مزار نشستن و با صدای بلند و جیغ خیلی بلند
عزادرای پدر و مادرشون و کردن..نازلی هی به خودش چنگ میزد اما
هر دفعه رزا و بیتا دستاشو میگرفتند..سوسنم مثل ساسان مثل ماتم زده
ها چشم دوخته بود به مزار ونه چیزی میگفت ونه کاری میکرد..این
لحظه این دیدار آخر با پدر و مادرشون برایه هیچ کدوم از اونا قابل
باور نبود مخصوصا برایه ساسان که فریاد میزد و آرزویه مرگشو از
خدا میکرد...چیزی نشد که صدای جیغ سوسن بلند شد ...خاله مریم
سعی داشت آرومش کنه اما فایده نداشت..هرچهار نفر اونا فقط درد
میکشیدن ..گریه و عزاداری اما این تنها دل ساسان بود که هم غصه
داشت و هم عذاب و هم نفرین دلشو میکرد

بسم الله الرحمن الرحيم

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ

إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ

إِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ

صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ غَيْرِ

الْمَعْضُوبِ عَلَيْهِمْ وَلَا الضَّالِّينَ

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ

الْفَاتِحَةَ الصَّلَوَاتِ

ساسان:

از بست اشک ریختم چشمام از درد داره میترکه .. گلوم از صدای بلند گرفته ... حال عجیبه عجیب ... خدایا من چیکار کردم .. دارم حسرت میخورم فقط حسرت .. ساعت ۱۱ شب همه مهمونا رفتن ... فقط منوسوسن ونازلی وسعید همراه با پدر بزرگم ومادر بزرگ وخاله هام ودایی ... فقط فامیلای درجه یک ... حال صحبت کردن ندارم ... فقط نشسته بودم رویه مبل ونگاهم به زمین دوخته شده درست مثل ماتم زده ها .. دیگه هیچی چیزی برام مهم نیست ... دیگه حال از خودم بهم میخوره .. من یه زمانی میگفتم سمیریه قاتل اما من بدتر از اون شدم ... یه آدم خودخواه ... یه آدم که فقط فکر خودش ... یه آدمی که هیچ وقت به وقایع زندگی نگاه نکرده ... یه آدمی که میتونست الان پدرومادر داشته باشه اما خودش خواست ... بغضم با صدای بلند ترکید .. دایی احمد کنارم نشست .. دستشو گذاشت رویه شونم:

-آروم باش ساسان ..

-نمیتونم ... نمیتونم

صدای زنگ خونه اومد .. بعداز یک دقیقه سلما اومد داخل سالن وروبه رویه من ایستاد:

-ببخشید آقا وکیل برایه خوندن وصیت نامه اومدن

اشک چشمام دوبرابر شد.. به زور لب باز کردم:

-بگو بیاد داخل

دایی بهم گفت:

-پاشو خودتو جمع و جور کن

از رویه مبل بلند شدم .. لیوان ویسکی تویه دستمو گذاشتم رویه گل
میز.. نازلی وسوسن کنار هم نشستن ، سعید و سامان هم کنار من... همه
نشستیم دور تادور رویه مبل ... و وکیل کنار پدر بزرگم.. برگه واز تویه
کیفش در آورد:

-واقعا تسلیت میگم بابت این غم ناگهانی... راستش من یه توضیحاتی
باید از قبل بدم بهتون .. این وصیت نامه متعلق به دونفرشون
هست.. یعنی اموال دونفرشون ... امضای هردوتاشون هم هست
از رویه مبل بلند شد و امضاشونو به هممون نشون داد.. دوباره نشست
و شروع کرد به خوندن وصیت نامه:

سمیر:

بسمه تعالی

من سمیر فری زاده دارای ۴ فرزند.. ساسان فرزند اول.. نازلی تنها دخترم
و عزیز دلم فرزند دوم.. سعید فرزند سوم و سامان فرزند آخر.. که میدونم
همتون با شنیدن اسمش تعجب میکنید ... سامان پسر منه که از یه زن
دیگه ... امیدوارم بعد از من باهاش مثل برادر خودتون رفتار کنید چون
مثل شماها برام عزیزه... هرگز همو ترک نکنید.. همو عذاب ندید
.. خیانت نکنید و از همه مهم تر هیچ وقت از حقیقت خجالت نکشید
... منم یه زمانی از حقیقت خجالت کشیدم و روزگارم این
شد.. بگذریم.. من دارای دوتا شرکت .. شرکت ساختمان سازی در ایران

و در دبی.. شرکت طراح لباس در اسپانیا... شرکت دوم سه دونگ به نام نازلی و سه دونگ به نام سعید... تمام طلاهای نازنین برای سه سوسن که اونم دختر عزیز و خوشگلمه ...

فروشگاه زنجیره ای در شهر تهران به نام سامان به همراه ویلا تویه شمال... و بقیه اموال که شامل بیشترین سهم است .. ۲ شرکت ساختمان سازی.. رستوران در شهر مشهد.. هشت تا ویلا در تمام نقاط کشور به علاوه این خونه و تمام ماشین ها و حساب های بانکی من به نام پسر ارشدم.. ساسان فری زاده... میدونم شاید کم لطفی کرده باشم در حق بقیه و بیشترین لطف در حق ساسان.. اما در عوضش من یه عمر به همه شما لطف کردم و به ساسان کم لطفی میدونم دادن این چیزا این سال هارو جبران نمیکنه اما منو ببخشید... تمام اقوام و آشنایان فکر میکنند که ساسان پسر ما نیست.. اما این دورگی که پدرم منو مجبور به گفتش کرد و من هرگز نمیبخشمش... ساسان اولین و عزیزترین پسر منه ... میخوام حالا که مردم و از بین همه رفتم حقیقتو جلویه همه بگم... من و نازنین از بچگی عاشق هم بودیم .. گذشت تا بزرگ شدیم و به خاطر یه رابطه عاشقانه ثمرش شد ساسان.. اما اون موقع هنوز ازدواج نکرده بودیم و پدر من یه آدم معروف که به خاطر حفظ آبروش ... اینکه نگویند پسرش یه بچه نامشروع داره به زور اونو از ما گرفت .. اون صحنه هیچ وقت فراموشم نمیشه ... من پسر مودوست داشتم اما بابام نداشت.. ساسان نمیدونم الان با شنیدن این حرفا چه احساسی پیدا میکنی شاید ازم متنفرشی که یه عمر بهت دورغ گفتیم و شاید.. نمیدونم... بعد از ۵ سال ساسان و پیدا کردم که یه خانواده دیگه صاحبش شده بودن... من به حمید مردانی گفتم بدون دردسر پسر مو بهم بده اما اون گفت ما اونو میخوایم و تهدیدم کردم اگه بیشتر از این اسرار کنم یه بلایی سر ساسان میاره... اون موقع باند بزرگ مواد مخدر دوستم و من اداره میکردم ... از اون موقعیت استفاده کردم و به وسیله قاسم دلرحمی پدر

ساینا همسر خدا بیامرز ساسان که اونم مثل دخترم بود ...اونو اوردم اونجا...از عمد بهش ماموریت دادم یه وانت شیشه از کشور ببره به مرز ترکیه و خودم چندتا راه زن گذاشته بودم برایشه گیر انداختنش اما اون فرار کرد و او مد پیش من ...اون روز من حسابی مست بودم ..مست ..مست....طوریه ساسان و بردم تویه اون انباری لعنتی و جلوش هم حمیدو کشتم و هم زنش افسانه...به جان دخترم نازلی قسم من تویه حال خودم نبودم و گرنه هرگز اون کارو نمی کردم..فرداش نازنین کلی سرم داد زد که چرا اینکارو کردم ..رفتم پیش ساسان ازش معذرت خواهی کردم اما فایده نداشت من انتقام و نفرت و تویه دلش کاشتم و غیرقابل برگشت بود...نمیدونم نوشتن این حرف درسته یا نه اما من ساسان و بیشتر دوست دارم چون بیشتر اذیتش کردم ..امیدوارم روزی برسه که منو ببخشه

تویه این برگه من حقایق و نوشتنم ..نازلی دختر عزیزم امیدوارم هرگز به خاطر رفتن من اشک نریزی چون نه من ارزششو دارم و نه این دنیا...سه دونگ اون شرکت هم اونقدری هست که بخوایی شاهانه زندگی کنی البته امیدوارم تویه هر مشکلی ساسان به همتون از هر لحاظ کمک کنه و مواظبتون باشه ...سعید پسر عزیزم امیدوارم بتونی بهترین خلبان تویه جهان بشی...انشالله با کمک خواهر و برادران بتونی یه فرودگاه تاسیس کنی من عمرم کفاف نداد و گرنه خودم برات می ساختم و به نام خودت می زدم اما شریکی هم مناسبه...سامان منو ببخش اگه در حقت کم لطفی کردم توبا بقیه برایشه من فرقی نداری و هم اندازه جونم دوست دارم ...اون فروشگاه هم درآمدش قدری هست که بخوایی بدون مشکل مالی و شاهانه زندگی کنی حتی سفر به خارج از کشور بری..سوسن دختر خوشگلم میدونم الان هزاران سوال تویه ذهنت هست که چرا من تورو به عنوان فرزند نام نبردم و یا ملکی به نامت نبردم ..اما من همه رو به نام ساسان زدم تا یه زمان به

توبرسه..وجواب این همه سوال فقط پیش ساسانه....امیدوارم همتون با خوشحالی وبا صمیمیت درکنارهم زندگی کنید...خداحافظ...سمیرفری زاده

ساسان:

تمام این مدت فقط چشمم به زمین بود واشک میریختم...همه با شنیدن این حرفا متحیر شده بودن مخصوصا سوسن..حالم اونقدری بد بود که دوست داشتم همه این خونه وبه آتیش بکشم...هیچ کدوم ازاین اموال حق من نیست...اگه توانشوداشتم ویا سوسن نبود هرچه زودتر خودمم میفرستادم به درک...صدای همهمه بلند شد همه با تعجب باهم حرف میزدن ..سرم خیلی درد میکرد وهرچه میگذشت صدای همه بیشتر میشد ..دادزدم:

-بسته لطفا

همه چشماشون از تعجب باز وبهم نگاه کردن ..صدامو اوردم پایین:
-مگه نمیبینید ماعزاداریم..حالمون بده سرمون درد میکنه ..این حرفای خاله زنکی بزارید واسه خونه خودتون

نگاهم افتاد به پدر بزرگ که نشسته رویه مبل وسرش پایین ...لیوان ویسکی از رویه میز برداشتم وتا تهش خوردم ..محکم کوبیدمش رویه میز ..واز رویه مبل بلند شدم همه با تعجب بهم نگاه کردن..رفتم جلوش..بهش با نفرت چشم دوختم ...:

-به من نگاه کن

با تردید سرشو آورد بالا..داد زدم:

-خیلی پستی ...هرزه کثافت

خواست چیزی بگه که فرصت بهش ندادم ..اونقدر عصبانی بودم که
میتونستم جوشو بگیرم..یقشو گرفتم واز رویه مل بلندش کردم
..بردمش وچسبوندمش محکم به دیوار ...تف انداختم رویه صورتش
وبه چشماش نگاه کردم وبا صدای بلند بهش گفتم:

-خیلی نامردی..آخه چرا..ها بگو لعنتی آخه چرا باید منواز پدرومادرم
جدا کنی ومن یه عمر با انتقام زندگی کنم.

یه مشت محکم خوابوندم رویه گوشش..نقش زمین شد ..همه بلند شدن
..آریا وامید سعی کردن آروم کنن:

آریا:-

ساسان ولش کن ..ارزششو نداره

داییم وشوهرخالم درحالی که از رویه زمین بلندش میکردن ..عربده
کشیدم:

-خوبم ارزششو داره ..پست فطرت ..ازدست من راحت
نمیشی...هرنفسی که میکشی باید با ترس از من باشه..چون من پسر
سمیرفری زادم .آره من پسر سمیرفری زادم ..زندگیتو جهنم میکنم
..الانم این هرزه واز خونه من بندازین بیرون...

سوسن:

اینجا چه خبره ..من کیم ..اینا کین..داداش ساسان چیوباید به من
بگه..خونه شده مثل جنگ ..داداش ساسان باهمه دعوا داره وسرهمه
دادمیزنه ..حق داره با گفتن این همه حقیقت منم جاش بودم دیونه
میشدم..دیگه نمیتونم اینجارو تحمل کنم..از تویه سالن خارج شدم ورفتم
تویه اتاقم دروبستم..رویه زمین نشستم تیکه دادم به در..بغضموبا
صدای بلند خالی کردم..من نمیخوام دختریکی دیگه باشم..من پدرم

سمیر دوست دارم... کلافه دست کشیدم لای موهای طلاییم... من امروز خیلی چیز هارو فهمیدم اما مطمئنم یه حقیقتی هست.. چیزی که همه دارن از من پنهان میکنن چیزی که با شنیدنش شاید زنگیم تغییر کنه.. منم مثل داداش دوست دارم سر همه داد بزنم و بگم چرا.. فقط بگم چرا.. آخه این همه دروغ چرا... یکی در زد.. بلند شدم و درو باز کردم، آجی نازلیه.. با چشمای پر از اشک چشم دوختم به چشمای پر از اشکش... اومد داخل.. هر قدمی که به سمت می اومد من یه قدم ازش دور میشدم....:

-چت شده سوسن؟.. چرا ازم فاصله میگیری

اشکامو پاک کردم:

-میدونی چیه آجی نازلی من دیگه از همه بیزارم..

حرفمو با گریه ادامه دادم:

-آجی ترو خدا بهم بگو این حقیقت چیه؟

کمی مکث کرد:

-نگاه کن آجی.. منو سعید امشب از اینجا میریم... من اصلا نمیتونم تویه

این خونه بمونم که همه جاش منو یاد مامان و بابا میندازه

-جواب سوالموندادی؟

-جواب سوال تو فقط پیش ساسان... ولی من اگه جات بودم الان ازش

سوال نمیکردم چون عصابش خیلی خرابه... اون خودش به موقعش

همه چیز و بهت میگه

خواست بیا د جلو بوسم کنه که رفتم عقب:

-فقط برو بیرون

-تو چته آخه؟.. این وسط تقصیر من چیه؟

صدامو بردم بالا:

-تقصیر شما فقط دروغه ..دروغ

از اتاق رفت بیرون و درو بست...خدایا اینجا چه خبره..دارم دیونه میشم...دیونه..

ساسان:

بی هوا فقط رانندگی کردم...خودم حال خودمو نمیفهمیدم ..از همه متنفرم از همه ...زندگیم یه عمر با دروغ گذشت بدون این که خودم بفهمم..اونقدر عصابم خرابه که دوست دارم همه جارو به آتیش بکشم و سر همه داد بزنم و بگم چرا ...اون حمید لعنتی..حیف بابا که ۱۰ سال بهت میگفتم ...الان حتما فکر میکنی چون تویه گور خوابیدی همه چیز تموم شده اما نه من حتی اونجا هم راحتت نمیزارم..اگه جای بابام بودم شاید بدتر از اون شکنجت میدادم ...مسیرم و عوض کردم و رفتم سمت بهشت آباد

ماشینو بیرون پارک کردم و رفتم داخل ...اونقدر عصبی بودم که دوست داشتم جون همه وبگیرم....رسیدم سر مزار اون کثافت دوست داشتم محکم بکوبم تا اون جسد کثیفش تویه گور بلرزه...فریاد زدم:

-ازت متنفرم حمید لعنتی...کثاااافت

نگام رفت به اطراف که یه بیل کنار درخت...برش داشتم...عربده کشیدم و محکم کوبیدمش به سنگ قبر..سنگ کامل شکست:

-بلرز لعنتی...من اینجا هم راحتت نمیزارم

یه بار دیگه محکم زدم:

-آخه چرا لعنتی..چرا اینکارو بامن کردی

نگهبان قبرستون که دونفر بودن اومدن وبیل وبه زور از دستم گرفتن
یکیشون با صدای بلند بهم گفت:

-مگه دیونه شدی..معلوم هست چیکار کردی؟

دادزدم:

-به شما ربطی نداره..خسارت میخوایین؟

چندتومن پول پرت کردم جلو پاشون ...همون بهم گفت:

-یعنی الان با پول همه چیز حل شد؟

-آره حل شد...بیشتر میخوایین!

هرچی پول نقد تویه جیبم بودم پرت کردم جلوشون وسریع ازشون دور
شدم..راه میرفتم وبغضمو با صدای بلند خالی کردم...دیگه خسته شدم
..این زندگی ونمیخوام ...رسیدم به آرامگاه نمیدونستم برم داخل یانه
..آخه چطوری برم سر قبر کسایی که خودم نقشه قتل

شونو کشیدم...چطوری بگم بابا اون تصادف تقصیر من بود..چطوری
بگم چون من خواستم شما افتادین تویه اون دره ...احساس کردم اگه
نرم حالم بیشتر خراب میشه...کلیدو از تویه جیبم دراوردم ودرو باز
کردم...چراغ روشن کردم..رویه قبرشون پراز خاک ویه پلاک که
روش اسمشونو نوشته...دستام گره شده وبه کمرم..تکیه دادم به
دیوار...احساس کردم پاهام توان راه رفتن ندارن...چشمام خودبه خود
اشک میریختن..به زور قدم برداشتم تا رسیدم کنار قبر...افتادم رویه
زانو هام ..بغضم با صدای بلند ترکید ..لبام میلرزیدن..دست کشیدم رویه
قبر سمیر...:

زبون بيارم

عربده کشیدم:

-چطوووووووررررر...بگوو لعنتی

تن صدامو اور دم پايين:

-منوبیخشین..مامان بابا منوبیخشین...اون تصادف همش تقصیر من بود

سرمو بردم بالا و فریاد زدم:

-خدااااایااااا منو بکش...منو بکش..ر ااااا احتم کن

به سنگ قبر مامانم نگاه کردم و به خاکش بوسه زدم... گریه هر ثانیه

بیشتر میشد:

—مامان غلط کردم.. مامان منو ببخش.. مامان گوه خوردم...

خاک قبر بابام هم بوسه زدم:

-میدونم کارم غیر قابل بخششه اما ..اما...نمیدونم ..

صدامو بر دم بالا:

—نمیدونم

از سنگ قبر دور شدم و تکیه دادم به دیوار با صدای بلند گریه کردم ...:

—بابا.. بگو اینا همش خوابه ...مامان بگو منو بخشیدی..جان خودم قلبم

آتشہ... آتش

دیگه نمیتونستم اونجارو تحمل کنم.. اومدم بیرون و درو قفل کردم.. احتیاج به آرامش داشتم... دوست دارم الا ساینه کنارم بود.. گرمای آغوشش .. عطر بدنش... آروم میگرد.. اما الان کجایی عزیز.. کجا... آرامگاه ساینه درست روبه آرامگاه اینا بود... خواستم نرم اما احساس کردم قلبم حتی با دیدن مزار ساینه هم آرامش نمیگیره... رفتم جلویه در آرامگاه.. دروباز کردم و رفتم داخل.. چراغارو روشن کردم و درو بستم .. رفتم کنار قبرش... چهارزانو نشستم... عکس بالای سنگ قبر بوسیدم.. برایش ساینه و سولماز فاتحه فرستادم ... یه شیشه آب همراه کهنه رویه طاقچه کولر بودن... بلند شدم .. برشون داشتم و سنگ قبر ساینه و تمیز کردم ... رفتم کنار سنگ قبر سولماز و شروع کردم روش آب ریختن... دستمال و مچاله کردم و کشیدم رویه سنگ قبر....:

-دختر عزیزم... الهی قربونت بشم ...

سنگشو بوسیدم ... بلند شدم شیشه و کهنه و دوباره گذاشتم رویه طاقچه و نشستم کنار قبر ساینه .. بوسیدمش.. و دست کشیدم روش.. با صدای بلند گریه کردم:

-ساینه .. عزیزم کجایی... کجایی که ببینی.. عشقت .. شوهرت داره عذاب میکشه.. عزیزم چرا تنهام گذاشتی..

دستمو محکم کوبیدم به سینم:

-الان فقط آغوش تو میتونه قلب منو آروم کنه

سرمو گذاشتمم رویه سنگ قبر و با صدای بلند حسرت خوردم و زار زدم.

سوسن:

ساعت ۶ صبح... اصلاً نتونستم خوب بخوابم... از رویه کاناپه بلند شدم
..دست و صورتمو شستم ...یه بلوز مشکی همراه با ساپورت پوشیدم
..موهامو دم اسبی بستم واز اتاق اومدم بیرون ...

ساسان:

از ماشین پیاده شدم و سوییچ و دادم به راننده... سرم حسابی درد
میکرد... قدم زدم تویه باغ تا برسم به خونه که پیمانی دیدم.. صداش
کردم:

-بیا اینجا

اومد روبه روم:

-صبح بخیر آقا ..بفرمایید

-کسی خونه ههست؟

-غیر از خانم سوسن نه

-از سامان خبری نیست؟

-راستش دوتا مامور گذاشته بودیم برایه محافظتشون خودشون گفتن حالا
که مادر و پدرشون فوت کردن میخوان برن تهران..

-درمورد سحر چطور فهمید؟

-تصادف کرد

-باشه ... میتونی بری

سوسن:

از پله ها اومدم پایین ..تویه راه خمیازه بلندی کشیدم که دیدم سلما بایه
سینی داره از سالن پذیرایی میاد بیرون.. رفتم جلوش:

-صبح بخیر خانم

-صبح بخیر...باوسایل پدرمادرم چیکار کردین؟

-منتظریم ببینیم آقا چی دستور میدن

-خیله خب میتونی بری

-چشم

خواستم برم تویه سالن غذا خوری که داداش ساسان با سرووضع آشفته
اومد داخل...کمی رفتم جلوش.از چشماش مشخص بود کل شب
ون خوابیده:

-سلام داداش

خیلی سرد گفت:

-سلام...

-حالت خوبه؟

رفت سمت راه پله :

-آره

رفتم کنارش ودستشو گرفتم:

-داداش اصلا حالت خوب نیست...بیا بریم صبحونه بخوریم

دستشو ازتویه دستم کشید بیرون وبهم نگاه کرد:

-سوسن.عزیزم..ولم کن

صداشو برد بالا:

-میفهمی ...دست از سرم بردار

از ترس از جام تکون خوردم..خیلی آروم گفتم:

-چشم

بدون اینکه چیزی بگه رفت طبقه بالا...رفتم تویه سالن غذاخوری
ونشستم رویه صندلی..اینبار هیچکس نبود نه پدرم که بهم بگه صبح
بخیر دخترم ونه مادرم که برام کره بزار رویه نون...بغضم با صدای
بلند ترکید..دیگه تنها شدم حتی داداش ساسان هم از من بیزار
شده...نمیدونم چرا اما از پدرم متنفرم که هیچ ملکی به نام من
نزد..حتی اسم منو به عنوان فرزند نبرد...الانم شدم محتاج داداش
ساسان ..که اگر اون نخواست میتونه منوبندازه بیرون از همه چیز
حرصم گرفت حتی از ساسان ..از رویه صندلی بلند شدم ورفتم طبقه
بالا ...ایستادم جلوی در اتاقش...تقی به در زدم ..صداش بی حوصله
بود:

-بیاتو

درو آروم باز کردم ورفتم داخل...با اهمون لباسا رویه کمر دراز کشیده
بود رویه تخت...بادیدن من بلند شد ونشست ...:

-چی میخوایی؟

ایستادم جلوش وبه چشماش نگاه کردم:

-داداش میخوام همه چیزو بهم بگی همون حقیقتی که بابا گفت باید از
تو بپرسم

دوباره دراز کشید:

-سوسن هیچ حقیقتی وجود نداره الانم برو بیرون میخوام استراحت کنم

-تو چت شده؟..هنوز یک روز از فوت مامان و بابا نگذشته از من بیزار شدی..

بهم نگاه کرد:

-چرت و پرت نگو

-اینا همش حقیقه

از رویه تخت بلند شد و ایستاد روبه روم:

-تو چی میخوایی..هرچی میخوایی بهت میدم فقط الان تنهام بزار

-من نمیفهمم د آخه چرا یه روزه تغییر کردی مگه تو خودت نگفتی باید قوی باشیم..تو که حالت بدجور خرابه

سرم داد زد:

-آره حالم خرابه..دیونم میفهمی دیونه شدم...

از بویه دهنش متوجه شدم حسابی مشروب خورده و تویه حال خودش نیست..اما این رفتار الانشم درست نیست:

-اصلا ازت همچین انتظاری نداشتم..

-نداشته باش به درک...

-خیلی نامردی

نفهمیدم چیشد که یه سیلی محکم خوابوند رویه گوشم..سوزشش خیلی زیادبود..اشک تویه چشمام جمع شد:

-معلومه دیگه منم اگه جات بودم همین کارو میکردم..یه آدم بی صاحب الان جلوته هر بلایی میخوایی سرش بیار هیچ کس ازش دفاع نمیکنه

ساسان:

ساعت ۵ بعد از ظهر... به زور چشمامو باز کردم.. بلند شدم و نشستم
..هنوز سرم به خاطر مشروب زیادی درد میکرد... بلند شدم و رفتم
جلویه میز توالت... تنه برهنه.. موهای کثیف و سرووضع آشفته.. یهو درد
سرم زیاد شد.. دستمو گذاشتم رویه میز و اون یکی دستم رویه سرم از
درد صورتم جمع شد... چندتا نفس عمیق کشیدم تا یه ذره حالم بهتر
شد.. یادم افتاد به اینکه محکم زدم رویه گوش سوسن.. اون موقع من
مست بودم و خودش میدونست نباید باهام دهن به دهن بشه اما اینکارو
کرد... هرطوری هست باید از دلش دربیارم.. تویه این دنیای لعنتی هیچ
چیز ارزش شکستن دل اونو نداره... نمیتونم بزارم اونم مثل من از
پدرش منتفر باشه... وقتی یاد جمله آخرش میفتم حالم بدتر میشه... اون
بی صاحب نیست.. اون یکی روداره که همیشه مثل شیر پشتشه.. باید
برم پیشش اما با این سرو وضع نه... بهتره قبلش یه دوش بگیرم

سولماز:

-خوب به حرفام گوش کردی؟

از رویه کاناپه بلند شدم.. با ناز و عشوه رفتم جلویه میزش.. یه لبخند ملیح
و شیطون پاشیدم به صورتش...:

-معلومه..

نیشخند زد:

-مثل همیشه خوشگلی

خودمو جمع و جور کردم... و خیلی جدی بهش گفتم:

-من دختر ساسان فری زاده هستم.. اما اسمم سوسنه..

یادم افتاد بهش:

-راستی سوسن وزدیدین؟

از رویه صندلی بلند شد و او مد جلوم:

-آره..تویه انباری گذاشتیمش

حالم خیلی بد شد...تویه این ۱۴ سال من به خاطر پدرم خیلی زجر کشیدم ..اصلا اون لیاقت این کلمه و نداره...کسی که راحت دخترشو ول کنه اسمش پدر نیست..اما الان وقت انتقامه

-چت شد سولماز؟

دستاش تویه جیب شلوارش وبا همون اخم همیشگیش بهم نگاه میکرد..راستش من عاشق پسر خلیلی بودم اما این غیره ممکنه اون ۴۰سالشه اما خداییش زیبا و جذب کنندست....:

-چیزی نیست ...

خواست بهم چیزی بگه که یکی تقی زد به در..آریا بهش گفت:

-بیا تو

آقای خلیلی با کت وشلوار آبی تیره و غرور همیشگی او مد داخل...:

-سلام

-سلام سولماز

نشست رویه صندلی پشت میز و منو آریا هم روبه روش ایستادیم...:

-خب سولماز..آریا همه چیزو بهت گفت؟

-بله آقا

به چشمام چشم دوخت:

-ساسان فری زاده و پدرش سمیر فری زاده ..جون سه تا از پسرای منو گرفتند ...اونا اینقدر بی رحم بودن که توهم تویه بیمارستان رهاش کردن

اشک تویه چشمام جمع شد:

-آخه چرا سمیر فری زاده باید اینکارو انجام بده؟

-نگاه کن دختر جون ...سمیر فری زاده داشتن دختر و برای خونوادش ننگ میدونست...تو وسوسن دوقلو هستین...بعداز فوت مادرت ساینا اونم از این فرصت استفاده کرد وگفت که توهم مردی..بعدشم تورو داد به یه خانواده

-اون منو به خانواده نداد ..به یه مرد هرزه داد

-میدونم عزیزم..البته ساسان هم دست کمی تویه این موضوع نداره..اون خودش تورو برد داد به اون

نیشخند زدم..ساسان فری زاده یه مردی که شاید من از خون اون باشم اما زندگیمو نابود کرد و من نابودش میکنم همونطوری که اون نابودم کرد

از رویه صندلی بلند شد و او مد روبه روم:

-تو خودت خوب میدونی..تویه این ۱۴ سال تویه چه کثافتی زندگی میکردی و مقصر این زندگی نکبتی کیه؟

-بله ساسان و سمیر فری زاده دوتا هرزه

نیشخند زد:

-دقیقا...وکسی که نجات داد من بودم پس باید اونو نابود کنی..سمیر که خودش چند روز پیش فوت کرد

-میدونم..حتما

-اول اموال ساسان وازش میگیری وبعدهم ما کارشو تموم میکنیم...

-مطمعن باشین به خاطر کینه ای که تویه دلم دارم بدتر از شما منتظرم
اون روز برسه

-خوبه...می بینم رنگ موهاات باعث شده فتوکپی سوسن بشی

لبخد زدم:

-دقیقا

-درضمن ساسان الان به تو سیلی زده میدونی که

-بله

-آفرین..الانم زود آماده شو با بچه ها بری..باید بشی سوسن ...امیدوارم
خوب کارت وانجام بدی

-مطمعن باشین من جواب زحمات شمارو با رویه سفید میدم

-حالا برو دیگه

-خداحافظ

راوی (شخص سوم)

احسان خلیلی و آریا میشنین رویه دوتا تک مبل روبه رویه هم....خلیلی
لیوان ویسکی ومیگیره دستش ومزه مزه میکنه...یه مرد ۵۹ساله قد بلند
وموهای نسبتا بور..چشم وابرویه قهوه ای....:

-اون دختره خیلی خنگه ..همین خنگ بودنش باعث میشه ما به هدفمون میرسیم

آریا لیوان شراب و میگیره تویه دستش و مزه مزه میکنه:

-پدر یه وقت چیزیه خراب نشه..مثل ماجرای علی و ساسان نشه

-همیشه مطمئن باش..سولماز هم مثل اون موقع ساسان نفرت تویه دلش خیلی قوی...

-این چیزا که راست نبود

نیشخند زد:

-معلومه که نه ...اینا همش نقشه خودم بود..پول دادم به دکتر که بگه اون فوت کرده ..حتی مردن سائینا هم نقشه من بود..من ۱۴ساله دارم برایشه گرفتن حق برادران زحمت میکشم و اینبار بی عیب و نقص انجام میشه..هرچی باشه اون خیلی شبیه سوسنه ...

-شباهتشون خیلی نزدیکه

-حالا با یکم گریم ۱۰۰٪میشه..ببینم عکس همه رو که بهش نشون دادی...گفتی که سوسن نمیدونه ساسان پدرشه؟

-آره مطمئن باشین...یک هفتهست روش کار کردم ..حتی بیشتر از ما از اون هرزه متنفره

-اون کثافت لیاقت زندگی نداره

سولماز:

من سولماز فری زاده...کسی که از همون بچگی کنار دوتا مردی که هرشب خونه رو میکردن محل خوش گذرونی با دخترا...کسی که شاید

دو سال میگذشت که بخوام یه دونه بلوز بخرم.. درس خوندم با صدای ناله دخترا از رویه هوس... شبها همیشه تاریک بود اما تویه تاریکی درسمو میخوندم... آخه چرا باید پدرم منو از خودش جدا کنه.. اونقدر ازش متنفرم که تشنه این انتقامم .. خوشحالم که آقای خلیلی منو پیدا کرد اون دوتا هرزه و کشت تا بتونه نجاتم بده منتظرم باش ساسان فری زاده عجلت داره میاد پیشت ... من یه گرگم تویه لباس میش... بعداز پوشیدن لباسای سوسن .. یه شال انداختم رویه سرم و با سه تا بادی گارد سوار ماشین بنز مشکی شدم ... الا ساعت ۳ بعداز ظهر و قبل از اینکه ساسان از خواب بیدار بشه من باید برم تویه خونه... بعداز پنج دقیقه رسیدیم پشت ویلا.. شالمو د راوردم و از ماشین پیاده شدم ... باید چهره ی آروم داشته باشم .. یه لبخند زدم و رفتم جلویه نگهبان .. بادیدم تعجب کردن .. گفتم:

-سلام نمیخوایین دور واسم باز کنین

یکیشون درو باز کرد... رفتم داخل . نه بایدم چیزی بپرسم من خانم خونم ... وارد ویلا شدم .. خودبه خود تویه چشمام اشک جمع شد.. دلم غوغا شد.. آخه چرا وقتی من یه پدر داشتم که اینقدر وضع مالیش خوبه باید برم پیش کسایی که منو تویه کثافت بزرگ کردن... این عدالت نیست و من الان اینجام برایه اجرای عدالت.. خدا میدونه کینه تویه دلم چقدر بزرگه که دوست دارم گردن اون هرزه بگیرم و خفش کنم ... حتی یه ذره حس بهش ندارم که بخوام بگم ممکنه دلم بسوزه.. از پله های اضطراری پشت ساختمان رفتم بالا تا رسیدم به اتاق سوسن.. قبلا آریا تمام عکسایه خونه و خدمتکارا و همچنین سعید و نازلی و بهم نشون داد تا با همشون آشنایی داشته باشم ... از اونجایی که میدونستم اتاق سوسن بالکن چهارمی رفتم بالای بالکن و وارد اتاق شدم.. یه اتاق با نمای چوب صورتی.. تخته خواب بزرگ به رنگ سفید.. کمد دیواری با نمایی

از چوب سفید وزرد ..میز تحریر ..ویه حمام شیشه ای ..دستمو گذاشتم رویه دهنم ومانع بروز بغض شدم ...آخه چرا من نباید اینارو میداشتم ..حتی حالم از سوسن هم بهم میخوره ...به زور خودمو جمع وجور کردم ونشستم رویه تخت ..باید قیافه ماتم زده هارو به خودم بگیرم که یعنی به اون آشغال همون ساسان ثابت بشه من به خاطر سیلی به شدت ناراحتم ..حقیقتش خودم هم همینطوری قیافه ماتم زده هارو داشتم ویه دنیا حسرت که چرا قلبم تند تند می تپید برایه دیدن ساسان ...خیلی دوست داشتم اون قیافشو ببینم ..ای کاش میتونستم بگم چرا اینقدر پست بودی بامن ..خدا لعنتت کنه... تا بدبختت نکنم از این خونه رفتنی نیستم.

ساسان:

از حموم اومدم بیرون یه تیشرت مشکی همراه با شلوارخونگی مشکی پوشیدم ..موهامو شونه زدم ..ساعت طلاییمو گذاشتم دور مچم واز اتاق اومدم بیرون ورفتم سمت اتاق سوسن ...تقی به در زدم ..صداش اومد:

-بیا داخل

درو آروم باز کردم ورفتم داخل ..رویه تخت نشسته وزانو هاشو بغل کرده...بهش حق میدم نباید این سیلی وبهش میزدم اما هرجوری شده الان باید از دلش در بیارم ..رفتم کنارش رویه تخت نشستم ..بهم نگاه نکرد وتنها نگاهش به روبه رو ...دستمو گذاشتم رویه دستاش اما دستاشو کشید بیرون ..بهش نگاه کردم:

-سوسن عزیزم تو چت شده ؟...

به چشمام نگاه کرد:

-من چم شده ؟..تو چت شده که حالا مامان وبابا نیستن به جای اینکه
ازم مراقبت کنی بهم سیلی میزنی

اشک تویه چشماش جمع شد..گرفتمش تویه آغوشم سعی داشت بیاد
بیرون اما محکم گرفتمش وزیر گوشش گفتم:

-عزیزم من واقعا متاسفم اون موقع مست بودم و هیچی نفهمیدم...

از تویه بغلم اومد بیرون وبا اون چشمای آبیش بهم نگاه کرد:

-سوسن ...خودت میدونی توبرایه من با همه فرق داری...برام عزیز
تری...حتی از نازلی

-چرا .چرا باهمه فرق دارم؟

کمی مکث کردم:

-برایه اینکه خواهرکوچولویه منی...

بهش لبخند زدم:

-نظرت چیه بریم اسب سواری؟

-ا..ا..راستش حوصله ندارم

-بلند شو خوب میدونی عاشق این ورزشی...بریم؟

سولماز:

اووف چرا اینقدر اسرار داره بریم اسب سواری...:

-باشه بریم

-پس من میرم تا آماده بشی

از اتاق رفت بیرون و درو بست ...نگاهش خیلی مهربون بود اما این مهربونی برایه من نیست برایه سوسنه...یه چیز خیلی ذهنمو درگیر میکنه چرا سوسن فکر میکنه این برادرشه اینکه از اول عمر با این بوده پس چرا بهش نگفته که پدرشه ...راستش ازتویه عکساش خوشتیپ تر بود ...اما هیچ کدوم از اینا ،نگاه مهربون واسب سواری و خیلی چیز های دیگه هیچ کدوم این ۱۴ سال زندگی نکبت بار منو عوض نمیکنه وحتی مقصرش هم که ساسانه عوض نمیشه ...

ساسان:

لباس مخصوص اسب سواری پوشیدم ...تیشرت آبی وشلوار کرمی همراه وچکمه قهوه ای...درسته عزادارم اما نمیشه تا ابد بشینم پایه گریه بلاخره یه روز باید به خودم پیام واون روز امروز فقط به خاطر سوسن..موبایلمو گذاشتم داخل جیبم واز اتاق اومدم بیرون ..سوسن بایه لباس درست هم رنگ من ازاتاقش اومد بیرون ...موهایش دم اسبی وکلاه رویه سرش..منم کلاه تویه دستم ..با دیدنش لبخند پرنرنگی زدم:

-به به چه خوشگل شدی خانمی

لبخند کمرنگی زد:

-ممنون

معلومه هنوز به خاطر اون موضوع ناراحته..رفتم روبه روش و دستاشو گرفتم:

-عزیزم میدونم ما الان عزاداریم اما ما که نمیتونیم تا ابد بشینیم و غصه بخوریم

به چشمام نگاه کرد..غم توشون مج میزد:

-داداش من به خاطر بی کسیم که ناراحتم..از اینکه دیگه هیچکسو ندارم

پیشونیشو بوسه زدم..ودستامو دور کمرش حلقه زدم:

-عزیزم من همیشه باهاتم...بابت اون سیلی هم متاسفم بهت قول میدم که تکرار نشه..از این بعد منوتو میشیم یه خانواده دونفره...بهت قول میدم هرگز ولت نمیکنم وپشتیبانتم..هرچی که دارم ماله تو...

سرشو گذاشت رویه شونم واشک ریخت...بغض اومد سراغم اما کنترلش کردم..از تویه بغلم اومد بیرون مچ دستشو گرفتم وبهش لبخند زدم:

-بریم

با لبخند بهم نگاه کرد:

-بریم

رفتیم باغ تویه طویله...اسب من یه اسب قهوه ای از نژاد عرب بود..به اسم فررین،اسب سوسن هم از نژاد عرب وبه اسم آسمان به رنگ سفید بود...دونفر اسبامونو آوردن بیرون..افسار اسبمو گرفتم ویه پامو گذاشتم رویه پایه وسوار شدم...در کمال تعجب سوسن همینطور ایستاده وبه اسب باتعجب نگاه میکرد:

-چرا سوار نمیشی توکه اسب سواری دوست داری

بهم نگاه کرد:

-ا..الان سوار میشم

کمی دست پا شکسته سوار اسب شد...سوسن همیشه اسب سواری میکنه وعاشق اسب الان حتی نتونست سوار بشه...به هر حال شروع

کردیم به دویدن با اسب..من سرعت کمی تند بود اما سوسن حتی سرعت هم نداشت..کمی جلوتر اون بودم که با اسب برگشتم کنارش:

-تو چت شده؟..چرا نمیدوی

-داداش اصلا نمیتونم

با تعجب بهش نگاه کردم:

-تو که تویه اسب سواری ماهری تازه کلاس هم رفتی

-وایی داداش حالا میشه اینارو ول کنی..این ماله گذشتس چمیدونم خب الان نمیتونم..

حرفش برام فرق داشت احساس کردم یکی دیگست تن صداش اینگار سوسن نبود..حتی نگاهش یه طور دیگه ای بود..هرچی هست بهش یاد دادم:

-باید تعادلت و حفظ کنی..اصلا نباید طوری رفتار کنی که اسب احساس خطر کنه..آروم باش

-خب

-با پات به شکمش ضربه بزن..هرچی بیشتر بزنی سرعتش و بیشتر میکنه...برای اینکه بایسته باید افسارشو بکشی...

همه رفتارش برام عجیب بود دوماه پیش که باهم اسب سواری کردیم خودش اینارو بهم گفت که یعنی تویه کلاس بهش یاد دادن اما الان طوری به حرفام گوش کرد که اینگار بار اولشه اینارو میشنوه..آروم با پاش ضربه زد و اسب سرعت گرفت..منم هم پاش میرفتم...کم کم سرعت هردو تامون زیاد شد..طوری که اسب با شدت میدوید...رفتم تویه هیجان این سرعت و اصلا فراموش کردم که سوسن کنارم

نیست..سر عتثو آروم کردم وبه عقب نگاه کردم دیدم که از اسب افتاده
ودراز کشیده رویه زمین ..از پاش خون میاد...

سولماز:

وایی پام ..از شدت درد شروع کردم به گریه کردن تا اینکه با اسب
اومد پیشم..از اسب اومد پایین وکنارم نشست ..معلومه خیلی نگرانم شده
در واقع بگم نگران سوسن شده ...یه دستمال از تویه جیبش درآورد
وبست دور پام:

-چیزی نیست عزیزم زیاد زخمش عمیق نیست...

یه دستشو گذاشت زیر پام ویه دستش زیر گردنم..بغلم کرد دوتا دستامو
گره زدم دوره گردنش و سرمو تکیه دادم به سینهش....:

-الان میبرمت داخل میگم دکتر بیاد..اصلا نگران نباش

نمیدونم چرا اما رفتارش خیلی دلسوزانه بود معلومه با دیدن این زخم
اونم حالش اندازه من بد شده..اگه این اینقدر دخترشو دوست داره پس
چرا منو ول کرد..اون قلبش از چیه..هر لحظه میگذره نفرتم بیشتر
میشه...آوردتم داخل خونه ..دراز کشیدم رویه مبل سالن
پذیرایی..سر خدمتکار که فکر کنم اسمش سلما بود با دکتر خانوادگی
تماس گرفت..نشست کنارم ودستمو گذاشت رویه دستم:

-خیلی درد میکنه

واقعا پام افتضاح درد میکرد:

-راستش بدطور

-الان دکتر میاد

پیشونیمو بوسه زد...

ساسان:

زخمش خیلی بدطور بود اما من به رویه خودم نیوردم ... ساعت ۵ دکتر اومد..وارد سالن شد از رویه مبل بلند شدم و دستشو فشردم:

-سلام دکتر رحمانی

-سلام آقای فری زاده ... تسلیت میگم بابت پدرمادرتون

-خیلی ممنون...

اومد کنار سوسن...:

-راستش آقای رحمانی از اسب افتاده ...

کیفشو گذاشت رویه میز و نشست رویه مبل کنار سوسن...دستکش پلاستیکی پوشید و به زخمش دست زد..بعداز معاینه گفت:

-چیز خاصی نیست ...فقط یه پانسمان میخواد

-خیلی ممنون

از تویه کیفش یه دونه گاز وباند درآورد به همراه بتادین وپنبه...اول با بتادین زخمشو تمیز کرد...رویه پاز کمی کرم ریخت و زد به پاش ..لباشو از درد گزید..نشتسم کنارش بالای سرش و دستشو گرفتم:

-آروم باش عزیزم

-داداش این کرم درد داره

خود دکتر گفت:

-این کرم عفونت و میکشه بیرون..به خاطر همین درد داره ...نترسین
برایه زخمتون خوبه

دور زخمش باند پیچید و چسب زد... وسایلو گذاشت تویه کیفش و بلند شد... یه نسخه نوشت و بهم داد:

-اینو حتما تهیه کنید

-ازتون ممنونم... چقدر میشه؟

-قابل نداره

-خواهش میکنم

-۳۳۵ هزار تومن

از تویه جیبم سه تا تراول صدتومنی ویه پنجایی بهش دادم:

-بفرمایید

پول و گرفت و شمرد:

-اینکه ۳۵۰ تومنه

-اشکال نداره بقیشم برایه خودتون

-خیلی ممنون... خدا نگه دار

-خدا حافظ

بعد از رفتن دکتر .. به سوسن کمک کردم که بشینه رویه مبل... کنارش نشستم ...:

-عزیزم چیزی نمیخواهی

بهم نگاه کرد:

-هوس آب پرتغال کردم

پیشونیشو بوسیدم:

-الان میگم سلما بیاره

از رویه مبل بلند شدم و رفتم تویه آشپز خونه همه خدمتکارا با دیدنم جلوم ایستادن... به سلما گفتم:

-این برگه و بگیر بده راننده بره داروخونه تهیش کنه هرچی سریع ازم گرفتمش:

-چشم قربان

-دوتا آب پرتغال با کیک شکلاتی بیارین تویه سالن

-چشم

سولماز:

اومد داخل سالن و نشست کنارم.. اوف خدایا حتی یه لحظه هم آدمو راحت نمیزاره... یه دقیقه بعدش سلما با دوتا آب پرتغال و کیک شکلاتی اومد داخل.. اوممم عاشق کیک شکلاتیم... لیوان و پشقاب و گذاشت جلوی من و ساسان... لیوان و برداشتم و یه قلوب ازش خوردم معلومه خودشون آب گرفتن کاملاً خوشمزه... واقعا هرچقدر به این امکانات نگاه میکنم بیشتر دلم آتیش میگیره... از این امکاناتی که منم توشون سهم داشتم اما بهم ندادن... امیدوارم یه روزی ساسان فری زاده هم بیفته تویه کثافت تا حال ۱۴ سال دخترشو درک کنه... یه تیکه از کیک خوشمزه شکلاتی خوردم که موبایلم زنگ خورد.. موبایل و خط ماله سوسن بود.. از تویه جیبم درش اوردم.. آریا بود.. وای خدا اخه الان موقع زنگ زدن پامم که درد میکنه نمیتونم راه برم... فکر کنم جواب بدم بهتره:

-علو سلام

-سلام..چطوری همیشه خوب پیش میره ...ساسان فهمید سوسنی

-آره عالی ..تو چه خبر عزیزم

-ساسان پیشته

-آره عزیزم ...نه والا کلاس تابستونی نمیره..نمیدونی چه اتفاقی برام افتاده

-چیشده؟

-همین امروز از اسب افتادم...

صداش نگران شد:

-وایی نمیدونستم سوسن عاشق اسب سواری وگرنه بهت یاد میدادم

-نگران نباش عشقم اون خنگ تر از این حرفاس

-میبینم خوب جلوش بهش فحش میدی

هردوتامون پشت تلفن خندیدیم..گفتم:

-خب دیگه کاری نداری بعد بیا تلگرام

-حتما عشقممم

خندم گرفت اما خودمو کنترل کردم:

-خدا حافظ

-خدا حافظ

کنارم نگاهش فقط به صفحه موبایلش بود..همون بهتر که صداشو نمیشنوم...باید از فردا صبح سرگرمش کنم نره شرکت که بقیه بتونن بفهمن سندا کجان..با لبخند بهش نگاه کردم:

-داداش نظرت چیه فردا صبح بریم خرید؟

با تعجب بهم نگاه کرد:

-چرا فردا صبح توکه الان اصلا نمیتونی راه بری

-امممم ..قول میدم فردا بتونم..

-دوست دارم فردا از صبح تا شب بریم بیرون..

-خب عزیزم ما صبح تا شب بریم کجا

-یعنی دوست نداری بریم بگردیم

-خیله خب حالا شب هماهنگ میکنم که بریم کجا

-عالیه

سریع موبایلمو برداشتم وبه آریا پیام دادم ...:

-سلام..منو ساسان فردا از صبح تا شب میریم بیرون ..نمیره شرکت

فردا چند نفرو بفرستین ببینین سندا کجان

زدم رویه سند وپیام براش رفت ..چیزی نشد که جوابمو فرستاد:

-داری عالی پیش میری..تو کاریت نباشه

راوی (شخص سوم)

خلیلی تویه دفتر کارش مشغول چک کردن فایل های شرکت بود که

یکی تقی به در میزنه..:

-بیاتو

آریا با پیرهن سفید که آستیناشو زده بالا و شلوار مشکی و کفش مجلسی
مردونه مشکی میاد داخل.. موبایلش توی دستش و میشینه رویه مبل
جلویه میز:

-چطوری پدر

-ممنون.. خبری داری؟

-آره... سولماز گفته فردا با ساسان از صبح تا شب میرن بیرون و نمیره
شرکت.. از این قرار ماهم باید چند نفرو بفرستیم برایه اینکه بفهمن
سندا کجان

-این عالیه... فقط یه مشکلی هست

-چه مشکلی؟

-اینکه ساسان خیلی زرنگه به همین راحتی سندارو جایی نمیزاره که
کسی پیدا شون کنه

-الان باید چیکار کنیم؟

خلیلی از رویه صندلی بلند میشه و میایسته جلویه پنجره.. دستاش گره
زدم و پشت سرش.. روبه آریا برمیگرده و کمی میاد نزدیکش:

-تو فردا بگو برن.. اگه پیدا نشد مجبوریم از روش خود ساسان استفاده
کنیم

-چه روشی؟

-اون وقتی میخواست تمام ثروت پدرشو بگیره چندتا برگه گذاشت تویه
برگه وکالت اموال و داد به سمیرکه امضا کنه و بهش دروغ گفت اینا
برگه قرارداد

آریا نیشخند زد:

-این عالیه... ماهم میتونیم همین کارو بکنیم

-آره میتونیم به شرط اینکه ساسان به دخترش اطمینان کنه و برگه هارو
تک به تک نخونه

-نگران نباشین سولماز خودش درستش میکنه

میشینه کنار آریا رویه مبل:

-درسته من به سولماز گفتم که جونشو میگیرم اما الان به نظرم کار
درستی نیست

-منظورت چیه پدر نکنه میخوایین همینطوری زندگی کنه!

-برایه ساسان همینکه بدبخت بشه و شبها تویه خیابون بخوابه بسته..اگه
بمیره از همه این عذابا راحت میشه اما اگه زنده بمونه هرشب آرزوی
مرگ میکنه و این خودش از صدتا قتل عذابش بیشتره

سولماز:

ساعت ۱۰ صبح وقراره بریم خرید..درکمد لباس وباز کردم..از همه نوع
مانتو ولباس تویه خونه توش بود..واقعا یه دنیا حسرت وبغض اومد
سراغم...دوست داشتم هم ساسان وخفه کنم وهم اون سوسن .

یه مانتویه صورتی پانچ پوشیدم همراه با شلوار تنگ سفید وروسری
گیپوری به رنگ سفید..کفش پاشنه بلند اکلیل دار به رنگ
سفید..موهامو فر کردم و انداختم سمت چپم ازروسری بیرون..وژلب
قرمز و آرایش غلیظ...خودمو نشناختم شدم مثل اون دختر عیونی
ها..خدا لعنتت کنه سمیر کثافت که به خاطر ننگ تو من یه عمر تویه

فلاکت بودم... اما بلاخره دوران شما تموم شد و وقتشه که دوران من
بیاد جلو... سولماز فری زاده..

تقی به در خورد.. ایستاده بودم و جلویه آینه و عطر تویه دستم:

-بیا تو

اومد داخل... ساسان با یه تیشرت آبی و شلوار لی آبی نفتی و چهارخونه
ای قرمز تیره.. کفش اسپرت قرمز و ساعت آبی... با اینکه ازش متنفر
بودم اما خداییش خیلی خوشتیپ بود اما فکر نکنم به پای آریا برسه..:

-می بینم خیلی خوشگل شدی

بهش لبخند زدم اما فقط ظاهری:

-ممنون.. توهم خیلی خوشتیپ شدی..

-بریم

-یه لحظه وایسا کیفمو بردارم

کیف دستی که با کفشام ست بود و برداشتم و دستمو گرفت از اتاق
اومدیم بیرون.. رفتیم تویه باغ راننده ماشینو آورد.. یه فورد مستان به
رنگ سفید براق.. هر دو تامون جلو نشستیم.. و شروع کرد به رانندگی،
دستاش به فرمون و با ژست خاصی رانندگی میکرد نگاهش به روبه
رو و بهم گفت:

-اول میریم خرید هرچی که دوست داری بخر... بعدشم ناهار میریم
رستوران... از اونورش میخوام ببرمت یه جایی

-کجا؟

-میخوام یه حقیقتی بهت بگم.. به زودی میفهمی

ساسان:

دیگه وقتشه حقیقت وبهش بگم...اون دخترمه ونباید انکارش کرد
نمیتونم بزارم اون با این حس زندگی کنه که نه پدر داره ونه
مادر...درحالی که یه پدر داره که عاشقشه...

رسیدیم بازار..ماشینو پارک کردم ورفتم سمت فروشگاه ..اول چندتا
مانتو خرید..سه جفت کیف وکفش ست وچنددست لباس تویه
خونه...دست هردوتامون پراز پاکت لباس وکفش شد...البته بماند که
منم چند دست لباس خریدم...داشتیم میرفتیم سمت ماشین که سوسن
جلویه طلا فروشی ایستاد..منم ایستادم:

-بریم داخل؟

-عزیزم الان دستمو پراز خریده

-اممم بهونه نگیر

-آخه چه بهونه‌های اینارو بزاریم تویه ماشین دوباره برمیگردیم ...زشته
با این همه پاکت بریم داخل مغازه مردم

-نه نه نه...بریم

درو با زکرد و سرخود رفت داخل...راستش لج بازیاش مثل خودم
بود..لج باز ویه دنده..نشستیم رویه نصدلی مغازه وپاکتا کنار صندلی
من..فروشنده که یه خانم بود با رویی خوش اومد پشت ویتترین وبهمون
گفت:

-خیلی خوش اومدین..بفرمایید

گفتم:

-اگه میشه از بهترین طلاها تون که مد روز هست بیارید..هم زرد و هم سفید..بیشتر سنگ یاقوت و الماس توشون باشه

-حتما..باید چندلحظه منتظر باشید

-ممنون

بعداز پنج دقیقه بیستا سرویس طلا گذاشت جلومون..سوسن با چشمایی پراز برق بهشون نگاه میکرد...من چشمم رفت رویه ساعت مچی که سوسن بهم گفت:

-میشه همشونو ببریم؟

با تعجب بهش نگاه کردم:

-عزیزم همشون که زیادن

-اما من همشونو دوست دارم...

بهش لبخند زدم:

-حالا که تو میخوایی چشم میخریم...چندتا؟

-بیستا...

از رویه صندلی بلند شدم و ایستادم جلویه فروشنده:

-خانم ما همشونو میخواییم..

با تعجب بهم نگاه کرد:

-همشون که قیمتش زیاد میشه

-شما اصلا فکر قیمت نباشید تخفیف هم نمیخواییم

لبخند پررنگی زد:

-باشه ..الان آمادشون میکنم

همه رواز جلویه سوسن برداشت..نگام افتاد به تاج که تمام الماس بود..به سوسن گفتم:

-عزیزم بیا اینجا

از رویه صندلی بلند شد و اومد کنارم ..به تاجا اشاره کردم:

-کدومشونو میخوایی؟

دهنش از خوشحالی باز شد...با خوشحالی اون منم خوشحال شدم درواقع هر خنده اون زندگی دوباره منه...به یکیشون که ستاره مانند بود و رویه هر هشتی یه دونه یاقوت آبی داشت اشاره کرد:

-اونو میخوام

فروشنده با تمام طلاها اومد پشت میز ...گذاشتشون رویه میز خواست قیمتاشونو حساب کنه که بهش گفتم:

-ببخشید اگه میشه اون تاج که روش یاقوت آبی داره برامون بیارین..قیمتشو با اینا حساب کنید

-چشم

ازتویه ویتترین درش آورد و گذاشت جلویه سوسن..برش داشت و گذاشتش رویه سرش..چشمش از خوشحالی برق میزد:

-خوشگل شدم؟

-عالی شدی

-واقعا ازت ممنونم

از رویه سرش برش داشت و گذاشت رویه میز... شروع کرد به حساب کردن قیمت ها... یک دقیقه گذشت...:

-خب آقای

-فری زاده

-خب آقای فری زاده.. قیمت کل طلا ها میشه ۱۶۰ میلیون تومن .. چون باهم خریدین من قیمت همشونو یکی حساب کردم یعنی ۸ میلیون.. قیمت تاج هم به دلیل اینکه ۶ تا روش یا قوت داره... ۲۰۰ میلیون تومنه.. جمعا میشه ۳۶۰ میلیون تومن البته بدون تخفیف..

-خیلی ممنون نه تخفیف لازم نیست

کارت عابر بانکی از تویه کیف پولیم در اوردم و بهش دادم:

-رمزش ۴۰۳۰

کارت کشید رویه کارتخوان و بهم داد.. گذاشتمش داخل کیف و تویه جیب شلوارم... چون نمیخواستم با این همه طلا و تاج برم بیرون.. به سوسن گفتم بشینه رویه صندلی و زنگ زدم به یکی از راننده ها که باید اینارو ببره خونه.. به فروشنده گفتم:

-اگه مزاحم نیستیم ما اینجا بمونیم تا یکی از راننده ها بیاد طلاهارو ببره.. آخه میترسم باهاشون برم بیرون

-نه تازه مراحمین..

با خنده بهم گفت:

-شما ۳۶۰ میلیون خرید کردین صاحب مغازه این

هر دو تاملون بلند خنیدیم..نشستم رویه صندلی کنار سوسن...طلاها رویه
میز..بهش گفتم:

-حالا منو بخشیدی

لپمو بوسید:

-نه تنها بخشیدمت تازه فهمیدم داداش بهتر از تو وجود نداره

بهش لبخند پررنگی زدم:

-خواهر خودمی

سولماز:

بعد از اینکه راننده اومد خریدامونو برد..سوار ماشین شدیم و حرکت کرد
سمت رستوران..ساعت یک ونیم رسیدیم رستوران ککشتی تویه رود
کارون...ماشینو یه گوشه پارک کرد و پیاده شدیم رفتیم داخل
رستوران..یه جای شیک وزیبا...نشستیم رویهمیز دونفره...روبه رویه
هم..گارسون منو آورد وبهمون داد..من خوراک گوشت انتخاب کردم
اونم همینو سفارش داد....:

-من هنوز کنجکاوم ببینم بعداینجا میخوایی منو ببری کجا

نگاهش رویه موبایلش بود که دوختش به من:

-خودت میفهمی..نمیدونی چقدر گشمنه

-اخ دقیقا منم همینطور

به اطراف نگاه میکردم که موبایلم زنگ خورد..از تویه کیفم درش
اوردم ..آریا بود..از رویه صندلی بلند شدم ..با تعجب بهم نگاه کرد:

-کجا؟

-دوستمه یه بحث خصوصی میرم تویه دستشویی ..زود میام

-باشه عزیزم

رفتم تویه راهرویه دستشویی..ایستادم جلویه آینه..گوشیو گذاشتم رویه گوشم:

-علو سلام

-سلام..کجایی

-اومدیم رستوران

-خب..نگاه کن بچه ها نتونستن سندارو پیداکنن..پیشنهاد ما اینه که بهش یه وکالت نامه بدیم امضا کنه..اونطور میتونیم ادعا کنیم که همه اموال به نام ما اما ایشون سندارو بهمون نمیده

-این عالیه اما فکر نمیکنی این امضا سخت باشه

-نه اصلا..ساعت چهارونیم بیا به این آدرسی که برات اس ام اس میکنم

-کجاس؟

-همون انباری که سوسن توشه

-عالیه..دوست دارم ببینم اون آشغال چی داره که من به خاطرش بدبخت شدم

-بیاییا

-باشه حتما

موبایلو قطع کردم ومنتظر موندم پیام بده..بعداز دودقیقه پیامش اومد..آدرس دقیق توش بود فکر کنم بشه بایه تاکسی برم...کمی آرایشتم

ومو هامو مرتب کردم و رفتم تویه سالن... غذا ها سرمیز بودن..نشستم رویه صندلی...اون مشغول خوردن بود که بهم گفت:

-چقدر صحبت کردی غذا سرد شد

-اشکال نداره

ساسان:

شروع کرد به غذا خوردن..نمیدونم چرا اما رفتارش برام عجیب بود..سوسن هرگز تویه خرید اینقدر زیاده روی نمیکرد ویا اینطوری تند حرف نمیزد..احساس میکنم یکی دیگه شده...بعداز پرداخت صورت حساب از رستوران اومدیم بیرون..دستش تویه دستم بود که کشید بیرون:

-تا تو بری ماشینو بیاری من برم تویه این پاک از خودم عکس بگیرم
-باشه

رفتم تویه کوچه کناری که ماشین توش بود...سوییچ واز تویه جیبم دراوردم و قفل وزدم..سوار ماشین شدم و حرکت کردم به سمت بیرون کوچه..رسیدم جلویه پارک یه بوق زد ..سوسن تا شنید موبایلشو گذاشت تویه کیفش و اومد سمت ماشین...رویه صندلی جلو کنارم سوار شد..بهم نگاه کرد:

-لطفا هرجا میریم تا ساعت ۴ برسیم خونه...خیلی خستم

-باشه..نترس زود میرسیم

رانندگی کردم به سمت بهشت آباد...نمیدونم گفتن این حقیقت الان درسته یانه اما زودتر باید بگم چه الان ویا بعدا باید گفته بشه...ساعت

۲ رسیدیم .. ماشینو بیرون پارک کردم و از ماشین پیاده شدیم .. با تعجب فقط بهم نگاه کرد:

-اون سورپرایزی که میگفتی این بود

دستمو گرفتم جلوش:

-دستتوبده

دست همو گرفتیم و رفتیم داخل...:

-تو نمیخواهی بگی برایه چی منو آوردی بهشت آباد

-یه لحظه ساکت باشی همه چیزو میفهمی

رسیدیم جلویه آرامگاه ساینه و سولماز... به سردر تابلو نگاه کرد:

-اینجا که فامیلی نزده

دستشو ول کردم .. کلیدو از تویه جیبم دراوردم و درو باز کردم .. بهش گفتم:

-برو داخل

پشت سرش رفتم داخل .. چراغرو روشن کردم.

سولماز:

وای خدا چی میبینم .. اینا چین .. این پست فطرت منو آورده سرمزاری که به اسم منه .. سولماز فری زاده .. لعنت بهت .. بغض بدجوری گلمواذیت میکرد اما الان موقعش نبود ... بالای قبر ساینه ایستاد .. بهم نگاه کرد:

-این مزار همسر مه

با تعجب فقط بهش نگاه کردم و ادامه داد:

-این یکی هم سولماز

قلبم با گفتن اسمم لرزید..اون چطوری میتونه دختری که خودش با دستای خودش بدبخت کرده وبگه مرده لعنتی من زندم..جلو روت ایستادم....:

-بشین کنار مزار

به زور مجبور شدم بشینم کنار مزار خودم..اونم بالای سرمزار نشست..فقط نگاهم به اسمم بود که گفت:

-منوساینا دوتا عاشق بودیم..دوتا عاشقی که شاید نظیرش کم پیدا بشه..سه سال باهم نامزد بودیم تا بالاخره ازدواج کردیم

بهش نگاه میکردم واونم تنها نگاهش به اسم من رویه سنگ واشک تویه چشماش حلقه زدن:

-همون سال باردار شد...تویه سونوگرافی گفتن بچه دوقلویه دوتا دختره..

یاخدا میخواد حقیقت وبگه...اصلا تحمل شنیدن این دروغارو نداشتم..مجبوری به حرفاش گوش کردم..چشماش سرتا پا اشک بود اما من کزم هم نگزید...این ۱۴ سال کاری کرد من با چشمای خیس بخوابم الانم بزار اشک بریزه...ای کاش میتونستم بهش بگم من سوسن نیستم و فقط تشنه جونتم...ادامه داد:

-اون روز اینقدر خوشحال شدم که تا یه هفته شام دادیم..به مناسبت اینکه دوتا دخترگیرم میاد..دوتا هدیه خدا..اما بعداز زایمان زمانی که داشت به سولماز شیرمیداد..فشارش رفت بالا وباعث شد یکی از رگای مغزش پاره بشه وسکته مغزی کنه..سولماز هم همون موقع شیر تویه

گلوش نرفت پایین وخفه شد..اون صحنه بدترین صحنه زندگی من بود..الان میفهمی دلیل اینکه ۱۴ سال لندن بودم اینه..اینه که افسرده شدم..دو سال تویه تیمارستان بستری شدم..اما میدونی دلیل نفس کشیدنم الان تویی..چون تو سوسنی ..دوقولویه سولماز..آره تو دختر منی..دختر ساسان فری زاده نه سمیر فری زاده

بعداز گفتن این همه دروغ از سرجام بلندشدم..نتونستم خودمو کنترل کنم وبا صدای بلند زدم زیرگریه..اخه چرا این همه دروغ میگی..چرا نگفتی خودم سولمازو ازخودم دور کردم..کدوم ۱۴ سال لعنتی..اگه تو تویه تیمارستان بستری بودی من تویه فاحشه خونه زندگی میکردم...بلند گفتم:

-خفه شو...اینقدر به من دروغ نگو

از جاش بلند شد اومد روبه روم..خواست دستامو بگیره اما رفتم عقب..فقط اشک ازچشمام سرازیر میشد:

-سوسن من دروغ نمیگم

-اگه دروغ نمیگی پس چرا منو ۱۴ سال ول کردی؟ ها بگو لعنتی چرا منو ۱۴ سال فرستادی تویه فلاکت خونه زندگی کنم

-منظورت چیه..مگه این مدت پیش مامان وبابا نبودی؟

-هه..مامان وبابا ..خیلی پستی خیلی

بلند تر دادزدم:

-سوییچ ماشینتو بده من...

-سوسن خواهش میکنم آروم باش..بزار همه چیزوبرات توضیح بدم

بیشتر داذدم:

-لازم نکرده ..سوییچ ماشینو بده

صداشو برد بالا:

-سوییچ ماشین برا چپته مگه رانندگی بلدی

-گفتم بده من

از تویه جیش درآورد وبهم داد...گرفتمش وسریع دویدم بیرون بهش
آباد سمت ماشین..وقتی رسیدیم قفل وباز کردم وسریع سوار شدم قفل
مرکزی زدم..اومد کنارم زد به شیشه:

-شیشه بیار پایین

-بروبابا

ماشینو روشن کردم وحرکت کردم...سعی داشت جلوموبگیره اما
نتونست..با سرعت بالا رانندگی میکردم سمت انباری که آریا بهم گفته
بود..موبایلو ازتویه کیفم درآوردم وشماره آریا گرفتم ..یه دستم به
فرمون بود ویه دستم به موبایل..گذاشتمش رویه گوشم بعداز خوردن
سه تا بوق جواب داد:

-چیه سولماز

-کجایی؟

-خونه.براجی؟

-همین الن بیا به همون آدرسی که برام فرستادی

-دیونه شدی من گفتم چهارونیم

-گفتم الان بیا موضوع خیلی مهمیه..من توراهم

-باشه .. الان میام

ساعت سه ونیم رسیدم جلویه در انباری..یه جایه متروکه ویه انباری
بزرگ..ماشینو نگه داشتم..پیاده شدم ودر و قفل کردم..آروم قدم برداشتم
تا رسیدم روبه رویه در..دوبار تقی به در زدم..یه مرد با لباسای
مشکی واسلحه تویه دستشدر و باز کرد..بادیدنش کمی ترسیدم..خدایا
اینجا دیگه کجاست..آروم رفتم داخل..همه جا نگهبان با اسلحه ایستاده
...وته انباری به دختر با موهای زرد ولباسای پاره ،دست وپابسته
نشسته..با سرو وضع کثیف..به اطراف نگاه کردم آریا هنوز
نیومده..مطمعن بودم این دختر خود سوسنه..همون یکه بهخاطرش منو
فرستادن به جهنم..همونی که به خاطرش من پدر نداشتم والان پدر من
داره قربون صدقش میره..رفتم روبه روش ایستادم..به پاش لگد
زدم..چشماشو باز کرد وبا دیدن من از تعجب باز شدن...رویه دهنش
چسب بود ونمیتونست صحبت کنه..آره تعجب کن منم با دیدن یکی
شبيه خودم تعجب میکردنم..رویه پاهام چلوش نشستم ونیشخند زدم:

-چیشده پرنسس خانم تعجب کردین

زور زد وتکون خورد که چسب وبردارم..نمیدونم چرا اما از رویه
رهنش برش داشتم..واقعا ازش تنفر داشتم..بهم گفت:

-تو کی هستی از جون من چیمیخوایی

-اویی..نبینم خانم اشک بریزه

-خفه شو

یه سیلی محکم خوابوندم رویه گوشش..بلندشدم ورفتم کنارش..موهاشو
محکم کشیدم جیغش دراومد..دادزدم:

-دهنتوببند

موهاشو ول کردم و آروم شد..صوترش از اشک خیس شد...دوباره
روبه روش نشستم:

-منو نمیشناسی

صداش با گریه و میلرزید:

-تو کی هستی؟!..داداشم کجاست

بلند قهقهه زدم ...خنده ای از رویه عصبانیت:

-اول اینکه دادش نه وبابا..دوما من خواهرتم ،خواهر دوقولو..

-منظورت چیه؟

-من سولمازم...دختر ساسان..توهم دختر ساسانی..منوتو خواهریم
ومادر مون ساینایا..اما افسوس که این پدر درحق تو لطف کرد اما منو از
خودشون جداکردن

-تو چی میگی؟

-فقط دهننتو ببند

از رویه زمین بلندشدم:

-حوصله توضیح ندارم...اول و آخرش میمیری

شروع کرد به فریاد..از یکی از نگهبانان خواستم دهنشو ببندم...داشتم
میرفتم سمت درب خروجی که آریا اومد داخل..احساس کردم با دیدنش
آرامش گرفتم..اینکار اونم یه حسی تویه دیدن من داشت..سریع رفتم
روبه روش و بغلش کردم سرمو گذاشتم رویه شونه هاش..قلبم با گرمای
بدنش تند تر میتپید..نمیدونم اسمش عشق یانه اما هرچی هست دوست

دارم حسم دوطرفه باشه.. از تویه بغلش اومدم بیرون وبه چشماش نگاه کردم:

-آریا ساسان امروز اعتراف کرد که من دخترشم
با ترس گفت:

-فهمید سولمازی؟

-نه ..اون به سوسن گفت که دخترشه
-آها..

-چی میخواستی بهم بگی آریا
به سوسن نگاه کرد وبه من:

-بیا بریم رویه اون دوتا صندلی بشینیم
رفتیم رویه دوتا صندلی چوبی روبه رویه هم نشستیم..پاهامو انداختم
رویه هم:

-سولماز...بچه ها هرچی گشتن نتونستن سند پیدا کنن
باتعجب بهش گفتم:

-خب الان چاره چیه؟..نمیتونیم بزاریم اون عوضی راحت بمونه
سوسن:

یاخدا اینا دارن چی میگن..میخوان همه ثروت ساسان وازش
بگیرن..هنوز باورم نمیشه اون پدرم باشه واین عوضی خواهرم...اگه
تردیدى هم باشه با شباهت منواون از بین میره..اگه اون پدره من واونه
پس چرا سعی داره ثروتشو بگیره..چرا ازش متنفره..خدایا اینجا چه
خبره...اون که پدرم بود پس چرا گفت من داشتم..این ۱۴ سال

کجا بود.. دارم دیونه میشم.. هرطوری شده باید از اینجا برم بیرون و پیش
ساسان ...نباید بزارم این عوضی سرش کلاه بزاره و هممونو بدبخت
کنه.

ساعت ۲ شب.. دروزه که تنها غذام نونه.. از شدت دل درد صورتم مچاله
شد.. نه میتونستم آه بکشم ویا چیزی بگم.. چهارتا نگهبان داره که
دوتا شون خوابن اون دوتا هم تویه دفتر انباری که طبقه بالا.. وقت
مناسبی برای فرار کردن.. ریسکش بالاست اما ارزششو داره... چندتا
تیغ داخل دیوار بود.. به زور کشون کشون رفتم تا رسیدم به تیغ.. دستام
از پشت سر بردمشون بالا و طناب وزدم به تیغ... اون قدر زدم که پاره
شد.. از خوشحالی لبخند زدم اما زود محو شد.. طناب پاهامو باز کردم
و چسب رویه دهنمو برداشتم... باید با احتیاط میرفتم بیرون که کسی
متوجه نشه.. آروم از رویه زمین بلند شدم و شالمو انداختم رویه
سرم.. قدمام آهسته بود.. آروم رفتم کنار نگهبان که کلید در تویه
کمر بندش لوار شه.. دستمو بردم جلو خواستم کلیدارو بردارم که صدای
یکی اومد:

-تکون بخوری شلیک کردم... دستاتو ببر بالا

با ترس و چشمانی باز بهش نگاه کردم نگهبان بود ویه اسلحه که نشونه
گرفته رویه من.. نمیدونستم چیکار کنم تسلیم هم نیخوام بشم.. بی توجه به
حرفاش تفنگ اون یکی که خواب بودو برداشتم و نشونه گرفتم روش.. با
صدای بلند گفتم:

-اگه توهم جلو بیایی من شلیک میکنم

-مقاومت نکن دختر جون

چند قدمی به جلو برداشت.. اون دوتا نگهبان هم از خواب بیدار شدن
ویکیشون رویه من اسلحه نشونه گرفت... واقعا اگه کاری نکنم
میکشتم.. دادزم:

-گفتم جلو نیا

به حرفم گوش نکرد و جلو اومد... از ترس چهارتا تیر شلیک کردم که به
دو نفرشون خورد.. در باز بود.. تندتند دویدم سمت چهارراه ویکیشون
دنبالم.. با صدای بلند گریه میکردم و میدویدم.. غافل از پشت سر محکم
گرفتم نمیدونستم چیکار کنم... اسلحه هنوز توی دستم بود.. چسبوندم به
شکمش یه تیر زدم.. از ترس جیغ بلندی کشیدم.. نمیدونم چیکار کنم وای
خدایا... اشک چشمام دوبرابر شد.. رفتم تویه چهارراه.. خدارو شکریه
سمند زرد جلوم نگه داشت... جلونشستم.. با دیدن سرو وضع آشفته
و خونی بهم گفت:

-خانم حالتون خوبه

اسلحه روش نشونه گرفتم دادزدم:

-برو سمت کیانپارس و هیچی نپرس

-باشه باشه باشه اروم باش میرم

-برو

هم خوشحالم که تونستم فرار کنم و هم دیونه برایه اینکه من به سه نفر
شلیک کردم.. بغضم با صدای بلند خالی شد.. اگه بمیرن چی.. آخه این
چه زندگی.. میترسم بشم یه قاتل.. خدارو شکر از اونجا خلاص
شدم... انتقام سولماز هم میگیرم دختره هرزه کثافت... این همه اتفاق
فقط به خاطر اونه تا یه سیلی بهش نزنم و موهاشو نکشم و یه تف نندازم

رویه صورتش آروم نمیشم.. رسیدیم جلویه در ویلا.. اسلحه گرفتم رویه سرش:

-ماشینو خاموش کن سوییچ وبده من..

-خیله خب باش

سوییچ وازش گرفتم وپیاده شدم.. رفتم جلویه نگهبان که بادیدم چشماش از تعجب بازشدن:

-خ.خ.خانم شما که

-خفه شو ..درو باز کن

-چشم

درو باز کرد.. سوییچ وبهش دادم:

-میری اون راننده ومیرای داخل ویه جا زندانیش میکنین ماشینشم بیارین

-اما خانم

دادزم:

-هرچی من میگم

-چشم

اسلحه هم بهش داد:

-این چیه خانم؟

-خوب تمیزش کن اثر انگشت بره

-چشم

با قدم های بلند رفتم سمت خونه..وقتی رسیدم جلویه در دوتا تق زدم..چندلحظه بعد سلما دروباز کرد...بادیدن تعجب کرد:

-خانم شما...پس اوشون کین

رفتم داخل وبهش نگاه کردم:

-اوشون یه هرزه بیشترنیستن

ماتم زده بهم گفت:

-چشم

رفتم تویه سالهن پذیرایی..ههه چه قشنگ پدرودختر تویه بغل هم نشستن دارن فیلم نگاه میکنن..ساسان با دیدنم چشماش از تعجب از حدقه زد بیرون..ترس تویه نگاه سولماز دیده میشد رنگش زرد شد..ساسان از رویه مبل بلند شد واومد روبه روم:

-ت...ت.تو ..

به سولماز نگاه کرد:

-اینجا چه خبره؟

سولماز از ترس دهنش بسته بود وهیچی نتونست بگه...رفتم کنارش ایستادم ودستشو محکم گرفتم:

-این خانمی که میبینید دخترشماست...سولماز..ومنم سوسن

نگاهش ماتم زده شد...معلومه از تعجب حتی زبونش هم نمیچرخه...:

-چیه ساسان ماتم زده شدی

ساسان:

وایی خدایا سولماز..اونکه مرده..ازهیچی سردرنمیارم..اینجا چه خبره..به سولماز نگاه کردم:

-تو چطوری اومدی اینجا توکه مردی؟

از چشماش اشک اومد:

-من نمردم

خواستم بغلش کنم که خودشو کشید عقب:

-دستای کثیف تو به من نزن

-تو چته؟..تو دختری و منم پدرت ..میدونی چندبار سرخاکت اشک ریختم

چشمام پر از اشک شدن و بغضم ترکید..کنار سولماز بودم که سوسن بهم گفت:

-زیادم براش اشک نریز...این عوضی آشغال منو سه روز تویه انباری زندانی کرد..به زور تونستم فرار کنم تازه به سه نفر هم شلیک کردم...

-منظورت چیه؟

-منظور من اینه که این نیومده که بهت بگه بابا و پیشت زندگی کنه...اومده ازت انتقام بگیره ..اون میخواد همه ثروت تو ازت بگیره ...

با تعجب به سولماز نگاه کردم:

-راست میگه؟

-ا...ا...

دادزم:

-گفتم راست میگه؟

با صدایی از گریه و لرزان و بلند بهم نگاه کرد و گفت:

-آره راست میگه..تویی که منو میدی به دوتا مرده هرزه تا تویه کثافت
بزرگ شم پس چه انتظاری ازم داری..انتظار داری پیام بگم ممنون
پدر..نه تویه آشغالی..یه عوضی ..یه کثافت که فقط فکر خودش..یه
هرزه خوشگذرون که زندگی منو تباه کردی برایه راحتی خودت
از حرفاش بدجوری حرصم گرفتم..کدوم مردا..یه سسلی محکم
خوابوندم رویه گوشش..نقشه رویه زمین شد..:

-هیچ وقت اینارو به من نگو فهمیدی..من هرگز تورو ندادم به دوتا
مرد

از رویه زمین بلند شد و ازم فاصله گرفت..کمی دورتر از سوسن
ایستاد..رفتم جلو...چشمام پر از اشک بودن...با صدای بلند گفتم:

-آخه شما دوتا از زندگی من چی میدونین..زندگی یه عمر با غصه
گذشت..شما چه میفهمین وقتی بیان بگن همسرت و دخترت مرده چه
حسی داره..شما چی میدونین دوسال تویه تیمارستان بستری بشی چه
حسی داره..این قلبی که من تویه سینه دارم یه شب نشده بزاره بدون
اشک ریختن بخوابم..

به سوسن نگاه کردم:

-توفکر کردی وقتی بار اول دیدمت دوست نداشتم صدام کنی بابا..وقتی
به اون سمیر میگفتی بابا وبه من میگفتی داداش قلبم هزار تیکه میشد..
به سولماز نگاه کردم و اشک چشمام دوبرابر شد..قلبم از شدت ناراحتی
باتردید میتپید:

-تو تو ..تویی که اومدی میخوایی منو بدبخت کنی..لازم نکرده من خودم
یه عمره بدبختم..تو کجا بودی وقتی می اومدم سر قبرت مثل سگ
اشک میریختم..ها کجا بودی؟..شما هیچ چیز نمیدونید..

رفتم روبه رویه سولماز..سرش پایین بود...:

-به من نگاه کن

بهم نگاه کرد:

-کی تورو آورد اینجا کی کمکت کرد؟

بهم چیزی نگفت خواستم سرش داد بزنم که سوسن گفت:

-احسان خلیلی وپسره لعنتیش آریا ...

به سولماز نگاه کرد:

-همون پسرش که ایشون عاشقشه...

سولماز-سوسن

-سوسن چی؟..جلویه چشم خودم یه بوسه عاشقانه ازش گرفتی

باورم نمیشه اینا همه کارخلیلی لعنتی باشه..حتی از دخترام داره سوع
استفاده میکنه..ازیه طرف قلبم آتیشه از یه طرف آرامش دارم وقتی که
میبینم دختری که میرفتم سرمزارش وحسرت میخوردم ای کاش زنده
بود الان کنارمه..یه لیوان ویسکی گرفتم تویه دستم ویه قلوب ازش
خوردم:

-زندش نمیزارم..نه خودشو ونه پسرشو..هرچی نسل ازاین کثافتا باقی
مونده جانشونو میگیرم ...

سوسن شالشو در آورد و نشست رویه مبل..مانتوشو در آورد...سر
ووضعش پر از خون بود:

-چیشده سوسن؟

به چشمام نگاه کرد و اشک ریخت:

-خواستم فرار کنم اما مجبور شدم به چند نفرشون تیر بزنم..ترو خدا یه
کار یکن کسی نفهمه الان یه راننده تاکسی وگفتم زندانی کنن داخل
خونه آخه مجبور شدم روش اسلحه بکشم تا منو بیاره اینجا

خدایا داشته چه اتفاقی میافتاده...رفتم جلوشه وپیشونیشو بوسه زدم:

-اشکال نداره عزیزم..آدرس انباری وبلدی؟

-آره

-میگم بچه ها برن همه چیزو درست کنن

-ممنون

برگشتم روبه رویه سولماز...خدامیدونه چقدر دوست داشتم بغلش کنم
وبوی خوبشو تنفس کنم:

-چرا سولماز..فقط بگو چرا؟

به چشمام با اون چشمای آبی زیباش نگاه کرد...سوسن ته چهره ای از
ساینا داشت اما این اصلا..درست شبیه من بود...هم رفتارش وهم
غرورش هم این انتقام تویه دلش..زندگی اون خیلی به من شبیه..:

-من..من..من اینطوری نخواستم..

گلوله های اشک رویه گونه هاش غوطه ور شدن:

-تومیگی ما درک نمیکنیم زندگی که یه عمر باغصه گذروندی..ولی
توهم درک نمیکنی و تتی که چشم باز میکنی دوتا مرده هرزه کنارت
باشن...دوتا مردی که شاید هفته ای چندبارو کتکم میزدن..میدونی
چطوری درس میخوندم تویه اتاق..با صدای ناله دخترا موقع
هوششون...تازه آخرشم من مجبور بودم برم اتاقا و کثافت کاریاشونو از
تو خونه جمع کنم...تو درک نمیکنی که خونه ای که توش زندگی میکنی
یه فاحشه خونه باشه ..تا اینکه احسان خلیلی اومد هر دو تاشونو کشت
ومنو نجات داد بعدشم گفت که بابات ساسان فری زاده تورو به اونا
داده برایه اینکه سمیر دوست نداشته دختر داشته باشه ...تو بودی چیکار
میکدی از پدرت متنفر نمیشدی؟

تمام این مدت قلبم داشت آتیش می گرفت و صورتم پراز اشک...لیوان
ویسکی و گذاشتم رویه میز و محکم بغلش کردم و بویه خوبشو استشمام
کردم..با صدای بلند رویه شونه های هم گریه کردیم:

-دخترم دختر عزیزم..بخدا من نمیدونستم ...منو ببخش..منو ببخش..

از بغل هم اومدیم بیرون..سوسن کنا ر من ایستاده بود..به چشمای
سولماز نگاه کردم:

اینا همش تقصیره خلیلی..دکتر گفتن که تو مردی..اما نگران نباش
عزیزم..الان وقت پایان بازی..انتقامتو میگیرم

پیشونیشو بوسه زدم..خدا میدونه هیچ حسی بهتر از اون حس
نداشتم..سوسنم بوسیدم و بهشون گفتم:

-هر دو تاتون همینجا باشین..

سوسن گفت:

-کجا میری؟

-پیش اون کثافت وقتشه همه چیز تموم شه

با عصبانیت رفتم بیرون خونه تویه باغ..پیمانی اومد جلوم:

-بفرمایید آقا

با اخم بهش گفتم:

-میری به همه بادی گاردا میگی مسلح بشن..ماشینارو آماده کنین..شبی طولانی درپیش داریم

-چشم قربان

حدود ۴۰ تا بادی گارد با اسلحه و کاملاً مسلح و آماده با ماشین شروع کردن به رانندگی منم با دونفر تویه ماشین و اسلحه تویه جیبم..آماده باش احسان خلیلی امشب آخرین شب زندگیته....

سوسن:

نشستم رویه مبل و سولماز رویه مبل کناری..لیوان آب دستم و تا آخر خوردم...چون تازه از حموم دراومده بودم موهام خیس بود...سولماز همینطوری نشسته و نگاهش به پایین..پاهامو انداختم رویه هم ویه دستم ریه دسته مبل:

-سولماز

بهم نگاه کرد اما چیزی نگفت:

-من واقعا متاسفم

اشک تویه چشماش جمع شد صداش از بغض میلرزید:

-تومنوبخش بابت اون کاری که تویه انباری باهات کردم...بخدا من خودمم نمیشناختم ..

بلند شد و او مد روبه روم خواست زانو بزنه که زود بلندشدم ..دستاشو گرفتم و مانع کارش شدم:

- عزیزم احتیاجی نیست..منوتو خواهریم ..

هموبغل کردیم و رویه شونه های هم اشک ریختیم..از بغل هم او مدیم بیرون وبه چشمای هم زل زدیم..بهش گفتم:

-چشمای منوتو درست شبیه همه

با بغضش لبخند زد:

-ولبامون..

-میدونی چقدر خوشحالم که خواهری مثل تودارم ..اما افسوس که مادر نداریم

-در عوضش یه بابا عالی داریم

هر دو تامون لبخند زدیم و هموبغل کردیم...گفتم:

-بیا از این ببعدهش بگیم بابا...مطمعنم باشنیدن این کلمه خیلی خوشحال میشه

ساسان:

یه مشت محکم خوابوندم رویه گوشش..آخ که چقدر دلم بادیدن زجه زندناش آروم میشه...

مثل یه سگ پراز خون افتاده بود رویه زمین..آره بکش لعنتی ..دونفر زیر بغلشو گرفتند و نشوندنش رویه صندلی همراه پسرش آریا..با طناب دست وپاشونوبستن..همه خونه محاصره شده بود و هیچ کس حق

نداشت بیاد داخل ویا بره بیرون... اسلحه تویه دستم و رویه صندلی
نشستم روبه روش.. با نفرت بهم نگاه میکرد ...:

-چپشده خیلی درد کشیدی

نایی برایه حرف زدن نداشت:

-خ.خ...خیلی نامردی

با اسلحه محکم ضربه زدم به پیشونیش و سرش داد زد:

-من نامردم عوضی..من نامردم که تو دخترمو ۱۴ سال ازم دزدیدی..من
نامردم که علی و فرستاده بودی برایه کشتن من ..من هرگز به توکاری
نداشتم اما این توبودی که همیشه فکر ضربه زدن به من بودی
دادزد:

-چون تو واون پدر لعنتیت همه چیز منو ازم گرفتین ..پسرایه منو
کشتین

-دخب اگه تو پا رویه دم ما نمیزاشتی ماهم کاریت نداشتیم..یه بار دیگه
هم اسم پدرمنو به زبون بیاری ..زبونتو میبرم

-میبینم خب عاشقش شدی..حالا که مردن ...دیگه ارزشی نداره اون
مثل یه سگ دفن شده درست مثل ساینه..

یه مشت محکم خوابوندم رویه دهنش و با صندلی افتاد رویه
زمین..سرش خورد به کمد اتاق و فکر کنم گردنش آسیب دید چون
بدجوری ناله کرد..دوباره بلندش کردن و صندلی درست روبه رویه
من..اسلحه روش نشونه گرفتم .وقت تموم کردن همه چیز بود..خواستم
شلیک کنم که آریا داد زد:

-نکن عوضی

بهش نگاه کردم بهش فرصت دوباره حرف زدن وندادم و با یه تیر تویه
مغزش خلاص شد.. داد خایلی بلند شد:

-نه پسرم ..نه نه نه نه نه

عربده کشیدم:

-خفه شو..

-من خفه شم لعنتی.. این تویی که باید بمیری.. تقصیره خودمه وقتی نقشه
مرگ ساینه رو کشیدم باید توهم با اون میفرستادم به درک

لعنتی آشغال یعنی این باعث مرگ ساینه شده..

با پام محکم کوبیدم به پاش:

-توچی داری میگی.. کثافت..

به چشمام نگاه کرد:

-نمیدونی چه لذتی داشت وقتی میدیدم دارن خاکش میکنن

تف انداختم رویه صورتش و فریاد زدم:

-لعنتی لعنتی لعنتی

محکم زدم تویه چشمش:

-آخه چرا

تویه چشمام اشک جمع شد.. آخه برایه چی باید عشق منو ازم
بگیره.. کلافه دست کشیدم تویه مو هام.. خدایا آخه چرا اون باید تقاص
گناه های منو پس بده ..:

-لعنت به خودم

اسلحه گرفتم رویه سرش:

-وقتشه توهم مثل پسران بری به درک

خواست حرف بزنه که شلیک کردم و خون از سرش پاشید بیرون..فقط
خودم لذتجو درک میکنم...اسلحه پرت کردم رویه زمین ورفتم سمت
پیمانی که یه گوشه ایستاده بود:

-خونه و آتیش بزنین...

-چشم قربان

-بادی گاردای این خونه

حرفمو قطع کرد:

-بچه ها همشونو خلاص کردن

-عالیه...

رفتم بیرون خونه..راننده سوار ماشین بود که ازش خواستم پیاده
شه..نشستم توی ماشین وحرکت کردم..احتیاج به آرامش داشتم وهیچ
کجا برام مثل مزار ساینه نمیشه..ساعت ۵صبح رسیدم بهش
آباد..ماشینو بیرون پارک کردم ورفتم داخل..جلویه درآرامگاه کلیدو
دراوردم ودرب و باز کردم رفتم داخل..همه جا تاریک بود وتنها بانور
شمع...نشستم کنار سنگ قبر..عکشو بوسیدم ..بغضم ترکید..صدام
میلرزید..دست کشیدم رویه سنگ قبر:

-عزیزم منو ببخش منو ببخش که تو تاوان این اشتباهاتو پس

دادی..لعنت به من..

سنگو بوسیدم وبا صدای بلند زار زدم:

-بهت قول میدم تو تنها عشق من بودی وهستی ..هیچ وقت کسی جز دخترامون نمیاد تویه آغوش من..وهرگز اسمی جز تو نمیره تویه شناسنامم..قسم میخورم به جون دخترامون ...همیشه عاشقت میمونم کنار قبر رویه کمرم دراز کشیدم..دستام گره زده رویه شکم وپاهام دراز..اون شب من واقعا احساس کردم ساینه کنارم دراز کشیده ..چون بوشو احساس میکردم...تمام دردای تویه این ۱۴سالو بهش گفتم واحساس کردم داره به دردای دلم گوش میکنه.....

سوسن:

ساعت ۹صبح ..آفتا به چشمام خورد وازخواب بیدار شدم..یه خمیازه بلند کشیدم واز ویه تخت بلند شدم...رفتم سمت دستشویی..دست ورومو شستم وبعداز پوشیدن یه شلوارک سفید وتاپ آبی..موهامو دم اسبی بستم واز اتاق اومدم بیرون...دراتاق سولمزا باز بود وخودش نیست حتما بیدار شده...رفتم طبقه پایین وتویه سالن غذاخوری..خودش تنها مشغول صبحانه خوردن بود..باتعجب نشستم رویه صندلی روبه روش وبهش گفتم:

-پس بابا کجاست؟

بهم نگاه کرد:

-راستش ازدیشب که رفته نیومده..میتراسم بلایی سرش اومده باشه -نه بابا من مطمئنم اون طوریش نمیشه ..ولی اگه شده باشه چی ..دلم خیلی شور میزنه

-من ازتو بدتر از ساعت ۷صبح که بیدارشدم نتونستم بخوابم

مشغول حرف زدن بودیم که صدای در اومد.. هر دو تامون بدون اینکه
به هم چیزی بگم از رویه صندلی بلند شدیم و رفتیم سمت در رب ورودی
..خودش بود.. از خوشحالی بهم نگاه کردیم و لبخند زدیم ..پردیدیم
بغلش.. هر دو تامونوبوسید...

-دخترای قشنگ من چطورن

باهم دیگه گفتیم:

-ما خوبیم بابایی..

سه نفری تویه بغل هم و سرم رویه شونش...

ساسان:

هیچ حسی مثل اون موقعه نداشتم .. با شنیدن کلمه بابایی.. حاضر بودم از
خوشحالی دنیام بدم فقط این کلمه رو بشنوم که بالاخره شنیدم.. خدیا
صدهزار مرتبه شکر

ساینا:

بیا در میان عاشقان عاشق ترین باشیم ، ما میتوانیم عاشق ترین باشیم

من و تو یعنی عشق، عشق یعن یماف ما یعنی یک دنیا خوشبختی

تو یعنی بهترین، زیباترین، عاشق ترین، لایق ترین

تو یعنی برای من، برای قلبم، تا ابد و برای همیشه

تو یعنی اسیر، یک اسیر در این دل بی طاقت

من و تو باهم یعنی یک قصه بی پایان

من برای تو ، تو برای من، ما برای هم، چقدر قشنگ است این عشق من
تو

تو گل من، من باغبان تو، تو دریای من، من ساحل تو
تو طلوع من، من وجود تو، تو نفس من، من هوای تو
تو باران من، من سرپناه تو مهتاب من، من آسمان تو
تو اسیری در قلبم، خیلی عزیزی برایم، باور کنی، باور کنی برایت میمیرم
بیا در میان عاشقان دیوانه ترین باشیم، ما میتوانیم برترین باشیم
تو دنیای من، من دیوانه تو، تو بمان تا بگویم همه زندگی ام فدای تو
من و تو در میان عاشقان عاشق ترینیم، من و تو از عشق بالا ترینیم
عشق بدون تو عشق نیست، این زندگی بدون تو زیبا نیست
باتو شادم، بی تو پریشانم، بامن بمان تا همیشه لبخند عشق بر رویه لبانم
باشد
زیباترین لحظه زندگی ام باتو، قشنگ ترین خاطره هایم در کنار تو، عشقم
،نفسم فقط تو
این همه احساس عاشق تقدیم به تو، این قلب کوچک و بی طاقتم فدای تو
یک دنیا عشق و محبت برای تو، یک کلام پر محبت دوستت دارم عزیزم
از طرف عشق تو
این را در دفتر خاطراتم مینویسم تا اگر روزی در کنار تو نباشم با خوندن
این به یادم باشی
خیلی دوستت دارم همه وجودم.....ساینا دلرحمی...
ساسان:

زیر هوای بارانی قدم میزنم..دستام تویه جیب پالتو وکنار رود به یاد تو
قدم میزنم..همیشه یاد و خاطرم تویی...این باران نعمت ..این هوای
ابری...این رود خروشان...از این بعد تودرکنارم نیستی اما خاطرت
هست...دخترامون هستن...بدون تو میرم سفر اما یادت تا ابد همراه من
است.....خیلی دوستت دارم تمام هستی من....شروع کردم به قدم
زدن کنار رود کارون ..زیربارون و هوای ابری..

معین(شمال)

هوا ابری ومن با چشمای تر

دوباره بدون تو میرم سفر

شبیه یه تصویر بی حس و حال

دوباره بدون تو میرم شما

بامن حسرت پرسه تو اسکله

کنارتو کمترین فاصله

بامن عادت غرق دریا شدن

به عشق تو ودلت جا شدن

کدوم ساحل دنج پهلویه تو

بشینم پی ردی از بویه تو

صدف ها ،صدف موج غم بامنه

دل تنگمو صخره پس میزنه

کدوم ساحل دنج پهلویه تو

بشینم پی ردی از بویه تو
صدف ها، صدف موج غم بامنه
دل تنگمو صخره پس میزنه
چه وقتی کجا قایق لحظه ها
منو میبره تا رسیدن به ماه
شمال و غروب و معمای تو
کدوم روز خوب تماشای تو
امان از نم جاده و بغض من
میبارم برایه سبک تر شدن
کدوم ساحل دنج پهلویه تو
بشینم پی ردی از بویه تو
صدف ها صدف موج غم بامنه
دل تنگمو صخره پس میزنه
کدوم ساحل دنج پهلویه تو
بشینم پی ردی از بویه تو
صدف ها صدف موج غم بامنه
دل تنگمو صخره پس میزنه
ایستگاه اتوبوس
فصل سوم

دکلمه دوفصل:

ساسان:

تویه قلب من رنگی جز انتقام وجود نداره که بخوام بهش رنگ عشق
بزنم

ساینا:

کی مرا دوست خواهد داشت؟..چه کسی من را عاشقانه درآغوش
میگیرد

ساسان:

میسوزمو میسازم تا آن هارا بسوزانم

ساینا:

بیا در میان عاشقان عاشق ترین باشیم ما میتوانیم عاشق ترین باشیم

ساسان:

قسم میخورم کسی جز تودر قلبم نمیاد..هیچ زنی جز ساینا به جز
دخترام درآغوش من نمیاد

ساینا:

تورا دوست دارم ودوست خواهم داشت

ساسان :

کاش وقتی یکی میرفت فقط خودش نمیرفت

ساینا:

یادش میرفت

ساسان:

بویه خوبش میرفت.....اونوقت دلیلی واسه انتقام
نبود.....

-آقای فری زاده ..مشتري ها اومدن

نگاه هم به صفحه موبایل بود که به منشی نگاه کردم..دستیار خصوصی
من در تمام شرکتها..کتمو مرتب کردم وموبایلمو گذاشتم رویه میز:

-بگوبیان داخل خانم رادمنش

-چشم آقا

از رویه صندلی بلندشدم ورفتم سمت میز جلسه..یه میز بزرگ ۲۴نفره
مخصوص معاملات وجلسات مهم...دربازشد وحدود ۱۰تا مرد اومدن
داخل..همشون شرکای شرکت دبی..رفتم جلوشون وبه همشون با رویه
خوش دست دادم:

-بفرمایید بشینین...الان سهام دارای شرکت فری زاده میان

نشستن دورتا دور..چیزی نشد که سهام دارای شرکت منم
اومدن..همگی نشستیم وپذیرایی لازم شد..وکیل اون شرکت بهم گفت:

-آقای فری زاده ..ما شرایط شمارو خوندیم ..اگرشما شرایط مارو
بپذیرید میتونیم یه ساختمانی تجاری تویه امارات تاسیس کنیم

با ژست خاصی دوتا دستامو گذاشتم رویه میز وانشگتامو گره زدم:

-خب..شرکت من میتونه چیکارکنه..زمین از من یا سرمایه

-زمین ازما سرمایه از شما

مثل اینکه خیلی زرنغن.. اما همیشه مغز متفکر من باعث پیشرفتم شده:

-اگه اینطوره.. تمام درآمد این ساختمان تجاری.. نصف نیست.. بلکه هفتاد به نفع من و سی به نفع شما..

-فکر نکنم اینطور بشه

-خب میتونید بایه شرکت دیگه قرارداد ببندید.. شرط من اینه..

از رویه صندلی بلندشدم.. و لبخندی زدم:

-الان جواب میدید یا؟

-نه.. نه.. ما قبول میکنیم

دوباره نشستم و نیشخند زدم.. به منشی گفتم:

-خانم رادمنش لطفا برگه های قرارداد رو برایه ما همین الان تنظیم کنید

-حتما آقا

سوسن:

از این انتخاب سلیقش واقعا حرصم گرفت.. تویه سالن پذیرایی ایستادیم و از خدمتکار خواستم بره.. روبهش با صدای بلند گفتم:

-بس کن سولماز

اخم کرد:

-خودت بس کن.. نکنه فکر کردی فقط پدرتو

صدامو اوردم پایین:

-نه ماله هر دو تامونه.. اما خب جشن تولد اونه باید سلیقه اونو به

کار ببریم تا خودمون

دستاشو زد به کمرش:

-خب خانم شما چی دستور میدین

-ساکت شو...اون از مهمونی های شلوغ خوشش نمیداد..یه جشن بزرگ
اما مجلل و شیک ..پارتی که نمیخواهیم بگیریم

نشست رویه مبل منم کنارش نشستم..دست به سینه پاهامو انداختم رویه
هم..اون یه دستش به دسته مبل و یکیش رویه زانوش...پاهاش رویه
هم..بههم نگاه کردیم:

-میگم سوسن..زنگ بزنیم به طراح مراسم آقای کاظمی..میگیم جشن
تولد پدرمونه قراره سورپرایز باشه...

با حرفش موافق بودم:

-این عالیه..همینجا تویه سالن جشن خودمون میگیم طراحی کنه..

-آره..ببین..آدمای خاص و دعوت میکنیم مثل شریکای شرکت..

-دیونه ای..نمیخواهی بگی فک فامیل بیان؟

-چرا..یعنی بعداز درجه یک اینارو میگیم

-باهات موافقم..این اولین تولدشه بعداز سه سال که میخواستیم
سورپرایزش کنیم..سولماز خواهشا دراین مورد دهن لقی نکن

-چی من؟! مگه دیونم

-خداکنه

-حالا زودباش زنگ بزن طراح بیاد

به ساعت نگاه کرد:

-الان ساعت ۱۰ صبح بابا ۲ میاد..تا اون موقع میگیرم بیاد باش حرف
بزنیم

-باشه

از رویه مبل بلندشدم وتلفن بی سیم خونه رو برداشتم..شمارش تویه
دفترچه یادداشت...نوشتمش وگوشی و گذاشتم دمه گوشم..سولماز هم به
من چشم دوخت..بعداز خوردن سه تا بوق جواب داد:

-علو سلام آقای کاظمی..من خانم فری زادم

-سلام خانم فری زاده...حالتون خوبه؟

-خیلی ممنون..سلامت باشید..اگه وقتتون الان آزاده بیایید
ویلا..میخوااییم برایه بابامون یه تولد بگیریم ...میخوااییم
مراسمشو طراحی کنید یه مراسم خاص ومجلل..البته خودش نمیدونه
قراره سورپرایزش کنیم

-اوه این خیلی عالییه..منم امیدوارم تویه این مراسم خاص دعوت باشم
خندیدم:

-بله صددرصد..اولین کارت دعوت اسم شما

-پس که اینطوره میام...نیم ساعت دیگه اونجام

آقای کاظمی یکی از طراح مراسمات خانوادگی ما که البته همیشه
بامنو سولماز شوخی میکنه....گوشیو گذاشتم رویه میز:

-گفت نیم ساعت دیگه میاد

-وایی عالییه

ساسان:

کتمو از رویه چوب لباسی برداشتم و به خانم رادمنش که در حال جمع کردن مدارک بود گفتم:

-من عصری نمیام..قرارو کنسل کنید

-حتما..بزارمش برایه کی؟

کتمو پوشیدم و برگشتم سمتش:

-شنبه صبح

-چشم

رفتم سمت میز و موبایلمو برداشتم:

-خب خانم رادمنش..من دیگه میرم..خسته نباشید خدانگه دار

-شما هم خسته نباشید..خدانگه دار

رفتم بیرون شرکت و سوار ماشین شدم..حرکت کردم سمت ویلا...سرم خیلی درد میکرد حتما به خاطر کم خوابی...ترافیک شد..مجبور شدم نگه دار..کولرو روشن کردم چون واقعا هوا گرمه...سرمو تکیه دادم به صندلی که یکی زد به شیشه..نگاش کردم یه پسر بچه که گل میفروخت..شیشه و آوردم پایین:

-من گل نمیخوام

-یعنی نمیخواهی برایه همسرت گل بخری؟

با گفتن این جمله یاد ساینه افتادم..ویاد اون روز که هنوز همو نمیشناختیم و تویه ماشین یه پسر بچه گل فروش اومد...بغضم خواست منفجر بشه...تصمیم گرفتم بخرم...یه صدتومنی از تویه جیبم در آوردم..گرفت روبه روش:

-بیا اینوبگیر همه گلارو بده

-این زیاده

-اشکال نداره

-باش

پول وگرفت وگلارو داد...همشون گل رز قرمز..مسیرمو عوض کردم
ورفتم سمت بهشت آباد

سوسن:

تمام کارایی که گفتیمو لیست کرد..رویه مبل کناری نشسته بود و منو
سولماز هم رویه مبل بالا کنارهم...:

-خب خانما..اینم از مراسم..فقط بابا چندساله میشه؟

سولماز گفت:

-میشه ۴۰ساله

-آها..

گفتم:

-فقط درمورد کیک..منو سولماز میخوایم کیک یه شیشه ویسکی باشه

تعجب کرد..خب البته حق داشت:

-براجی؟

-خب راستش بابامون در همه حالت ویسکی میخوره...چه ناراحت
باشه وچه خوشحال شما در همه حالت که ببینیش لیوان ویسکی دستشه
حتی توحموم

هرسته تامون از این حرفم خندیدیم..گفتم:

-میشه؟

بهمون نگاه کرد:

-بله که میشه..امری دیگه ای نیست؟

یه نفس عمیق کشیدم:

-خداروشکر نه.

-تولد خودتون کیه؟

-۱۸ آبان سال بعد تولد ۱۸ سالگیمنه

سولماز بهش گفت:

-لطفا درموردش با ما حرف نزنید..اونوباید پدرمون سورپرایزمون کنه

وگرنه دیگه رابطه خونیمو باهاش تموم میکنیم

با صدای بلند خندیدیم....:

-چطور؟

-هیشش..چمدونم خون بی مثبت میریزم تو رگام

واقعا سولماز دیونس..

ساسان:

گلارو گذاشتم رویه سنگ قبر...به عکش بوسه زدم..هنوز نبودشو

باورنمیکنم..برایه من زندست...:

-سلام عزیزم..خدایدونه چقدر دلم برات تنگ شده

از چشمم اشک جاری شد:

-خیلی دوست دارم ساینه...هنوز هم مست آغوش توام..کی این عمرم
تموم میشه تا بهم برسیم...

بعداز خوندن فاتحه از رویه زمین بلندشدم:

-عزیزم من میرم خونه...اما مثل همیشه عصر بادختره میاییم..فعلا
عشقم..خیلی دوست دارم

هرپنج شنبه که میام دل کندن از آرامگاه برام سخته..چون وجود ساینه
واینجا احساس میکنم..سوار ماشین شدم ویه بطری آب کوچیک وکامل
خوردم..

سوسن:

یه مانتو آبی پررنگ پوشیدم همراه باشال..کیفمو برداشتم واز اتاقم
اومدم بیرون..تقی به در اتاق سولماز زدم:

-بدو سولماز..تا بابا نیومده بریم

صداش اومد:

-مگه خودت نمیدونی وقتی از ساعت دو میگذره بابا دیگه نمیاد

-چرا میاد..عصر باید بریم سرخاک مامان

درو باز کرد..یه مانتوسبز پسته ای تنش بود:

-بریم آمادم

از اونجایی که مراسم فرداشب..پس باید میرفتیم برایه خرید بعضی
وسایل..از پله ها اومدیم پایین..نگاه به ساعت رویه دیوار انداختم
ساعت سه ونیم..مطمعنم دیگه تا شیش نمیاد..رسیدیم در ورودی
..دستگیره درو گرفتم وفشار دادم..تا بازش کردم بابا رو دیدیم که

ایستاده جلو در.. از ترس چشمای هردو تامون باز شد.. اومد داخل و ماهم بهش زل زدیم.. با تعجب بهمون نگاه کرد:

-ببینم شما چتونه؟.. میخواین برین کجا؟
گفتم:

-ا..ا.. میخواستیم بیاییم پیش تو

-پیش من؟..

نگاه به ساعت دور مچش انداخت:

-آیو دخترا واقعا ببخشید.. دیر کردم..

با سولماز رفتیم کنارش دستشو گرفتیم و لپشو بوسیدیم.. سولماز با خنده گفت:

-بابایی.. مگه میشه ما تورو نبخشیم

-بابا راست میگه

یه لبخند کج نشست رویه لباش:

-ببینم.. چیزی میخواین؟

بلند خندیدیم:

-ما؟.. امکان نداره

-واقعا نمیفهمم چتونه؟

دستاشو ول کردیم.. یه نفس عمیق کشید:

-خدارو شکر از اسیری درم آوردین..

سولماز پرید بهش:

-خیله خب حالا..برو لباساتو در بیار بریم غذا بخوریم..وقتی دیر میایی فکر شکم ماهم باش

واقعا نه به این رفتار خوبمون نه به این رفتار سولماز..خندم گرفت بدجوری اما خودمو کنترل کردم و خشن نشون دادم..البته فکر نکنید که ما واقعا باهم دعوا داریم..نه اینطور نیست..اینا شوخیایی که هم اون با انجام میدن و هم ما...گاهی این شوخی ها به حدی رسیده یه بار از خونه انداختیمش بیرون...خدایی اون یکی از بهترین بابا های دنیاست..خب چیکار کنیم حتی این شوخی کردنامونم سرخودش رفته..چون اکثر شوخی ها منو سولماز الگو برداری از شوخی های خودش..مثلا موقع امتحان میان ترم ما ..برمون داشت بردمون کنسرت ریحانا ..خودش میدونست ما ردش نمیکنیم و از قرار معلوم اون درس هم افتادیم..سال بعدش یعنی امتحان ترم عملی جراح قلب مقطع فوق دکترا..من خودمو زدم به مردن طوری که حتی دوزخ تویه بیمارستان بستری بودم..اونم اون درس و افتاد و استادش بهش واحد دوبار شونداد..مثل همه اینا گاهی اوقات ما انتقام میگیریم و گاهی اوقات اون...خدایی بگم هیچ خانواده ای مثل ما خوشبخت نیست.

رفت بالا ..اما ما لباسامونو درنیاوردیم چون دوساعت دیگه باید بریم سرمزار..نشستیم رویه صندلی میز ناهارخوری..خدمتکارا که سه تاشون خانم و سه تاشون آقا بودن..بایونی فرم سفید و مشکی..تمام میزو چیدمان کردن با غذایی خوشمزه..باباهم اومد..اما با پیرهن مشکی..کروات..و خلاصه بگم خوشتیپ تراز همیشه..نشست رویه صندلی بالایی و منو سولماز هم دوتا صندلی سمت چپ و سمت راست ..کناری..بهش گفتم:

-چرا رسمی پوشیدی؟

-خب یه ساعت دیگه باید بریم بیرون حوصله ندارم عوض کنم

شروع کردیم به خوردن غذا.. غذای سه نفرمون ماهی بود.. با برنج و بقیه تجملات.. با خوردن اولین قاشق واقعا غذای خوشمزه ای بود.. بعد از قورت دادن لقمه یه آب خوردم و لیوان و گذاشتم کنار بشقاب:

-میگم بچه ها احساس نکردین.. غذا امروز خیلی مزه فرق داره

سولماز یه مزه ای کرد:

-وایی سوسن راست میگی..

به بابا نگاه کرد:

-چرا بابا؟

بابایی هم با قیافه مسخره ای نگاهش کرد:

-والا خب شما رفته بودین شرکت من غذا پختم.. یادم نیست

چیکار کردم.. من چمدونم از خدمتکار بپرسید

منو سولماز بلند خندیدیم.. تا اینکه بابا به یکی از خدمتکارا که ایستاده و منتظر دستور بود گفت:

-بگو ببینم چرا غذا امروز اینقدر خوشمزه؟

-برایه اینکه امروز سرآشپز جدید اومده.. البته یه هفته آزمایشی فعلا

کار میکنه که امروز روز اوله

-آها.. کارش چطوره؟

-راستش آقا یه خانم متین

-خوبه

گفتم:

-بابا سریع استخدامش کن

-ا..بزار ببینیم واقعا کارش خوبه..از کجا معلوم فقط تویه غذای ماهی مهارت نداشته باشه

-ا..بابا ..نبینم بیرونیش

یه پوزخند زد:

-حالا بیرونمش شما چه غلطی میخوایین بکنین؟

سولماز گفت:

-چی؟ بیرونیش..نکنه دلت برایه غذاهای بی مزه تنگ شده؟

بهش نگاه کرد:

-آره تنگ شده..شما دوتاتون مشکلی دارین؟

-نگاه کن بابا اینو بیرونی میپرونمتا..

-نه بابا..از ترس پشمام ریخت

نیشخند زد:

-د زود تر بریزن راحت شیم

-خیله خب دیگه شوخی بسته عذاتونو بخورین

راوی(شخص سوم)

سهیل فری زاده...یه مرد ۷۵ساله..دکمه کتشو بست واز اتاق اومد بیرون..رفت تویه باغ وتویه کلبه چوبی...علی زاده با دیدنش لیوان ویسکی تویه دستشو گذاشت رویه میز وبلندشد..دستی به کتش کشید ودستشو فشرد..نشستن رویه دوتا صندلی روبه رویه هم ویه گل میز

بینشون..سهیل برایه خودش شراب میزیزه و علی زاده هم همون لیوان
ویسکی میگیره تویه دستش..سهیل پاهاشو میندازه رویه هم و میگه:

-همه چیز خوب پیش میره؟

-شما اصلا نگران نباشین آقا ..همه چیز برایه فردا شب آماده شده

یه قلوب از شرابش میخوره:

-به خودشم گفتید؟

-بله..

-چی گفت؟

-گفتیم اگر جون عشقت و بچه هاتو میخوایی باید باما همکاری کنی
وگرنه این ۱۷ سال که کمه تا آخر عمر تویه این اتاق میمونی..

یه نیشخندمیشینه رویه لبای سهیل:

-فردایه شب دیدنی..هم سورپرایز نتیجه هام برایه نوه م و هم دیدن نا
گهانی کسی که ۱۷ساله مرده

خنده ای از رویه نفرت که تبدیل به قهقه میشه :

-فردا اولین مهمون خودمم

لیوانشو گرفت جلو:

-به سلامتی موفقیت

-به سلامتی موفقیت

ساسان:

از رویه مبل بلندشدم.. به سوسن و سولماز که سرشون تویه گوشیاشون بود گفتم:

-یاالله بلندشین بریم.. زندگی بدون گوشی هم زیباست

هردوتا شون بایه خنده از رویه مبل بلندشدن.. رفتیم تویه پارکینگ و سوار ماشین شدیم.. سوسن جلو و سولماز هم عقب.. ماشین و روشن کردم و حرکت کردیم به سمت مزار البته با کلی خوراکی برایه فاتحه... ما سه نفر هر پنج شنبه به سر مزار ساینا و پدر و مادرم میریم چون هنوز نبودشون برامون غیر قابله باوره.. ساعت پنج ونیم رسیدیم.. ماشینو بردم داخل بهشت آباد.. یه گوشه کنار جدول پارکش کردم و پیاده شدیم.. من میوه هارو گرفتم و سوسن و سولماز هم کیک و حلوا.. به همراه چند بطری آب و شربت و لیوان پلاستیکی.. رسیدیم بین دوتا آرامگاه.. سولماز دست به کمر وسط ایستاد:

-خب اول کدوم

از اونجایی که نمیدونستیم اول کدوم اینه دیونه ها شیریا خط کردیم... البته شکی در دیونه بودن ما نیست.. افتاد شیر یعنی اول پدر و مادر.. رفتیم جلویه در آرامگاه.. سوسن درواز کرد و رفتیم داخل.. همه چیزو چیدیم رویه میز بالای دوتا سنگ قبر.. سه سال از اشتباه من گذشت.. اما این سه سال حتی یه لحظه هم از یاد پدرم غافل نشدم.. از اینکه چقدر قدرت داشت.. از مادرم که یکی از قوی ترین زنای جهانه.. من این گناه رو تا آخر عمر به دوش میکشم و توانش هم تویه اون دنیا پس میدم.. چون کشتن پدر و مادر از گناه کبیره هم بزرگتره.. فقط وجود سوسن و سولماز که باعث میشه از درد و غم کمی دور باشم اگر اینا نبودن شاید خیلی وقت از اینا به این زندگی لعنتی بدون ساینا خاتمه میدادم... دور دوتا سنگ قبر نشستیم.. بعد از خوندن

فاتحه سوسن و سولماز بلندشدن برایه پخش کردن کیک و میوه میان مردم.. اما من نشستم داخل آرامگاه .. چون هر هفته که به این مکان میام قلبم به خاطر گناه با آتیش زدنم آزارم میده.. چشمم از اشک خیس شد.. نفس عمیقی کشیدم.. صدام کمی از بغض میلرزید:

-مامان ،بابا.. شاید هر وقت میام اینجا و براتون خیرات پخش میکنم وفاتحه میفرستم بیشتر منو نفرین میکنین.. اما بابا اگه بهم میگفتی من به جای نفرت عاشقت میشدم.. مامان اگه بهم میگفتی به جای اینکه صدات کنم یه زن هرزه صدات میکردم جان من..

صورتم پراز اشک شد.. یه دستمال از تویه جیبم در آوردم و صورتموپاک کردم.. سوسن و سولماز اومدن داخل.. متوجه اشک ریختم شدن اما به رویه خودشون نیوردن ... بعداز خوندن فاتحه دوباره از آرامگاه اومدیم بیرون.. دروقفل کردم و رفتیم داخل آرامگاه ساینه.. از اون موقعی که فهمیدم همه جونم (سولماز) زندس سنگ قبرشوبرداشتم و هیچ اثری نداشت.. تنها یه سنگ قبر و یه جسد اونجا خاک بود و اونم عشق همیشگیم یعنی ساینه.. سوسن سنگ قبرو تمیز کرد و سولماز گلایی که ظهر آورده بودمو برداشت و گذاشت رویه میخ دیوار.. دیوار دوتا آرامگاه پراز دسته گل های خشک شده.. هر دسته گلی که میاریم میزنیم به دیوار.. نشستیم دور مزار.. فاتحه فرستادیم... سولماز از کیکای تویه دیس خورد که سوسن پرید بهش:

-نخور نا سلامتی اینارو آوردیم برایه خیرات مرده

دهن سولماز پراز کیک:

-ا.. بتوجه

به من نگاه کرد:

-بابا یه چیز بهش بگو
یه نگاهی بهشون انداختم:
-بس کنید..

صدای پیام گوشیم اومد..از تویه جییم درش اوردم وبه صفحش نگاه کردم..یه پیام از یکی از سهام دارای شرکت در مورد قرار ملاقات امروز با شرکت امارات..ظاهرا چندتا برگه برایه امضا باقی مونده وازم خواسته که برایه امضاشون اون هارو بفرسته به ویلا..براش نوشتم:

-ساعت ۸شب بگو مشاوربیاره

نگاهم تنها به صفحه موبایل بود که صدای سولمازوشنیدم:

-وایی خدای من..سوسن

بهشون نگاه کردم..هردوتاشون با چشمانی پر از برق چشم دوختن به بیرون..نگاهی انداختم..راستش چیزی جز یه خانواده ندیدم..که چهارنفرشون پسرای خوشتیپ وکمی از جذابیت نداشتن ..با اخم به هردوتاشون گفتم:

-بسه اینقدر نگاه نکنید

سولماز لباسو غنچه کرد:

-ا..بابا..اصلا من میرم کیک پخش کنم

اوه چقدر زرنکه..صاف میخواد بره برایه اونا کیک بده..سوسن با دست زد به شونش:

-نه خیلی زرنگی..چرا تو بری من میرم

-ها..چیه..من میرم

-نه خیر تو غلط میکنی..

-چی..حرف دهننتو بفهم زبون نفهم

-من زبون نفهمم..خفه شو

صدامو کمی بردم بالا:

-بس کنید..مگه بچه این که اینطور دعوا میکنید..دیگه داره ۱۸سالتون
میشه..من همسن شما بودم دوبارتویه قرار ملاقات معاملات شرکت و
خودم برگزار کردم..الان ببینم کدومتون میتونه همچین کاری انجام بده..

سولماز لباسوزبون زد:

-خب ..تو..تو..زرنگ بودی

-آره بودم..ولی شماچی..؟از همین شنبه میابین شرکت..الان تابستونه
..بهونه نداریم

خودم خوب میدونستم اونا از کارای شرکت متنفرن و فقط پی خوش
گذرونین..درست مثل جونی خودم..که شاید انتقام کمی مانع میشد..اما
از خوش گذرونی دور نبودم..هردوتاشون قیافه ماتم زده به خودشون
گرفتن..اونا تمام زندگی منن..اما کمی اذیت کردنشون ضرر
نداره..حتما الان دارن فحشم میدن که میخوام به زور ببرمشون..هرچند
این فقط یه زوره زبونی بود وگرنه دخترای من هرچی که میخوان
میتونن داشته باشن وهرکاری که میخوان انجام بدن..از اونجایی که
خودشون میدونن پس خیلی احمقن که الان حرف منو باورکردن..گفتم:

-خب بچه ها ساعت شیش ونیمه بریم..؟

قیافشون یه طوری شد اینگار که یه چیزی بینشونه.. اما از من داره
پنهان میشه:

-چیشده؟.. چیزی میخوایید بگید؟

سوسن گفت:

-نه ..فقط خونه نریم

تعجب کردم:

-چرا؟

-خب یعنی بده یخورده بریم تفریح

با این حرفش موافق بودم:

-آره راست میگی..خب پاشید توره یه جا میریم

با خوشحالی بلندشن..از آرامگاه اومدیم بیرون وتمام خوردنی هارو بین
مردم پخش کردیم..بماند که فقط من بین مردم پخش کردم..اونا که فقط
پیش اون چهارنفر..در حال پخش کردن کیک دیدم که خیلی ازشون
دور شدم وهردوتاشون پیش اونا..واقعا دیونن..سولماز چه جو خنده
گرفته با یکیشون..راستش عصبانی شدم..دخترای من الماسن وهیچکس
حق نداره بی دلیل باهاشون بخنده..با اخم رفتم پیششون..چهارتا بچه
جقله..که بین سن ۱۸ تا ۲۰ بودن..بهشون گفتم:

-ببخشید..خانما دوستای شمان؟

یکیشون که متوجه عصبانیتم شد گفت:

-نه بخدا ..ببخشید..

بدون اینکه چیزی بگن رفتن..هنوز عصابم خراب بود:

-این بار اول و آخرتونه.. ببینم مگه دوست ندارین برایه خودتون ارزش
بزارین

ترسیده بودن.. سوسن گفت:

-ب.. بخشید

-توسولماز؟

-منم ببخشید

-خوبه .. چون اگر یه باره دیگه این حرکت و ببینم دیگه از بیرون رفتن
خبری نیست

اونا ۱۸ سالشونه اما خب کمی دیونن.. راه افتادیم سمت ماشین.. وسایلو
گذاشتیم عقب و سوار شدیم.. اینبار سولماز جلو و سوسن عقب...

در حال رانندگی گفتم:

-دوست دارید بریم کجا؟

سوسن گفت:

-منوسولماز میخواییم بریم پارک شهربازی..

نگاه به ساعت انداختم نزدیکای هفت:

-الان هوا روزه.. اول میریم یه جای که من میبرمتون بعدش میریم
اونجایی که شما میخوایین

سولماز متعجب گفت:

-اونوقت این جا کجاست؟

نیشخند زدم:

-به زودی میبینید

سورپرایزم خونه ای بود که مخصوص این دونفر آماده کردن..یه جایی که سه ماه دارم روش کار میکنم..رسیدیم ویلا..بیرون اهواز در یه روستا ..درواقع کل روستا خونه ما..بایه استخر بزرگ ویه سالن پارتی..این خونه میتونه مختص شب نشینی های دخترپسرونه باشه..یه جای دنج بیرون شهر که جز این خونه ، خونه دیگه ای نیست..جلویه ویلا نگه داشتم..

سوسن:

وایی خدای من چقدرقشنگه..یه ویلای سوبلکس..به رنگ مشکی وقهوه ای نسکافه ای..نمایی از چوب..ویه باغ بزرگ ..از ماشین پیاده شدیم..رفتم کنارسولماز اما نمیدونم برایه چی چهرش نگران بود..دستشوگرفتم:

-وایی سولماز منکه عاشقش شدم

پشت سر بابا رفتیم داخل وبهمون گفت:

-اینجا ماله شماست..یعنی به نام شما..هروقت خواستید دوستانه پارتی بگیرین اینجا بهترین جا..

رفتم کنارش ودستشو گرفتم..با خنده گفتم:

-بابایی عاشقتم

دستشو گرد کرد دور کمرم وپیشونیمو بوسید:

-منم عاشقتم

از خوشحالی لبخند از لبام نمیرفت..دونفری میرفتیم که متوجه شدیم سولماز نیستش

ساسان:

برگشتیم و سولماز و ندیدیم..نگران شدم..سوسن بهم گفت:

-از موقعی که اومدیم اینجا یه چیزیش شد..فکر کنم نیومده داخل..
گفتم:

-تو همینجا باش من میرم دنبالش

-نه منم میام

دستشو گرفتم:

-بریم

یعنی کجا میتونه باشه..دختره دیونه..از نگرانی نمیدونم دارم
چیکار میکنم..رسیدیم دمه در..با دیدنش یه نفس عمیق کشیدم..رفتم
روبه روش..اما اون دو قدم رفت عقب..اون چشه؟

-تو چت شده سولماز؟

صداش از بغض میلرزید:

-برایه چی امدیم اینجا

لبخند زدم وبا دستم به خونه اشاره کردم:

-اینجا مال تو..یعنی تو و سوسن

خواستم بغلش کنم اما نداشت..بغضش ترکید..از بغض اونم منم بغضم
گرفت اما خودمو کنترل کردم..اونا دخترای منن و هر حسی که داشته
باشن چه خوب و یا چه بد منم همون حال میشم..:

-عزیزم به من بگو چیشده؟

سوسن اومد کنارم:

-آجی جونم چیشده؟

بلند با گریه اظهارداشت:

-من اینجارو نمیخوام..چرا منو اوردی اینجا..که چیو بهم نشون

بدی..اینجا ..اینجای لعنتی ..اینجا

گریش نداشت حرفشو ادامه بده

سریع رفتم جلو و بغلش کردم..لاله گوششو بوسه زدم و آروم زیرگوشش
زمزمه کردم:

-چرا..چرا..چرا از اینجا بدت میاد؟

تویه بغلم شروع کرد به لرزیدن..محکم ترگرفتمش:

-سردته؟

-ا..ا..نه

-چیشده دخترقشنگم..همه وجودم

-بابا..دیگه هیچوقت اینجا نیاییم..

-باشه نمیاییم بهت قول میدم..هیچ کس دیگه ای هم حرق نداره بیاد

اینجا..حالا نمیخواهی بگی چیشده؟

از تویه بغلم اومد بیرون..سوسن رفت روبه روش و اشکاشوپاک

کرد..من دست کشیدم به چشمم که نمی از اشک داشتن..سوسن کنارش

ایستاد و دستشو گذاشت دورشونش..:

-بریم تو ماشین آجی؟

هنوز معنی این رفتارشو نمیفهمم..هرچی حسابی حالمو بد کرد.یعنی چه چیز دخترمنو عذاب میده که من ازش بی خبرم..چرا دخترمن باید اینطوری اشک بریزه..منم حالم اندازه اون بد شد..نشستیم تویه ماشین..سولماز عقب وسوسن هم پیشش..چنددقیقه ای تویه راه فقط صدای هق هق سولماز به گوشم میخورد..که دیگه صبرم به ته رسید ویه گوشه ماشینو نگه داشتم..اصلا دوست نداشتم تویه این شرایط بهش زور بگم..اما هرچیزی هست من باید از اون باخبر بشم:

-سولماز بسته عزیزم..باید بهم بگی چیشده

صدای هق هقش قطع شد..اما چیزی نگفت..تاکید کردم:

-سولماز..بهم بگو

-نمیخوام بابا

-چرا میخوایی ..هرچی هست من باید ازش با خبر باشم..از گفتنش نترس...نکنه به اون دوتا حرومزاده که پیششون بودی مربوط میشه؟..حیف..حیف که دیر فهمیدم وگرنه خودم دوست داشتم سرشونو ببرم...حالا بگو

با دستمال اشکاشو پاک کرد..صندلی خودمو خوابوندم و روبه روشنون نشستم..چراغ ماشینو روشن کردم..:

-خب عزیزم..من میشنوم..

-این خونه ماله الان نیست..این خونه ماله ۲۸ساله پیشه..فک کنم اون موقع تو یه پسر ۱۹ ساله ویا بیشتر وکمتر بودی..

از این حرفاش تعجب کردم...:

-تو اینارو از کجا میدونی؟

به چشمام با اشک زل زد:

-من خیلی چیز ها میدونم اما تویه این سه سالی که پیش هم بودیم نگفتم..چون گفتنش هیچ کدوم از خاطرات شوم منو پاک نمیکرد..اما الان میگم..اون دوتا هرزه..وقتی که من ۱۰ سالم بود یه فیلم بهم نشون دادن..فیلم یه پارتی تویه همین خونه که توهم توش بودی..نمیخوام تعریف کنم اونجا چیکار میکردن ویا تو چیکار میکردی

سرشو انداخت پایین وبعداز کمی مکث ادامه داد..از این حرفاش حالم گرفته شد..یعنی چیودیده..خوش گذرونی من بادختر...اون دوتا اشغال چرا اینکارو کردن..لعنت بهت خلیلی..امیدوارم الان تویه جهنم بسوزی...:

-بعد اون فیلم گفتن که این آدم پدرمنه..یه آدم آشغال وهرزه ..راستش دلیل نفرت من از تو همین بود..

به چشمام نگاه کرد:

-اینکه چرا من الان اینجام وتو اینقدرخوشحال وپولدار که تویه پارتی با دخترا خوش میگذرونی..البته اون فیلم ماله همون موقع نبود کلا قبل ازآشنایی با مامان..

حرفشو قطع کردم:

-دلیل نفرتت ازاین خونه همینه..چون من تویه جوونی تویه این خونه پارتی گرفتم وبا دخترا خوابیدم..دلالت همینه؟

-نه ..معلومه که نه..خاطره ای که من از این خونه دارم حتی فکر کردن بهش قلبمو آزارمیده

-بگو چه خاطره ای؟

دختر عزیزم..کسی که از خون منه..یعنی اون دوتا هرزه باهاش
چیکارکردن...دیدن این حال سولماز دیونم میکنه..

کمی رفتم جلو ولپشو بوسیدم..از گوشه چشمم اشک اومد:

-من واقعا بابت این سال ها متاسفم

-یه شب به زور بردنم تویه همین خونه..وچندتا مرد آشغال بهم حمله
کردن...نمیدونم گفتن این راز چقدر میتونه تورو عصبانیت کنه ویا
باعث بشه سرم دادبزنی..اما کاری که اونا بامن کردن درست مثل
همون فیلم بود..کاری که تو با اون دخترا انجام دادی..آره من یه دختر
نیستم..والان فقط خدا میدونه چقدر دلم آتیشه

وایی خدایا..این داره چی میگه...دختره من از این موضوع رنج میبره
ومن بی خبر..

عربده کشیدم:

-لعنت به همشون..

هردوتاشون از ترس سرجاشون تکون خوردن..از عصبانیت دوست
داشتم همه چیزو خراب کنم..از ماشین پیاده شدم وکلافه دست کشیدم
لایه موهام..باورم نمیشه..یاد اون لحظه ای افتادم که ساینه هم بهم
همین جمله رو گفت..این که من یه دختر نیستم..به آسمون نگاه کردم
وچشمام از اشک خیس..خدایا این مشکلات کی تموم میشه..دیگه
خستم..دیگه بسته خدا..اونقدر حالم بد بود که نمیتونستم بشینم پشت
فرمون..در ماشینو باز کردم وبعداز جلو اوردن

صندلی..نشستم..دروبستم..از تویه داشبورده یه شیشه الکل

برداشتم..درشو باز کردم وچندثانیه خوردم..تا اینکه گلوم سوزداد واز
خوردن دست برداشتم...:

-این زندگی..هرگز رویه خوششو به من نشون نداده..تا اومدم به عشقم رسیدم سره زایمان مرد..تا اومدم به پدرومادرم برسم مردن..خواهروبرادرام یه جای دیگن..والان شماها ومخصوصا سولماز که هرگز نمیتونم این ۱۴ سال زندگیتو درست کنم..فرقی نداره عزیزم ..تو الان قلبت آتیشه منم آتیشه..هزاران خیانت درحق من شد..اما این یکی..بگذریم..میریم خونه..حوصله هیچیوندارم..

تویه راه فقط نگاهم به روبه رو بود..صدای سولمازو شنیدم:

-واقعا متاسفم

-برایه چی..مگه اون تجاوز تقصیره تو بود. شما ..ومن تاوان اشتباه پدرومادرمو دادیم..اما اشکال نداره..ما الان پیش همیم وتا زمانی که من اینجام هیچکس نمیتونه آسیبی بهتون بزنه..اینو بهتون قول میدم ساسان داره غصه گذشته رو میخوره ..درحالی که نمیدونه غصه اصلی از این ببعد شروع میشه..سهیل فری زاده..پدر سمیر..البته بزارید از اول براتون شرح بدم..

۷۵ ساله پیش..در زمان حکومت پهلوی(رضا شاه)پدر بزرگ سهیل(آرین فری زاده)وقتی که پسرش یعنی پدر سهیل به دنیا میاد(امید فری زاده)اون موقع پول داربودن اما نه در حدر ثروتمندترین آدمای کشور..طبق قراردادی که آرین با مشاور نخست وزیر امضا میکنه..در همه نقاط کشور زمین وخونه هایی به نامش زده میشه..در واقع یه معامله..به کمک افراد سلطنتی بیش از ده تا شرکت تاسیس میشه..که همشون سهام دارای این شرکت بودن..درس ۸۰سالگی فوت میکنه وتمام ثروتش به تنها پسرش امید میرسه در زمان محمد رضا شاه..ده سال قبل از انقلاب..این ثروت شامل ۲۰

تا شرکت در خاورمیانه بود که تنها باید به یه نفر برسه که مشکل در اداره این همه شرکت پیش نیاد..پسر امید(سهیل)وقتی که ۲۵سالش میشه به دنیا میاد..البته که باید تمام این ثروت به سهیل فری زاده برسه یعنی تنها وارث...اما براساس یه اشتباه که سهیل درحق مادرش انجام میده وبه قیمت جون مادرش تموم میشه..امید هرگز نمیبخشدش..سمیر فری زاده پسر ناحق سهیل فری زاده..به جای اینکه سهیل از کل خانواده او به خاطر اینکه جون عشقش براساس یه اشتباه گرفته شد..تنها از سهیل منتفر شد..وتنها یک جمله به او گفت(تا آخر عمر حمال پسرت میشی وپسرش)درس ۲۵سالگی سهیل پدرش ۷۵سالگی فوت میکنه وتمام این ثروت میرسه به سمیر فری زاده..تنها یک شرکت برایه حفظ آبرو میرسه به سهیل..اما این کافی نبود..این خشم سهیل رو نمیخوابوند...(همسر سهیل وخودش بنا به مشکلاتی بچه دار نمیشدن وسمیر فرزند خونده اونا بود)که از این موضوع جز خودش وهمسرش خبر نداره.در وصیت نامه سمیر نوشته شده بود دوتا شرکت در حالی که این یه دروغه جلویه دید مردم وتنها کسی که آگاه بود بیشتر از ۲۰تا شرکت به نامش زده میشه خود ساسان بود.

ساینا:

اتاق تاریک

اشک هایی که ریخته شد

دوری هایی که در انتظار کشیدم

دردهایی که از نبودش کشیدم

نگاه هایی که تنها به دیوار موند

بغض هایی که بدون آغوش او ترکید

گرمایی که از آغوش او نبود

فریادهایی که او نبود آروم مکنه

خدایا صدام گرفته.. در نمیاد.. به خاطر چیه.. ۱۷ سال گریه.. ۱۷ سال
اشک ریختن.. چشمم ضعیف شده.. انجام.. آره من انجام وچه کسی
پاسخگوی تباه کردن ۱۷ سال عمر منه.. ساسان کجایی.. کجایی که بدون
تو یه عمره سردمه وگلم از درد نمیزاره حرف بزنم...

ساسان:

نشستم رویه تخت ولیوان ویسکی تویه دستم.. دستمو کشیدم به پیشونیم
ویه نفس عمیق کشیدم.. یه قلوب از ویسکی خوردم.. دیگه نمیدونم
چیکار کنم.. چطوری این

سال زندگی دخترمو درست کنم.. ویسکی و تا آخرش خوردم ولیوان
و گذاشتم رویه تخت.. بلندشدم و از اتاق خارج شدم به سمت اتاق
سولماز.. خوابیده رویه تختش و نگاهش تنها به سقف که بادیدم بلند میشه
میشینه... کنارش رویه تخت نشستم و پیشونیشو بوسه زدم.. به چشمای
آبیش خیره شدم:

-حالت خوبه؟

دستامو گرفت و اشک ریخت:

-بابا.. من خودمم نمیدونم چرا؟

دست کشیدم به موهایش و سرشو گذاشتم رویه شونم:

-هیششش.. من پیستم.. اینا همش تقصیره منه.. تاوان اشتباه های من
و پدرم

از بغلش اومدم بیرون و اشکاشو با انگشتم پاک کردم:

چنان بلندبود تن صداش که فکر کنم همسایه هاهم
بیدار شدن... موهامو بستم و در اتاق و باز کردم.. شیک و پیک ایستاده بود
تویه راه رو:

-خیله خب بیدار شدیم..

سولماز هم اومد بیرون:

-وایی بابایی.. چرا الان بیدار مون کردی؟

روبه هر دو تامون گفت:

-بنا به دلایل معلوم.. یاالله آماده شین میریم بیرون..

خدارو شکر نمیدونه امروز تولدشه.. نقشه ما هم همین بود تا شب بیرون
نگهش داریم تا همه مهمون ها بیان و سورپرایز بشه.. منو سولماز لباس
های ست هم به رنگ آبی و مشکی پوشیدیم.. اومد تویه اتاق و درو بست
ایستاد روبه روم:

-سوسن.. بابا میخواد تا شب بیرون باشیم

-اینکه خب بد نیست.. اینطور هیچی از مراسم نمیفهمه

-چی میگی تو.. اونوقت ما چطوری آماده شیم

با حرفش موافق بودم.. یه مشکل دیگه:

-راست میگیا.. میگم باید یه کاری کنیم بره شرکت

پیشونیشو خاروند:

-چطوری؟

-من شماره زرقامی رو دارم .. زنگ میزنم میگم بکشوندش شرکت..

-خوبه اون وکیلشه هرچی بگه انجام میده..وایی نمیدونی امروز کاظمی
ساعت ۵وسایل واورد گذاشت تویه سالن جشن..درم قفل..دارن همه
چیزو میچینن

خندم گرفت:

-شدیم پلیس اف بی آی

-دقیقا

رفتم جلوش و دستاشو گرفتم:

-آجی فرصت نشد دیشب حرف بزنیم..من واقعا متاسفم

به چشمام زل زد:

-اشکال نداره..بابایی گفت که عمل میکنی

-معلومه که آره

بغلش کردم:

-خیلی دوست دارم آجی

-منم همینطور آجی سوسن

از اتاق اومدیم بیرون..هردوتامون تیپی ساده وبا آرایش کم
رنگ..باباهم از اتاقش اومد بیرون بایه تیشرت سفید وشلوارلی مشکی
همراه با ساعت ..عینک دودی وکفش اسپرت مشکی...من سمت چپش
وسولماز سمت راست..از پله ها اومدیم پایین وازخونه خارج شدیم..تویه
باغ ایستادیم ..راننده ماشینو آورد ..کامرو به رنگ مشکی..اینبار بابام
رانندگی نکرد و راننده این کارو کرد..خودش جلو کنار صندلی راننده
نشست ومنوسولماز هم عقب..ساعت ۱۱ رسیدیم کنار رود کارون..از

ماشین پیاده شدیم در کمال تعجب تویه کشتی چندتا از دوستای بابامو دیدم..مثل اینکه قراره دورمون جمع باشه..دست تویه دست سولماز کناربابا راه رفتیم..رسیدیم اسکله(کنار رود یا دریا)اوه ..چندتا مرد خوشتیپ با دوست دختر و بعضی هاهم با همسراشون..که همشون کمی از آرایش برایه خودشون نذاشته بودن..به همشون دست دادیم و سلام کردیم...رسیدم به همسر آقای کامرانی..یه مرد حدودا ۳۵ساله و خوشتیپ..با لبخند به چشمام زل زد و درحینی که دستش تویه دستم بود اظهارداشت:

-از دیدنتون خوشحالم شما دختر ساسانی؟

-بله من سوسنم

با دستم به سولماز که کناربابا ایستاده اشاره کردم:

-واونم خواهر دوقولم سولماز

-آها میدونم..ایشالله سلامت باشید

دستشو ول کردم و با لبخند گفتم:

-خیلی ممنون

رفتارش خیلی متین و زیبا..یه خانم با موهای قهوه ای و نه خیلی جلف مثل بقیه دخترای حاضر در اینجا..حدودا ده تا مرد بودن و ده تا زن..با ما میشدن ۲۳ نفر..بعضیا که دوست دختراشون بودن کاملا بی حجاب و آرایش غلیظ اما اونایی که همسراشون آوردن کاملا زیبا و با آرایشی محو درست مثل منو سولماز..کناربابا سوار کشتی شدیم..یه کشتی بزرگ در رود کارون..که دوسال پیش دقیقا تویه ماه شهریور خرید...دارای یه سالن خیلی بزرگ تمام چوب،کاناپه به رنگ قهوه ای سوخته و سفید به سلیقه من و سولماز..یه سالن جداگانه مخصوص

بیلیارد و مشروب...وارد سالن که شدیم همه دختر را مانتوشونو
در آوردن...وبایه لباس و کوتاه از بالای سینه تا یه وجب
زیر باسن..فکر کنم اومدیم پارتی نه یه تفریح سه نفره...کنار بابا
زیر گوشش گفتم:

-اینا که میخوان پارتی بگیرن

-مگه چیه؟

-خب میگفتی ماهم یه لباس مناسب میپوشیدیم

-اشکال نداره..شما هرچی بپوشید خوشکلید

اینو گفت و رفت سمت دوستاش..اوف خدایا..یه وقت براش جشن تولد
نگیرن این دوستاش..البته یادم افتاد اینا خودشونم دعوتن پس حتما از
سورپرایز خبردارن ..به هر حال به همراه سولماز مانتومونودر آوردیم
باید بگم یه بلوز خیلی قشنگ خداروشکر تنمون بود..موهامو باز کردم
که سولماز بهم گفت:

-وایی اینا چقدر افاده میان

-میدونم ..چوس افاده

هر دو تامون خندیدیم ..کشتی یه سالن هم داشت مخصوص همین پارتی
ها..البته نه چندان بزرگ در حد مهمانی های ۲۰ نفره...وارد سالن
شدیم و دی جی آهنگ گذاشت...واقعا حال و هوای رقص اومد
سراغم..دست سولمازو گرفتم:

-بریم برقصیم

-بریم..

به همراه پنج نفر دیگه وسه تامرد رفتیم وسط پیست رقص... آهنگ
صداش فوق العاده زیادوریتمش بوم بوم.. دیوارای کشتی طوری ساخته
شدن که صدا نه میره بیرون ونه میاد داخل... پنجره هارو بستن وهمه
توهم توهم رقصیدن.. غیراز بابام ودوستش.. همه با شوهریا دوست
پسرشون اما منو سولماز باهم.. دست همو گرفتیم وپریدیم بالا.. چندبار
اینکارو کردیم.. خنده از لبامون نمیرفتم.. قر دادیم ..موهامونو تاب
دادیم.. دیگه نفسمون بالا نمی اومد کمی ایستادیم که سولماز رفت پیش
بابایی.. دستشو گرفت.. منم رفتم کنارشون:

-بابا بیا برقصیم

-نه عزیزم اصلا حوصلشو ندارم

-ا.. بیا دیگه

دستشو گرفت وبردتش وسط.. جیغ همه دخترا با گذاشتن آهنگ دیجی
به نام(DJ'armin onli)...دی جی محبوب ما که چندبار به کنسرتش
رفتیم...از اوناس که شب تا صبح فقط میپری بالا..منو بابا وسولماز
وسط اینه دیونه ها فقط میپریدیم بالا وجیغ میزدیم...کارا دوست بابا که
حدودا ۳۸سالش بود یه شیشه شامپاین داد دست بابام ویکی هم دست
خودش همزمان بازش کردن وکفشو ریختن رویه همه که شامل منو
سولماز هم میشد ...اونقدرجیغ زدیم که فکر کنم برایه شب انرژی
نداشته باشیم.. آهنگ قطع شد وهمه نشستن رویه مبل جز تکو
توکی..رفتم سمت آبخوری ویه لیوان آب برداشتم در حین خوردن یکی
از مردای حاضر دراونجا همون کارا اومد کنارم:

-خوش میگذره؟

با لبخند بهش نگاه کردم ولیوان وگذاشتم رویه میز:

-عالیه..خداکنه برایه شب انرژی داشته باشیم

-راستی میخواستم درمورد همین موضوع باهات صحبت کنم..ما بعدناهار ساسان و میپریم ویلای خودمون..شماهم همراه خانما برید ویلا..آماده بشید برایه شب ..ساسانم ساعت ۱۰ شب میاریمش
لبخندم پررنگ شد:

-وایی خیلی ممنون..دغدغم همش این سورپرایز بود که خراب نشه..
-نترس ما هواتونو داریم

-خیلی ممنون...

ساینا:

رویه زمین سرد وتویه اتاق تاریک نشستم وزانوام همدم آغوشم..به راستی که تویه این ۱۷ سال این اتاق تاریک خانه منه...این سرمای لعنتی گرمای آغوش منه...خدایا تویه این سال ها چقدر آغوش ساسان و خواستم..تویه این چندسال لعنتی کوفتی چقدر شنیدن صدای اونو خواستم..امشب به آرزوم میرسم..حتی دیدن چشمانش هم برام آرامش قلبم میشه..دیدن اون چشمای مشکی که قراره رویه من بچرخه...اون گرمای وجودش که ازش میگیرم ...من ساینای قبل نیستم..یه آدم افسرده شدم..یه آدمی که خونس این اتاق تاریک وتنها تفریحش کتک سهیل فری زاده..آخه چرا..این تاوان لعنتی که تموم میشه..فقط خدا میدونه چقدر دعا میکنم امشب ساسان بتونه منو پیدا کنه واز دست این آدمای نجاتم بده....باخودم درد دل میکردم که صدای بازشدن در ولایحه ای از نور وارد این اتاق ظلمات شد...خودشه ..سهیل فری زاده ودارودستش..دونفر به زور بلندم کردن..زیر چشمام قرمز..گود..مردمک چشمام از اشک کوچیک وسفیدی چشمام از بی

خوابی قرمز.. چراغای اتاق روشن شد.. نگاهم به اون چشمای نفرت
انگیزش افتاد...:

-چرا حال و روزت اینطوره؟

-چاره ای هم مگه دارم..

-حیف که امشب باید بی عیب و نقص باشی وگرنه یه سیلی میخوابوندم
رویه گوشت مثل همیشه

صدای نایی از حرف زدن نداشت.. به زور لب از لب باز کردم:

-اگه اینطوره.. دعا میکنم امشب ساسان منو پیدا کنه و تویه لعنتی رو
مثل پدرش واون خلیلی کثافت بفرسته جهنم.. اونوقت میدونی من
چیکار میکنم.. سرمزارت یه دستشویی درست میکنم تا همه برینن به
قبرت

دادزد:

-خفه شووووو.. زنیکه عوضی.. کاری نکن بلایی سر دخترات بیارم

فقط با نفرت نگاهش میکردم.. دوتا زن اومدن داخل.. یکیشون دست
گذاشت زیرچونم و صورتمو آورد بالا.. به محض اینکه به چشماش نگاه
کردم یه تف انداختم رویه صورتش...:

-میبینم خب رو داری؟

-نداشته باشم.. من همسر ساسان فری زادم

سهیل عوضی بهم گفت:

-وقتی هردوتاون شدین یه تیکه آشغال..اونوقت میفهمی قدرت یعنی چی

نیشخند زدم:

-باشه..بچرخ تا بچرخیم سهیل فری زاده

-میچرخیم خانم ساینه دلرحمی

به همراه اون دوتا زن هرزه رفتیم داخل یه اتاق که بیشترشبه به لونه سگدونی بود تا اتاق ..نشستم رویه صندلی..یکیشون گفت:

-تکون نمیخوری..الان ساعت ۳بعداز ظهر..الان آرایشست میکنیم تا بری اهواز یک ساعت تویه راهی..

هه..من اصلا نمیدونم الان کجام..تویه ایرانم یاتویه خارج.اما فهمیدم هرجام غیرازاهواز..دوراز ساسان..دوراز وجودش..آخ که یارمن چقدر انتظارامشب رو میکشم تا آن چشمای پراز مهرت وببینم..

سوسن:

خونه شده پراز آدمایی که ما دعوت کردیم برایه مهمونی امشب..یه لباس صورتی پررنگ پرشده ازگیپور..یقه بسته...آستین تاپی..تا مچ پام..زیبا وشیک..لباس سولمازهم درست مثل لباس من اما به رنگ زرد...داخل سالن گریم لباسامونو پوشیدیم البته بعداز آرایش کردن صورت ومو..یه سالن دقیقا تویه راه رواتاق خواب مخصوص همچین مواقع برایه آرایشگر..کنارهم ایستادیم..با لبخند از تویه آینه قدی بهم نگاه کردیم.سولماز گفت:

-وایی آجی..خیلی خوشگل شدیم

-دقیقا..

آرایشگر تاج منو اونو آورد..تاجی از الماس که بابایی به مناسب
تولدپار سالمون از آلمان سفارش داد..تمام الماس سفید و یاقوت
آبی..هر دو تامون گذاشتیم رویه موهامون که به شکل فرحی گرد شده
رویه سرمون ..موهایی زرد و طلایی با این تاج..حس زیبایی و قدرت
رو به هر دو تامون داد...

ساسان:

به زور مجبورم کردن کت و شلوار به همراه پیرهن سفید و پاپیون
بپوشم..خدا میدونه نقششون چیه..هر چقدر هم که فکر میکنم امروز
مناسبت خاصی نیست..پس اینا چشونه..همشون شیک لباس پوشیدن..از
روبه آینه برگشتم سمتشون ..در حال آماده شدن بودن که گفتم:

-دارین دیونم میکنین.آخه با این لباس رسمی بریم کجا؟

کارا کتشو پوشید و او مد روبه روم:

-امشب خونت پارتی

از خنده یه نیشخند زدم:

-نه بابا

-آره بابا...

برگشت سمت همه:

-بچه ها آماده این؟

همه و بایلاشونو برداشتن و از ویلا اومدیم بیرون...سوار ماشین کارا
شدم به سمت خونه خودم..ساعت ده ونیم رسیدیم..خیلی تعجب کردم تما
خونه چراغانی..و پراز ماشینای مختلف..کارا یکر است رفت روبه رویه
سالن جشن..چیزی ندیدم چون در سالن بسته بود..ازم خواست پیاده

شیم..یه دستی به کتم کشیدم وبه نگهبان گفتم درو باز کنه....همه کنارم ایستادن..لبخند زدم..واقعا دیونه شدن..هنگام باز شدن در جیغ همه دراومد وآهنگ happy birthday to you لبخندم به تدریج پررنگ شد..پس امروز تولدمه..تولد ۴۰ سالگی...هم بابت این سورپرایز دخترام خوشحال شدم وهم بابت اینکه تویه این شب مهم ساینه کنارم نیست...اما این ناراحتی رو به رویه هیچکس نشون ندادم..رفتم داخل وازسقف کلی بادبک افتاد رویه زمین..رویه هوا پراز بادبک..اول سوسن وبغل کردم..:

-ایشالله ۱۲۰ سال زنده باشی بابایی

-همچنین عزیزم

سولماز هم بغل کردم:

-تولدت مبارک بابایی..ایشالله همیشه سلامت باشی

-مرسی عزیزم..همچنین

کنارم سوسن وسولماز به همه دست دادم وبهم تبریک گفتن..مثل همیشه به زور بردنم وسط پیست ودی جی آهنگ گذاشت..شروع کردیم به رقصیدن .سوسن وسولماز هم روبه روم..خنده از لبام نمیرفت..فقط خدامیدونه کنار دخترام چقدر حالم خوبه..مخصوصا امشب که حتی خودمم فراموش کرده بودم اما دخترام به یادشون بود....بعضیا هم رویه سرم برف شادی میزدن که خب باید بگم من از برف شادی متنفرم اما چاره ای نداشتم...

همه تویه حال خودشون وفقط میرقصیدن...یک ساعت بعد آهنگ قطع شد وتمام چراغا خاموش تنها چراغ رنگی...همه گرد شدن دورم.سوسن وسولماز کنارم که کیک رو آوردن..یه کیک درست شبیه

به شیشه ویسکی..بلند خندیدم .که روش مارک ۴۰ ثبت شده بود...واز
مارک ۴۰ آتیش میزد بیرون ..در واقع شمع بود..شمع ۴۰
سالگی...همه برام دست زدن آهنگ تولد مبارک تویه سالن پخش شد...

حسن شماعی زاده(تولدت مبارک)

Happy berthday to you

Happy berthday to you

Happy berthday to you

تولد،تولد،تولدت مبارک

مبارک،مبارک،تولدت مبارک

تولد،تولد،تولدت مبارک

مبارک،مبارک،تولدت مبارک

بیا بندازیم امشب یه عکس یادگاری

همین امشب که شلوغ بود مثل گل بهاری

تولد،تولد،تولدت مبارک

مبارک ،مبارک،تولدت مبارک

مبارک،مبارک،تولدت مبارک

تولد،تولد،تولدت مبارک

مبارک ،مبارک،تولدت مبارک

چاقو گرفتم دستم وکیک و بریدم...صدای دست وجیغ همه بلندشد..اولین
تیکه کیک و دادم به دخترام که بیشتر از خودم برام عزیزن

اشک شادی شمع و نگاه کن
که واست میچکه چیکه چیکه
کام همه رو بیا شیرین کن
بیا کیک و ببر تیکه تیکه
همه جمع شدن دور تو امشب
گل بوسه میدن تا بچینی
در این جشن تولدت عزیزم
همه انگشترن تو نگینی
نگاه کن هدیه هارو
نگاه بادکنکارو
همه رقص و رنگی
عجب شب قشنگی
تولد، تولد، تولدت مبارک
مبارک، مبارک، تولدت مبارک

بعد از خوردن کیک همه چراغا روشن شد و تعدادی هم تویه پیست
رقص تویه بغل همسراشون در حال رقص تانگو... منو دخترام
کنار هم.. لیوان شامپیان و گرفتم دستم... همه جمعیت حاضر دراونجا
وقتی میرسدن بهم دوباره تبریک میگفتن... دورم خلوت شد و تونستم یه
نفس راحت بکشم.. نگاهم فقط به اطراف چرخید .. که ناگهان یک لحظه
بادیدن دختری ایستاد.. نه .. نه .. اون سایناس.. خودش.. نگاهمو روش

ورفتم سمتش... اما چرا غا خاموش شد.. داد زدم:

-چرا غار و روشن کنید

همه برگشتن آهنگ قطع شد و چراغا روشن.. دوباره به همون نقطه نگاه کردم.. نبودم.. وای نه خدایا.. من مطمئنم خودش بود... از استرس دستام شروع کردن به لرزیدن.. قلبم تویه سینه تند تند میتپید.. نه خودم آرام و قرار داشتم و نه قلبم.. سوسن اومد کنارم:

-بابا چيشده..برايه چي رنگت پريده؟

دستم از تویه دستش کشیدم بیرون..دوباره دیدمش..کنار درب خروجی سالن...دویدم سمت در..اما دوباره ندیدمش..چم شده..این چه بازی مسخره ای..دادزدم:

-سااااايناااااا

با قدم های بلند از سالن خارج شدم و رفتم تویه باغ .. صداش کردم:

-ساااااااااااااااا..... ساااااااااااااااا... سايئا.. كجائي

ساینا:

از اشک چشمام خیس شد.. ساسان من انجام.. ترو خدا پیدام کن.. شنیدن
صداش.. دیدن دوباره چشماش.. قلبمو آروم کرد... هنوز صدای قشنگش
به گوشم میخوره.. صدای دلنوازش.. تسکین قلب من... میخوام داد بزنم
بگم اینجام اما تاوانش جون دخترامه..

سوسن و دیدم و سولماز..خدای من چقدر خوشگلن..دیدن کسی که از وجود خودته..دیدن دخترام که ۹ ماه توپه شکم رشد کردن...اما هرگز در آغوش نگر فتمشون...هرگز بهم نگفتن ماما...صورتم از اشک

خیس شد و صدای هقهقم بلند شد.. دونفر او مدن و دستامو گرفتن در حالی که میبردند سمت ماشین گفتن:

-ساسان دنبال این ماشین میاد.. از پشت سر به چشماش نگاه کن.. بزار مطمئن بشه تو زنده ای

بدون این که چیزی بگم سوارم کردن رویه صندلی عقب ماشین... ساسان سرگردون با دیدن ماشین و من سوار ماشینش شد.. و او مد دنبال من.. هنوز چشمامون رویه چشمای هم بود.. اشکای چشماش.. متوجه من شد.. و لباشو دیدم که اسم منو صدا میکرد.. عربده کشید.. کار همیشگیش وقتی عصبانی میشه.. مطمئن شد.. فهمید که من اینجام.. به روش لبخند زدم... اونم لباش خندید.. خداروشکر که لبخند یارمو دیدم

ساسان:

خودشه.. من دارم میبینمش.. داره بهم نگاه میکنه.. بهم لبخند زد.. اون خودشه.. خود ساین.. عزیز دلم.. عشقم.. زندگیم.. آخه این همه مدت کجا بود.. چرا.. ساین.. نمیدونی بادی دنت اینگار دنیا به قلبم بخشیده شد.. اما روشو کرد اونور و خنده از لبام رفت... ترافیک شد و همه ماشینا جلویه من نگه داشتن.. با عصبانیت پیاده شدم.. سرهمشون داد زدم:

-لعنتیا چرا ایستادین..

چیزی جز توهین بهم نگفتن.. یکی شون پیاده شد:

-بروبابا دیونه.. سرما داد میزنی

داد زدم:

-آره داد میزنم.. چون قدرت دارم.. مثل الان

-خدااااایاااااااااا...لعنتی این زندگی

نیما مظفری (حالت نیست)

نمی‌فهمی که من عاشق توام حالیت نیست

نمیدونی که بدون تو میمیرم

نمی‌فهمی که من از زندگی سپرم

دنیای من بودی ولی رفتی

نگفتی عشقم یه وقتی بدون تو میمیرم

حالا ہرجا ہرجا میرم جلو چشمی

تو تمام لحظه های بدون تو میمیرم

به زور از رویه زمین بلندشدم..کشون کشون رسیدم به ماشین..درو باز کردم..اما بغض..درد و آتیش قلبم امونم نداد و دوباره افتادم..خدایا چم

شده..بادیدن چشماش..چه بلایی سرم اومد..قلبم آغوششومیخواه و بدنم
گرمای بدنش..

دارم از دوری تودق میکنم حالیت نیست

نمیفهمی که من عاشق توام حالیت نیست

نمی دونی که بدون تو میمیرم

نمیفهمی که من از زندگی سیرم

دنیای من بودی ولی رفتی

نگفتی عشقم یه وقتی بدون تو میمیرم

حالا هر جا میرم جلو چشمامی تو تموم لحظه هامی

بدون تو میمیرم

دنیا،دنیا،دنیا

ساینا:

خدایا دیدن چشماش بعداز این همه سال چه لذتی برایه قلب دیونه
عشقم...رسیدیم به همونجایی که ۱۷ ساله توشم..یه خونه تویه جای
متروکه..اولین باره که من بعداز ۱۷ سال میام بیرون...از ماشین پیاده
شدم..یه نفس عمیق تویه هوای آزاد کشیدم ..بردم داخل..همش تویه
فکرم..ساسان درمورد من چی فکر میکنه..اینکه من تنهاش گذاشتم ویا
..نمیدونم..هرچی هست دلم پیششه..از فکرش نمیتونم پیام بیرون..با
دیدن اون حالش حالم بدتر شد..تا نیاد تویه آغوش..گرمای لامصب اون
بدنشو احساس نکنم هنوز بیمارم..بیمار..این عشق ..۱۷ سال تویه قلب
من برایه خودش خیالات ساخت..چه شبایی از ترس اینکه الان ساسان
تویه بغل کس دیگه ای باشه از خواب نپریدم...اما الان یقین دارم

ساسان هم مثل من شب ها به يادمن خواب به چشماش اومده...بردم
داخل خونه و درو بستن..سهيل اومد جلوم..يه نيشخند زد..همون موقع
دوست داشتم يكي بخوابونم رويه گوشش:

-چه خوشگل شدی..میدونی الان ساسان کجاست؟..اینه دیونه ها داره
تویه شهر رانندگی میکنه

لعنت بهت.. اشک به چشمام امون نداد و خیششون کرد.. یه تف انداختم رویه صورتش.. به زور دستمو از دست اون دوتا بادی گاردا کشیدم بیرون و یه سیلی محکم خوابوندم رویه گوشش... دوباره گرفتم... یکیشون با پا زد تویه شکم. از درد نتونستم بایستم.. فریاد کشیدم.. عربده کشیدم:

-لعنتی بیبی..... از جونم چیمیخواهی...ولم کن هزار برم

دستش رویه دهندش... کمی خونی بود.. تمام حرصم تویه اون سیلی خلاصه بود.. سرم دادزد:

-من جون تو اون ساسان کثافت و میخوام.. رویه من دست بلند
میکنی.. عوضی آشغال

یه شلاق برداشت..وایی نه..خدایا کمک کن..هر وقت با این شلاق به من
ضربه میزنه فقط جونمو از خدا میخوام یا معجزه ای بشه وساسان
ازاین در بیاد داخل..قلبم از ترس تویه سینه میلرزید....فریاد زدم
..جیغ:

-ولم كن..ترو خداااااااا نهههه

اهمیت نداد. با اولین ضربه چنان دردی کشیدم که احساس کردم از درد دارم بیهوش میشم

شکنجه گر از عمد شب تیر به دست آمدی

چه ظالمانه بی امان به شاخ وبرگ من زدی
تو زخم خنده میکنی به این تن بریده سر
که پاره پاره مانده ام از فرود تیغه تبر
هراسم از عذابیبست که در خو گرفته ام
که دورنیست مقصدی که در خو گرفته ام
به قصد زجرکش شدن اگر به من مانده ام
پراز تحملم ببین که سر بلند مانده ام
طاقت من به طاقت مسیح مظلوم رسید
بزن بزن که صبر من به صبر عیوب رسید
طاقت من به طاقت مسیح مظلوم رسید
بزن بزن که صبر من به صبر عیوب رسید
شکنجه گر از عمد شب تبر به دست آمدی
چه ظالمانه بی امان به شاخ وبرگ من زدی
تو زخم خنده میکنی به این تن بریده سر
که پاره پاره مانده ام از فرود تیغه تبر
اگر چه قامت مرا هزار تیکه میکنی
اگر چه زخم میخورم توریشه را چه میکنی
که محکم است ریشه ام اگر تنم شکستنیست
چه باک است گزند تو که ریشه نا گسستنیست

چه باک است گزند تو که ریشه ناگستنیست

طاقت من به طاقت مسیح مظلوم رسید

بزن بزن که صبر من به صبر عیوب رسید

طاقت من به طاقت مسیح مظلوم رسید

بزن بزن که صبر من به صبر عیوب رسید

ساسان:

دارم دیونه میشم..ساینا کجایی..اصلا خودت بودی یانه..این بازی
مسخره چیه..اونقدر تویه خیابونا رانندگی کردم که سرم از درد میخواد
بیفته..رسیدم ویلا از ماشین پیاده شدم وسویچ و دادم راننده..پاهام توان
راه رفتن نداشتن..بایه مرده متحرک فرقی نداشتم..درو باز کردم..سوسن
وسولماز با نگرانی اومدن روبه روم..سولماز گفت:

-بابایی ترو خدا بگو حالت چطوره؟..برایه چی اسم مامانو صدا میزدی؟

بغضم با صدای بلند ترکید:

-برایه اینکه من دیدمش

-کیو؟

-ساینا رو دیدم..اون خودش بود..بهم نگاه میکرد..بهم لبخند زد

-منظورت چیه؟

-م..منظور

گریه نداشت حرفمو ادامه بدم..هردوتا شون اومدن تویه بغلم..تویه
همچین شرایطی فقط آغوش اونا میتونه قلبمو تسکین بده...صدای گریه
م بلند تر شد..آخه این چه زندگی من دارم..این چه عذابیه..راه چاره

چیه..من باید چیکار کنم..آیا به دنیا اومدم تا فقط اشک بریزم و غصه
بخورم..این عشق لعنتی چیه که ۱۷ ساله هنوز تویه قلبمه..این صحنه
خیال بود یا واقعیت نمیدونم..فقط میدونم دلم داره قلبمو آتیش میده..چرا
ترکم کردی..لعنتی برایه چی...برایه اینکه زجرم بدی..برایه اینکه
زجه زدنمو ببینی..ازت متنفرم ساینه..از اینکه هم بهم عشق دادی
و غصه ازت متنفرم..اما میخوامت..میخوامت چون تمام زندگیم
شدی..فکر نکن تنفرم یعنی دوستت ندارم و یا عاشقت نیستم..تنفرم یعنی
چرا...چرا تنهام گذاشتی..تو هم زمان هم بهم عشق دادی..ثمره
عشقمونو دادی..اما رفتی..آیا مقصر منم یا تو..اینجا چه خبره..کی پشت
این بازی مسخرس..آیا تو مقصری یا یکی که من نمیشناسمش..تو گفتی
دوست دارم..پس چرا رفتی..جوابمو بده..من فقط جواب میخوام اما
قبلش آغوشتو میخوام تا قلبم تسکین پیدا کنه..تو کجایی...کجایی که پیام
پیشست و سرمو رویه شونت بزارم و بگم که چقدر عاشقتم...اما اگه همه
چیز برعکس باشه..اگه یکی پشت پرده باشه که تورو از من
دور کرده..قسم میخورم...با دستای خودم چشماشو از حدقه
در بیارم...اینو به همه قول میدم و پیش خودم عهد پیمان میبندم هیچکس
بدون زجه زدن از این بازی بیرون نمیره..پیدات میکنم وجیغ
همشونواز درد در میارم.

سرم رویه شونه های دخترام و جز اشک چشمام هیچی نمیدین...از تویه
بغلشون اومدم بیرون و رفتم سمت سالن پذیرایی..برایه خودم یه لیوان
پر ویسکی ریختم..افتادم رویه زمین و تکیه دادم به
میز مشروبات..دستامو رویه زانو هام و سرم تکیه به میز..چشمام از
اشک خیس و نگاهم مثل ماتم زده ها به یه نقطه خیره..دل من بغضتو
بشکن..خالی کن این درد لعنتی رو..بزار رها بشه این قفس تنگ..بزار
پیدا بشه تسکین قلبم..بغضتو بشکن..بسته..قلبمو آتیش نزن

امید عامری (نمیفهمم)

دست بردار بسته ،گوش کن دل خسته

ازش دلگیرم بی اون من میمیرم

چاره ندارم،ترکم کرده یارم

ای دل عاشق وساده من

دست بردار بسته،آهای دل خسته

همه در هارو به رویه من بسته

اونی که رفته روزی بوده بامن

ای دل تیکه وپاره من

دل من،بغضتو بشکن ،گریه کن بامن

دل من روزای خوبت همشون رفتن دل من

اونی که قلبش یکی بود بامن،دستای من به اون دیگه نمیرسن

دل من،بغضتو بشکن،گریه کن بامن

دل من روزای خوبت همشون رفتن،دل من

دل من اونی که قلبش یکی بود بامن،دستای من به اون دیگه نمیرسن

دستمو گذاشتم رویه قلبم..از درد احساس میکنم دست چپم نمیتونه

حرکت کنه..چشمام از اشک وگریه درد گرفتن..تمام وجودم از این

نبودش درد میکنه..اگه از عمد این کارو کرده باشه..اگر از عمد ۱۷

ساله زندگی منو جهنم کرده باشه..هیچ وقت نمیخمشمش..چون

هیچکس نمیتونه این زجه هایی که تویه ۱۷ سال کشیدم ازم بگیره

وروزای خوبمو بده..خدایا بگو چه خبره..بگو که از عمد اینکارو
نکرده...

اونی که عمری تورو بازی دادو رفتش

این دل خسته از سرش زیاده

توبا دروغاش شادی سرکاری بازی اونی

اون خیانت کرده باز کم میاره

تودیگه قلبمو آتیش نزن ،دل من،دل من،دل من،دل من

دل من بغضتو بشکن،گریه کن بامن،دل من

روزای خوبت همشون رفتن، دل من

اونی که قلبش یکی بود بامن،دستای من به اون دیگه نمیرسن

دل من بغضتو بشکن،گریه کن بامن،دل من

روزای خوبت همشون رفتن ، دل من

اونی که قلبش یکی بود بامن،دستای من به اون دیگه نمیرسن

دل من بغضتو بشکن،گریه کن بامن،دل من

روزای خوبت ،همشون رفتن،دل من

اونی که قلبش یکی بود بامن،دستای من به اون دیگه نمیرسن

دل من بغضتو بشکن،گریه کن بامن، دلمن

روزای خوبت همشون رفتن ،دلمن

اونی که قلبش یکی بود بامن،دستای من به اون دیگه نمیرسن

از بست مشروب خوردم مست مست شدم.. به زور از رویه زمین
بلند شدم.. کنترل خودمو نداشتم و میلنگیدم هنگام راه رفتن.. ول شدم رویه
مبل... داد زدم:

-سلماااا

چیزی نشد که او مد داخل سالن:

-بفرمایید قربان

-زنگ بزن و کیلم بگو همین الان بیاد اینجا

-چشم قربان فقط ایشون این موقع شب بیدارن؟

حالم خیلی بده و این لعنتی داره از من سوال میپرسه.. دستمو از رویه
سرم برداشتم و کمی مرتب نشستم:

-یه باره دیگه سوال بپرسی.. زبونتو میبرم.

-چشم قربان.. الان میرم تماس میگیرم

-لازم نیست..

به تلفن کنارم اشاره کردم:

-بیا همینجا با همین تماس بگیر

-چشم

من باید بفهمم تویه اون قبری که من هر روز میرم براش فاتحه
میفرستم چه کسی دفن شده... جلو روم ایستاد و صحبت کرد:

-سلام آقای دلنواز.. من سلما سرخدمتکار خونه آقای فری زاده...

بهش اشاره کردم صداشو بزاره رویه بلندگو:

-سلام ..بفرمایید مشکلی پیش آمده

-اگه میتونید همین الان بیاین اینجا..آقای فری زاده باهاتون کار خیلی مهمی دارن

-ببخشید..اما الان من نمیتونم

بهش اشاره کردم بگو اگه نیاد قراردادم باهاش تموم میشه:

-آقای دلنواز ببخشید که میگم اما به گفته خودشون اگه الان نیاین قرارداد باطل میشه..

-همیشه بپرسید کارشون چیه؟..الان ساعت سه نصفه شب

-آقا شما به کارشون کاری نداشته باشین..ایشون الان خیلی عصبانی هستن ..منتظرتونن اگه تا نیم ساعت دیگه نیاین دیگه براشون کار نمیکنید

-چشم خانم...الان میام

تلفن قطع کرد و گذاشت رویه میز:

-خوبه...میتونی بریم

-چشم قربان

کتمو به همراه پایپون دراوردم و دکمه پیرهنمو تا سه تا باز کردم..آستینامو تا آرنج زدم بالا و تا کردم..دستی به پیشونیم کشیدم و یه نفس عمیق که محکم دادمش بیرون..اونقدر کلافم که حال خودمو نمیفهمم...بادیدنش ازاین رو به اون رو شدم..تا مطمئن نشم کجاست خواب به چشمم نمیاد...نزدیکای چهار بامداد ..زنگ خونه به صدا دراومد مطعمم خودش..خدمتکار دروباز کرد..دیدم که داره میاد داخل

سالن اما از جام بلند نشدم چون حوصله هیچیو ندارم..اونم مثل من
قیافش خوشحال نبود..نشست رویه مبل کناری:

-سلام آقای فری زاده..چیشده این موقع شب.. کار واجب دارین
بهش با حالتی که اصلا دوست ندارم سوال بپرسه نگاه کردم:
-اینش به تو ربطی نداره..سعی نکن ازم سوال بپرسی عصابم زیاد
آروم نیست

-چشم اقا من که چیزی نگفتم..خب بفرمایید
کمی خودمو جمع وجور کردم ..قبل از صحبتیم یه لیوان آب خوردم..در
حال قورت دادن آب بهش نگاه کردم..لیوان و گذاشتم رویه میز:
-چیزی نمیخواهی بخوری؟

-نه مرسی این موقع صبح آدم به چیزی میل نداره..
در حال ریختن ویسکی تویه لیوان بهش گفتم:
-فکر نکن خواستم اذیتت کنم ..چون الان هیچکس حالش به نابودی حال
من نیست
-مگه چیشده؟

شیشه ویسکی و گذاشتم رویه میز و لیوان تویه دستم..یه قلوب خوردم
وبه چشماش خیره شدم:

-باید بری دنبال کارای نقش قبر همسرم..ساینا دلرحمی..تویه
آرامگاه..تا فردا قبل از ساعت ۱۲ میخوام جسد از قبر بیاد بیرون..
-نمیفهمم آخه دلش چیه؟

-میخوام بفهمم چه کسی اونجا خاک شده..باید از چیزایی که از جسد
باقی مونده آزمایش بگیرن..ببینن کیه..چون مطمئنم همسر من نیست
-من این کارارو انجام میدم..اما فکر نمیکنید یکم زمانی که دادین کم
باشه

-نه اصلا فکر نمیکنم..خودت میدونی اگه هنوز حقوقی که از من
میگیری رو میخوایی باید این کار در زمانی که من گفتم انجام بشه
-اما این غیرممکنه..تا اجازه دادگاه بیاد چند روز طول میکشه
ویسکی و تا آخرش خوردم ولیوان و محکم کوبیدم به گل میز جلوم..با
نفرت بهش نگاه کردم..کمی صدامو بردم بالا:
-مگه نمیفهمی چی میگم..نکنه نفهمی..یا خودتو به نفهمی میزنی..
-نه آقا..من سعی میکنم اما بهتون قول نمیدم

عصابمو بیش از حد بهم ریخت..از رویه مبل بلندشدم و سریع رفتم
سمتش یقشو محکم گرفتم..دستم گذاشتم زیرچونش و فشار دادم..از درد
نالاه کرد..داد زدم:

-یا همونی که من میگم میشه و یا میفرستمت به درک متوجه شدی...یا
از راه دیگه ای متوجت کنم
به زور دستامو کشید کنار..بلندشد:

-بروبابا دیونه..حالت خوش نیست..تویه این مدت زمانی که جنابعالی
گفتید پرنده سیرنمیشه چه برسه حکم دادگاه بیاد
تن صدامو بردم بالا:

-به من میگی دیونه..بهت گفتم عصابم خورده بدترش نکن..ولی مثل
اینکه خودت میخوایی

عصابم خورد و اینم روش راه رفت..تمام عصبانیتمو روش خالی
کردم..بهترین کاری که در حال حاضر آروم میکنه..یه مشت زدم
رویه گوشش ..ناله بلندی زد..با پا همینطوری بهش لگد زدمم..پامو
گذاشتم رویه گوشش و اونقدر فشار دادم که خفه میشد..قصدم همین بود
گرفتن جونش..تا شاید همه حرصمو روش خالی شده باشه..اما سوسن
و سولماز اومدن کنارم..سوسن بهم گفت:

-بابایی ولش کن..این چه گناهی کرده

بهش نگاه کردم..سرش داد زدم:

-یامیرین یا سرشما هم همین بلارو میارم

با رفتنشون پامو برداشتم..چندبار نفس عمیق کشیدم..شیشه ویسکی
برداشتم درشو باز کردم و چند ثانیه خوردم..گلوب سوز میداد اما به
اندازه سوز قلبم نبود..بلاخره از خوردن دست برداشتم..عصابم یکم
آروم شد...گذاشتمش رویه میز و رومو کردم بهش..با صدایی آروم گفتم:

-بهت گفتم پا رو دم شیر نزار

از دوتا بادی گاردا خواستم ببرنش بیرون..دوتا از خدمتکارا هم خونی
که ریخته بودو تمیز کردن..البته خون از صورتش..بس که بهش
مشت زدم..تقصیره خودش بود اون میتونست اطاعت کنه و بره ..یا بگه
من نمیخوام برات کارکنم.. اما سرمن داد زد و پا رویه دم من گذاشت
اینم عاقبتش...عاقبت کسی که از من سرپیچی کنه...هنوز بعضیا
نمیدونن که چه کسی روبه روشون..من ساسان فری زادم..کسی که

هیچکس جرعت سرپیچی نداره.. چون من پسر سمیرفری زاده
م.. ساسان.. ساسان فری زاده....

سوسن:

به همراه سولماز نشستیم رویه تخت اتاقم.. اون حرف بابا باعث شد
بدجور ازش بترسیم.. خدایا یعنی میخواد چیکارکنه.. چه چیزی تویه
ذهنش.. چه خبره.. من ازش میترسم اون وقتی عصبانی میشه حتی
خودشم نمیشناسه.. هر دو تامون کنار هم زانو هامونو بغل کردیم و تنها به
یه نقطه خیره.. تویه فکر بودم که صدای سولماز و شنیدم:

-سوسن من میترسم.. بلایی سرمون نیاره

بهش نگاه کردم چهرش مثل من نگران بود.. نمیدونستم چی بگم.. خودش
گفت:

-ماقاراره یه عمر باهم زندگی کنیم تویه مشکلات و سختی اگه یه روز
صبرش به ته برسه و ما هم مقابلش میخواد چیکارکنه...

-نمیدونم... فقط همین.. نمیدونم..

از حرفای سولماز ترس تمام وجودمو فرا گرفت... واقعا ممکنه یه
روزی این فرضیه به حقیقت بپیونده... صدای در اومد با ترس نزدیک
هم شدیم.. بابا درو باز کرد و اومد داخل.. بهش نگاه نکردیم و سرامون
پایین.. نزدیکمون شد.. و ترس ما بیشتر... گفت:

-لازم نیست بترسین.. قرار نیست بلایی سرتون بیارم.. میدونم حرفم
اشتباه بود و یا اون کارم.. به من نگاه کنین

نگاه نکردیم.. با صدای کمی بلند تاکید کرد:

-دارم میگم به من نگاه کنید..

سرمونو اوردیم بالا... به چشمامون خیره شد...:

-من مادرتونو دیدم..ساینا و دیدم و میدونید این یعنی چی..ممکنه
هر بلایی سرش اومده باشه..شاید مثل سولماز برده باشنش یه جایی که
نتونه حتی آفتاب و ببینه..و یا ..و یا اینکه منو ترک کرده والان میخواد
بازی جدید رو شروع کنه که من مطمئنم حتما یکی بلایی سرش آورده
وگرنه ساینا قلبش بامن یکی بود نمیتونه ترکم کنه...

در حین گفتن این جملات اشک از چشماش جاری شد...اون شاید
راست میگه ..یه زمانی سولماز هم مرده بود اما زنده پیدا شد..خداکنه
همینطور باشه..چون من میخوام مادرمو ببینم..کسی که منو به دنیا
آورد..وسه سال هر پنج شنبه به خاطرش میرفتم سرمزار..به زور لب
باز کردم:

-پس چه کسی اونجا خاک شده؟

-این چیزی که خودم دنبالشم و اون وکیل کثافت به جای اینکه بره کار
نقش قبرو انجام بده سرپیچی کرد و سرمن دادزد..اینو هرکسی باید
بدونه به من بگه نه یعنی چی...البته به غیر از شما..

-اما تو چز دیگه ای گفتی؟

-من اون موقع عصابم بهم ریخته بود...

نشست رویه تخت روبه رومون....:

-من تاحالا دست رویه شما بلند نکردم..و این کارم نخواهم کرد...یه
چیز بهتون میگم ..هر وقت دیدید دارم با کسی دعوا میکنم و یا کتکش
میزنم ...شما نیاید جلوم..بیایین تویه اتاقتون..حتی اگه داشتم جوشو
میگرفتم شما نیاید..

سولماز گفت:

-گرفتن جون یه آدم آسون نیست

-میدونم...من این آدم نبودم خیلیا بازیم دادن تا به اینجا رسیدم خیلی زجر کشیدم...دوست دارید از اول براتون توضیح بدم

هر دو تا مون سر امونوبه علامت تایید تکون دادیم...شروع کرد:

-من ساسان فری زاده نبودم..بلکه ساسان مردانی پسر حمید...تا سن پنج سالگی حتی نونم برایه خوردن تویه خانواده ما پیدا نمیشد..شبا گرسنه میخوابیدم وحسرتم داشتن چیزایی بودکه بقیه بچه ها دارن...پای سمیربه خونواده ماباز شد....اون میدونست پدر واقعی منه اما هیچ چیز نگفت..پدرمو برد داخل کارمواد مخدر..به خاطریه اشتباه اونم با نقشه سمیر جونشو از دست داد هم اون وهم افسانه همسرش..اونا رو جلویه چشمام به قتل رسوند به بدترین صورت..طوری که انتقام تویه دلم موند...وهرو روز که میگذشت بیشتر میشد..سمیر جلویه چشمای من هزاران آدم رو به قتل رسوند...وبهم یاد داد برایه حفظ این چهل تا شرکت و سرمایه ،قدرت باید فدا کرد تا فدا نشی..میدونم این راه حل لعنتی یعنی میشی قاتل...من از اون متنفر بودم اون جلویه چشمام پدر و مادرمو کشت

-اونا که پدر و مادر ت نبودن

-من اون موقع نمیدونستم...الان یکی بیاد جلویه چشمای شما منوبه قتل برسونه چه احساسی بهتون دست میده...همون احساس به من دست داد...گذشت تا ۲۰ سالم شد وبا ساینآشنا شدم...من اون موقع عاشق خوش گذرونی با دخترا بودم ..هر شب با یه دختره متفاوت..بادیدن ساینآ اولش عصبانی شدم اما وقتی تویه جاده زخمی پیداش کردم دلم به رحم اومد..اوردمش تویه خونم وسه هفته بعدش فهمیدم دوست قدیمی که ۱۰ سال باهم دوست بودیم..منو اون هم بازی هم بودیم و پدر امون

نوکرسمیر... من ازش انتقام گرفتم ..تمام ثروتشوبایه حقه به نام خودم زدم..اما ساینه بهم گفت اگرقراره با انتقام زندگی کنیم وبچه دار بشیم من نمیتونم...گفت که زندگی تویه خونه نقلی وبا بچه هامون که هرروزخودم ببرمشون مدرسه..بدون خدمتکار ..خودم براتون غذا درست کنم وبیشتردوست دارم...اولش یه روزازهم دوربودیم..سولماز توخیلی رو میشناسی..اون موقع پسرش علی دوست من بود درواقع یه گرگ در لباس میش...اون شب منو بیهوش کرد ویه دختره برهنه گذاشت کنارم..صبح ساینه رو آورد وبا دیدن اون صحنه رفت پل کارون ومیخواست خودشو پرت کنه پایین..به موقع رسیدم راضیش کردم بیاد پایین..خواست دستمو بگیره وکه پرت شد..خداروشکرامداد نجات خیلی زود از آب آوردنش بیرون...اموال سمیروبهش پس دادم..منو بخشید ..منوساینه در خونه سمیرباهم عروسی کردیم..اما اون خیلی کثافت تویه عروسی تیراندازی کرد..منو هدف گرفت اما ساینه خودشو پرت کرد جلویه من..عشق اینه..یعنی جونتو بدی اما عشقت طوریش نشه..همون لحظه نفس کشیدن برام سخت شد..اگه تیرمیخوردم اینقدری که لباس خونی ساینه ومیدم درد نمیکشیدم..اما یه معجزه شد وجون سالم به در برد...همون سال بچه دارشدیم دوتا دوقولو...وگذشت تا به دنیا اومدین..وگفتن که سولماز وساینه مردن...باورتون نمیشه باگفتن کلمه فوت کردن...دیونه شدم وهمون موقع بیمارستان..شهر وکشورو برایه ۱۴ سال ترک کردم..وتویه تیمارستان بستری شدم...هم درد ساینه وهم سولماز...آخرشم فهمیدم پدرومادرواقعیم سمیرونانزنین بودن...وهمه این نقشه ها زیرسرپدربزرگم برایه حفظ عابرو...
یه لحظه..اون کاری کرد که تو پیش پدرومادر واقعیت نباشی..خیلی به خاطرجون دوتا ازپسراش انتقام گرفت...این وسط انتقام بابابزرگ برایه چیه؟..

-اون انتقام نگرفت..پدر و مادر من ..قبل از اینکه ازدواج کنن ..من به دنیا اومدم و اون هرزه آشغال ...فکر میکرد که من باعث شرمش میشم و اینکارو کرد...

واقعا چه زندگی پرپیچ و خمی...گفت:

-بگیرید بخوابید..قول میدم فردا دوتا سگ پشمالو خوشگل براتون بخرم
ساینا:

نور آفتاب چشماموزد..زیردستم یه تشک احساس کردم..یه جای نرم..بلندشدم..تویه اتاق و رویه تختم..اینجا کجاست..دوباره میخوان چه بلایی سرمن بیارن..چشمامو مالوندم و زارویه تخت بلندشدم رفتم سمت در خروجی...دستگیره درو اوردم پایین اما قفل بود..زدم به در:
-یکی این در لعنتی رو باز کنه...کسی اینجا نیست..

یکی قفل درو باز کرد..در باز شد اما کسی بیرون نبود..کم ترسیدم..یه راه رویه خالی..اومدم بیرون ..رفتم سمت راه پله ..اومدم پایین..یه ویلایی کاملاً شیک..خدمتکار از پایین پله ها بهم گفت:

-صبح بخیر..آقای فری زاده سالن غذا خوری منتظرتون هستن

با گفتن آقای فری زاده یاد ساسان افتادم..ای کاش خودش بود..میرفتم کنارش مینشستم..نوازشم میکرد..خودبه خود اشک چشمامو فرا گرفت اما نباید خودمو ضعیف نشون بدم..رفتم سالن غذاخوری..سهیل هرزه نشسته رویه صندلی بالای میز و مشغول کوفت کردن صبحانوس..نشستم رویه صندلی کنارش سمت چپ..با لبخند بهم گفت:

-صبح بخیر عزیزم...دیشب خوب خوابیدی؟

دیشب..اون شلاق لعنتی..من چطوری از اونجا اومدم اینجا..بشقاب
تویه دستمو محکم پرت کردم وسط میز..همه بشقابای وسط شکستن..از
رویه صندلی بلندشدم..بلند گفتم:

-خدالعنتت کنه..عوضی هرزه

-هیشششششش...آروم باش..

-خفه شو تو حیوونی

-بشین...

-نمیشینم..دیگه خسته شدم..خسته .از این ۱۷ سال خسته شدم..کی از
دست تو لعنتی راحت میشم

شکار شد..از رویه صندلی بلند شد..دوتا مچ دستامو گرفت وچسبوند
به دیوار..هردوتامون با نفرت به چشمای هم زل زدیم..فاصلمون خیلی
کم بود...:

-خیلی زود راحت میشی اما اگه زن خوبی باشه وهرچی که من میگم
وگوش کنی..

-منظورت چیه؟

-ساسان در قبال گرفتن تو تمام ثروتشوبه من میده

اشک تویه چشمام جمع شد:

-خیلی آشغالی

-نه...اون ثروت حق منه...خیلی زود از اینجا میری

ولم کرد ودوباره نشست رویه صندلی اما من تکیه به دیوار بغضمو با
صدای بلند خالی کردم:

-اینقدر گریه نکن..تا دو هفته دیگه همه چیز تموم میشه

ساسان:

نشستم رویه صندلی و کیفمو گذاشتم رویه میز..ساعت هشت صبح
واصلا نتونستم شب خوب بخوابم ..فکر ساینا خواب و خوراک و ازم
گرفت...دستامو گذاشتم رویه میز و انگشتم گره به هم..صندلی کشیدم
جلو..تقی به در خورد:

-بیا داخل..

خانم رادمنش با چندتا پرونده وارد شد..مثل همیشه لبخند به لب
داشت..یه خانم حدودا ۳۴ساله..قدش بلند..خوش اندام با موهایی زیتونی
و آرایشی زیبا که سه ساله برایه من کار میکنه..د رواقعه دست راست
من در تمام شرکتام...ایستاد روبه رویه میز و پرونده هارو گذاشت رویه
میز:

-اینا چندتا پرونده مختص معامله با شرکت جدیده باید امضا بشه...

بی حوصله برشون داشتم ..تک تک مطالعه کردم و بعد امضا
زدم..گرفتم روبهش:

-مدارک قرارداد با شرکت دبی هم آماده کنید

-حتما آقا..امر دیگه ای نیست...

یک لحظه یادم به حرفی که خیلی وقت پیش زد افتاد این که یکی از
فامیلاش قاضی دادگاه..لبخند یزی زدم:

-چرا..خیلی وقت پیش گفتید یکی از فامیلاتون قاضی؟

-بله..داییمه..دادگاه مرکزی

-یه لطفی اگه میشه باید برام انجام بدید

لبخند زد:

-هرچی که میخوایید

-اگه میشه.. بهش تماس بگیرید برایه من یه مجوز ازدادگاه بفرسته برایه
نقش قبر.. بهش پول خوبی میدم فقط همین الان بنویسه امضا بزنه من
بگم رانندم بره بیارش

کمی مکث کرد:

-باید بهشون بگم قبول میکنن یانه..

-باید حتما قبول کنه این خیلی مهمه اگه برگه روفرستاد هم به داییت
وهم به تو پاداش خوبی میدم

-احتیاجی نیست.. من میگم حتما این کارو انجام بده

-خیلی ممنون.. من منتظرم

-الان میرم باهاش تماس میگیرم

سرمو به علامت رضایت تکون دادم.. خداروشکر همه چیز داره عالی
پیش میره... این خیلی مهمه من بفهمم ساینه زندهس و یانه... چه کسی جای
اون خاک شده و این بازی کثیف نقشه چه کسی میتونه باشه.. سرمو تکیه
دادم به صندلی و یه نفس عمیق کشیدم و محکم دادمش بیرون... احساس
میکنم از کلافگی دارم دیونه میشم... دوباره صدای در اومد....:

-بیاتو

رانندم اومد داخل... کمی نزدیک شد:

-آقای فری زاده سگایی که گفته بودیدو خریدم ..

-خوبه...بزارشون تویه دوتا جعبه قشنگ و بیروپلا برایه
دخترام..بهشونم بگو آماده بشن برایه سولماز برن بیمارستان مهر..تا
من بیام..

-چشم قربان..امردیگه ای نیست

-نه میتونی بری

کمی چشمامو بستم برایه رفع سردردم...تقریبا نیم ساعت گذشت
و خبری از خانم رادمنش نشد..چشمامو باز کردم..از رویه صندلی
بلندشدم و از اتاق او مدم بیرون..همه منشی های پشت میز کنار اتاق
برایه احترام بلندشدن..بادستم اشاره کردم که بشینن...به در اتاقش دوتا
تق زدم..:

-بفرمایید داخل..

درو باز کردم با دیدنم اضطراب زده بلندشد...:

-ا.ا..شما چرا او مدین میگفتین میومدم خدمتتون

-میتونید بشینید سر جاتون..

نشست رویه صندلی پشت میز..ایستادم روبه روش:

-چیشد گفتید؟

لبخند پررنگی زد که آرامش خاطر من شد:

-بله گفتم و قبول کردن...همین الان میتونید یه نفرو بفرستید که نامه رو
بیاره...:

لبخند پررنگی زدم:

-واقعا ازتون ممنونم..نمیدونید چه لطف بزرگی در حق من انجام دادید

-خواهش میکنم وظیفس...

-میگم براتون پول بریزن به حساب

-واقعا این پاداش احتیاجی نیست

-چرا احتیاجه..به اندازه کافی میریزم که به داییتونم بدید

-خیلی ممنون واقعا

-خواهش میکنم

سوسن:

از آب اومدیم بیرون..آب استخرخنک وتویه هوای گرم واقعا
چسبیدو حال داد..حوله سفیدکوتاه پوشیدیم..سولماز درحالی که با حوله
موهاشو خشک میکرد بهم گفت:

-وایی سوسن یعنی سر حال شدم

-دقیقا منم همینطور

نگاهم افتاد به راننده که بادوتا جعبه خوشگل صورتی داره میاد
سمتمون:

-سولماز روبه رو نگاه کن

کمی جلومون جعبه هارو گذاشت رویه زمین ودرشونوبرداشت..دوتا
سگ خوشگل پشمالوسفید..اومدن بیرون..از خوشحالی جیغ
کشیدیم..دویدیم سمتشون..ماله خودمو برداشتم..یه سگ
کوچولو پشمالو...با چشمایی مشکی ناز..تا بغلش کردم لیسم زد...:

-الهی من قربون تو بشم

سگ سولماز هم بغلش ونازش میکرد...:

-سوسن اسمشونوچی بزاریم

-من دوست دارم اسمشوبزارم شالان..

-پس ماله منم شینی

لبخندی پررنگ زدیم..دستامو رویه شونه های هم..وارد خونه شدیم...سگارو ول کردیم وشروع کردن به بازی کردن..سگ من از رویه این مبل میدوید رویه اون مبل..منم تشویقش میکردم..اونم برام نازمیکرد..واقعا عاشقش شدم..شالان عشق خودم..رفتم کنار سولماز:

-میگم عصربریم براشون خرید کنیم

-چیا بخریم؟

-صندلی مخصوص..خونه سگ...ظرف غذا وعروسک بازی

خواست بهم چیزی بگه که سگش پرید بغلش...سگ منم اومد بغلم..محکم بوسش کردم رویه اون پشمای سفید ابریشمی...

مشغول بازی کردن باسگا بودیم که همون راننده اومد داخل..نشستیم رویه مبل وروبه رومون ایستاد..گفتم:

-چیشده؟

-ببخشید خانما ..آقا گفتن بهتون بگم برین بیمارستان مهربرایه خانم سولماز..

نگاه سولماز ماتم زده اومد رویه من وبعد رویه راننده:

-توبرو بیرون من آماده میشم ببرم پیش بابام

-اما ..

حرفشو قطع کرد:

-همونی که من می‌گم و انجام بده و گرنه اخراجی

-چشم خانم..هرچی شما امر بفرمایید

سگشو گذاشت رویه زمین و بلندشد..دستشو گرفتم:

-میخواهی چیکار کنی سولماز

محکم دستشو کشید بیرون.کنارش ایستادم:

-ولم کن سوسن..خودم میدونم چیکار کنم

ساسان:

نشستم رویه صندلی..و تمام افراد شرکت فری زاده و شرکت وارسان که قراره معامله کنیم برایشه قرارداد بستن در شهر مسکوروسیه..ساختن یه فروشگاه زنجیره ای...دستامو گذاشتم رویه میز و بعداز مطالعه پرونده به مشاورشون گفتم:

-شما شرکتتون چه چیزایی و تقبل میکنه؟

-بر اساس قرارداد هر چیزی که نوشته بشه...

یکی از صحام دارای شکتمون گفت:

-برایه اینکار باید مجوز از دولت روسیه گرفته بشه...

منشی اونا یه برگه داد به خانم رادمنش که کنار من رویه صندلی سمت چپ نشسته بود..بعداز مطالعه اظهار داشت:

-تویه این برگه ها نوشته شده که بعداز خریدن زمین توسط هر دو شرکت مجوز داده بشه..

رییس شرکت خود وارسان بهم گفت:

-میتونه شریکی باشه

-خب البته ولی

نگاه همه رفت سمت در..یکی محکم بازش کرد و منشی دنبالش:

-خانم فری زاده نمیشه برید داخل

سولماز با عصبانیت و اخم وارد اتاق شد اونم بی اجازه..ایستاد روبه رو کنارم:

-باید صحبت کنیم همین الان

منشی بهم گفت:

-واقعا شرمنده اصلا فرصت ندادن بهشون توضیح بدم..

-لازم نیست خانم الوند...میتونید برید

-چشم آقا..

به سولماز نگاه کردم:

-عزیزم الان موقعش نیست خودت میبینی که..

تاکید کرد:

-گفتم الان

از رویه صندلی بلندشدم..به آقای وارسان گفتم:

-واقعا ببخشید..قرار ملاقات برایه شنبه هفته بعد..تا اون موقع شما مبلغی که باید برایه خرید زمین پرداخت بشه برایه ما بفرستید

از رویه صندلیش بلندشد:

-یعنی قرارداد میبندید

-بله ..فقط فردا صبح برایه من قرار دادنامه و شرایط خودتونو بفرستید...

-ماشرایطی نداریم

-پس ما شرایطمونو میفرستیم

-ما منتظریم

رفتیم روبه روبه هم..دستشوفشردم:

-امیدوارم به خوشیومنی باشه این مشارکت

لبخند زد:

-انشالله

همه از اتاق رفتن بیرون و فقط من وسولماز..رفتم سمت میز

مشروبات...درحال ریختن ویسکی بهش گفتم:

-برایه چی الان اومدی مگه نگفتم باسوسن برین بیمارستان

لیوان تویه دستم وایستادم روبه روش و تکیه دادم به میز..یه قلوب

خوردم...:

-بابایی..من بهت گفتم این عمل لعنتی رو نمیخوام..

فقط با تعجب بهش نگاه کردم:

-عزیزم برایه خودت خوبه..

-من نمیخوام..تو فقط میخوایی این مشکل منو حل کنی...پس این عذاب

ودردی که تویه این ۱۴ سال کشیدم چی...کتکایی که بهم میزدن چی...

از چشماش اشک اومد...حرفاش کلافم کرد:

-بابا..نمیخواه درستش کنی برایه چی ویا برایه کی؟..همسرم..من
ازدواج نمیکنم...برایه چی

لیوان گذاشتم رویه میز ورفتم روبه روش..دستاشوگرفتم:

-برایه هیچکس...همسرتو کسی که باید ازتو اطاعت کنه..هرکاری کنی
حق اینونداره بگه چرا مثل یه برده ...برایه اون من اینکاروانجام
نمیدم...اون همسرتونیست نوکرخانواده ما...توباید یاد بگیری قوی
باشی ویه کسی که همه چیزو برایه خودش داره ومیخواه....اینم یکیش
..میدونم این ۱۴ سال غیره قابله برگشته..منم ۱۴ سال زندگیم
نابودشد...اما ماله تو نباید اینطورمیشد..

پیشونیشوبوسه زدم وبه چشمای آبیش زل زدم:

-تو وسوسن همه وجودمنین..هرچیزی که دارم ماله شماست..پس چرا
شما چیزی نمیخوایین..این حق تو که یه دختر باشی

چشمای هردوتامون از اشک خیس شد..خودشو از تویه بغلم
کشیدبیرون:

-هرچی که باشه من نمیخوام..اسرارنکن..به جای اینکه فکرمن
باشی..برو فکرمامان باش..شایداونم مثل من ۱۴ سال تویه سگ دونی
زندگی کرده باشه..فکرمن نباش..که خیلی ازت عصبانیم...برونجاتش
بده تا اونم مثل من زندگیش نابود نشده باشه...

اینوگفت وازاتاق رفت بیرون..دست کشیدم لایه موهام...قلبم احساس
کرد توان تپش برایه این زندگی رونداره..لیوان وگرفتم ومحکم پرت
کردم به دیوار..ازرویه عصبانیت عربده بلندی کشیدم:

-لعنتی...لعنتی...

سوسن:

شالان رویه مبل ها بازی میکرد و من نشسته پا رویه هم ودست به سینه.. اخمام تویه هم وفکر سولماز..خدایا یعنی اون چشه..چرا قبول نمیکنه...خدا کنه بابا راضیش کنه..ازبست تویه فکرشم که سرم درد گرفته...از رویه مبل بلندشدم ورفتم سمت میز..یه لیوان برداشتم واز پارچ آب ریختم داخلش..تا آخر خوردم خیلی تشنم بود ...لیوان وگذاشتم رویه میز که صدای تیراندازی بلندشد...چه خبره..از پنجره نگاه کردم..ناگهان صدا قطع شد..جیغ سلما اومد:

-خانم فرار کنید

از ترس قلبم تویه سینه بوم بوم تپید..بابایی هم نیستش...صورتم از اشک خیس شد...چندتا مرد اومدن داخل..خدایا خودت کمکم کن...قدم قدم میومدن جلو..نه نه..من میترسم ..بابایی کجایی..با هر قدمشون من میرفتم عقب..نفهمیدم چی شد که با یه ضربه تویه سرم بیهوش شدم.

همینطوری تویه خیابونا قدم میزد..فکر این ۱۴ سال زندگیش که جهنم گذشت راحتش نمیزاشت..اون از پدرش هیچ کینه ای به دل نداره ..اما میخواد اگه قراره یه مشکل حل بشه باید کل این ۱۴ سال درست بشه واین غیره ممکنه به خاطر همین تن به این عمل نمیده...اون حقیقت وپذیرفته فقط بلند نیست به ساسان درستش وبگه..از شرکت تا خونه پیاده قدم زد دوساعت تویه راه بود..نای قدم زدن نداشت..رسید ویلا..اما بادیدن حال عجیب تمام خدمتکاراوباید گاردا تعجب کرد..داخل شد...سلمارو دید که یه وره صورتش کبوت شده...ایستاد روبه روش..سلما با ترس به چشماش چشم دوخت..نمیدونستم چی بگه...:

-چیشده سلما؟

-ا...ا...ا...خ.اخانم

-درست حرف بزنی ببینم چیشده؟

-چندتا دزد اومدن داخل خونه..تعدادشون خیلی زیاد بود..همه مارو اسیرکردن..و..وخانم سوسن وبا خودشون بردن

سولماز جیغ بلندی کشید واز ترس تمام دستاش لرزید...:

-به بابام گفتید؟

-نه خانم جرعت نداریم ..همه مارو میکشه

سولماز صداشو برد بالا..وبا همون اشکای رویه صورتش به تک تک آدمای اونجا گوش زد کرد:

-وای به حالتون بلایی سر خواهرم اومده باشه...وگر نه اگه بابام زنده بزاردتون خودم میکشمتون...امیدوارم حالیتون شده باشه..همتون گمشید به جهنم..

رفت پیش مشاوره خونه..آقای پیمانی...پیمانی فقط باترس سرشو انداخت پایین..به اونم گوش زد کرد:

-مخصوصا تو..چطوری امنیت خونه رو برقرار نکردی...امیدوارم بابام همین الان که میاد بفرستت به جهنم

موبایلشو از تویه کیفش دراورد وشماره ساسان وگرفت..گذاشت رویه گوشش..بعداز خوردن دوتا بوق جواب داد:

-علوسلام بابا..کجایی؟

-شرکت..اما میخوام پیام خونه..صدات نگرانه..چیشده؟

-بابا چندنفر اومدن ..سوسن و دزدیدن واین نگهبانای عوضی هیچ غلطی نکرد

ساسان چندلحظه مکث کرد ..کلمه رویه زبونش نچرخید...بدون گفتن هیچی موبایلو قطع کرد...سولماز نگران نشست رویه نیمکت و تمام اعضای خونه تویه باغ با ترسشون ایستاده بودن چون یقین داشتن ...آقای خونه صدردصد یه بلایی سرشون میاره...اشکای سولماز راحتش نمیزاشتن..فکر خواهرش بود..ترس از اینکه اونم مثل خودش ۱۴ سال اسیرنشه...ترس از مادرش که ممکنه اونم زنده باشه و ۱۷ سال زندگیش تباه شده باشه..

ساسان:

بلاخره رسیدم خونه..قلبم تویه این مدت کند میتپه...یعنی دخترم کجاست..عزیزدلم کجاس..کدوم عوضی اینکارو کرده..زندش نمیزارم..ماشینو جلویه در ویلا نگه داتشتم..بدنم توان حرکت نداشت...چون تحمل این همه درد برام سخت شده...اگه بلایی سر سوسن بیاد...اصلا نمیخوام بهش فکر کنم...چشمام از اشک نمیزارن راحت ببینم..با ماشین رفتم داخل..همه افراد ویلا ایستاده..شکار از همشون پیاده شدم..سولماز دوید اومد بغلم..تویه آغوشم اشک ریخت و منم اشک ریختم...این بازی کثیف کار هرکسی باشه تقاصشو با جونش میده..نمیزارم بلایی سر دخترم بیاد حتی اگه با جونم تموم شه..چون جون من دخترامه...اونقدر عصبانی بودم که دوست داشتم همه افراد اینجارو به آتیش بکشم..روبه پیمانی..تا اومد حرف بزنه یه مشت محکم خوابوندم رویه صورتش..حالم خرابه...هیچکس حالمو درک نمیکنه...اینکه ندونی دخترت کجاست یعنی مرگ...یعنی عذاب..یعنی دیونه ای..دیونه شدم..واصلا کارای خودمو متوجه نمیشم..سرش دادزدم:

-لعنتی پس این همه گارد امنیتی برایه چیه...چطوری نتونستی بهشون یاد بدی..

نذاشتمش حرف بزنه ویه مشت دیگه خوابوندم رویه صورتش...رومو برگردوندم وبه اولین بادی گارد جلوم یه مشت زدم..هشت نفرو همینطوری کتک زدم...رسیدم به سلما..یه سیلی محکم خوابوندم رویه گوشش...

-مگه قرار نبود از دخترم مراقبت کنی؟

شدم دیونه.. سر همه داد میزنم وبه همه مشت میزنم.. چاره ای ندارم.. قدم زدم وبغضمو با صدای بلند خالی کردم... روبه آسمون فریاد زدم:

-خدااااااااااا دیگه بسته...دیگه خستم..خسته ..میفهمی خسته..آخه الان سوسن کجاست..دلعتنی بگو..از اول زندگی آرومم نذاشتی..دیگه از جون دخترام چی میخوایی

حتی از خدا هم گله داشتم.. از همه گله دارم.. از همه که زنگیمو تباه کردن.. من هرگز زندگی نکردم بلکه ازم بپرسن زندگی کردی میگم نه من گریه کردم.. هیچکس تعداد اشکایی که من ریختم ونریخت.. هیچکس شبایی که من برایه غم بیدار موندم بیدار نموند.. هیچکس مثل من سر قبر عزیزش زجه نزد... آره من شاید ثروتمندترین باشم اما درحقیقت بدبخت ترین آدم دنیام... پاهام سست شد ونشستم رویه زمین.. چشمام از اشک خیس.. نه توانایی گفتن دارم ونه داد زدن... چون احساس خستگی میکنم... سرم پایین بود که یه صدایی شنیدم درست مثل صدای ساینه:

-ساسان..ساسان...-

خودشه ..خود ساینه..زود از رویه زمین بلندشدم..صدا مدام بیشتر میشد:
-ساسان..ساسان..ساسان..ساسان..
صدامو بردم بالا وبا بغض گفتم:

-ساینا..کجایی...ساینا... عزیزم کجایی...میبینی حال و روزمو..۱۷ساله
از دوریت اینطورم...کجایی..کجایی که پیام تویه آغوشت..

ساینا:

حرفاش دلمو آتیش زد..دوست داشتم با صدای بلند اشک بریزم..من
پشت سرش کنار درخت بودم...به گفته اون سهیل عوضی باید اون منو
ببینه بغلم کنه...خدا میدونه تشنه آغوششم...دیگه وقتشه..وقت روبه
رویه هم ایستادن...وقت لمس کردن دستای عشقم..خیلی جدی گفتم:

-برگرد ساسان..من اینجا

از کنار درخت درست رفتم پشتش..برگشت و روبه روبه هم
ایستادیم..نگاهش ماتم زده شد..هنوز باور نکرده...چشمامون با اشک
تویه چشمای هم...:

-س...س...ساینا..تو زنده ای

-آره من زندهم..

-برایه چی رفتی؟...

-نرفتم..منو بردن

ساسان:

بدون اینکه چیز دیگه ای بگم بغلش کردم..بعد از ۱۷
سال..آغوشش..گرمای بدنش..عطرتنش..هرشب آرزو همچین روزی
رو داشتم..بهش رسیدم...من ساینا رو بغل کردم..محکم گرفتمش...که
نره..گردنشو بوسه زدم...هنوز احساس میکنم دارم خواب میبینم..به
چشماش خیره شدم..اونم به چشمای من..چقدر تغییر
کرده..شکسته..درست مثل من از غم و غصه شکسته شده...:

-ساینا..میدونستی چقدر از خدا آغشتو میخواستم

صداش با بغض بلند ترکید:

-ساسان...تروخدا بیا تمومش کن بیا نجاتمون بده..نمیگم کیه ویا
کجام..اما بدون من الانم پیشت نمیوم..یه نفر هست که تشنه جون
هرچهارتامونه

-کی..منظورت کیه؟

-نمیتونم بگم

-بگو ساینا..

-نه ساسان..اگه بگم جون سوسن درخطرره..

هردوتامون افتادیم رویه زمین...دیدن اون چشمای آبیش..آره اون
سایناس..ساینا ی من..ساینا که به خاطرش ۱۴ سال افسرده شدم..با
صدای بلند گریه کردیم..

-ساینا میدونستی من هر هفته میرفتم سرمزارت چون فکر میکردم تو
زیراون خاکی..به خاطرت پنج سال رفتم تیمارستان..تو کجا
بودی..چه شبایی که احساس تنهایی نکردم.

-من همیشه پیشت بودم..منم ۱۷ سال تویه اتاق زندانیم وتصویر تو تویه
تلوزیون..ساسان عاشقتم

-منم عاشقتم

ساینا:

بهترین لحظه زندگی من الانه که با هیچ چیزی قابل تعویض
نیست..درد قلبمون که ۱۷سال زخمش عمیق تر میشد الان داره مداوا

میشه...اونم تنها با آغوش عشق..لبامو با لباش گرفت...آخ که چقدر
منتظر گرمای لباش نشستم...من تویه این لحظه یه فرستم که خدا
هرچیزی رو که میخواستم بهم داد...لذتش قابل توصیف نیست...عشق
توصیفی نیست تنها باید تجربه بشه...اما این لحظه خوب و گرمای لباش
و بدنش داره به پایان میرسه..یکی از افراد سهیل با چوب محکم زد به
گردنش و بیهوش افتاد رویه زمین..جیغ کشیدم..فریاد زدم..گرفتمش
تویه آغوشم..

-ساسان بلندشو..عشقم بلند شو...-

دونفر به زور گرفتم..:

-ولم کنین عوضی ها

منو میبردن و من تنها روبه ساسان داد میزدم:

-عشقم بیدار شو..ساسان..چشماتو باز کن

اگه بلایی سرش..باید..نه امکان نداره..فقط بیهوش شده و خیلی زود
اون چشمای مشکی پراز غرورش باز میشه..

بلاکتس(ادوین به نام تموم کن)

داری میری نمی دونم

چرا باتو نمیجنگم

چرا گریم نمیگیره

چرا لالم چرا سنگم

منو آغوش میگیری

از اینم سرخورده تر میشم

میدونم بعداز این روزا فقط افسرده تر میشم

تورو میبوسمو میرم نمیره یادم این رفتن

دارم دیونه تر میشم برام مرگه ازت کردن

تورو میبوسمو میرم نمیره یادم این رفتن

دارم دیونه تر میشم برام مرگه ازت کردن

آیو، آیو، آیو، آیو، آیو

آیو، آیو، آیو، آیو، آیو

چه داغونو چه دلتنگم

چقدر خستم تو درکم کن

از این بیشتر نمیتونم

همین امشب تمومم کن

تورو میبوسمو میرم نمیره یادم این رفتن

دارم دیونه تر میشم برام مرگه ازت کردن

تورو میبوسمو میرم نمیره یادم این رفتن

دارم دیونه تر میشم برام مرگه ازت کردن

تورو میبوسمو میرم نمیره یادم این رفتن

دارم دیونه تر میشم برام مرگه ازت کردن

ساسان:

چشمامو آروم باز کردم..گردنم بیش از حد درد میکنه..به زور بلندشدم..دستم به گردنم ویواش ماساژ دادم..به اطراف نگاه کردم..هیچکس نیست..اینجا چه خبره..یاد ساینه افتادم..اینکه اومد تویه آغوشم..گرمای بدنش وگرمای لباس..بلند شدم..:

-ساینه...ساینه

ندیدمش..بغضم خواست بترکه...آخه تو کجایی..چه کسی تورو اسیر کرده..چه کسی سوسن وبرده...من کجا دنبالتون بگردم...به کدوم در ضربه بزنم...رفتم داخل ویلا..درکمال تعجب همه افراد ویلا داخل بودن...سولماز کس کرده رویه مبل..بادیدنم بلندشد...دستشو گذاشت به گردنم که ورم داشت:

-چیشده بابایی؟..سرتوهم بلایی آوردن..

پیشونیشو بوسه زدم..گفت:

-اونا معلوم نیست کین..مارو به زور آوردن داخل وتورو بیرون گذاشتن..

به چشماش زل زدم:

-ساینه اومد پیشم..بغلش کردم..بوسش کردم..گفت که یه نفر ۱۷ سال زندانش کرده الان سوسنم پیش اونه

با صدای نسبتا بلند گفت:

-اون لعنتی کیه..کیه که همه مارو اسیر کرده

-نمیدونم ...

-گردنت بدجور باد کرده

دستشو از رویه گردنم برداشتم:

-مهم نیست..

روبه تمام بادی گاردای خونه گفتم:

-از این ببعد ما خواب نداریم...افراد باید بیشتر شه...تو پیمانی

-بله آقا

-صدتا بادی گارد استخدام میکنی...همشون باید کل شهر و بگردن اگه

شده کل ایران..تویه هر سوراخ و هر زیر زمین..همه جا باید گشته

بشه..تک تک خونه ها..گارد امنیتی خونه باید محکم تر بشه با افراد

بیشتر حدود پونصد نفر..از کل ایران افراد بیار...اون کسی که دشمن

منه ظاهرا خیلی قوی اما قوی تر از من نمیشه

-چشم قربان..همه این کارا تا شب انجام میشه

همه برایه انجام وظیفه از خونه بیرون رفتن..چند نفر فقط از تویه

تلوزیون تصاویر دوربین مدار بسته رو نگاه کردن و همه با اسلحه

کشیک میدن..هرکی هست نباید در مقابلش ببازم..باید بفهمم اون لعنتی

کیه..نشستم رویه مبل..خدمتکار برام آب آورد..تا آخرش خوردم

..لیوان و گذاشتم رویه گل میز روبه رو...نفس عمیقی کشیدم:

-بابا به پلیس بگیم بهتر نیست

-نه بهتر نیست بلکه بدتر هم هست..پای منم این وسط گیره..پای پلیس

نباید بیاد وسط..چون هرکی هست میخوام بکشمش...کاراگاه استخدام

میکنم...هیچ کس از این ماجرا جون سالم به در نمیره..

سوسن:

خدایا نمیدونم چه خبره..میتراسم اینجا بیش از حد تاریکه...داره چه اتفاقی میفته..کی منو آورده اینجا..همه جا تاریک..هیچ چیزی جز تاریکی به چشم نمیخوره..صدای در اومد..از ترس از جام تکون خوردم..صدای قدم پاهای چند نفر...دادندم:

-شما کی هستین؟

دو نفر زیر بغلمو گرفتن و به زور بلندم کردن..بابایی کجایی..من میتراسم..اشک از چشمم جاری شد..از ترس شروع کردم به لرزیدن..صدایه محکم یه مرد اومد:

-بنشونش همینجا

نشوندنم رویه صندلی..بغضم با صدای بلند ترکید:

-آخه از جون من چیمیخوایی؟من بابام هرچی میخواستن بهتون میده..

چراغا روشن شد..پدر بزرگمو دیدم..در کمال تعجب چشمم از حدقه زد بیرون..باورم نمیشه اون منو دزدیده باشه...از یه طرف حالم گرفته شد که پدر بزرگم اینکارو کرده..از یه طرف خیالم امن شد حداقل با جونم کاری نداره...:

-بابا بزرگ آخه چرا؟

با نیشخندنشست رویه مبل روبه رویه من..پاهاشو رویه هم انداخت..چهرش..حرکاتش..بویی از یه انتقام بزرگ میداد...:

-چطوریه دختره عزیزم...

اشک چشمم بیشتر شد..از بغض صدام میلرزید:

-بامن چیکار داری؟

-هیچی..فقط باید یه چندماهی اینجا باشی

جیغ خفیفی کشیدم:

-این امکان نداره..

از رویه مبل بلندشد وبه سمت خیزشد:

-این بازی خیلی مهمه و قیمتش جون پدرته..

به چشماش زل و فریاد زدم:

-خیلی نامردی

یه سیلی محکم خوابوندرویه گوشم...از سوزشش احساس بیهوش شدن کردم..معلوم نیست قراره چه اتفاقی بیفته

ساینا:

یاداسان نمیزاره اشکای چشمم خشک بشن..پشت سرهم اشک میاد..یه دستم به پیشونیم ونشسته تکیه دادم به دیوار..خدایا چیمیشد اون لحظه قشنگ بوسمون ابدی میبود...تویه فکرم بودم که صدا جیغ دختری بلندشد..سوسنه..مطمعنم خودشه..دختری که نه ماه تویه شکم رشد کرد وهرگز از شیرمن نخورد..هرگز در آغوشم نیومد وهرگز به من نگفت مادر..بلندشدم وبه در کوبیدم..یکی بلافاصله دروبازکرد..یکی از نگهبانای عوضی اینجا..دستامو گرفت..:

-جیغ نمیزنی ..میخوام ببرمت پیش دخترت

بردم بیرون از اتاق..دخترم..دخترقشنگم..اون الان ۱۷سالشه ویکبارهم رداغوش من نیومده...دوست دارم بغلش کنم..بویه کسی که از وجودمه..لمس دستای کسی که درون وجودم رشد کرد..از خون وپوست منه...لذتش غیره قالبه توصیفو..درد دوریش هم تویه این

۱۷ سال غیره قابله توصیفه...وارد یه اتاق دیگه شدم..سوسن نشسته
و کس کرده به گوشه دیوار..بادیدنش چشمم امونم نداد..اشکام مثل
رودی جاری شد..چراغا روشن و واضح همودیدیم..با دیدنم چشمش
از تعجب باز شده و کمی ترسید..رفتم جلو..نشستم رویه زانو هام روبه
روش..دستم رویه شونش..اشکای اونم جاری شد...صداش از بغض
میلرزید و صدای منم هق هق:

-م..مامان

-آره..عزیزم..منم مامانت

همو محکم بغل کردیم..بویه خوبشو استشمام کردم..پوست لطیفشو لمس
کردم...آخه یکی چقدر ظالمه که یه مادرو ۱۷ سال از دخترش
دور کرد...اصلا اون قلب ویا چیزی به نام انسانیت میشناسه...من یه
مادر بودم..من یه همسر بودم..اما خرابش کرد..خیلی یکی هم
از دخترات جدات کنه وهم از عشقت..دردی که من کشیدم هیچکس
نکشید..

از بغل هم اومدیم بیرون..صورتشو لمس میکردم...بوسش کردم..اولین
بوسه من به دخترم..لبخند پررنگی زدم..اولین لبخندی که بعد از ۱۷ سال
از ته دلم زدم..دستاش تویه دستم:

-مامان...اونم تورو ایجا زندانی کرده بود؟

-آره...اما این مهم نیست..مهم اینه که من الان پیش توام

دوباره بغلم کرد...رویه شونه های هم اشک ریختم...به چشمم زل
زد:

-مامان من همیشه آرزوم این بود که ببینمت

-پس بهش رسیدی ..هم من وهم تو..سال ها تویه یه اتاق تاریک زندگی کردم..وتنها حسرتم دیدن تو ..سولماز وساسان..خیلی دردکشیدم..خیلی اشک ریختم..اما بالاخره دیدمتون..هم آغوش تو وهم ساسان..ایشالله سولماز هم میبینم..

دونفری تکیه دادیم به دیوار ..دستم دورشونش..وسرش رویه شونم..نگاه هردومون به دیوار...اینجا تنها ..با این عوضی ها..اگه بلایی سر دخترم بیارن ..حتی فکر کردن بهش آزارم میده..صدای حق هقش بلندشد...دستمو کشیدم لای موهاش..به موهای نرم لطیف وطلاییش...:

-عزیزم گریه نکن

صداش می لرزید:

-مامان من میترسم...اینجا تنهاییم..بابا نمیدونه کجاییم..

-من بهش گفتم..اما نگفتم که کجاییم ویا کار کیه

-بر اچی مامان..اگه بابا میدونست تا الان نجاتمون میداد..مامان..معلوم نیست چی در انتظارمونه..

-هیشش..اگه من نجات پیدا نکنم..ساسان پیدات میکنه ..تورو نجات میده..چون دخترشی..

به چشمام نگاه کرد:

-بابا اگه بخواد یکی رو نجات بده اون تویی..اون هرشب به یادت قرآن میخوند..هر پنج شنبه میومدیم سرمزار..

اشک تویه چشمام جمع شد..همونقدری که من از این دوری درد کشیدم اونم کشیده...:

-نه من ونه تو.. هر دو تاملون.. ساسان نمیزاره دست هیچ کدومشون به ما
بخوره...

-لحظه شماری میکنم تا بابا بپاد اینجا

-میاد عزیزم.. میاد..

همه این حرفا به خاطر آرامش دل دخترمه.. وگرنه ساسان غیره ممکنه
مارو پیداکنه.. یا اینکه معجزه بشه... فقط خدا کنه اون سهیل هرزه بلایی
سر سوسن نیاره که من دق میکنم..

ساسان:

سرمو تکیه دادم به صندلی.. یه پک از سیگار برگ کشیدم.. لیوان
ویکس تویه دستم ویه قلوب خوردم.. یه شیشه رو تقریباً تموم کردم ویه
بسته سیگار برگ... اینقدر اشک ریختم که چشمام از زور درد به زور
بازن... دیگه خستم.. توان زندگی کردن درون بدنم وجود نداره... یک
ماه سوسن ازم دوره.. حتی فکر کردن به اینکه بلایی سرش اومده باشه
نابودم میکنه.. از رویه صندلی بلندشدم.. رفتم سمت پنجره قدی... به
آسمون نگاه کردم ویه پک از سیگارم کشیدم... یه تیکه از وجودم
نیست.. بدونش یک ماه به زور نفس میکشم... هم درد ساینه وهم
سوسن.. خدایا مگه من از چیم که باید اینقدر درد بکشم... خواستم برم
بیرون از اتاق که پاهام توان راه رفتن نداشتن.. افتادم رویه کاناپه.. یه
دستم به سرم.. بیش از حد دردمیکرد.. تمام وجودم درد میکنه... یک ماه
هرشب فقط سه ساعت میخوابم و فقط تویه خیابونا دنبالشون میگردم.. اما
کجان... کجان که هرچی میگردم نیستن.. صدای در اومد...:

-بیا داخل

سولماز اومد داخل..تویه این یکماه سولماز هم حال خوشی نداشت..اونم مثل من ناراحت هردوتاشون..نشست کنارم..دستمو گرفت:

-بابا بسته..چقدر گوشه میگیری داخل اتاق..

بهش نگاه کردم:

-توجای من بودی چیکار میکردی

بغزش با صدای بلندترکید..سرشو گذاشت رویه شونم..بغزش کردم و هردوتامون رویه شونه های هم اشک ریختیم..درسته سولماز درست چهرش مثل سوسنه اما هرگلی رنگ خودشو داره..:

-بابا اصلا به من توجه نمیکنی..دیگه بسته..اگه زنده بودن تا الان پیدا میشدن

از تویه بغزش اومدم بیرون واز رویه کاناپه بلندشدم..خیلی محکم بهش اظهارکردم:

-بار آخرت باشه میگی مردن یا زنده...اونا زندن..چطور تویه این موقعیت میخوایی همش کنار تو باشم..سوسن نیستش..ساینا نیست...اگه بلایی سراینایا بیاد من و تو هرگز نمیتونیم عادی کنار هم زندگی کنیم... از ریه کاناپه بلندشد..:

-باشه بهت حق میدم..باید سوسن و بیشتر از من بخوایی

-سولماز خواهش میکنم..من تورو همون قدر که سوسن و دوست دارم..دوست دارم..اما الان لطفا درکم کن..من نمیدونم الان سوسن زندس یا مرده..هیچ فرقی نداره..اگه توجای اون میرفتی من همینقدر حالم خراب میشد و دنیارو زیرو رو میکردم تا پیدات کنم..درکم کن لطفا عزیزم..من حال خوشی ندارم..برو بیرون..

فقط به چشم زل زده بود.. من واقعا حالی نداشتم که بخوام به سولماز توجه کنم و یا به عنوان یه پدر فقط پیشش باشم.. من الان باید سوسن و پیداکنم اون موقع زندگی آرومی دارم... میدونم این رفتارم نسبت به سولماز اشتباهه.. اونم کم دردی تویه این ۱۴ سال نکشید اما من راه درست رو بلد نیستم...

رفت سمت درب خروجی بعد از رفتن سولماز از اتاقم خارج و وارد اتاق سوسن شدم.. درو بستم .. بغضمو بدون صدا ترکید.. اشکامو پاک کردم و نشستم رویه تختش.. عکشو برداشتم.. یه عکس زیبا با لباس قرمز.. نشسته رویه مبل سلطنتی و یه تاج از الماس رویه موهایش.. اون و سولماز و ساینه الماسای زندگی من.. دردم تنها ماله سوسن نیست.. قلبم از دوری ساینه ... از اینکه میدونم زندس و نمیدونم کجاس داره تیرمیکشه.. عکشو بوسه زدم و رویه تخت دراز کشیدم.. تختش بویه خودشو میداد.. اتاق بویه عطرشو میداد.. عکسو چسبونم به سینم.. بغضم با صدای بلندترکید.. فریاد زدم:

[illegible]

سو سن:

یک ماه اسیر این آدمای لعنتی شدم و تنها یکبار مادر مو دیدم... معلوم نیست بردنش کجا.. سی روزه تویه این اتاق لعنتی زندانی شدم... بابامو میخوام.. هر شب آرزومه صداشو بشنوم.. بغلش کنم و منو از اینجا ببره بیرون.. اشک تمام صورتمو فرا گرفت... زانو هامو بغل کردم و سر رویه زانو هام اشک ریختم... نیمه شبه و هوا تاریک.. از پنجره به آسمون نگاه کردم.. تویه اتاق یه تخت یه نفری همراه با یه قالی کوچیک و کهنه.. ویه آباژور کنار تخت... ویه کمدم کاملاً خراب... یه پنجره که با میله گرفته شده... زل زدم به ستاره ها... منم آزادی اونارو میخوام.. تویه آسمون.. تویه فکر بودم که یه نفر با پا درو محکم با زکرد.. از ترس

-نهههههههه..بابا بزرگ..ترو خداااا نه..نزار این بلارو سرم بیارن...

-بَااااااااااااییی...-

خـ

-لعنت به همه چی

ساسان:

حال عجیبی بهم دست داده.. احساس میکنم اتفاقی افتاده .. دلشوره دارم.. نشستم رویه مبل سالن پذیرایی.. پیمانی اومد داخل.. ایستاد روبه روم:

-سلام قربان.. همه بچه ها تک تک شهر های خوزستان رو گشتن.. روستا ها ..خونه ها.. بیمارستان... متاسفانه خبری نداریم بهش زل زدم.. دوست داشتم حرصمو با کتک زدن این خالی کنم اما فایده نداره...:

-تا بلایی سرت نیوردم برو بیرون

-چشم قربان

سرموتکیه دادم به مبل.. با صدای بلند گریه کردم:

-خدا...خدا...آخه چرا..آخه چرا...!

سرمو برداشتم واز رویه مبل بلندشدم.. لیوان ویسکی و تا آخرش خوردم و محکم کوبیدمش به میز... نمیتونستم داخل خونه باشم.. کتمو برداشتم و رفتم بیرون.. سوار ماشین شدم واز خونه زدم بیرون.. با سرعت بالا تویه خیابون رانندگی کردم.. اونقدر عصبانی ام که نمیفهمم دارم سرعت چندتا میرم.. یه شیشه ویسکی تاز تویه داشبورد ماشین درآوردم و با خود شیشه خوردم.. تا گلوم سوز نداد دست از خوردن برنداشتم... عربده کشیدم .. اما آروم نکرد.. محکم کوبیدم به فرمون.. آروم نکرد.. سرمو از شیشه آوردم بیرون و فریاد بلندی کشیدم همراه با بغض.. تا شاید کمی آروم شم.. اما تنها دیدن سوسن و ساینه آروم میکنه... اونقدری دیونه شده بودم که متوجه نشدم دوساعته دارم رانندگی میکنم.. نگاه به ساعت انداختم ..دوشب... کنار زیرپل پنجم نگه داشتم.. از ماشین پیاده

شدم... امشب شب جمعی و کل پارک شلوغ... رویه چمن ها قدم زد
.. از پله ها او دم پایین و ایستادم کنار رود.. فواره رود با رنگ های
مختلف نمایش رویه آب نشون میداد.. نگاهم تنها به فواره و دستام تویه
جیب شلوارم.. نفس عمیقی کشیدم.. هوا کمی سرده... نزدیکای ماه
آبان... تولد دخترامه.. اما سوسن نیستش... بغضمو بدون صدا خالی
کردم.. دستم به دهنم تا صدام در نیاد.. اشکامو پاک کردم و نشستم رویه
سکو روبه رویه رود... چندتا دختر و پسر کمی اونورتر کنارم و مشغول
خنده.. اما من تنها تویه خودم.. سرمو انداختم پایین.. اونقدر تنم از این
زندگی درد میکنه که دوست دارم قلبم بایسته.. لعنتی
بایست.. وایسا.. نتپ.. دستمو گذاشتم رویه قلبم.. احساس میکنم میخواد
بایسته... دست چپم بی حس شده.. چپم شده.. چشمام به زور باز
میشدن.. سرم از درد میخواد بیفته.. نفهمیدم چیشد که از حال رفتم و از
سکو افتادم و نقش زمین شدم... بیهوش شدم اما چشمام باز.. دستم به
قلبم... مردم اطرافمو گرفتن... چیزی نشد که از شدت درد چشمام بسته
شد.

سولماز دراز کشید رویه تختش و ملافه رو کشید رویه خودش.. اونم از
این زندگی خستس.. از نظرش ساسان یک ذره علاقه بهش نداره و از
این موضوع از صبح تا حالا فقط اشک میریزه... نگاهش تنها به
سقف.. اونم دلش برایه سوسن تنگ شده اما رفتار ساسان باهاش غیره
منتطقی اما چاره ای نداره جز اینکه فقط دعا کنه که سوسن پیدا شه
و ساسان دست از این رفتارش برداره.. اما اون هرگز دعا
نمیکنه... بلندشد و نشست رویه تخت.. فکرای عجیبی به سرش زد.. با
خودش گفت اون که از الان داره بهش بی توجهی میکنه شاید بعدا جایی
در این خونه هم نداشته باشه.. زد به سرش.. و گفت:

-بس کن سولماز تو هم دخترشی آخه مگه میشه

با خودش کلنجار میرفت که سلما درو محکم باز کرد:

-چرا در نمیزی نکنه بلدنیستی

نگاهش اظطراب داشت ..معنا ازیه خبر بد:

-خ..خانم..از بیمارستان آریا زنگ زدن

از رویه تخت بلندشد..:

-زود بگو چشده..آجیم پیدا شده..؟..بگو لعنتی

-نه ..زنگ زدن گفتن آقای فری زاده تویه بیمارستانن

صداشو کمی برد بالا وبا گریه گفت:

-بابام چش شده؟

-تویه کمان

-نههههه..

فقط گریه کرد...ترسید..از نبود پدرش..باز هم اونو برایه خودش سپر
زندگی میدونست..طاقت اینو نداره بلایی سرش بیاد..زود یه مانتو ویه
شال پوشید وبا همون ساپورت سفید رفت داخل باغ..موبایلش تویه
دستش..وبه پیمان گفت:

-پیمانی ..

اومد روبه روش:

-بفرمایید خانم

گریه نمیزاشت صحبت کنه..از ترس تمام بدنش میلرزید:

-ز..زود باش بگو راننده بیاد بابام بیمارستانه..زود

-چشم خانم

چیزی نشد که راننده با ماشین اومد روبه روش..یه نفر در عقب و براش باز کرد ونشت داخل ماشین:

-برو بیمارستان آریا..فقط زود که اگه دیر برسیم میکشمت

-چشم خانم

تمام پرستارا ودوتادکتر بالای سر ساسان..یکیشون در حین نوشتن نسخه تویه پرونده به سرپرستار که کنارش ایستاده بود گفت:

-خانم جعفری به اقوامشون خبردادین؟

-ظاهرا یه دختر داره که بهش خبردادن..

-خوبه..حالش خیلی وخیمه..

به دکتر رضایی گفت:

-شما نظرتون چیه؟

-قلبش کند میزنه...نمیشه عملش کرد ریسکش بالاست..باید توکل کنیم به خدا...

سولماز با حول و عجله ..وارد بیمارستان شد..صورتش پراز اشک..حالش بدجور خرابه..اون نمیخواه پدرشو از دست بده..ایستاد روبه رویه میز اطلاعات:

-سلام خانم..آقای ساسان فری زاده تویه کدوم بخشه؟

-نسبتتون؟

-دخترش

-بخش آی سی یو... اتاق ۵۷

-خیلی ممنون

سوار آسانسور شد و طبقه چهار پیاده شد.. دستش به شالش واشک
چشماشورها نمیکنه.. خواست وارد بخش بشه که نگهبان جلوشو گرفت:

-بفرمایید خانم

-من دختر ساسان فری زادم... همین الان آوردنش اینجا اتاق ۵۷ آی
سی یو

-همونی که یه ساعت پیش آوردن

-بله بله

-بفرمایید داخل

-خیلی ممنون

وارد بخش شد.. یکی یکی به شماره اتاق نگاه کرد تا رسید به ۵۷ .. از
ترس و نگرانی دستاش شروع کردن به لرزیدن...:

-خدایا ازت خواهش میکنم حال بابام خوب باشه..

دستگیره درو فشار داد و وارد اتاق شد.. ساسان و دید که بیهوش رویه
تخت.. دستگاه تنفس مصنوعی و کلی دستگاه دیگه.. بویه نا امیدی به
مشامش خورد.. نزدیک تخت ایستاد.. دستشو بوسید... با بغض آرام
بهش گفت:

-بابا من پیشتم... بخدا دوست دارم.. تنهام نزار..

دکتر اومد داخل... ایستاد روبه رویه سولماز اونطرف تخت...:

-شما دخترشی؟

سولماز که تنها نگاهش به ساسان و تنها پرده چشماش اشک بود خیلی
آروم ولرزان گفت:

-آره من دخترشم...

-ما هرکاری که از دستمون برمیاد رو انجام میدیم..اما ایشون تویه
کُمان..الان نفس کشیدنشون با این دستگاہاس..بهتره فقط دعا
کنید...درواقع ایشون همین الانشم مرده
ساسان:

خداوندا زندگی را تاب دادی برایم..

خندادیم وگریاندیم

نمیگویم بهترین آدم بر رویه کره خاکی هستم

نمیگویم نجاتم بده

تویک عمر مرا یاری کردی..

ستاره ها...ای ستاره های خوب ومهربون

ستاره ها که هرشب نوای گر..به نورتان زل میزنم

آری این منم..کسی که دلش پاک بود اما نماند

کسی که دستش به خون خیلی آلودست...

قلبم..قلبی که در سینه دارم..نه یک درد

هزاران درد را تحمل کرد...

به راستی که دیگر اوهم از تپیدن خسته شده

داستان زندگی من...با غصه شروع شد...

وبا خوابیدن قلبم به پایان میرسد...

سوسن:

کسی رو تویه زندگی بدتر از حال خودم نمیشناسم..دردی که سهیل فری زاده داره به من میده باعث میشه هرشب آرزوی مرگ خودمو از خدا بخوام...دلم برایه بابام تنگ شده..دلم برایه خواهرم و مادرم تنگ شده...اون لعنتیا به من تجاوز کردن بدون اینکه کسی نجاتم بده..تمام بدنم درد میکنه...نشسته بودم رویه تخت و زانو هام تویه بغلم که احساس حالت تهوع شدید بهم دست داد..دستم گذاشتم رویه دلم خیلی درد گرفت..یعنی چم شده...نتونستم تحمل کنم واستفراغ کردم...تمام تخت کثیف شد...یه نفر درو باز کرد..از رویه تخت بلندم کرد....:

-ولم کن..ولم کن..مگه نمیبینی حالم بده..

به زور بردتم وسط سالن..یه سالن بیشتر شبیه به خرابه...گذاشتم رویه صندلی..سهیل عوضی و دیدم که اومد روبه روم..تا اومدم حرکتی انجام بدم یکی از افرادش دستامو از پشت سر گرفت...یکی دیگه هم کنارش ایستاد:

-ببینم عبدی..به نوه من چندوقته پیش تجاوز کردن..

-چهار هفته..

به چشمام زل زد:

-ببینم سوسن..تویه این یک ماه عادت ماهانه شدی..

نه نه نه امکان نداره...حتی فکر کردن بهش مسخرس..فریاد زدم:

-نه امکان نداره..عوضی هرزه

یه سیلی محکم بهم زد...:

-جواب منو بده..

به زور به چشماش نگاه کردم:

-نه ..

نیشخند زد:

-مثل اینکه قراره ساسان فری زاده نوه دار بشه..چون این عضو نقشه نبود..اون کثافتی که نتونسته خودشو تحمل کنه واین گندو به بار آورده میکشیش...

-چشم قربان...

-درضمن به دکتر میگین بیاد..نمیخوام کوچکترین آسیبی بهش برسه...ساسان فری زاده مطمئن برایه همسرش دخترش ونوه ش هرکاری میکنه..

اشک تمام صورتمو خیس کرد...این امکان نداره..بردم تویه اتاق اما اینبار تویه اتاق مجلل...دراز کشیدم رویه تخت..دستم به شکمم..نه خدایا...یعنی یه موجود داره تویه شکم من رشد میکنه...کسی که اگه به دنیا بیاد شاید آیندش به فساد کشیده بشه...بغض دلمو گرفته...من یه دختر نوجوان..به جای اینکه الان پیش پدرومادرم باشم..یه هرزه آشغال مادرم کرد...من یه بچم..چطوری بچه دار بشم..بچه ای که پدرش یه آدم هرزه بوده..بچه ای که اگر به دنیا نیاد خوشبخت تره تا اینکه به دنیا بیاد..حرصمو با جیغ بلندی خالی کردم...خیلی خستم...خیلی...از همه دنیا گله دارم..مخصوصا از پدرم...همه این اتفاقات به خاطر اونه..با بغض فریاد زدم:

-خدایا از پدرم متنفرم

ازش بدم میاد.. از اینکه دوماه گذاشته من اینجا باشم.. از اینکه مامانمو
نمیبینم از بابام بدم میاد...

سولماز:

یک ماه جلویه دراتاق رویه صندلی میشینم وقران میخونم...دکتر اهر
روز میان میگن که بزارم دستگاه رو جداکنن..اما من اجازه
نمیدم..پدرمن زندس وهیچکس حق نداره بگه اون مرده..قرآن رویه
دستمو گذاشتم رویه چشمام واشک ریختم...
ای رب..یا پروردگارا..

نمیبینی که بدبخت تراز ما وجود نداره
نمیبینی بس که دعا کردم کلمه ای دیگری در زبونم نمیچرخه..
خدایا تمومش کن..بزار پدرم نفس بکشه
اون بیگناهه بلکه گناهکارش کردن...
خدایا پدرمن گناهکارنیست ...گناهکارش کردن
بزارچشماشو باز کنه..به خاطر من..
به خاطر سوسن که چقدر دلم برایش تنگ شده...
دلم برایش شنیدن صدای پدرم..چشمای خواهرم تنگ شده
تمومش کن خدایا

قرآن از اشکام خیس خیس شده بود..چسبوندمش به قلبم..خدایا معجزه
ای بشه وقلب پدرم دوباره بتپه بدون این دستگاه ها...زانو هام در بغلم
وقرآن رویه قلبم که صدای جیغ زنی بلند شد وباعث شداز ترس دوباره
دستم شروع کنن به لرزیدن:

-باباااااااااا..بابایی..تروخدااااا بگین زندس..بابا ..

بغضمو باصدای بلندی خالی کردم...نه خدایا..نه..این اتفاق برایه من نیفته...:

-بابا..بابا..تروخدا چشمتو باز کن که دارم دیونه میشم
..نتونستم تحمل کنم ورفتم داخل اتاق ..کنارش رویه صندلی نشستم...به
چشماش دست کشیدم..پیشونیش بوسه زدم....:

-بابایی..من میدونم تو زنده ای وخیلی زود چشمتو باز میکنی...
با دیدنم پرستار سریع ازم خواست از اتاق خارج بشم...در اتاق وبستم
واوادم بیرون..پرستار اخم غلیظی داشت اما با دیدن این حال خرابم
چیزی نگفت ورفت..آره حالم خرابه..بدون پدرم دنیا برام خرابه...
ساینا:

بلندشدم وایستادم کنار پنجره...این اتاق سرد لعنتی..این آغوش بدون
آغوش اون..برام جهنمه..نگاهم تنها به ستارها..یعنی بدون من
چیکار میکنه..الان کجاست...منو دید اما هنوز پیدام نکرد...برگشتم و تکیه
دادم به دیوار..نگاهم افتاد به ساعت و تیک تیک ثانیه ها
..نرو جلو..وایسا..زمان بده اون میاد..خون نکن دلمو...

مصطفی یگانه(ساعت نرو جلو)

داره تیک تیک ساعت تنه ایمو یادم میاره

واست فرقی نداره دنیا منو تنه ابزاره

دل به سفر نده،تنها شدن بده نمیدونی چی سرم اومده

یه احساسی میگه تصمیم تو وارونه میشه

یه روزی که بفهمی قلبم داره دیونه میشه
طاقت من کمه هر جا که ماتم یه جا تویه دل بی کسمه
ساعت نرو جلو خون نکن دل و دیر نشده باز
وقت هست بزار بیاد اون منو میخواد بادل بساز
عادت نشده تنهایی واسه من هر نفس من
وابسته به توام بسته به تو هر نفس من
گریه م با صدای بلند خالی شد.. تکیه به دیوار نشستم رویه زمین
.. زانوی غم بغل کردم واشک ریختم...
تموم خاطراتت برگشته بازم تویه خونه
تو باید اینجا باشی کی حالمو جز تو میدونه
دل به سفر نده تنها شدن بده نمیدونی چی سرم اومده
تا به دلتنگی امشب منو تو آغوشش گرفته
همش تو آینه میگم نترس تورو یادش نرفته
عاشق تو منم، ساعت و میشکنم نمی تونم دیگه دل بکنم
ساعت نرو جلو خون نکن دل و دیر نشده باز
وقت هست بزار بیاد اون منو میخواد با دلم بساز
عادت نشده تنهایی واسه من هر نفس من
وابسته به توام بسته به تو هر نفس من
سولماز:

بعد از تموم کردن نماز ظهر.. رفتم بیمارستان... نذر کردم که نماز بخونم
تا پدرم چشماشو باز کنه... هفت ماه که تویه بیمارستانه و من بی خبر از
خواهرم.. مادرم.. نشستم رویه صندلی کنار اتاق... تویه این هفت ماه
، هفت بار قرآن و ختم کردم... لای کتاب قرآن و باز کردم.. خواستم
شروع کنم به خوندن که صدای دکتر و شنیدم...:

-خانم فری زاده

-بله

-باید بگم که من واقعا متاسفم اما ریاست بیمارستان بیشتر از این اجازه
بستری شدن این آقا رو اینجا نمیدن

-منظورتون چیه؟

-منظورم خیلی واضحه.. ایشون فوت کردن و اگر بهوش میومدن تا الان
بهوش میومد..

احساس کردم نفس کشیدن برام سخت شد... بلندشدم...:

-اگه میشه قبلش بزارید تویه اتاقش براش سوره یاسین بخونم...

-باشه... بفرمایید داخل

پدرم.. کسی که تنها سه سال باهاش زندگی کردم چطوری مرگشو
تماشا کنم... تویه این هفت ماه اونقدر اشک ریختم که چشمم اشکی
ندارن... تنها قلبم تیر میکشه.. پیشونیشو بوسه زدم.. همراه باگریه
موهاشو شونه زدم.. مرتبش کردم... نشستم رویه صندلی.. قرآن تویه
دستم و شروع کردم به خوندن سوره ناس باصوت:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ

مَلِكِ النَّاسِ

إِلَهِ النَّاسِ

مِنْ شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ

الَّذِي يُوسْوِسُ

فِي صُدُورِ النَّاسِ

مِنَ الْجَنَّةِ وَالنَّاسِ

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ

صفحه قرآن از اشکام خیس شد.. سرمو اوردم بالا.. دستشو بوسه
زدم.. چشماشو بوسیدم

تمام این مدت مرگمو از خدا میخواستم... خواستم برم اما نشد.. سرمو
گذاشتم رویه سینش.. با صدای بلند گریه کردم.. پدرم.. پدر.. کلمه
قشنگ پدر.. بعداز تو به کی بگم.. پدر... کی پدر منه
-س..س.. سولماز

این صدا از کجا میاد.. صدای کیه.. سرمو اوردم بالا.. چشماش
باز شد.. باز شده... دستمو گذاشتم رویه قلبم.. معجزه شد.. معجزه:

-خدایا شکرت

قران گذاشتم رویه میز.. دستاشو گرفتم....:

-بابایی.. پدرم.. پدر.. بابا.. بام حرف بزن

دست نوازششو کشید به موهام.. از گوشه چشمش اشک جاری شد....:

-بابایی.. بهم قول بده تنهام نمیزاری.. وایسا به دکترا بگم..

ساسان:

احساس میکنم دوباره متولد شدم... از اشکای سولماز پیرهنم
خیسه.. یعنی من چند وقته اینجام.. احساس میکنم بدنم بی حسه... توان
بلند کردن خودمو ندارم.. احساس فلج بودن میکنم... دکترا اومدن
داخل.. تمامشون با قیافه های حیرت انگیز....:

-آقای فری زاده ..حالتون خوبه.. جاییتون درد نمیکنه.. حس بدی ندارید
زیاد نمیتونستم حرف بزنم.. به زور لب از لب باز کردم:

-ن..ن..نه فقط احساس بی حسی دارم..

-اشکال نداره این ماله اینه که هفت ماه دراز کشیدین

با شنیدن کلمه هفت ماه چشمام از تعجب باز شد.. هفت ماه یعنی من
بیهوش بودم وسولمزا کنارم.. هرچی سعی کردم چیزی به یاد بیارم
چیزی یادم نیومد.. سولماز کنارم ایستاد.. به زور سرمو چرخوندم وبهش
نگاه کردم:

-س..سولماز

دستم گرفت وبه چشمام زل زد:

-بله پدر

-سوسن..سوسن کجاست

لبخندکمرگی که بر لب داشت محو شد....:

-بابایی..تویه این هفت ماه اون پیداش نشد

نه نه نه..خدایا ..هفت ماهه که سوسن کجاست...باید بتونم از جام
بلندشم..من باید سوسن وپیدا کنم..ساینا ..باید هردوتاشونو پیدا کنم...به

زور بلندشدم..دوتا دکتر سعی کردن جلومو بگیرن...اما
نذاشتم..سولمزا اومد روبه روم:

-بابا ترو خدا بشین..

-نمیتونم باید پیداشون کنم

-بابا ..به خاطر من

صدامو بردم بالا:

-گفتم نمیتونم..

سُرُمو محکم از تویه رگ بالای دستم دراوردم..ازش خونم میریخت اما
برام مهم نیست..بلندشدم ایستادم..نمیدونم چرا اما پاهام توان ایستادن
نداشت و افتادم زمین..دوفنر کمکم کردن بلندشم...اما اینبار پاهام کمی
توان پیدا کردن..یا بهتر بگم پاهامو مجبور به راه رفتن کردم...چون
دردی که دارم نمیزاره آرامش داشته باشم...سر همه دکترا و پرستارای
تویه اتاق عربده کشیدم:

-همتون گمشید بیرون..من دخترم..همسرم..هفت ماه معلوم نیست
کجان...برید بیرون..خفه شید..پول بیمارستانو میدم..فقط گمشید
بیرون..راحتم بزارید من حال خوبه..

به سولماز نگاه کردم:

-بگو برام لباس بیارن

-باشه..باش..فقط آروم باش

از اتاق رفت بیرون..دست گذاشتم رویه سرم..معلوم نیست چم
شده..از همه چی و همه کس شکارشدم...بعد از ده دقیقه یه دست پیرهن
آبی و شلوار مشکی و کفش مجلسی مردونه آورد..اول پیرهن

پوشیدم.. شلوار و بعداز پوشیدن کفش کروا تمو بستم به همراه یه پالتو
مشکی خزدار... سولماز برام آب آورد.. تا آخرش خوردم چون واقعا
تشنم بود.. از اتاق اومدیم بیرون .. پیمانی روبه روایستاده بود که اومد
جلوم:

-برو صورت حساب بیمارستان و پرداخت کن...

-قبلا پرداخت کردم آقا ... ۴۲۰ میلیون..

-مبلغش مهم نیست... درمورد دخترم و همسرم چی.. تویه این هفت ماه
نشونه ای از شون نگرفتین

-متاسفم.. نه

عصابم خراب شد.. پس این عوضیا تویه این هفت ماه چیکار
کردن.. یقشو محکم گرفتم.. سولماز جیغ خفیفی کشید.. کمرشو زدم به
دیوار.. به صورتش تف انداختم و با نفرت چشماش نگاه کردم:

-عوضی آشغال نکنه تویه این هفت ماه فقط خوردین و خوابیدین

-ن.. نه آقا.. بخدا گشتیم

صدامو بردم بالا:

-پس چرا نیستشون..

یقشو ول کردم..:

-تو اخراجی.. اگه یه بار دیگه چشمم به ریخت نجست بیفته جونتو
میگیرم..

سرش داد زدم:

-گمشو بیرون..

بدو بدو از جلویه چشمام دور شد..نمیدونم چیکار کنم...جلویه کی
وایسم..کی مقصره..سوسن کجاست..ساینا کجاست..مدوم آدم بیشرفی
اینکارا رو میکنه...خودم جونشو میگیرم..همراه سولماز سوار ماشین
شدیم...از اونجایی که حال مساعدی نداشتم نشستیم عقب و شوفر رانندگی
کرد...چند دقیقه تویه راه نگاهم تنها به خیابونا بود که صدای موبایل
سولماز بلند شد...بهش نگاه کردم ..نگاهش به صفحه موبایل بود و تویه
تاریکی ماشین نور موبایل رویه صورتش:

-کیه؟

-نمیدونم شماره ناشناس

-بده من

گرفت ستم:

-بیا

شمارش برام آشنا نبود ..ممکنه هرکسی باشه به خاطر همین من جواب
دادم..صدای یه مرد کاملاً ناآشنا:

-خانم سولماز؟

-من پدرشم..شما؟

-آها چه هلال زاده ..قرار بود بحث سر شما باشه..تبریک بالاخره با
دعاهای دخترتون و نماز خوندنش معجزه شد...

-چرا نمیگی کی هستی؟

-به زودی میفهمی..یه ساعت دیگه میایی یه باغ متروکه بیرون شهر
که تویه جاده اندیمشک..بهتره مسلح نباشی..البته اگه
دختر و همسرتو سالم بخوایی..

صدامو بردم بالا:

-تو کی هستی هرزه آشغال؟

-هر کی که هستم فعلا جون دختر و زنت دست منه

-عوضی بگو...الو...الو

تلفن قطع کرد..از عصبانیت موبایل و تویه دستم فشار دادم و یه مشت محکم زدم به صندلی عربده کشیدم:

-لعنتی...

به راننده گفتم:

-میری جاده اندیمشک

سولماز بهم نگاه کرد:

-کی بود بابایی..از مامان و سولماز خبر دارن؟

-آره میگن اونجان

-وایی خدارو شکر..

به چشماش نگاه کردم:

-اما قبلش تو باید بری خونه..نه خونه نه..ممکنه امن نباشه..میبرمت خونه بابا بزرگم....اونجا خوبه..

با دستاش بازو مو گرفت....:

-نه بابا خواهش میکنم..این بازی لعنتی ممکنه کار هر کسی باشه..هیچ کجا مثل پیش تو موندن امن نیست..

بهش لبخند زدم..بغلش کردم و دست نوازش به موهایش کشیدم....:

-تویه این مدت برایه من نماز میخوندی؟

-دکتر! گفتن هیچ امیدی جز دعا کردن نیست..

از بغلم اومد بیرون و با اشک تویه چشماش به چشمام زل زد....:

-من دوست ندارم تواز پیشم بری..

پیشونیشو بوسه زدم:

-نه عزیزم... من همیشه پیش توام.. میدونستی تو خیلی بیشتر از سوسن

شبيه منی... رفتارت... چشمات... تو بیشتر به من رفتی.. پس باید قوی

باشی.. چون من هرگز شکست نمیخورم... باید بهم یه قوی بدی

-هر قوی باشه

-قول بده هر اتفاقی بیفته زمین نخوری... عقب نکش.. خودتو نباز.. چون

من تویه زندگیم هزار بار درد کشیدم.. غصه دیدم.. زجرم دادن.. اما

هرگز عقب نکشیدم.. قوی بودم... قول بده هر اتفاقی بیفته خودت باشی

و شکست ناپذیر

-حرفات منو میترسونه

لبخند زدم:

-هیچی چیزی برایه ترس وجود نداره

گرفتمش تویه آغوشم و کنار گوشش زمزمه کردم:

-تامن سپرتو باشم.. هیچ چیزی برایه ترس وجود نداره... خیلی دوست

دارم عزیزم

-منم همینطور

یه باغ متروکه بین جاده به چشم خورد که احتمال دادم خودش
باشه... به راننده گفتم:

-دست چپ برو داخل این باغ

-چشم قربان

وارد باغ شد... به اطراف نگاه کردم که سولماز با ترس بهم گفت:

-اینجا خیلی ترسناکه

از زمین خاکی باغ ماشین بالا و پایین میشد... تویه این باغ نه کلبه ای
وجود داشت و نه خونه خرابه...:

-لعنتی معلوم نیست کجان؟

به پنجره کناریم نگاه میکردم که سولماز گفت:

-اون سمت یه خونه میبینم

نگاه کردم به پنجره کناریش... یه خونه با کمی چراغ...:

-زود باش برو سمت راست

وقتی نزدیک شدیم گفتم:

-سرعتتو آروم کن..

با آروم کردن سرعت تیز به خونه نگاه کردم... یعنی سوسن وساینا
اونجان... درکمال تعجب وقتی نزدیک تر شدیم دوتا خونه دیدیم...:

-همینجا وایسا

ماشینو نگه داشت... به همراه سولماز پیاده شدیم... راننده هم مسلح
جلومون راه رفت... رسیدیم به در خونه... پنجره واضه ای نداشت که

بشه داخل و نگاه کرد...نمیدونم چرا اما احساس کردم خودشه...خواست
در بزنه که جلوشو گرفتم:

-لگد بزن به در...میخوام ببینم چه خبره..

-چشم آقا..

با پاش لگد محکمی زد و سه نفری وارد شدیم...سولماز کنارم و دست
تویه دستش...در نهایت تعجب به خونه یه خانواده ساده و فقیر تجاوز
کردیم...یه پیرمرد پیرزن همراه با دوتا دختر و دوتا پسر...همشون از
ترس بلندشدن...فقط با تعجب نگاهشون میکردیم و اونا با ترس به
ما...سولماز آروم بهم گفت:

-بهتره زود معذرت خواهی کنی بریم بیرون..

-باشه..

کمی رفتم جلو:

-من واقعا شرمندم..کارم اشتباه بود اما فکر کردیم اینجا جایی که ما
مقصدمون بود...من واقعا معذرت میخوام..! اصلا لازم نیست بترسین..

به بادی گارد گفتم:

-اسلحتو بزار تویه جیب

-چشم

-همه چیز امنه...

دست سولمازو گرفتم:

-بریم عزیزم...

از خونه خارج شدیم...پیرمرد دنبالمون اومد:

-یه لحظه وایسین

برگشتیم بهش نگاه کردم:

-بفرمایید

-دنبال چه خونه ای بودین..؟

-راستش دنبال یه خونه خرابه..اصلا تویه این باغ غیر از این خونه
..خونه دیگه ای هم هست...؟

-آره خیلی پایین باغ یه انباری هست ..صاحبشم سهیل فری زادست
با شنیدن اسم پدربزرگم چشمام از تعجب بازشد...سهیل فری زاده..این
باغ ..این انباری..نه این امکان نداره..این نمیتونه کارپدربزرگم
باشه...کلافه دست کشیدم لایه موهام....:

-شما از کجا مطمئنین؟

-خیلی وقت میان اینجا..با چندتا ماشین مثل همین ماشین خودتون.
زن وبچه هاشم کنارش ایستادن...من باید مطمئن بشم این نقشه کار
کیه....:

-من نوه شم...ساسان فری زاده...اون پدربزرگمه...

نگاه همشون رفت رویه ماشین بی ام دبلیو مشکی....:

-من باید بدونم اون برایه چی میاد اینجا..تا حالا باهاش صحبت کردین؟

-آره ...چندساله میاد ..میبینمش باهاش سلام علیک میکنم..

-باشه...تا حالا چیز غیره عادی ندیدید..مثل دوتا زن ..؟

-نه..آها فقط

حرفشو قطع کردم:

-فقط چی؟

-پسرم چقدر استرس داری...؟

-چیزی نیست فقط بگید

-فقط آخر شب یه زن همراهش بود..حدود چهل ساله

خودشه ..ساینا..اشک چشمامو نتونستم کنترل کنم...آخه برایه چی باید
اینکارو انجام بده..لعنتی میکشمت...یه لحظه چشمام سیاهی رفتن..قلبم
تیرکشید..دستمو گذاشتم رویه قلبم..سولماز دستمو گرفت:

-بابا..بابا تروخدا یه چیز بگو

توان هیچیو نداشتم...پاهام سست شد ونقش زمین شدم..کمکم کردن
بردم داخل خونه...صدایی برایه حرف زدن نداشتم ..به زورلب ازلب
بازکردم:

-ولم کنین..من باید برم اونجا

-بابایی ..حالت خیلی بده چطورمیخوایی بری اونجا..؟

-باید برم

دراز کشیدم ویه بالیشت رویه سرم..یکی از دختراش برام آب قند
آورد...چندقلوب بیشترنتونستم بخورم..قلبم درد میکرد اما نباید بزارم
مانع کارم بشه..هرطوری شده باید بلندشم...دستمو گذاشتم رویه زمین
وکمی نیم خیز شدم که سولماز مانع شد وصداشو همراه با بغض
بردبالا:

-بابا خواهش میکنم..توتازه بهوش اومدی..لعنتی هفت ماه تویه کما بودی اینم از الان..میخواهی بمیری..بگیرب خواب یه ذره..نترس میریم اونجا..اون عوضی ها چندسال صبرکردن زجرمون دادن اینم روش..لطفا درازبکش

اونقدر حالم بد بود که توان مقاومت نداشتم..دراز کشیدم..روم پتو انداختن...سهیل عوضی..پدربزرگم..اصلا لیاقت این اسم ونداره...پس نقشش نابود کردن منه...باید قبل از اونجا رفتن برایه خودم افرادآماده کنم..سهیل قدرت مند هست اما نه به قدرتمندی من..نابودت میکنم...به رضایی که کنارم ایستاده بود ..اشاره کردم بشینه...نشست کنارم...آروم طوری که کسی متوجه نشه گفتم:

-میری بیرون زنگ میزنی به صالحی...بادی گارد باید بیاد اینجا..کل باغ باید پر از بادی گارد باشه..اما مراقب باشین سهیل نفهمه...تا حالم کمی خوب بشه میریم...

-چشم قربان..میگم همشون مسلح بیان

-آره..زود باش برو

-چشم آقا...

کمی بلندشدم وتکیه دادم به پشتی..خونشون یه خونه نقلی با وسایلی ساده وقدیمی...آقاشون نشست کنارم خانومش هم کنار دختراش...پسراشم کنار پدرشون....:

-واقعا شرمنده..مزا حمتون شدیم..من دخترم نمیزاره وگر نه میرفتم..

سولماز کنارم نشسته بود...پیرمرد بهم گفت:

-نه این چه حرفیه...معلومه حالتون خیلی بده

-بله همینطوره...من قول میدم این کمک شمارو جبران کنم

-ما برایه رضای خدا اینکارار و انجام میدیم..

دوساعت نشستیم داخل خونشون تا اینکه رضایی بهم علامت داد که وقت رفته.. کمی حالمم بهترشده بود ..به کمک سولماز بلندشدم..پالتومو پوشیدم.. به خودش وپسر اش دست دادم:

-خیلی ازتون ممنونم..نمیدونم چطوری این لطف شمارو جبران کنم..هم کمک کردین و هم بهم گفتین که پدر بزرگم اینجااست...

-خواهش میکنم...

-شما پسراتون چیکارن..؟

-پیش خودم کار میکنن

-آها..من شرکتای زیادی دارم

رضایی بهشون سه تا کارت داد:

-هم پسراتون و هم دختراتون میتونن تویه شرکتای من کارکنن...فامیلتون چیه؟

-این کار لازم نیست..کاری پور

-من به منشیم میگم که بهتون حتما پست بالابده..به همین آدرس بیاین

-حتما...واقعا خوشحالمون کردین

سولماز اومد کنارم..از اونجایی که میدونم قرار اونجا تیراندازی بشه..بهشون گفتم:

-من میرم تویه همون انباری زود میام..اگه میشه دخترم اینجا بمونه

سولماز با احم بهم نگاه کرد:

-من میخوام باهات بیام بابایی

-گفتم نه سولماز خودت خوب میدونی خطرناکه.. اینجا بمون

-آخه بابا

-عزیزم بمون اینجا ..زود میام..

پیشونیشو بوسه زدم واز خونه اومدیم بیرون...همراه رضایی سوار ماشین شدیم...جلو نشستم...حرکت کرد ..تویه راه بهش گفتم:

-چند نفر اومدن

-حدود صدنفر..تویه باغ پراکندن...پنجاه نفر هم کمی نزدیک کنار انباری مسلح ایستادن..

-گفتی تا من نگفتم کاری نکنن؟

-بله آقا..

-خوبه..منتظرم باش سهیل عوضی..جونتو میگیرم..

سولماز:

نمیدونم چرا اما معذب میشم تویه خونه یه آدمه غریبه باشم...خواستم بشینم که نگاهم افتاد به پنجره ...یکی از بادی گاردا ایستاده بود...حتما برایه امنیت منه..نشستم رویه زمین کنار دوتا دختراش...برام میوه آوردن اما زیاد میل به خوردن نداشتم...فقط یه دونه موز خوردم...موبایلم تویه دستم و سرم پایین که پیرمردبهم گفت:

-شغل بابات چیه؟

-بابام چندتا شرکت تویه خاورمیانه داره..ساختمانی ..مد . غیره...

-آها...برایه چی اینقدر حالش بد بود..ظاهرا خوشحال نشد اسم پدر بزرگشو آوردم...شما که خیلی معروفین...فری زاده ها اسمشون به خاطر ثروتی که دارن اسمشون تویه روزنامه هست..

لبخندز دم:

-نه اصلا موضوع این نیست..یه اتفاقی افتاده...پدرم فکر نمیکرد کار پدر بزرگم باشه به خاطر همین وقتی فهمید تعجب کرد...وگرنه ما میدونیم اسممون همه جاهست...

-حالا اون اتفاقه چیه؟

وای خدایا چقدر سوال میپرسه..چی بگم حالا:

-یه مشکل خانوادگی..درواقع یه مشکل خصوصی..

-آها...ایشالله حل میشه

-ایشالله

ساسان:

رسیدیم به انباری..اینجا دیگه واقعا خودشه چون پراز نگهبان مسلح بود...از ماشین پیاده شدیم...نه من اسلحه همراهم گذاشتم ونه رضایی..نگاهم افتاد به بادی گاردای من...کمی دورتر از انبار...که همشون با اشاره من وارد میشن...قدم برداشتم به سمت انباری..خداکنه سوسن وساینا اینجا باشن..قلبم تندتند میتپه...از استرسه..جلویه در..در زدم..نگهبان دروباز کرد..نیشخند زد:

-بفرمایید منتظرتون هستن..

بدون گفتن هیچی وارد شدم..یه انباری بزرگ و خرابه...نه سوسن ودیدم ونه ساینه...چند دقیقه گذشت صدای قدم چند نفر از پشت سرم

بلندشد... برگشتم.. با دیدن پدر بزرگم چشمام از حلقه زد بیرون... خیلی
نامردی عوضی.. خدامیدونه چقدر دوست دارم همینجا خلاصت
کنم... با لبخند ایستاد جلوم ومن با نفرت به چشماش زل زدم...:

-خوش اومدی

-بر اچی.. برایه چی اینکارارو میکنی؟

-به زودی میفهمی..

-سوسن وساینا کجان.. لعنتی سوسن از خون تو چطوری تونستی
بدوزدیش... چرا ساینه رو ۱۷ سال زندانی کردی؟..

-دلایلش مشخصه... اون از خون من نیست

-منظورت چیه عوضی؟

-سمیر پسر واقعی من نبود که حالا بخواد نوه ش از خون من باشه
صدامو بردم بالا:

-پس برایه چی؟

-اونم صداش برد بالا:

-چون زندگی من به خاطر اون وتو خراب شد

-عربده کشیدم:

-خفه شو..

-یقشو گرفتم..:

-دخترممو بهم بده.

-افرادش گرفتم.. بهشون گفت:

-ولش کنید..حق دخالت ندارید..

به چشماش زل زدم ...تا اومد حرفی بزنه..یه مشت محکم خوابوندم
رویه صورتش...با تمام حرصم...:

-هرزه آشغال...

-من هرزه نیستم...اون پدرتو هرزه بود..

-خفه شو...تو منو از پدرمادر جدا کردی..همسر مو ۱۷ سال ازم
دزدیدی والان دخترم..اینجا توهرزه ای...بگو چی میخوایی ..چیکارکنم
که بهم بدیشون..

-من بیست سال نقشه نکشیدم که الان با خیال راحت همه چیز تموم
بشه..

-منظورت از بیست سال چیه؟

-خلیلی رو یادته؟

-بنال عوضی

-اون آدم من بود..پسرش علی..همه نقشه من بود...که همشون به
بمبست خورد ..اما این یکی دیگه به بمبست نمیخوره...

دادزدم:

-میخوام بکشم

قهقه زد:

-نه صبرکن...تا جون دخترت و همسرت دست منه جرعت اینکارو
نداری

-بگو کجان؟

-عجله نکن

عربده کشیدم:

-بگو کجان

اونم عربده کشید:

-گفتم خفه شو.. اینجا من دستور میدم نه تو...

-پس بنال چی میخوایی عوضی

-تمام ثروتت.. در مقابل گرفتن ساینه.. وجونت در مقابل گرفتن سوسن

-منظورت چیه؟

-منظورم خیلی واضحه ساسان...اگه اول ساینه رو بخوایی باید تمام ثروتتو به نام من بزنی وبعدهش با معرفی خودت به قانون به خاطر جرم قتل ..سوسن بهت داده میشه..اگه اول سوسن وبخوایی باید اعدام بشی بعد ساینه..تصمیم با خودته..

کلافه دست کشیدم لایه موهام..اوف خدایا این لعنتی داره چی میگه...این امکان نداره..دادزدم:

-هرگز سهیل فری زاده...هرگز..

اونم صداشو برد بالا:

-هرگز..تمام این ثروت حق منه..سهیل فری زاده..تنها وارث..سمیرلعنتی یه بچه سر راهی بود نه از خون فری زاده ها...این همه ثروت حق منه..

-ازبست خونت کثیفه پدرت به نامت نزد..خیلی نجسی...

خواست یه مشت بزنه که دستشو رویه هوا گرفتم:

-توبرنده این بازی نیستی اینو خودتم خوب میدونی...کجان؟

-هرگز

به رضایی اشاره کردم که بچه ها تیراندازی کنن...چیزی نشد که صدای تیر بلندشد..سهیل متعجب به اطراف نگاه کرد..مثل اینکه افراد ما بیشتر افراد اونن..روم اسلحه گرفت و رضایی از جانب من اسلحه گرفت..نیشخند زدم:

-میدونم الان نمیگی کجان..

صدای تیراندازی دوبرا برشد..:

-میشنوی سهیل فری زاده..اینکارو کردم تا بهت ثابت بشه میبازی..بگو کجان؟

اسلحه نشونه رویه من افراش او مدن کنارش حدود بیست نفر..پنجاه نفر هم کنار من:

-خوب میبینی ..من قوی تر از توام..پس نمیگی؟!!

-حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه..

-باشه..پس به قیمت جونت تموم میشه...

دستامو بردم بالا و ازشون خواستم به اون بیست نفر شلیک کنن...رفتم عقب و شلیک کردن ..خداروشکر همه اون بیست نفر رفتن به درک و تنها ده نفر از ما تیر خوردن..که اونا هم مهم نبودن...سهیل و گرفتنش و سوار یکی از ماشیناش کردن...سوار ماشین شدم به همراه رضایی...ماشین اونا جلویه ماشین ما...چند نفر دیگه هم انباری رو آتیش زدن...هه ..من گفتم برنده این بازی ام...انتقام میگیرم ازت لعنتی..هیفته سال زجرم دادی ..الان نوبت خودت وزنته...هیچکس مثل

من نمیتونه عذابت بده... این همه نقشه .. هیفته سال برو وبیا.. آخرش این ...براش متاسفم..یه ذره مدیریتش ضعیفه...باید میرفتیم دنبال سولماز ..اونا هم نباید بفهمن که باغ بعداز رفتن ما آتش گرفته وگرنه ممکنه پای پلیس به ماجرا باز بشه...این مشکل بزرگیه...:

-به نظرت چیکارکنیم رضایی این خانواده زنگ نزنن به پلیس..

-هرچی شما دستوربدین قربان..

چیزی که تویه ذهنمه..فکر شومی..پیرمرده رو تویه راه دیدم که اضطراب زده داره به انباری نگاه میکنه...:

-همینجا نگه دار

پیاده شدیم...با دیدنم اومد روبه روم:

-آقای فری زاده چیکار کردین..صدای تیراندازی...والانم این آتش..

گفتن این حرف برام سخت بود..اما نمیتونستم بزارم این خانواده لعنتی کارمو خراب کنن:

-رضایی...تمومش کن

-چشم قربان

سریع رفتم جلو که شامل تیرخوردنش نباشم..دونفر زود سولمازو آوردن بیرون...با وحشت بهم نگاه میکرد:

-بابا چیکارکردی؟..کشتیش

-ساکت شو..برو تو ماشین..

جیغ زنش وبچه هاش بادیدن جسدش دراومد...پسرش دادزد:

-هرزه با پدرم چیکار کردی

با غرور روبه روشن ایستادم:

-همین بلا هم سرخودتون میاد..

تا خواستن کاری انجام بدن..بچه ها با چندتا تیر خلاصشون کردن..البته اینبار صدایی از تیراندازی نبود صدای همه تفنگ ا گرفته شده سوار ماشین شدم کنار سولماز...ازم ترسیده بود..اینو از تویه چشماش و اینکه خودشو چسبوند به در کناریش متوجه شدم..درست مثل ترس من از سمیر...شدم مثل خودش...گرفتن جون یه خانواده ...من نمیخواستم اما نمیتونم بزارم..اینا کارمو خراب کنن...یه لحظه خودمو نشناختم..به خاطر سهیل عوضی امشب سی نفر آدم مرد...وبه خاطر من این خانواده....غرور تویه خودم احساس کردم...بیست سال پیش میخواستم همین آدم بشم..که شدم..ترجیح دادم نه به سولماز نگاه کنم و نه بهش چیزی بگم...خودش ترسش میخوابه...

سولماز:

از ترس حتی نمیتونم سرمو تگون بدم و یا آب دهنمو قورت بدم..اون اینارو کشت..خیلی راحت..گرفتن جون شیش نفر آدم بی گناه..این چه دنیایی...پدر من کیه..چه کسی...یعنی اینقدر قدرت داره و یک ذره رحم نداره...به راحتی جون خیلارو گرفت...میترسم...میترسم از روزی که همچین بلایی هم سر من بیاد...ازش میترسم..آره من از پدرم میترسم..چون نمیشناسمش..مردی که تویه این سه سال باهاش گفتیم..خندیدیم..هرچی خواستیم بهمون داده....یکبار به رویه ما اخم نکرد و الان اینطوری میبینمش..خدایا من ازش میترسم...صداشو شنیدم اما نگاهمواز پنجره برنداشتم:

-بگو اون شیش نفر هم بنذازن تو آتیش انباری

-بهشون گفتم..خونه هم آتیش میزنن...کسی متوجه نمیشه ...گلوله هارو
برمیدارن
-عالیه...

اشک از چشمام اومد اما نذاشتم ادامه پیدا بکنه..قلبم تویه سینه محکم
میتپید...از ترس آروم وقرار ندارم..خدایا درپناه خودت قرارم بده...

ساسان:

تمام این مدت نه من به سولماز چیزی گفتم ونه اون به من ..رسیدیم
ویلا..دوتا ماشین رفت داخل پارکینگ...خواستم پیاده شم که قبلش به
رضایی گفتم:

-میری به همه خدمتکارا از طرف من میگی که امشب مرخصن..
-چشم قربان..

به همراه سولماز از ماشین پیاده شدم...سهیل هم از ماشین پیاده
کردن..چسب رویه دهندش ودستاش با دستبند بسته...سولماز اومد کنارم:
-یعنی کاراین بوده؟

به چشماش نگاه کردم:

-آره..اما هنوز نگفته که کجان

-آخه برایه چی؟...

-بعدا بهت میگم

وارد خونه شدیم..خدمتکارا از در پشتی خارج شده بودن..به
سولماز گفتم:

-عزیزم..میری داخل اتاق و بیرون نمیایی..هرچیزی هم خواستی
دونفر و ایسادن بالا...به اونا بگو برات میارن

-باشه

-شب بخیر

-شب بخیر

بعد از رفتن سولماز رفتم داخل سالن..پالتومو در آوردم..نشستم رویه مبل
بالایی و یکی از بادی گاردا برام لیوان ویسکی آورد..تا آخرش
خوردم..چون اصلا حال خوشی ندارم..سهیل دست و پا بسته روبه روم
زانورده..و چند نفر هم بالای سرش با اسلحه...:

-چسب از رویه دهندش بردارید..

بعد از برداشتن چسب...بههم گفت:

-موفق نمیشی ساسان

-فعلا که تو پیش منی..و خیلی راحت میتونم جونتو بگیرم...چرا همه
چیزو تموم نمیکنی..بگو سوسن و سائینا کجان..میزارمت بری
نیشخندزد:

-من چه بگم و چه نگم تهش مرگه..غیر از اینه!

-آره غیر از اینه...امشب تا صبح..من اینجا و تو..با این آدما بدون آدمای
تو..میدونی میتونم چندبار جیغ تو در بیارم از رویه درد؟!:

-آره میدونم..اما تو هم اینو خوب بدون..سوسن و سائینا هنوز پیش

منن...درسته من فکر اینجارو نکرده بودم اما فکر خیلی

چیزارو کردم...اگه من بمیرم یه نفر دیگه هست که باید پیداش کنی تا

بهت بگه اونا کجان..بعداز اون هم یه نفر دیگه هست..هرچی باشه هیفده
سال نقشس الکی که نیست

لعنتی عوضی..قلبم داره آتیش میگیره...احساس کردم دوباره داره درد
میگیره اما اهمیت ندادم و هر طور شده بلندشدم..لیوان و کوبیدم به میز..با
پا لگد زدم به صورتش ..پرت شد اما بچه ها بلندش کردن..دندوناش
شکست و خون صورتشو پر کرد..آه وناله زد...:

تف انداختم رویه صورتش و سرش داد زدم:

-من میتونم جونتو بگیرم..

رویه پاهام نشستم روبه روش..با نفرت به چشماش زل زدم...:

-پس حالا بگو کجان؟

-دوباره میگم..هرگز

عربده زدم:

-لعنتی..لعنتی

یه چوب گرفتم دستم و تا جایی که خودم توان داشتم بهش ضربه
زدم...زمین پراز خون شد و جونی در بدن نداشت..تا نگه سوسن و سائینا
کجان نمیتونم اونقدری زجرش بدم که تا مرز مرگ بره..فریادش تویه
کل خونه بلند شد:

-صداشو ببرین..

چوب و انداختم و رفتم سمت میز مشروبات..شیشه ویسکی رو گرفتم و تا
جایی که توان داشتم خوردم...دیگه خسته شدم..از خودم بدم میاد...قلبم
درد میکنه..به خاطر چیه..گرفتن جون آدم بی گناه...زجر دادن
بقیه...نبود دخترم و همسرم..این وسط کی مقصره..نفس عمیقی

کشیدم..خستم...خسته...دوباره میگم من نخواستم همچنین آدمی بشم
بلکه اینطوریم کردن..پدرم واین عوضی...

نشستم رویه مبل..مثل اینکه هنوز سر حاله..اینبار نشونده بودنش رویه
صندلی روبه روم....به چشماش نگاه کردم..:

-چرا نمیگی..لعنتی چرا راحت نمیکنی..؟

به زور لب از لب باز کرد:

-به خاطر خیلی چیزا...اگه من بمیرم صاف میرم تویه جهنم..تو هم
همینطور..ببینم ساسان شک داری به اینکه گناهکاری ویا پاک...

قهقه زد:

-هه...گناهکار خصلت فری زاده هاست...هممون میریم تویه جهنم..اما
دل به چی خوشه..به اینکه الان نمیرم..به اینکه هنوز دارم زندگی
میکم وکسی که بخواد من زودتر برم اول خودشو میفرستم..بیا اون یه
نفرنباش...بگو..کجان؟

-نه ساسان..من اون یه نفرم

-گفتم بیا نباش...بگو

کمی جابه جاشد..سرشو انداخت پایین و بعد از دوبار سرفه بهم نگاه
کرد..بگو لعنتی..بگو دیگه..به چشمام نگاه کرد و کمی لبخند زد:

-چطوره قبلش از افتخاراتمون بگیرم..اول من شروع میکنم..

-میبینم دوست داری قبل از مرگ اعتراف کنی؟

نیشخند زد:

-تو اینطور فکر کن.. اولین نفر.. دوستم بود.. تویه بازی شرط
و باخت... دومیش ده نفر آدم بودن.. تویه قاچاق مواد
مخدر... وسومیش... پدرم و مادرم..

با گفتن این جمله یه جوری شدم... فقط من نیستم.. لعنت بهت... لعنت..
-خیلیا بودن ساسان.... من هفتادوپنج سالمه و تویه این سال ها خیلی
دشمن بوده که بفرستم جهنم..

دست زدم:

-آفرین... بهت تبریک میگم... خوب تونستی از فری زاده ها خصلتشون
به ارث ببری

-لعنتی اونی که خون فری زاده تویه رگاشه منم نه تو..

-باشه.. من قبول دارم خون فری زاده تویه رگای من نیست... اما
پولشون تویه جیب منه.. اونوقت چیه اونا تویه جیب اونه..

-سوسن و همسرت..

لیوان تویه دستمو پرت کردم رویه پاش.. دادزد:

-عوووووضی..

-نه من عوضی نیستم... حالا نوبت منه... میدونی
چند نفر بودن... دوستم.. سحر.. پدر و مادرم..

علی.. خلیلی و پسرش آریا... اون خدمتکار بدبخت... و به اضافه بادی
گارد.. این خانواده بی گناه امشب.. و تو

-آره من... پس چرا باید بگم کجان..؟

از رویه مبل بلندشدم.. به سمتش خیز شدم.. یه تف انداختم رویه
صورتش... و درحین نگاه کردن به چشماش عربده کشیدم:

-من امشب تو رو به آتیش میکشم.. حتی اگه لازم باشه خونه رو به
آتیش میزنم... لعنتی آشغال...

-جدی... باشه سولماز هم آتیش بزن

یه مشت بهش زدم:

-خفه شو... اسم دخترمو به زبونت نیار...

-سوسن بدبخت شد... سولماز هم بدبخت میشه..

-گفتم خفه شو..

-اونو همراه من بکشی بهتره... اینطوری حداقل یکی از فری زاده ها
کم میشه..

این لعنتی داره چی میگه...:

-صالحی

-بله قربان

-همینجا میبندیش به دار.. میخوام بدنش پر از خون بشه.. جلویه چشمام

-چشم قربان

سولماز:

خدایا اینا دارن چی میگن .. اینقدر بلندحرف میزنن که صداش تا بالا هم
اومد.. اون میگه منم بکشین.. نه خدایا... این دیونس... اگه واقعا همچین
کاری کرد چی... منو بندازه تویه آتیش.. دستمو گذاشتم رویه قلبم از
ترس تندتند میتپید... اون همچین کاری رو با سی نفر آدم انجام داد پس

چرا باید دلش به حال من بسوزه... خیلی میترسم.. خواستم راه برم که افتادم رویه زمین... بغضمو با صدای بلند خالی کردم:

-خدا یا ..نجاتم بده..من میترسم..

چیزی نگذشت که صدای فریاد تویه خونه بلندشد... به همراه صدای شلاق... نه... نه... بابام داره چیکار میکنه... هرثانیه که میگذره ترسم بیشتر میشه... از رویه زمین بلندشدم... نگام افتاد به پنجره... اونطرف باغیه جای متروکه خونه دارن آتیش بزرگی درست میکنن... جیغ زدم:

doooooooooooooooooooooooooooooooooooooooooooooii-

این آتیش برایه چی... نکنه واقعا میخواد همچین کاری انجام بده.. از ترس دستام شروع کردن به لرزیدن و عرق کردن.. نه نه ..اگه قرار با شه بمیرم نمیخوام بیفتم تویه آتیش... نگاه کردم به لوستر رویه سقف.. تنها یه طناب کم داشتم برایه دار زدن خودم.. جاش از رویه تختی استفاد کردم... کارام عجله ای وبا گریه ...اشکم همه جارو خیس کرد.. ملافه رو به شکل طناب دار بستم به لوستر... صندلی اوردم و روش ایستادم... صدای تپش قلبم به گوشم رسید... نمیخوام بمیرم.. اما مجبورم...

ساسان:

ایستاد روبه روش:

-كافيه

همه جاش پراز خون و چشماش نیمه باز:

-بہترہ مقاومت نکئی...میدونی الان میخوام ببرمت کجا..پیش
آتیش...تا باورت بشہ میتونم آتیش بزنم...

-ن..ن..ن....ب...

-بگو ..چرا ام ام میکنی..سوسن وساینا کجان؟

-ه..ه..هر..هرگ..هرگز

عربده کشیدم ...:

-لعنتی

یه مشت خوابوندم رویه صورتش..کلافه دست کشیدم لای مو هام..اشک
چشمامو پرکرد...دیگه نمیدونم چیکار کنم ...چیزی نشد که صدای یکی
از افراد اومد:

-آقا....بیابین بالا...خانم سولماز داشتن خودشونو دار میزدن

-چی...

بدون اینکه چیزی بگم رفتم بالا...نکنه دیونه شده..رسیدم تویه
اتاقش..دراز رویه زمین وگردنش کبوت..خداروشکر چشماش
بازه..بالا سرش نشستم ..اشک به چشمام فرصت نداد وخیشون
کرد...گرفتمش تویه بغلم..پیشونیشو بوسه زدم:

-الهی من قربونت بشم ...آخه برایه چی..

جوابی نشنیدم...بلندش کردم و گذاشتمش رویه تخت...نشستم
کنارش..بلند به رضایی گفتم:

-زودباش بگو دکتربیا..آتیش لعنتی هم خاموش کنید..درسالن اصلی
وببندید با صدای اون عوضی تا کسی چیزی نفهمه..

-چشم قربان..

همه از اتاق رفتن بیرون..با دیدن این حالش قلبم میخواد از جا دربیاد
از زور درد...فقط گرفتمش تویه آغوشم وبویه خوشبو استشمام
کردم...به چشمای آبیش که پرازاشک بودن زل زدم:

-عزیزم...برایه چی..فکر نکردی اگه خدایی نکرده بلایی سرت
میومد..من دیونه میشدم..حالا که میخوام سوسن وساینا برگردن..تو چرا
میخوای بری...لعنتی چرا میخوای زجرم بدی..

بغضش با صدای بلندترکید..منم کمی از اون نداشتم واشک
ریختم..نشسته تویه آغوشم..سرش رویه سینم..وسرم رویه
موهاش...صداشو شنیدم:

-بابایی..

-چیه جونم...بگو عزیزم..

-من میترسم..

-برایه چی...تا من انجام لازم نیست از چیزی بترسی...

-بابا تو ...بابابزرگ بهت گفت که منم همراه اون بکشی..

بلند گفتم:

-چی؟

سرشو برداشتم وبه چشماش زل زدم:

-آخه این چه فکری تو کردی..اون لعنتی حرف زیاد میزنه...مگه من
واقعا میخوام همچین بلایی سرت بیارم..تو دخترمی..من بدون تو حتی
نمیتونم نفس بکشم...میدونم کارم اشتباهه نباید جلویه تو این کارارو
انجام بدم..اما چاره ای ندارم...کجا بزارمت ویا کجا برم که مثل اینجا
امن باشه..

پیشو نیشو بوسیدم:

-تو همه کس منی...حتی فکر کردن بهش مسخرس..من هر بلایی
سر هر کی بیارم تو تویه این افراد نیستی ..من نفس کشیدنم به نفس
کشیدن تو وصله...جونم به جون تو...هرگز همچین فکری نکن...

-بابا...من..من...نمیخواستم اما بادیدن آتیش..

-اون آتیش برایه ترسوندن سهیل بود...من اگه خودم برم تویه آتیش تو
نمیری..

سر شو گذاشت رویه شونم..:

-بابایی...قول بده همه چیز تموم میشه

-بهت قول میدم هر وقت سوسن و ساینار و بیارم ...همه چیز تموم
میشه...بهت قول میدم

نیم ساعت بعد دکتر او مد..دستشو فشردم..درحین باز کردن کیفش گفت:
-خدابد نده

از کنار سولماز بلندشدم و ایستادم:

-راستش..خودشو دار زده

ابروهاش از تعجب رفت بالا:

-برایه چی..

-منم نمیدونم..گفتم بیایین برایه معاینه..

-بله..

اول تنفسشو چک کرد...مجبورش کرد ده بار سرفه کنه...تا ضربان
قلبشو چک کنه...گلشو با چوب مخصوص نگاه کرد...و چراغ انداخت
تویه گلوش و گوشاش...:

-خدارو شکر آسیب جدی ندیدن جز گردنشون...که فشار اومد به
رگاش...من براش دوتا آمپول مینویسم و کرم رزماری....حتما استفاده
کنه..خوب میشه..

-خیلی ازتون ممنونم..

برگه نسخه رو داد به رضایی...به صالحی اشاره کردم و به دکتر گفتم:
-ایشون تا بیرون همراهیتون میکنه..صالحی هرچقدر دکتر گفتن بهشون
بده

-چشم قربان..

دوباره دستشو فشردم و ازش تشکر کردم...بعداز رفتنش..سولماز دراز
کشید...دستش رویه گردنش:

-بابایی خیلی درد میکنه..

-خوب میشی عزیزم..الان آمپول میزنی..خوب میشی...

-باید بریم درمانگاه..

-درمانگاه برایه چی..

-برایه زدن آمپول..

-ناسلامتی پدرت دکتره..نترس آموزش دیدم..

لبخند کمرنگی نشست رویه لباش که آرامش دلم شد...

سولماز:

ساعت نه صبح چشمامو باز کردم البته به خاطر نور آفتاب که چشمامو زد وگرنه بیدار نمیشدم... از رویه تخت بلندشدم.. خمیازه بلندی کشیدم... بلندشدم و فتم جلویه آینه.. خدارو شکر به خاطر آمپولایی که زدم درد گردنم کمتر شده... حتی فکر کردن بهش که ممکن بود امروز مراسم خاکسپاری من باشه دیونم میکنه.. لبخند زدم و بعد از مدتها احساس کردم که زندگی زیباست.. بعد از شستن دست و صورت و پوشیدن یه لباس مناسب از اتاق رفتم بیرون.. تویه راه رو بودم که بابام هم از اتاق اومد بیرون.. بایه پیرهن مشکی.. کروات به رنگ شیری و مثل همیشه خوشتیپ.. بهم لبخند زیبایی زد:

-صبحت بخیر... حالت خوبه عزیزم

-آره.. درد گردنم کمتر شد..

اومد روبه روم و گردنمو بوسه زد:

-دیگه نبینم از این دیونه بازیا انجام بدی

-نه ...

دستم گرفت و باهم رفتیم طبقه پایین... وارد سالن غذاخوری شدیم برای خوردن صبحانه.. میزچیده شده از انواع صبحانه های خوشمزه.. نشستم رویه صندلی... سمت راست و بابا رویه صندلی بالایی کنار صندلی من... کمی نون تست به همراه کره و مربا خوردم... درحین خوردن چای... صدای دعوای خدمتکارا شروع شد... بابا اخم علیظی گذاشت بین ابروهاش و به یکی از خدمتکارای حاضر در سالن دستور داد:

-برو بهشون بگو خفه شن.. برو ببین چه مرگشونه..

-چشم قربان

چند دقیقه بعد خودشون اومدن داخل... با سر و وضع آشفته.. بابا لیوان چاییشو محکم کوبیده میز و روبه هردوتاشون صداشو بردبالا:

- شما غلط میکنید تویه خونه من سر و صدا میکنید... نکنه فکر کردین خونه بابا تونه.. یادتون نره شما اینجا خدمتکارید..

از دونفرشون اونی که موهاش طلایی و قدی بلند و استیل جذابی داشت جواب داد:

- آقا واقعا شرمنده من قصد دعوا نداشتم.. میدونم باید قبلش میومدم این موضوع مهم به خودتون میگفتم اما وقتی فهمید من از همه چی خبردارم مانع اومدمن پیش شما شد و این درگیری رخ داد..

- منظورت از موضوع مهم چیه؟

- منظورم درمورد خانم سائنا وسوسن.. ایشون یکی از آدمای سهیل که اینجا برایشه اون کار میکرد.. امروز داشت به کارفرماش میگفت که سهیل اینجا گیر افتاده و باید خانم سائنا وسوسن و از کشور به خاطر محظ احتیاط از کشور به صورت غیرقانونی خارج کنن...

ساسان:

آشغال عوضی.. تویه خونه من کار میکنه از من پول میگیره... اما دشمن منه.. از یه طرف خوشحال شدم چون بلاخره یکی غیر از سهیل پیدا شد که جای اونا رو بدونه.. با حرص و کلافه از رویه صندلی بلندشدم و روبه رویه خودش ایستادم.. به چشماش با عصبانیت زل زدم:

- خودت خوب میدونی میتونم چه بلاهایی سرت بیارم.. درست مثل سهیل.. پس همین الان بگو و خودتو از عذاب راحت کن...

به چشمام از ترس به زور نگاه کرد... سرش داد زدم:

-بگو لعنتی...بگو تا همینجا بلایی سرت نیوردم..

-ا..ا..من از جاشون بی خبرم

پوزخندز دم:

-که اینطور پس بی خبری..باشه ..کاری میکنم خبردار بشی

-نه قربان ترو خدا

تا خواست حرفشوادامه بدم چنان سیلی محکمی بهش زدم که افتاد رویه زمین واز دهنش خون اومد....:

-بگو وگرنه بلایی بدترسرت میارم..

از رویه زمین بلندشد..اینبار به خودش غرور گرفت..یه دستش به صورتش که خونی بود:

-میگم..اما قبلش باید بزارید آقای سهیل از اینجا بره و تعهد کنید بلایی سرش نمیارین

قهقهه بلند از رویه نفرت زدم:

-تو فکر میکنی حمن کیم..لعنتی سهیل از من خواست

جونموبدم..ثروتموبدم..ندادم..اونوقت تویه هرزه...تویه خراب..از من

چیمخواایی..ولش کنم بره که پس فردا یه نقشه دیگه بکشه..اما من با

جون تو کاری ندارم تازه بهت هرچی میخواایی میدم..به جون خودم

قسم...تو برایه من ضرری نداری...بلکه با گفتن همه چی میتونی

زندگی شاهانه داشته باشی..من الکی سریه موضوع به جون خودم قسم

نمیخورم..صددرصد اون موضوع برام باارزشه...

یه نیشخندزد:

-پس من همه چیزوبگم که منم همراه اون بندازی توآتیش..

-چرا همچین فکری میکنی...توکاری نکردی جز اطاعت ازاون...من به جون خودم قسم خوردم..

کمی رفتم نزدیکش و سرموبه گوشش نزدیک کردم:

-قبل ازاینکه ساینایا بیاد..میتونی منم داشته باشی

به چشمات زل زدم:

-فکر نمیکنم ضرر کنی..

-باشه..

با گفتن کلمه باشه دلم از آرامش غری ریخت...:

-بگو

-قبلش شرط آخری..

به سولماز نگاه کردویه نیشخند زد:

-من جلویه دخترت نمیگم اما هم اون وهم پول..خونه ماشین وهزارتا رفاه دیگه

میدونم اینکار خیانت به سایناست اما چاره ای ندارم حتی اینکارم به خاطر سایناست..اما چاره ای ندارم برای اومدن ساینایا وسوسن مجبورم هرکاری انجام بدم..اینکار نه بر رویه هوس بلکه از رویه درد..چون غیر از این راه نه نمیتونم بفهمم ونه اون سهیل عوضی بهم میگه...البته بعدش از شرش خلاص میشم..پس خیلی بچس که قسم هم باور کرد.. روبه سولماز گفتم:

-عزیزم...من میرم بالا..تو صبحانتو بخور

-باشه..

دستشوگرفتیم و رفتیم داخل اتاقم.. به محض اینکه درو بستم اومدتویه بغلم.. دستامو دور کمرش حلقه زدم... اولین زنی که بعد از ۱۷ سال میادتویه آغوشم.. دراز کشیدیم رویه تخت و اون رویه من.. قبل از انجام کارمون بهش گفتم:

-اینو خوب گوش کن.. اگه بعد از اینکار همه چیزونگی پوستتوزنده زنده جدامیکنم

چشماش نیمه باز و خمار بودن:

-مگه میشه نگم

یه نیشخند زدم.. با لبام محکم لباشو گرفتم.. لباسشو در آوردم اونم لباس منو... نمیدونم کارم اشتباه یا درست اما تنها راه فهمیدن جای سوسن و سایناس....

ساینا:

بعد از خوردن صبحانه .. از رویه زمین بلندشدم و تصمیم گرفتم برم تویه باغ.. یه لباس گرم پوشیدم .. وارد باغ شدم.. یه ویلا دریه جای متروکه.. که فقط من و این عوضی ها اینجان.. خبری از سوسن ندارم.. امیدمو از اینکه ساسان پیدامون کنه از دست دادم.. هفت ماه گذشت.. ساسان داری چیکار میکنی... من تشنه آغوشتم.. تورو میخوام.. همونطوری که تو منتظر آغوشم نشستی و به رویه هیچ زنی بازش نکردی..

درحین قدم زدن یکی از بادی گاردای خونه جلوم سبز شد.. اخم داشت:

-داری کجا میری..؟

پوزخند زدم:

-کجا میتونم برم. آها شایدم دارم میرم بیرون... ببینم تویه این باغ لعنتی
جز قیافه نحس شما جای دیگه ای هم برایه دیدن هست

یه سیلی خوابوند رویه صورتم.. دردی احساس نکردم چون ازبست
صورتم سیلی خورده عادت کردم... به چشماش زل زدم ویه تف انداختم
رویه صورتش:

-بهتره.. کاری نکنی.. سهیل فری زاده منو سالم میخواد برایه
ساسان... خیلی راحت میتونم همینجا بلایی سرخودم بیارم و بندازم
تقصیره تو

لبخندی از رویه نفرت زد:

-هه.. سهیل دیگه آزادنیست.. ساسان گرفتتش..

از خوشحالی لبخندپررنگی زدم:

-پس بلاخره پیدامون میکنه

-نه.. تو همین امشب از کشور خارج میشی

این لعنتی داره چی میگه.. از شدت ناراحتی از چشمام اشک اومد
وبهش تاکیدکردم:

-اینو مطمئن باش تا شب ساسان منو پیدامیکنه و همتونو میفرسته جهنم..

-به همین خیال میتونی تا شب خوش باشی.. چون سرمرز هراتفاقی
ممکنه بیفته

ساسان:

از اینکه هرزس شکی ندارم..طوری منوارضا کرد اینگاری که قبل من
با هزار نفر دیگه هم بوده..از رویه تخت بلندشدم ویه شلوارک
پوشیدم..اون هنوز برهنه رویه تخت بود...:

-خب راضی شدی..منوبه دست آوردی..الان بگو

با لبخند بلندشد وایستاد روبه روم بدون پوشیدن چیزی..به چشمای هم
زل زدیم:

-گفتم بهت میگم ..

-پس بگو..

-هرچند میدونم به من هیچ کدوم از چیزایی که قولشو داده بودی نمیدی
-چرا میدم

رفتم سمت میز کارم..نشستم رویه صندلی..دست چکمو برداشتم بازش
کردم ویه خودکار آبی تویه دستم...:

-بگو چقدر بنویسم..تا بتونی برایه خودت خونه وهرچیزی که میخوایی
داشته باشی..

دستاشو گذاشت رویه میزوبه سمتم خیز شد..با دستاش سینه هاشوبهم
فشار داد وبهشون زبون زد...:

-نه صد میلیار د

مبلغ زیادی گفت ..اما اصلا قرار نیست پاش از این خونه زنده خارج
بشه چه بخواد چک وپاس کنه..نوشتم ..امضا زدم وگرفتش..از رویه
صندلی بلندشدم:

-بگو

-خونه باغ سهیل ..همونی که خیلی فرسوده شده..نزدیک جاده
باغملک..البته ساینالونجاست..سوسن..تویه انباری باغ جاده
مسجدسلمیون...

وایی..تموم شد...هم میتونم ساینارو داشته باشم وهم سوسن..بلاخره
لبخند پررنگی زدم..درحین پوشیدن لباساش رضایی طبق نقشه اومد
داخل..بهش گفتم:

-میتونی ببریش..

دختره با تعجب برگشت:

-چی !منو؟

-پ ن پ منو..

گرفتش ..دست وپا زد اما فایده نداشت..روبه روش چک وگرفتم
وپارش کردم..دست رضایی رویه دهنش بود وهیچ چیزی نمیتونست
بگه..به چشماش زل زدم:

-منودست کم نگیر..من ساسانم..ساسان فری زاده

ساینا:

به زور اوردم داخل اتاق..ودرو بستن..یه احساسی ته دلم دارم..الان که
سهیل پیش ساسان پس صدردصد از زبونش میکشه بیرون که من کجام
به هر قیمتی..زودتر بیا ساسان..زودتر بیا که خیلی دلم برات تنگ
شده..نشستم رویه تخت..یه تخت یه نفره با روتختی کهنه..سرمو تکیه
دادم به دیوار..اصلا دوست ندارم منفی فکر کنم..ساسان میاد..رفتم تویه
فکر این که امشب منو اون پیش همیم..از خوشحالی قلبم شروع کرد به
تندتند تپیدن...وقتی دیدمش چیکار کنم..دوست دارم یه دل سیربغش
کنم..شدم مثل یه تشنه ای که منتظر رود پراز آب بشه...آغوشم منتظره

تا آغوش عشقش برسه..چشمامو بستم نمیدونم چرا اما سرم درد
گرفت..چند دقیقه نشد که صدای تیراندازی اومد..خودشه ...مطمعنم
ساسان اومده..از رویه تخت بلندشدم یه شال انداختم رویه
سرم..دستگیره در و فشار دادم اما در باز نشد..با پا کوبیدم به در:
-این در لعنتی رو باز کنید..ساسان..ساسان ..من اینجا..

لبخند از رویه صورتم نمیرفت..یعنی به آرزوم رسیدم ..یعنی دیگه
پیش ساسانم..دستم و گذاشتم رویه سینم..خدایا شکرت...شکر..هیفته
سال گذاشتی زجرم بدن اما الان طوری خوشحالم کردی که بی
نهایت..صدای تیراندازی به تدریج بیشتر میشد..ایستادم جلوی
پنجره..ساسان و دیدم..کوبیدم به پنجره...:
-ساسان....ساسان..

مشغول دعا کردن بایکی از عوضی های اینجاست و منو نمیبینه..پنجره
میله داره و نمیشه بازش کرد..دوباره کوبیدم..صدای باز شدن در
اومد..یکی از بادی گارد است..روم اسلحه گرفت..پشت سرم اسلحه
گرفت رویه سرم و دستامو گرفت..جیغ بلندی کشیدم که شاید ساسان
صدامو بشنوه...بردم بیرون:

-ولم کن لعنتی

-خفه شو...فقط خفه شو...

اون داره منو میبیره کجا...خواست از درپشتی خونه خارج کنه بدون
اینکه ساسان منو ببینه..با پا بهش یه لگد زدم از درد افتاد رویه
زمین..اسلحه گرفتم و روش نشونه گرفتم:

-میکشمت لعنتی

تا اومد حرکتی انجام بده ماشه رو کشیدم..چشمامو بازوبست کردم..قلبم
تندتند میتپه...نمیخواستم اینطور بشه اما اینا هم هیفته سال منو عذاب
دادن پس هیچ لیاقتی جز مرگ بر اشون وجود نداره..فرصت واز دست
ندادم ورفتم بیرون تویه باغ...صدای تیراندازی قطع شد...ساسان و دیدم
اینکه کلافه داره با افرادش حرف میزنه..دویدم..:

-ساسان..ساسان

برگشت..با دیدنم چشماش از خوشحالی باز شد و دوید سمت
هردوتاشون دوان دوان رفتن سمت همدیگه..آغوش هردوتاشون تشنه
آغوش همه..محکم همو بغل کردن...گرمای آغوش هم..اینکه بلاخره
بهم رسیدن..دیگه هیچ مانعی وجود نداره...اونا الان ماله
همن..خوشحالی از رویه عشق..کلمه عشق..چه زیباست...از هم بوسه
گرفتن..بوسه بر مبنای آرامش..بوسه بر مبنای عشق..بوسه بر مبنای بهم
رسیدن بعد از سال ها...به راستی که هردوی آن ها یک شب بدون
فکر هم نخوابیدن واز غم هم از خواب نپریدن...اما بهم
رسیدن..دو عاشق بهم رسیدن..

ساسان:

خدایا شکرت..هیچ احساسی مثل الان ندارم..فکر میکنم دارم خواب
میبینم..زنی که سال ها آرزو داشتم آغوششو داشته باشم الان در آغوش
من..عشق من..ساینا من..از بغل هم اومدیم بیرون..دستاشو گرفتم
بوسیدم..لمسشون کردم تا باور کنم این صحنه واقعی..شونه هردوتامون
از اشک خیس شده بود..به چشمای خیس هم نگاه کردیم...نه بغض اون
میزاشت حرف بزنه و نه بغض من ..به زور لب از لب باز کردم:

-ب..باور نمیکنم

دست نوازش کشید به صورتم وبهم لبخند زد ..لبخندی که زخم قلبمو
مداوا کرد:

-باورکن عشقم..منو تو دیگه ماله همیم

دوباره بغلش کردم..دوست ندارم از بغلش بیام بیرون..من
میخوامش...گردنشوبوسه زدم..بلاخره تونستم خودمو کنترل کنم ودست
از گریه بردارم..گریه برمبنای خوشحالی:

-ساینا..دیگه همه چیز تموم شد..هیفته سال دور از هم ...اما بهم
رسیدیدم..نمیدونی چقدر دوست دارم

-تویه این هیفته سال قطره ای از عشق من به تو کم نشد
بغض هردوتامون شکست....:

-ساینا...بخدا بدون تو دنیا برام عذابه

-میدونم عزیزم..چون منم حس تورو دارم...
گرفتمش تویه آغوشم...زیرگوشم گفت:

-ساسان..سوسن کجاست؟

با گفتن اسم سوسن از بغلش اومدم بیرون:

-اون تویه انباری جاده مسجدسلیمونه..

-اینجا کجاست؟

-نزدیکای باغملک

-ساسان بریم بیارش...سوسنم الان منتظره

پیشونیشوبوسه زدم:

-بریم عزیزم

دستشو گرفتم و باهم راه افتادیم.. رسیدیم کنار ماشین به رضایی گفتم:

-دوربین مدار بسته خونه رو بردارید.. فیلم امروز پاک کنید..

-چشم قربان

-درضمن جسد ارونزارید اینطور بمونه

-میدونیم چیکار کنیم...

-چند نفرو بزار اینجا.. بگو بقیه بیان دنبالم .. باید دختر موهم از شر این

آدما نجات بدیم

-اطاعت.. شما سوار ماشین بشید میگم بقیه پشت سرتون راه بیفتن

دروبر امون باز کرد.. نشستم پشت فرمون وساینا کنارم.. هنوز این صحنه

برام غیره قابله باوره... بعداز آماده شدن همه حرکت کردیم.. وقتشه

سوسن هم ببینم.. بعداز هفت ماه... تویه راه ساینه سرشو گذاشته بود رویه

شونم و دستم گرد دور کمرش..ویه دستم به فرمون.. سرمو چسبوندم به

سرش... داشتن اون برام یه دنیا ارزش داره و از این ببعداز این چیز

با ارزش طوری مراقبت میکنم که یه تارمواز مویه سرش کم نشه... تمام

این مدت هر دو تامون دوباره شروع کردیم به اشک ریختن:

-ساسان.. تویه این چند سال همش منتظر این لحظه بودم..

-هیششش.. منو تو دیگه پیش همیم.. مثل قدیم.. دیگه تنهات نمیزارم که

کسی بخواد بهت آسیبی بزنه... من کنارتم...

-صدات ..برام آرامش

بغضم با صدای بلند ترکید اونم همینطور:

-چشمای تو هم برای من آرامشه...

-ساسان..باهام حرف بزن..میخوام صداتو بشنوم...ساکت
نباش...بزار صدات بیاد داخل گوشم..نمیخوام هیچ صدایی جز صدای
تو باشه...باهام حرف بزن..هرچی که میخوایی بگوفقط ساکت
نباش..من از سکوت بدم میاد..از سکوت میترسم..باهام حرف بزن
بغضمو خوابوندم...:

-هرچی که تو میخوایی بهت میگم..

موهاشو بوسیدم:

-اینکه چقدر عاشقتم...اینکه قلبم همیشه برایه تو میتپه..دوست
دارم...تویه این سال ها ...منم درد کمی نکشیدم..لحظه ای نبود که
از عشق تو غافل شم..این عشق چیه ساینه..بدون تو نفس کشیدن برام
سخته...این آدمای لعنتی کین..آخه برایه چی باید اینکاروانجام
بدن...دیگه پیش منی..خوب گذشت ..بد گذشت میدونم...منم بهم خوب
نگذشت ..اما تحمل کردیم..تا بهم رسیدیم

سرشو برداشت و به چشمام زل زد..دستشو انداخت دور گردنم..با بغض
و صدایی لرزان از گریه که منتظر بود بشکند گفت:

-ساسان...بیا قول بده تنهام نزار..بیا قول بده ترکم نکنی

-معلومه که نه ...قول میدم..قول میدم

سرشو گذاشت رویه شونم و با صدای بلند گریه کرد:

-ساینه..بسته..عزیزم...بسته..من دوست ندارم صدای گریه تورو بشنوم

یقمو با دستش گرفت و از زور عصبانیت فشار داد:

-نمیتونم ساسان..بزارگریه کنم..من یه عمر منتظر بودم تا بغضمو تویه
آغوش تو خالی کنم

-پس هرچقدر که میخوایی اشک بریز.. چون آغوش من ماله تو.. این آغوش فقط ماله تو..

-خیلی دوست دارم..خیلی

-منم خیلی دوست دارم..تو همه کس منی

سو سن:

به زور میتونم راه برم... الان هفت ماهه و شکمم بزرگ شده... تویه این هفت ماه مرحم قلبم تنهام بچم شده... بدون اینکه حتی بفهمم دختره یا پسر... نشستم رویه تخت... دلم واسه سولماز و مادرم و بابام تنگ شده... از این میترسم که مبادا تا آخر عمر اینجا بمونم.. دور از آغوش بازوهای پدرم.. بایه بچه ... میترسم.. دستمو گذاشتم رویه شکم... اشک ریختم:

-عزیزم...نمیدونی چقدر دوست دارم..تو بچه منی ومن مادرت..سولماز خاله..ساسان فری زاده پدربزرگت..

با گفتن اسم پدرم از گریه نتونستم تحمل کنم وبغضمو با صدای بلند خالی کردم...:

-خدایا...خدایا...دیگه بسته...چیمیشد امشب پدرم بیاد دنبالم..

درحین گریه کردن درد شدیدی بهم دست داد و از بین پاهام آب اومد... نه خدایا.. اون هفت ماهش نباید به دنیا بیاد... درد امونم نداد و جیغ زدم:

[illegible]

چندتا مرد وزن او مدن داخل... فقط ناله میکردم..یکی از زنا به کنارش گفت:

-بدبخت شدیم..دکتر نگفت الان به دنیا میاد...الان دکتر اینجا نیست...

اون یکی زنه.. آستیناشو زد بالا :

-چاره نداریم.. باید دکتر بشیم..

دردشیدی دارم.. احساس میکنم کمرم از درد میخواد بشکند...خدایا
داره لگد میزنه:

-آآآآآییی..دیالا داره به دنیا میاد..

اومدن روبه روم نشستن ..یکیشون گفت:

-برين حوله بيارن..

اشک تمام صورتمو خیس کرد....خدایا درد خیلی بدی...:

[illegible]

یه زن اومد کنارم دستمو گرفت و یه دستش رویه شکم:

-جیغ بزَن.. من فشار میدم تو جیغ بزَن.. بچه باید به دنیا بیاد...

ساسان:

رسیدیم جلویه انباری.. از ماشین پیاده شدم..ساینا هم خواست دنبالم بیاد که جلوشو گرفتیم:

-نه عزیزم..میت رسم اتفاقی برات بیفته...

-اما ساسان سوسن

تاکید کردم:

-خواهش میکنم توهمینجا پیش پنج نفرمیمونی من میرم داخل...باشه عزیزم

-باشه..مواظب خودت باش..

با لبخند که زود محو شد رفتیم داخل.. خبری از نگهبان نبود.. صدای جیغ
اومد.. جیغ سوسن.. دارن چه بلایی سرش میارن.. یه اتاق
بیشتر نداشت... با پا بازش کردم.. خدایا .. اون حاملس.. نه نه نه فریاد
زدم:

[illegible]

یکیشون روم اسلحه گرفت اما یکی از افرادمن بهش شلیک کرد...کسی که داشت بچه روبه دنیا میورد..با دست گرفتمش وپرتش کردم اونور:-گمشو اونور آشغال...

نشستم... نگاه کردم... بچه کاملاً به دنیا نیومده بود... کمی خیزشدم سمتش:

-عزیزم من انجام..من پیشتم..سعی کن آروم باشی

فریادزد:

-بابایی...بابا...

- عزیزم... آروم باش..

-بابا .. بچم ..

سربچه رو گرفتم.. اون مرده... چون نه چشماش بازه و نه گریه
میکنه... بعد از پنج دقیقه بچه به دنیا اومد... یه دونه پسر.... با بچه
ایستادم.. سوسن با چشمای پراز اشک به من چشم دوخت:

-بابا..بچمو بده..

با افسوس بهش نگاه کردم...بچه رو وارونه کردم و به باسنش
چندبار ضربه زدم...اما بهوش نیومد...اشک چشمای منم خیس
کرد..سوسن جیغ بلندی کشید:

-بابا...بچمو بده

گذاشتمش لایه حوله..نشستم رویه تخت کنارش..بچه روگرفت..با
صدای بلندگریه کرد..دستمو گذاشتم دورشونش:

-عزیزم آرام باش..

بچه رو چسبوند به سینش:

-بابا...بابا..آخه چرا...آخه چرا..

سرشو گذاشتم رویه شونم..دلم داره آتیش میگیره..اینا چه بلایی
سردختره من آوردن...کدوم آشغال بچه دارش کرده...این بچه ..نوه
منه..یه نوه که شاید پدرش یه هرزه بوده باشه...بچه پراز خون
بود...دستمو بردم جلوم..بچه روگرفتم..سوسن ماتم زده فقط به یه نقطه
خیره شد..وتنها اسمشو صدا میزد:

-پسرم..پسرم..پسرم

این حال لعنتیش منم داره روانی میکنه...بچه رودادم به صالحی...با یه
حوله لای پایه سوسن و تمیز کردم.

یه دامن تنش کردم و گرفتمش تویه بغلم..یه دستم زیر گردنش و یه دستم
زیر زانو هاش...خدایا این چه عذابی..دیدن این حال دخترم..این
درد..این بچه که از خون من و دخترم بود...چطوری حالش خوب
کنم..اون مهری مادری داره...مادری که بچشو از دست داده...کیا با

دختر من همچین کاری کردن.. اول سولماز و حالا این... لعنت به این
زندگی... من چیکار کنم که دخترم دوباره بخنده... آتیش شدیدی از رویه
درد تمام بدنمو فراگرفت... دوست داشتم روبه آسمون فریاد بلندی
بکشم...

از انباری اومدیم بیرون... ساینه بادیدن اون بچه بغل صالحی و سوسن
بغل من وحشت زده اومد روبه روم...:

- ساسان چیشده؟

- یه عوضی حاملش کرد.. اینم بچش که متاسفانه مرده به دنیا اومد..
اشک چشمای ساینه هم خیس کرد... پیشونی سوسن و بوسه زد... صدای
سوسن خیلی آروم بود:

- م..م..مامان.. بچم مرد

بغض ساینه با صدای بلند ترکید.. گونه های خیس سوسن از اشک
رو بوسه زد:

- مامان... عزیز دلم.. آروم باش.. تو حالت خوب میشه

سوسن گذاشتم صندلی عقب ماشین که دراز بکشه... درد شدیدی
داشت.. باید میبردمش بیمارستان.. قبل از سوار شدن.. ساینه بچه نگاه
کرد.. ایستادم کنارش:

- یعنی این نوه ما بوده؟

- این بچه سالم نیست ساینه... مشخصه چند نفر بهش تجاوز کردن.. وگرنه
بچه مرده به دنیا نمیومد

پیشونیشو بوسه زدم:

-منم به اندازه تودلم آتیش عشقم..اما به خاطر سوسن هم که شده باید
قوی باشیم..بیا سوار ماشین شو..بایدبریم بیمارستان..هم خودت باید
معالجه بشی هم سوسن

-پس بچه چی؟

-نترس..میگم تویه آرامگاه خاکش کنن

رفتیم بیمارستان مهر...بستری شد در بخش اورژانس..بعد از صحبت با
رضایی در مورد سهیل رفتم پیششون...یه اتاق خصوصی..ساینا
کنارش رویه صندلی نشسته بود...ایستادم کنارش...سوسن به دلیل سرم
خوابش برده بود...دست ساینارو گرفتم..به چشمم زل زد:

-عزیزم...فعلا سوسن خواب..بیا بریم توهم بری معالجه...

-عشقم...با این حال سوسن من هیچ کاری نمیتونم انجام بدم..بزار بعدا

پیشونیشو بوسه زدم ..رفتم اون سمت کنار سوسن..دستاشو لمس
کردم..کاری که اینا با دخترم کردن غیره قابل تصور بود
برام..دخترقشنگ من..احساس میکنم صفحات زندگی دارن تویه هم
فرومیرن...دست کشیدم لایه موهام...نمیدونم چیکارکنم که لبخند به
لباش بیاد..میت رسم این چندماه هرگز از یادش نره...گونشو بوسه
زدم...به ساینا نگاه کردم..در حین نگاه کردن به سوسن بهم گفت:

-ایشالله خدالعنتیشون کنه..اون سهیل عوضی..خلیلی آشغال..همشون یه
عمر زندگی مارو نابودکردن...

کنار ساینا رویه صندلی نشستم..سرشو گذاشت رویه شونم..هر دو تامون به
سوسن زل زدیم..دست کشیدم لای موهاش:

-هرکسی که تویه این ماجرا بود جون سالم به
درنبرد..خلیلی..پسرش..وسهیل..حتی پدرم سمیر...ساینا...تویه این
مدت من طوری تغییر کردم که خودم با خودم غریبم
-این آدمای لعنتی...همه مارو تغییر دادن..

گردنمو بوسید و به چشمام خیره شد:

-ساسان..سولماز چی..من میخوام سولمازو ببینم
یاد سولماز افتادم...اون باید بیاد اینجا..باید ساینا رو ببینه...:
-عزیزم میدونستی سولماز هم چهارده سال

حرفم قطع کرد:

-ساسان..من همه چیزو میدونم...سهیل همه چیزو دقیق بهم گزارش
میداد....اون هم درست مثل من و تو زجر کشید..سهیل و خلیلی دستشون
تویه کاسه بود

-طوری سهیل وزجر میدم که این هیفته سال بیاد جلویه چشماش
موبایلمو از تویه جیبم دراوردم و شماره سولمازو گرفتم..بعد از خودن
دوتا بوق جواب داد..نگاه ساینا رویه من:

-سلام عزیزم..حالت خوبه..؟

-آره بابا از مامان وسوسن چیه خبر؟

-عزیزم بیا بیمارستان مهر...همین الان

-برایه چی..نکنه دوباره قلبت درد گرفته

-نه عزیزم..تو بیا..من منتظرتم..

-باشه همین الان آماده میشم با راننده میام

-باش..فعلا بای

-بای

موبایلوقطع کردم..خنده افتاد رویه لبای ساینایا....:

-حتما باید دیدنی باشه

-درست شبیه سوسن..درست مثل سیبی که از وسط نصف بشه

-بی صبرانه منتظرم..

گرفتمش تویه آغوشم..هرچی بغلش میکنم سیرنمیشم..دوست دارم تا ابد
در آغوشم باشه

ساینایا:

-ساینایا..دوست دارم تا ابد در آغوش هم باشیم

آغوش ساسان تنها آغوشی که من درش احساس امنیت میکنم:

-دوست دارم تا ابد کنارهم باشیم..وهیچ چیزی نتونه مارو ازهم
جداکنه...

-هیچ چیزی نمیتونه ...بهت قول میدم

از بغل هم اومدیم بیرون...به چشماش خیره شدم..دیدن چشماش برام
آرامش خاصی داره...سرشو برگردوند که بلافاصله دستمو گذاشتم
زیرچونش وبهش گفتم:

-ساسان...بهم نگاه کن..بزار نگاهت کنم..

بهم نگاه کرد.. اشک چشمای هر دو تامل و نوحه خیس کرد.. لباشو گذاشت رویه لبام.... قلبم تندتند تپید... هیچ لحظه ای جز این لحظه درد قلبمو تسکین نمیده.. به چشمای هم خیره شدیم..:

-ساینا.. دلم برات خیلی تنگ شده... میخوام هرچی زودتر باهم باشیم
-این چیزی که من هیفته ساله منتظرشم

تا خواست دوباره بغلم کنه صدای دراومد... سولمازو دیدم.. یه دختر زیبا.. و درست شبیه سوسن.. با دیدن من و سوسن چشماش از تعجب باز شد و لباش از خوشحالی... بلندشدم.. اشک چشماشو ترک کرد.. ایستادم روبه روش...:

-سلام عزیزم... من ساینام..

-م...م.. مامان

بغضم با صدای بلند ترکید .. سعی کردم در حین گریه خنده بنشونم رویه لبام.. دستامو گذاشتم رویه شون هاش:

-آره عزیزم.. منم.. مامانی...

فرصت نداشت و همو بغل کردیم.. بویه خاصی داشت.. نوازش مو هاش.. لمس دستاش.. بهم احساس خاصی داد... مهرش.. افتاد تویه دلم... هیچ مهری مثل مهر مادری به دختر نیست.. دارم تجربش میکنم.. دخترم در بغلم.... خدایا شکرت که همه چیز تموم شد... به چشمای هم نگاه کردیم.. پشت سر هم پلک میزد تا اشک مانع دیدش نشه.. دست نوازش کشیدم به گونه هاش...:

-عزیزم.. منو ببخش... ببخش که باعث شدم این همه درد بکشی

صداش از بغض می لرزید درست مثل من:

-مامان..این مهم نیست..همه ما عذاب کشیدیم..اما میدونیم که همه چیز تموم شده..

بعداز نیم ساعت صحبت و خوش و بشی مادر دخترانه تونستیم با اسرار ساسان از بغل هم بیاییم بیرون...سوسن چشماشو باز کرد و اولین کلمه ای که گفت آب بود...ساسان براش آب آورد...دکتر ودوتا پرستار وارد اتاق شدن..دکتر ایستاد کنار تختش..به ساسان گفت:

-ایشون حالشون خوبه....این حالش هم به خاطر اتفاقی که بعداز زایمان براشون افتاد..به هرحال من متاسفم ..ایشون کمی در شک قرار دارن

-خواهش میکنم..ازتون ممنون که نداشتین ریاست بیمارستان چیزی بفهمه..خودتون میدونید سوال میکردن که این بچه از کجاس واین چیزا...پاداش خوبی بهتون میدم

لبخندی نشست رویه لبای دکتر:

-خیلی ممنون..من براشون نسخه مینویسم..هر وقت خودشون احساس کردن حالشون خوبه میتونن مرخص شن

-بازم ممنون

بعداز رفتن دکتر ..سولماز نشست رویه تخت کنار سوسن..چشمای سوسن پراز اشک شدن...ساسان کنارم ایستاد ودستشو گذاشت رویه دست سوسن:

-عزیزم..من اینجام ..دیگه همه چیز تموم شد..نگاه کن ..مامانی هم اینجاست

بهش لبخند زدم وپیشونیشو بوسیدم:

-عزیزم..حالت خوبه؟

گریه کرد با صدای بلند:

-مامان ..بابا...من بچمو میخوام

کمی صداشو برد بالا:

-من دوستش داشتم

چشمای ما هم کمی از اشک نداشتن.. ساسان نشست رویه تخت نیم خیز
شد و سوسن و بغل کرد.. گذاشت درون آغوشش اشک بریزه.. دست
نوازش کشید به موهایش :

-الهی من قربونت بشم..اون بچه زنده نیست

سوسن عربده کشید که باعث شد قلبم از نگرانی بلرزه:

d

نشستم رویه تخت.. دست کشیدم به موهایش:

-مادر.. عزیز دلم.. اون بچه.. حتما خدا میخواست

از بغل ساسان او مد پیرون و با عصبانیت به هر سه تاملون گفت:

-خدا...خدا چی میخواست..خدا میخواست من تویه این سن بهم تجاوزکنن ومادرم بشم..خدا میخواست مادرم هیفده سال اسیر یه ادم یست باشه...خدا میخواست ..خدا میخواد ما عذاب بکشیم...

ساسان دستاشو گرفت سعی کرد آرومش کنه:

- عزیز دلم.. تو چرا اینطوری میکنی.. لعنتی خدا هفت ماه منو برد تویه کُما.. وگرنه زودتر نجاتتون میدادم... بس کن.. اینطوری نکن.. منم قلبم آتیشه.. درکت میکنم.. اما اون بچه اصلا مرده به دنیا اومد.. وجود

خارجی نداره... آره من پدرم میترسم اگه اتفاقی برات بیفته اما تو چی.. تو حتی اونو تویه آغوش نگرفتی

-یعنی میگی فراموشش کنم

ساسان صداشو برد بالا:

-آره فراموشش کن.. همه مجبوریم این هیفته سال لعنتی رو فراموش کنیم.. زندگی جدیدی قراره آغاز بشه.. ما چهار نفر کنار همیم.. هرچی بوده تموم شده...

-خیلی بی احساسی

-نه عزیزم من بی احساس نیستم.. من دارم بهت میگم فراموش کن.. توهنوز جوونی.. هیفته سالته.. اگه از الان بخوایی افسرده باشی.. اشک بریزی میشی مثل من.. میدونی که منم از اول زندگی فقط اشک ریختم و فکر نابودکردن اینواون بودم... پس من نمیخوام شماهم سرنوشت منو داشته باشین.. نمیخوام وقتی همسن من شدی تنها خاطرت از جوونی اشک ریختن باشه.. میخوام خوشی کردن باشه..

به سه نفر مون نگاه کرد:

-آره من نتونستم از ساینه... سولماز وسوسن مراقبت کنم.. چون نداشتن.. خلیلی نداشت از سولماز مراقبت کنم وسهیل از ساینه وسوسن... ترو خدا تمومش کنین.. سه نفرتون.. دیگه.. خوب یا بد گذشت.. من الان پیشتونم.. سهیل هم میفرستم به جهنم و دیگه هیچ آدمی نمیمونه که بخواد مارو اذیت کنه..

دستشو آورد جلو:

-بیابین قول بدیم...

هممون لبخند زدیم جز سوسن که لبخند کمرنگی زد..دستمو گذاشتم رویه دستش وسولماز هم اینطور..سوسن هم با تردید اما بالاخره گذاشت...درست در همین حرفای ساسانه...اگه بخواییم غصه بخوریم تنها عمرتلف میشه واز کنار هم بودن لذت نمیبریم وهرگز این سال ها درست نمیشه..تنها باید کنار هم باشیم..خوش باشیم وبه هم انرژی وآرامش بدیم تا این سال ها فراموش بشه..

ساسان:

ساعت یک شب رسیدیم خونه..سلما بادیدن ساینه تا مرزقش کردن هم رفت..ساینه رفت پیش دخترا اما من اصلا حوصله هیچیو نداشتم...داخل اتاق لباسامو عوض کردم..یه تیشرت مشکی با شلوار راحتی مشکی...نشستم رویه تخت..یه لیوان ویسکی تویه دستم..چندقلوب ازش خوردم..احساس میکنم بارسنگینی از رویه دوشم برداشته شده...احساس خوشحالی دارم اما یه حسی ته دلم مانع میشه این خوشحالی برسه به ته دل..دلم شور میزنه..میتروسم...آره میتروسم..الان که ساینارو به دست اوردم از دست دادنش میتروسم..ساعت دو ساینه اومد داخل اتاق..لیوان وگذاشتم رویه میز کنار تخت وجلوش ایستادم..پیشونیشوبوسه زدم:

-عزیزم بهتره بری حمام..

-باشه...

رفت داخل حمام وبراش یه حوله ویه دست لباس گذاشتم تویه رختکن..ایستادم جلویه آئینه وبرایه چندلحظه خیره به خودم شدم...یه مرد چهل ساله..پرغرورو وپرازگناه..ثروتمندترین مرد وتنها ترین مردی که بیشتر از همه مردا اشک ریخت..برام عجیبه..این حال برام عجیبه..ربع ساعت بعد ساینه از حمام اومد بیرون..لباساشو پوشید..تاپ

وشلوارک ست به رنگ آبی پررنگ..با حوله موهاشو خشک کرد
وبعد گذاشتش رویه کاناپه...روبه رویه هم
ایستادیم..دستاشو گرفتم..بوسیدمشون..به چشماش خیره شده..به چشمای
آبیش...به پلک زدنش..دست نوازش به موهاش کشیدم..موهای نرم
لطیف و خیس..سرشو گذاشت رویه سینم:

-ساسان...بیا این صحنه هرگز به پایان نرسه

-هرگز نمیرسه..هرگز

نگاهم به بدنش افتاد اینکه پراز زдохورد..جای زخم وشلاق که قلبمو
به آتیش میاره..دست کشیدم به شونه هاش که جای زخم داشت..اشک
نمی از چشمامو پرکرد:

-ساینا..اینا چیه..اون عوضی ها باهات چیکار کردن

قطره اشکی گوشه چشمش جونه زد وسرازیرشد:

-اینا..ضربه هایی که سهیل بهم زد...

-مطمئن باش نمیزارم سالم از این دنیا بره

-مگه الان اینجاست؟

-آره..مثل یه سگ...

دستاشو گرد کرد دورگردنم.....:

-خیلی دوست دارم...

-منم همینطور

ساینا:

لباموبا لباس گرفت...یه بوسه محکم از رویه عشق..تویه بغل هم افتادیم
رویه تخت..دست نوازش کشید به بدنم..لحظه ای که هیفته سال
منتظرش بودم ..رسید..بدنش وگرمای وجودش..لباسامو به کل درآورد
وگردنمو بوسه زد...سرمو فروبرد تویه گردنش وبوسه زد..یه دستم
به کمرش ویه دستم رویه موهایش..اون الان تویه بغل منه ...بازوهاش
دورشانه هام..بههم احساس امنیت میده...بلوزشو درآورد وبدنشو لمس
کردم ..بوسه زد..سینمو بوسه زد..هیچ رابطه ای جز این رابطه با
عشق..این درد هیفته سال لعنتی رواز یادم نمیره
سوسن:

ساعت یازده از خواب بیدار شدم..اتاق تاریک بود..من از تاریکی
میترسم..از رویه تخت بلندشدم وچراغرو روشن کردم...نفس عمیقی
کشیدم ورفتم تویه بالکن ..هوا سرده اما برام اهمیت نداره..بعداز هفت
ماه اومدم خونه..پیش مادر وپدرم...نمیدونم چرا اما احساس میکنم
تنهام..رفتار دیشب بابا به جای اینکه سعی کنه آروم کنه بهم
زورگفت...این درد..نبودبچم..به شکم نگاه کردم کمی خوابیده اما
هنوز ورم داره..هفت ماه با بچم درون شکم حرف زد اما الان اون
نیستش...با صدای بلند گریه کردم..فریاد زد:

-خدااااااااااا..من این زندگی رو نمیخوام

ساسان:

صدای ناله سوسن به گوشم خورد به خاطر همین سریع چشمامو باز
کردم..پتو کشیدم رویه ساینه چون نمیخوام از خواب بیدار بشه..میخوام
یه خواب با آرامش داشته باشه..بعداز پوشیدن لباس از اتاق اومدم
بیرون و وارد اتاقش شدم..تویه بالکن ایستاده واشک
میریزه...رفتار دیروزم..حرفام..از رویه عصبانیت نبود من میخوام

حالش خوب بشه میخواستم کاری کنم بتونه بدون غم بخنده اما اینگار اشتباه رفتم...

از پشت سر دستاموگرد کردم دورش... از ترس کمی تکون خورد:

-وایی... چرا نمیگی اومدی.. ترسیدم

گردنشو بوسه زدم و کنارگوشش آروم گفتم:

-میدونستی تو وسولماز برایه من نفسین

-باشیم یانه... چه فرقی میکنه..

-میدونم به خاطر حرفام ناراحتی... عزیزم من میخواستم تو فراموش کنی...

با صدایی نمناک از بغض گفت:

-باچی... با خودم.. با درد.. با گریه.. با چی.. همش مسخرس...

-یعنی چی با چی.. من اینجام.. دیگه نمیزارم کسی اذیتت کنه..

-مثل دیشب بهم زوربگی و تموم.. فراموش کرد.. آره من بچم فراموش کردم.. ببینم تو منو فراموش کردی... پس درکم کن

از جلو دستامو گذاشتم دورکمرش به چشمای پراز اشکش زل زدم.. با دستام اشکاشو پاک کردم:

-من درکت میکنم.. من هرگز نمیتونم تورو فراموش کنم... اما.. اما.. توهم درک کن.. اون دیگه نیست..

-اون نیست... بانبودش داره منم دیونه میکنه

-عزیزم.. من چیکار کنم.. چیکار کنم که تو دوباره بخندی

سر شمو گذاشت رویه سینم واشک ریخت:

-نمیدونم..فقط کنارم باش...من نمیدونم

دست کشیدم به موهایش:

-من همیشه کنارتم...همیشه...

ساینا:

چشمامو آروم باز کردم..دست کشیدم جلو اما هیچ کس نبود...سریع بلندشدم..یعنی ساسان کجاست..نکنه اتفاقی افتاده...خدایا من چم شده..از رویه تخت بلندشدم..یه تاپ با شلوارک پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون..بادیدن اتاق سوسن و ساسان کمی آروم شدم...خدایاشکرت..این یه خواب نیست و همه چیز حقیقت داره..رفتم داخل اتاق..ایستادم کنار ساسان..با لبخند به سوسن نگاه کردم و دست نوازش کشیدم به موهایش:

-عزیزم بهتر شدی؟

لبخندی زد..درست شبیه لبخند من:

-آره مامان

بغلش کردم و گردنشو بوسه زدم:

-خیلی دوست دارم عزیزم

-منم همینطور...

ساسان از سوسن خواست بره حمام ..ماهم رفتیم داخل اتاق خودمون...بعد از یه حمام دونفره البته کمی رمانتیک ..اومدیم بیرون ..هر دو تامون با حوله لباسی به رنگ سفید...رفتم سمت کمد اما هیچ

چیزی جز لباس مردونه ندیدم.. ساسان در حال شونه کردن موهایش بود
که بهش با اخم گفتم:

- ساسان.. مگه نمیدونستی من زندهم و میام.. پس این چه کمدی؟

- برایه چی عزیزم؟

- خب اینجا لباسی جز لباس تو وجود نداره...

- واقعا شرمنده

- اونوقت اون تاپ و شلوارک دیشب ماله کی بودن؟

اومد جلوم:

- عزیزم چرا زود عصبانی میشی.. ماله سولماز بود.. بزار الان میرم از
کمدش لباس میارم.. صبحانه که خوردیم میریم خرید... خوبه..

لبخند زدم.. دوتا دستامو انداختم دور گردنش.. لباشو یه بوسه کوچولو
زدم:

- مگه میشه تویه چیز بگی و من بگم بده

اینبار شیطننت کرد و یه بوسه محکم ازم گرفت که درواقع اگه تقلا
نمیکردم تاشب لبامو ول نمیکرد... بلند خندیدیم:

- ساسان... آروم باش

- آخه مگه میشه با وجودتو آدم آروم باشه..

- خيله خب.. برو دیگه یخ زدم

- آها.. باشه.. باش... همینجا وایسا زود میام

رفت سمت در که ایستاد:

-دوباره چپشده؟

-فقط چه رنگی باشن؟

خندیدم:

-چمدونم..یه شلوار بایه بلوز..رنگش مهم نیست

-از سایه قربان

با رفتنش ایستادم جلویه آیینه ومو هامو با حوله خشک کردم..خنده از لبام نمیره..اینا همش به خاطر ساسان...به خاطر وجودش وگرمای بدنش..به خاطر قلبش که با قلب من یکی شده...لبخند به تدریج پررنگ تر میشد...به خودم نگاه کردم واروم گفتم:

-خدایا شکرت..از اینکه منو رسوندی به کسی که نفسم به نفس کشیدنش وصله ازت ممنونم..خدایا خیلی دوست دارم ..چون ساسان وبه من دادی...مهر اونودادی تویه دلم..ازت ممنونم..قبل از همه من عاشق توام..خدایا خیلی عاشقتم...

بعداز پوشیدن یه بلوز سفید به همراه ساپورت طلایی به همراه ساسان رفتیم پایین....وارد سالن غذاخوری شدیم..میز وتماوتشکیلات خونه به کل تغییر کرده بود..نشستم رویه صندلی کنار صندلی ساسان...خدمتکارا میزوچیدن پراز یه صبحانه خوشمزه..بعداز هیفده سال این اولین صبحی که کنار ساسانم ودستش تویه دستم..اولین صبحی که میتونم با آرامش صبحانه بخورم..ساسان برام چای ریخت...یه قلوب ازش خوردم..یه نون تست برداشتم وکمی کره بهش زدم..با خوردن اولین لقمه سولماز دیدم..به هر دو تامون صبح بخیر گفت..لبخند رویه لبای من واون دیده میشد...بهش گفتم:

-عزیزم برات چای بریزم

-آیو نه مرسی...یه خبر فوق العاده دارم

به ساسان نگاه کرد:

-بابایی..یه چیز میگم نه نگو

ساسان خیلی جدی بهش گفت:

-بستگی داره چی باشه

به هر دو تامل گفت:

-خواهرزاده یکی از دوستانم رمان مینویسه و ظاهرا هم قصد داره یکی از رماناشو به طور فیلم تلوزیونی بسازه..البته یه تهیه کننده رمانشو خریده

ساسان بهش گفت:

-این وسط نقش تو چیه؟

-خب معلومه دیشب بهم پیشنهاد داد که برم برای تست بازی تویه فیلم

-اسمش چیه؟

-ایستگاه اتوبوس

بهش گفتم:

-اینکه خب عالیه..نگفت ماجراش چیه..ویا نقش تو چیه؟

-ماجراش داستان یه دخترپسری که عاشق هم میشن..من اون دخترم..دختره بیست سالشه

لبخند زدم..واقعا هیچ لذتی نمیتونه بالاتر از این باشه که الان دخترم جلویه چشمامه:

-این خیلی خوبه..برای تست باهم میریم..

نگاهم افتاد به ساسان که بهش گفت:

-عزیزم..این اصلا واجب نیست...توالان همه چیزداری...من دوست ندارم تو وارد اینجور کارا بشی..

دستم گذاشتم رویه دست ساسان..متوجه ناراحت شدن سولماز شدم:

-ساسان..خب مگه چه ایرادی داره

بهم نگاه کرد:

-عزیزم..خیلی ایراد داره..خب من نمیخوام دخترم همچین کاری انجام بده...اصلا چقدر بهش پول میدن..

بهش گفت:

-دخترم من دوبرابرشوبهت میدم

لبای سولماز از ناراحتی شروع کردن به لرزیدن و از چشمش اشک اومد...واقعا دلیل مخالفت کردن ساسان بی منتطق..سولماز با عصبانیت به ساسان اظهار داشت:

-بابا..خیلی بدی..تو خودت میگی ما هرچی بخواییم میتونیم داشته باشیم..پس چیشد..مگه این بازیگری چشه...من نمیفهمم چرا نه..

-سولماز..بس کن..نه یعنی نه..آره هرچی میخوایی میتونی داشته باشی اما هرکاری نمیتونی انجام بدی..

-هه..آره اونوقت تو هرکاری میخوایی میتونی..کشتن اون آدمای چی...اونا عیب نداره

با دستش محکم کوبید به سینهش و با صدای بلند گفت:

-بازیگر شدن عیب داره اما قاتل شدن عیب نداره..

از این رفتارش خیلی ناراحت شدم.. ساسان غیرقابل
انتظارم.. شکار از سولماز بلندشد و یه سیلی محکم خوابوند رویه
گوشش.. با دیدن این صحنه اینگار سیلی به قلب من خورد.. هرگز
فکر نمی کردم ساسان همچین کاری انجام بده.. بلندشدم و رفتم
کنار سولماز.. سرشو گذاشتم تویه آغوشم.. با عصبانیت به ساسان نگاه
کردم:

-ساسان.. ازت انتظار نداشتم..

بدون گفتن هیچی سالن و ترک کرد..

ساسان:

عصابم بدجور از حرفاش بهم ریخت.. اون سیلی دست خودم نبود.. وارد
اتاق شدم.. درو محکم بستم.. یه لیوان پرویسکی خوردم.. اون لعنتی به من
میگه قاتل.. من اگه دشمنامون کشم که اونا منو میکشن.. مگه من دوست
دارم که یه قاتل باشم.. مگه من دوست دارم تویه اون دنیا تا ابد تویه
جهنم باشم.. مگه گرفتن جون اما لذت داره.. لیوان و محکم پرت کردم به
میز.. شکست و خورد شد وسط اتاق.. دست کشیدم رویه سرم.. ویه مشت
زدم به دیوار روبه رو.. اون نباید این حرف و به من میزد.. هیچکس
حال واقعی منو نمیدونه پس حق قضاوت نداره.. چند دقیقه گذشت که
ساینا اومد پیشم.. از دستم عصبانی بود.. نگاهم به لیوان مشروب تویه
دستم و ایستاده روبه رویه پنجره قدی که بهم گفت:

-این سیلی.. برایه چی.. خب بزار بره.. مگه چه اشکالی داره..

به چشماش نگاه کردم:

-ساینا...تو خودت میدونی من تویه چه عذابی زندگی کردم..میدونی که گرفتن جون آدما برام سخته...اما مجبورم..اون نباید به من بگه قاتل...با حرفش احساس میکنم آدم کثیفی هستم...

دستشو گذاشت رویه شونم:

-عشقم..این چه حرفیه...تویه آدم قدرتمندی که مثل تو هیچ کجا وجود نداره..یه بی همتا..اگه جون دشمنامو گرفته نشه..جون ما گرفته میشه درست مثل سهیل...سولماز بچس نمیفهمه و درک نمیکنه...

-عزیزم...بریم بازار؟

-نه ساسان..میگم سلما زنگ بزنه فروشگاه لباس بیاره..توبرو پیش سهیل...از این بیشتر زنده بودنش خطرناکه

سوسن:

بعد از یه حموم حسابی رفتم داخل سالن پذیرایی که با چهره بغض سولماز مواجه شدم..نه مامان بود و نه بابا..نشستم کنارش و از خدمتکار خواستم برام شیر بیاره...پاهامو انداختم رویه هم...بعد از هفت ماه واقعا آرامش خاصی داشتم...به سولماز نگاه کردم:

-چته تو...چرا ماتم گرفتی؟

بهم نگاه کرد و از رویه مبل بلند شد:

-عزیزم تو خودت حالت خوش نیست منم همینطور فکر نکنم بتونیم درد همو دوا کنیم

-من اصلا منظور تو نمیفهمم

خواست بره که مامان اومد داخل سالن..با دیدن هردوتامون
لبخندپررنگی زد اما بادیدن سولماز لبخندش به تدریج کم رنگ
شد..ایستاد روبه روش:

-سولماز خواهش میکنم..این رفتار ا چیه..خب وقتی نمیخواه..یعنی
نمیشه دیگه

سولماز خیلی جدی روبه روش وایساد...واقعا این رفتارش برام تعجب
داره..بهش گفت:

-توداری از کی دفاع میکنی..ببینم اصلا منوسوسن هم برات مهمیم..یا
فقط شوهرت...حقم داری ازش فاع کنی ومارو نادیده بگیری...آره اون
یه آدم ثروتمند ..یه قدرتمند..منم جای تو بودم سعی نمیکردم از دستش
بدم....ببینم تو اصلا تویه این هیفته سال فکر بابام هم بودی..یا فقط
فکر پولش بودی...اصلا به من احساس داری...منومیبینی...هه اگه
میدیدی که حداقل دلداری میدادی تا اینکه بیایی بهم دستور بدی..تو چی
میفهمی چهارده سال بین دوتا هرزه زندگی کردن یعنی چی..آها نباید
بفهمی توشوهرت یه پاهرزس..میفهمی..یه قاتل..

با شنیدن این حرفا دهنم از تعجب باز موند..چشمای مامان پراز اشک
شد...از رویه مبل بلندشدم وکنار مامانی ایستادم:

-سولماز بس کن..اصلا میفهمی داری چی میگی؟

چیزی نشد که بابارو دیدیم که یه سیلی محکم خوابوند رویه گوش
سولماز..رفتم کنارش وگرفتمش...مامان محکم زد به سینه بابا..سرش
دادزد:

-بس کن ساسان..اینا همش به خاطر کارای تو که این رفتاروبامن داشت
-لعنتی تو دیدی چیا گفت؟

-آره دیدم..بس کن..آشغال لعنتی بس کن..به خاطر تو که الان دخترم
بامن چنین حرفایی میزنه..ساسان دخترا...دخترامونن..نه اون زنایی
که به خاطر من بهشون سیلی میزدی..

ساسان:

نه از رفتار ساینه سردرمیارم ونه از این دوتا...منو ساینه تازه یه شب که
بعد از سال ها که یه عمر گذشت بهم رسیدیدم..اونوقت به خاطر رفتارای
سولماز سرمن داد زد...کلافه دست کشیدم لای موهام وبدون گفتن
چیزی از سالن خارج شدم..دخترم دوباره من گفت قاتل ویه
هرزه..خیلی سخته این حرفارو از پاره تنت بشنوی...هیچکس
حالمو درک نمیکنه..هیچکس..همه چیز برام عجیب شده همه چیز برام
غیر قابل تحمل شده وهمش تقصیر سهیل هرزس..که خیلی زود فرستاده
میشه به جهنم...وارد انباری شدم..همون انباری ترسناک..بادیدم به
دلهره افتاد جلوش ایستادم وبه چشماش زل زدم..دستاش بسته به
دستبند پشت سرش...وتمام صورتش پراز خون با لباسی پاره...:

-برایه چی؟..ها برایه چی؟..الان به چی رسیدی..خیلی زود میمیری
...جواب بده

نایی از حرف زدن نداشت:

-برایه اینکه تو وپدرت باعث بدبختی من شدین

-چه بدبختی؟...آره پدرت به تو ثروتشونداد...این همه سال نقشه برایه
این موضوع به نظرت مسخره نیست

-من خیلی دلیل داشتم..تمام عمرم با نگاه نفرت آمیز پدرم گذشت...آره
خیلی دلیل دارم که تمام افرادی که از خون سمیر بفرستم جهنم...تو
وپدرت از فامیل ما نبودین ونخواهید بود اما ثروت مارو دارین

نیشخند زدم:

-پس معلومه بیشتر از شما قدرت داریم...

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

-میدونی چیه.. حوصلشوندارم.. دوست دارم با همین دستام تیکه و پارت کنم... اما حوصلشوندارم.. تو و خلیلی یه عمر خستم کردین... اما نگران نباش..

به رضایی که کنارم ایستاده گفتم:

-ترتیشو بدین.. دوست دارم صدای فریادش تویه تمام ویلا بپیچه...

-چشم قربان

رفتم سمت در که صداشوشنیدم اما نایستادم و رفتم بیرون:

-تقاصشو پس میدی ساسان.. من میمیرم اما تو با این همه فلاکت زنده ای

هه فلاکت.. شروع کردم به قدم زدن تویه باغ... اگه این همه ثروت یعنی فلاکت پس برایه چی به خاطرش از جونت گذشتی... سیگار برگ روشن کردم و یه پک کشیدم... نشستم رویه نیمکت کنار درخت... به آسمون زل زدم... خودمو غرق در گناه میبینم.. یه آدم آلوده... اگه از همون بچگی میزاشتن مثل آدم زندگی کنم الان یه آدم پاک بودم... نداشتن.. آلودم کردن اونم به خون... آره من یه قاتلم... اما این چیو عوض میکنه.. گناهای منو پاک میکنه.... من درگاه الهی یه بنده بی ارزشم اما درگاه دنیوی ساسان فری زادم... ثروتمندترین مرد خاورمیانه.. هرچیزی رو که بخوام میتونم داشته باشم... من میدونم تهش جنمه.. اما الان نباید جهنم بشه... من الان قدرتی دارم که هیچکس نداره... پس نباید از الان جهنم شروع بشه... هنوز مونده تا برسم

بهش..سیگار موخاموش کردم و رفتم سمت خونه...تویه راه صدای فریاد سهیل هم به گوشم خورد..هه زجر بکش که قراره بری جهنم...اما من هنوز راه هست تا برسم...وتا برسم میخوام خیلی چیزار داشته باشم مثل ساینه...و خیلی کارا انجام بدم ...مثل خوش گذرونی..آره من یه آدم ثروتمندم چون خدا خواسته...پس ازش استفاده میکنم...وارد خونه شدم...نه ساینارو دیدم ونه دخترا...رفتم طبقه بالا..صدای خنده ساینه وسوسن وسولماز به گوشم خورد...نگاهی انداختم که متوجه شدم تویه اتاق سولماز رویه تختش نشستن..پس معلومه ساینه خوب آرومش کرده....اما من حرفاشو یادم نمیره..با اینکه دخترمه حق توهین نداره...وارد اتاق شدم..لبخنداز لبای سولماز رفت اما وسوسن وساینه لبخند به لب داشتن..یه عروسک خرس زیبا دست ساینه بود...بههم گفت:

-خوش اومدی عشقم..بیا اینجا

نشتم کنار ساینه رویه تخت ...سولماز کمی خودشو جمع وجور کرد و رفت سمت وسوسن...سرشو انداخت پایین و اخم غلیظی داشت...تویه چشمای اون من خودمو میبینم..غرور خودم...اما نمیخوام سولماز مثل من بشه...هرگز..دستمو گرد کردم دور کمر ساینه..به سولماز نگاه کردم:

-بهتره اینطوری چهره غم به خودت نگیری..با حرفایی که توزدی من خیلی در حقت بخشش کردم..واونم تنها به خاطر سایناس سولماز..وگرنه راحت میتونستم یکماه تویه اتاق زندانیت کنم...فکر نکن نمیتونم..چرا میتونم...من پدرتم یاد بگیر احترام بزار..هر چیزی که میاد رویه زبونت نباید گفته بشه..وگرنه برات گرون تموم میشه....

از رویه تخت بلندشدم...دست ساینارو گرفتم:

-بریم عزیزم..کارت دارم...

معلوم بود از حرفی که به سولماز زدم عصبانی شده..اما بد نیست دخترام کمی از من حساب ببرن...یادبگیرن احترام بزارن...همراه سایننا وارد اتاق شدیم..دستمو ول کرد ..تا خواستم بشینم رویه تخت دستاشو زد به کمرش وبا اخم وجدیت بهم روکرد:

-ساسان..واقعا تویه این هیفده سال خیلی تغییرکردی..ببینم توهمونی بودی که میگفتی جونم بچه هامة...

نشستم رویه تخت:

-همین الانشم میگم

-پس این رفتار اچیه؟

-برایه اینکه نمیخوام دخترم به من بی احترامی کنه ویا به تو...

تا خواست چیزی بگه مانع شدم وتن صدامو بردم بالا:

-سایننا..خواهش میکنم

-ساسان

-بیا اینجا

اومد روبه روم..دستاشو گرفتم ونشست کنارم...به چشمای هم زل زدیم...بهش گفتم:

-سایننا..منم همسن این بودم از پدرم نفرت داشتم..نمیخوام سولماز حرفایی که من به پدرم گفتم رو تکرارکنه..نمیخوام از من متنفر باشه..

-اما تو دار کاری میکنی که ازت متنفر باشه..ساسان سولماز بچس..شاید هیفده سالش باشه اما بچس...تو با این کارا کاری

میکنی بدتر کینه به دل بگیره... درست مثل خودت بشه یه آدمه کینه
ای... تو جلویه سوسن باهش بدرفتاری میکنی ویا اون خوش
رفتاری.. مگه این کاری نبود که پدرت انجام داد و تو هم ارزش کینه به
دل گرفتی... حتی باعث شد قاتلش باشی

-تواز کجا میدونی؟

-من همه چیزو میدونم... این کارونکن.. نزار نفرتش قوی بشه... چون اون
مثل تو دارم میگم... فردا دیدی مثل خودت حتی فکر انتقام هم به سرش
زد

یاد این افتادم که سولماز با نقشه انتقام وارد زندگی من شد...:

-تو درست میگی.. چیکار کنم... بخدا خستم

بغلم کرد ... سرمو گذاشتم رویه شونش...:

-ساینا.. عاشقتم..

-منم عاشقتم... یاالله بلندشو بریم از دلش دربیار... اونم تویه این سال ها
کم درد نکشیده

از بغلش اومدم بیرون...:

-باشه اینکارو میکنم... چند روزه دیگه تولدشونه ..یه جشن مفصل
میگیرم... اما امشب نه..

-منظورت چیه؟

از رویه تخت بلندشدم:

-امشب ساعت هشت شب به اون آدرسی که میگم بیا

-داری میترسونیم

لبخند زدم:

-ترسی وجود نداره...یه سورپرایزه..دور از همه و همه چیز..فقط
منو خودت....

دستشو بوسیدم..از رویه تخت بلند شد..لبخندی نشست رویه لباش که
آرامش دلم شد:

-باشه...

-ظهریه جعبه میزارن اینجا...خودت بازش کنی میفهمی توش چیه...من
الان میرم شرکت..

دستمو محکم گرفت:

-نه ساسان..

-برایه چی؟

-من..من..من بدون تو میترسم

با گفتن این حرف سریع بغلش کردم ..محکم گرفتمش در
آغوشم..زیر گوشش زمزمه کردم:

-دیگه هیچ اتفاقی نمیفته..

-با سهیل چیکار کردی؟

-رفته جهنم...دیگه هیچکس نیست که بخواد آزارت بده

-باشه..ترو خدا تنهام نزار..

-نه عزیزم ...نمیرم..

به چشمای هم نگاه کردیم..و آروم لباشو بوسه زدم..لاله گوششوبوسه
زدم وزمزمه کردم:

-تا ابد عاشقتم..

-منم همینطور

بعداز یه بوسه عاشقانه دیگه..از بغل هم اومدیم بیرون..یادش افتاد که
باید به سلما بگه زنگ بزنه فروشگاه..منم تونستم ازاین فرصت استفاده
کنم ومراسم امشب وتدارک ببینم..بعداز رفتنش نشستم رویه صندلی
پشت میز...موبایلموبرداشتم وشماره کاظمی رو گرفتم..بعداز خوردن
دوتا بوق جواب داد:

-سلام آقای فری زاده

-سلام..چطوری کاظمی؟

-خیلی ممنون..از این طرفا؟

-یه آدرس برات میفرستم..یه ویلاس..نگاه کن میخوام برایه امشب آماده
بشه اما نه خیلی تجملاتی...بیشتر تویه اتاق خواب کاربشه...میخوام
تمام اتاق وتخت از گل رز قرمز پربشه..بقیه خونه هم به عهده
خودت...میخوام وسط سالن یه میزبزرگ باشه با انواع غذا ..یه کیک
بزرگ ...

-تم چه رنگی باشه؟

-اوممم....سفید وقرمز..

-خیله خب..شما آدرسو زودتر بفرستید..فقط تا ساعت چندتموم بشه؟

-هشت شب

-خیلی وقت کمه..ای کاش زودتر زنگ میزدی...

-نگاه کن..شما بیشتر وقتتون تویه اتاق خواب باشه..سالن هم فقط یه میز که داخل خونه هست...کیک و غذاهم که سفارش میدین...شما فقط تویه اتاق خواب و ورودی خونه تا سالن کار کنید..میخوام کل خونه از گل پر بشه...

-باشه حتما..خیالت تخت..امردیگه ای نیست

-نه خیلی ممنون..من ادرسو پیام میفرستم

ساینا:

ساعت یازده بالاخره لباسا رو برایه خرید آوردن خونه...تویه سالن بودم که اومدن داخل..همراه سوسن از رویه مبل بلندشدیم..به همشون دست دادیم..دوتا خانم ویه آقا برایه حمل لباس ها....نشستیم رویه مبل...میز جلورو برداشتن ویه بزرگ تر آوردن..همه لباسارو چیدن رویه میز...به سوسن گفتم:

-چطورن؟

-وایی مامان اینا عالین..

از رویه مبل بلندشد ویه بلوز سفید با گیپور برداشت:

-من عاشق اینم..

گرفتش جلوش:

-بهم میاد

لبخندزدم :

-عالی شدی...

راستش دو دل بودم ..لباس ها متنوع بودن...لباس
راحتی...مانتو..شلوار..لباس خواب ولباس شب...مشغول نگاه کردن به
لباس ها ساسان وارد سالن شد ..به همشون سلام کرد و نشست کنارم:

-خب عزیزم...کدوماشونو انتخاب کردی؟

-راستش من دودلم...سوسن سه تا بلوز برداشت..اما من از بست قشنگن
نمیدونم کردوماشونو بردارم

به فروشنده گفت:

-خانم ما همشونو میخریم..چقدر میشن؟

-ساسان...آخه این همه لباس

بهم نگاه کرد:

-آخه توهم الان اصلا لباس نداری...

-خب تو..تویه اون چمدونارو نگاه کن ..اونا هم لباسن

-باشه اونا هم میخریم..هر وقت دیدی تکراری ویا ازمد افتاده دوباره
میخریم...

یکی از خانما گفت:

-قیمت همشونوبگم

-بله اگه لطف کنید

تویه فاکتور قیمت نوشت و داد دست ساسان:

-بفرمایید ..اگه تخفیف میخوایین

-نه خیلی ممنون..

سوسن بعداز برداشتن لباساش..به همون خانمه گفت:

-ببخشید میشه کارت فروشگاهتونوبدید

-بله حتما

کارت وگرفت:

-منوخواهرم حتما عصرمزامتون میشیم

-باعث افتخاره...خوشحال میشیم

بعداز خداحافظی رفت طبقه بالا..ساسان هم کارتتشودراورد وداد به
فروشنده وکشید به کارتخوان بی سیم که همراه خودشون
اوردن..بعدازرفتن اونا هم خدمتکارا همه لباسارو بردن داخل
اتاقمون..یعنی اتاق من وساسان...خودمو ول کردم تویه بغل ساسان..:

-میدونستی در آغوش توخیلی خوشبختم

-وتوهم میدونستی مثل تو وجود نداره

سوسن:

بعداز این همه سختی کشیدن..این هفت ماه لعنتی...میدونم عجیبه که
خیلی زود حالم خوب بشه اما گوشه گیری هم فایده ای نداره...خواستم
برم طبقه پایین برایه ناهارکه صدای هق هق سولمازبه گوشم
خورد...رفتار بابایی همچنن حرفای خودش غیره قابل فهمه...یه تق به
در زدم...چیزی نگفت..درو باز کردم ..نشسته رویه تختش
وزانو هاشوبغل کرده...ایستادم کنارش:

-آجی..چرا اینطوری رفتار میکنی..خب نباید همچین حرفایی
میگفتی...تو النن به بابایی فحش دادی..

صداش از بغض گرفته وچشمایش از اش سرخ بودن..به چشمم زل زد:
-سوسن ..خواهش میکنم..تو دیگه بس کن..

نشستم رویه تخت:

-سولماز..تو چمیخوایی که بابا بهت نداده..تمومش کن..منم حال خوش ندارم اما غصه خوردن فایده نداره..بابا دوست داره اما حرفایی که تو میزنی منم حرصی میکنه..نگاه کن..فالگوش وایسادم ..مامان وبابا امشب تا صبح بیرونن..منم گفتم عصر میریم خرید بعدشم میریم شام بیرون..البته با دوستانمون..نظرت چیه؟

تا خواست چیزی بگه یه نفر دروباز کرد..بابارودر کمال تعجب دیدم....:

-سوسن..تو برو پایین پیش سائنا ماهم الان میاییم

از رویه تخت بلندشدم..روبه روش ایستادم..پیشونیمو بوسه زد:

-حالت خوب شده؟

لبخندزدم:

-آره...من میریم پایین

-باش.ماهم الان میاییم

ساسان:

درو بستم وتکیه دادم بهش..دست به سینه ایستادم...سرشو انداخت پایین
وصدای هق هقش به گوشم میخورد....:

-سولماز...منم وقتی همسن توبودم تنها یک کلمه به پدرم میگفتم...هرزه...اون جلویه من جون خیلوارو گرفت..میدونم کارم

اشتباه بود اما واقعا تویه اون موقعیت چاره ای نداشتم.. پدرم مثل من بود...

رفتم جلو:

-اما هرگز به فکر این نرسیدم که یه روزی بخواد بلایی سرم بیاره... چون من پسرش بودم.. هیچ پدری نمیتونه بلایی سرفرزندش بیاره.... حتی اگه به جنون برسه... میدونم ..تواز من میترسی...حکم داری...منم یه زمانی از پدرم میترسیدم...

نشستم کنارش...بلاخره به چشمام نگاه کرد و لب باز کرد:

-اومدی چی بگی..اومدی بگی هرچی من بودم توهم هستی...پس باریکلا منم مثل خودت کردی...

-نه سولماز..اومدم بگم..این رفتاری تو ویا حرفات..تقصیره منه..اون شب تویه باغ ..من چاره ای نداشتم...

خواستم دستشو بگیرم اما کشید عقب:

-تو دختر منی..هر حرفی بزنی باز عزیزدل منی..این سیلی..لطفا درکم کن..حرفات آزارم داد...کاش میدونستی من تورو بیشتر از هر چیز دیگه دوست دارم...از این میترسم که آیندت مثل من بشه...اصلا مثل من بشی...تواز الان داری حرفایی که من به پدرم گفتم رو تکرار میکنی..اونم به خاطر چه چیزی..چون نذاشتم بری برایه بازیگری..خب من دوست ندارم تو کارکنی حالا کارش هرچی بخواد باشه..من هرچی بخوایی بهت میدم...پول..خونه..ماشین...هرچی...

به چشمام زل زد:

-محبت چی...اونو میخوایی از آغوش کی بگیرم..لابود محبتا از مردای
غریبه ..سیلی ها از تو...

حرفش باز دوباره آزار دهنده بود.. اخم کردم:

-این یعنی چی...تو هرچی بخوایی میتونی از من وساینا بگیری...توبه
ساینا احساسی نداری چون هنوزیه روزه به عنوان مادر کنارته وبهت
حق میدم...اما این نه ماه تویه شکمش تورو نگه داشت...این حرفارو
بهش نگو...هرکی ندونه من میدونم حتی اگه به خاک سیاه هم بشینم
ساینا کنارمه..چون به پولم چشم ندوخته...به عشق چشم دوخته

زد زیرگریه...بغلش کردم..بغضم خواست بترکه..ساینا راست
گفت..رفتار من اشتباه..چون باعث میشه به همین راهی بره که من
رفتم...به چشمش نگاه کردم:

-چند روزه دیگه تولدتونه..چی دوست داری برات بگیرم...هرچی که
بخوایی..

اشکاشوپاک کرد:

-من چیزی نمیخوام..جز

نیشخند زدم:

-جز..

لبخند کم رنگی زد..زود لپشو بوسیدم:

-قول بده همیشه بخندی

سرشو به علامت رضایت تکون داد...:

-نگفتی چی دوست داری؟

-این تولد هیجده سالگیمونه...دوست دارم یه ماشین داشته باشم

لبخند زدم:

-بهت قول میدم دوتا ماشین زیبا و درشان یه دختره خوشگل براتون

بخرم

ساینا:

روبه رویه سوسن رویه صندلی نشستم..نه خبری از سولماز هست و نه

ساسان..سوسن دست کشید رویه شکمش:

-وایی ماما..من گشتمه...حتما دوباره سولماز ناز کرده

خندیدم:

-وایسا..الان میان

کفگیر برنج و برداشت...:

-من نمیدونم..

ازش معلومه خیلی عشق غذاس..به خدمتکار گفتم:

-برا غذا بریزید

-چشم خانم

چیزی نشد که هر دو تاشون دست در دست هم اومدن داخل...یه نفس

عمیق کشیدم..خدارو شکر ساسان تونسته آرومش کنه..سولماز نشست

کنار سوسن و ساسان هم رویه صندلی بالایی...خدمتکارا برایش

چهار نفر مون غذا ریختن...

سوسن:

با خوردن اولین لقمه از برنج با مرغ..دل درد شدیدی اومد
سراغم..دستمو گذاشتم رویه دلم..هنوز ورم داشت چون یه روز از
زایمان میگذره..درد امونم نداد وجیغ کشیدم..مامان وبابا بلندشدن..بابا
دستمو گرفت:

-چیشد عزیزم..

سولماز برام آب ریخت..نه تونستم آب بخورم ونه حرف بزنم..مامان
دستشو گذاشت دورشونم وسعی کرد بلندشم...به زوربه همراه سه
نفرشون رفتم تویه سالن پذیرایی ودراز کشیدم رویه مبل..بابا به
دکترتلفن زد...مامان کنارم نشست...دستشو گذاشت رویه پیشونیم..با
نگرانی گفت:

-ساسان..تب کرده..

بابا دستشو گذاشت رویه پیشونیم:

-تبش خیلی شدیده..

ساینا:

عزیزدلم..دیدن این حالش روانیم میکنه...دستاشو محکم گرفتم وسعی
داشتم آرومش کنم اما فایده نداشت..سلما ویکی از خدمتکارا...به همراه
یه حوله خیس اومدن..گرفتمش وگذاشتمش رویه پیشونیش..چیزی نشد
که صدای زنگ خونه اومد..چند لحظه بعد دکتر بایه کیف اومد داخل
سالن...دست ساسان وفشرد وبه همن سلام کرد...ساسان کنارش ایستاد
وبهش گفت:

-فقط هرچه زودتر تب شدیدی داره

دکتر حوله برداشت...به پیشونیش دست زد وتب سنج گذاشت
زیر زبونش..تنفسشو چک کرد وفشارش...درحین نوشتن نسخه گفت:

-اینا اثرات بعداز زایمانه...طبیعی نیست ..ممکنه بچه مریض بوده
وحالا ایشون گرفته...

ساسان بهش گفت:

-آقای دکتر..من دخترم متاسفانه بهش تجاوزکردن..اونم چندنفر
دکتر از تعجب چشماش باز شد:

-پس علتش همینه...شما شنبه صبح بیاریدش بیمارستان آریا...باید
معاینه دقیق بشه...ممکنه رحمشون آسیب دیده باشه...

-اگه مشکل جدی من همین فردا بیمارمش

-نه فردا جمعه من نیستم..دکتر متخصص نیست...شنبه خودم هستم

بعداز رفتن دکتر..با ساسان بردیمش بالا تویه اتاقش..دراز کشید رویه
تخت...ملافه روش کشیدم...کنارش نشستم وپیشونیشو بوسه زدم:

-عزیزم مشکلی نداری

خیلی آروم گفت:

-من حالم خوبه فقط یه دل درد ساده بود

ساسان نشست بالای سرش و دستشو گرفت:

-این یه دل درد ساده نیست...الان بهتر شدی؟

-آره..لطفا اینقدر سوال نپرسید ..من حالم خوب شد...

به ساسان نگاه کردم:

-عزیزم میخوایی تو بروناهار بخور من پیشش میمونم تا بخوابه..

-من که با این وضعیت سیر شدم...

سوسن به هردو تاملون تاکید کرد:

-ترو خدا بس کنین..وبرین بیرون

از چشمش اشک جاری شد:

-میخوام تنها باشم..هیچکس نمیخوام کنارم باشه

ساسان از رویه تعجب ازش پرسید:

-آخه برایه چی؟

با صدایی نمنا از بغض بهش نگاه کرد:

-بابا..لطفا سوال نپرس..برین بیرون...

چاره ای جز اینکه بریم بیرون نداشتیم..از اتاق خارج شدیم..ساسان
دستمو گرفت:

-عزیزم..میگم بهتر نیست سورپرایز امشب باشه برایه بعدا

بهم گفت:

-اما من همه چیزو آماده کردم..سوسن...میخواه با خودش تنها
باشه...هضم این هفت ماه براش سخته...

دستشو گرد کرد دور شونم و پیشو نیموبوسه زد:

-این سال ها برایه هممون غیره قابله هضمه

-میدونم...

-اما بهت قول میدم دور از همه چیز باشی...

سوسن:

صدای خدمتکار باعث شد چشمامو آروم بازکنم:

-خانم..خانم...باید قرص بخورین..

بلندشدم ونشستم..دستمو گذاشتم به پیشونیم که کمی سرم درد
میکرد...به هوا نگاه کردم تاریک میزد:

-ساعت چنده؟

-هشت شب....

-وایی چقدر خوابیدم..

-آقا و خانم رفتن بیرون..آقا ازم خواست بیست چهار ساعت مراقبتون
باشم و داروهارو سر ساعت بدم..

قرص وبهم داد..بایه لیوان آب..تا تهش سرکشیدم..لیوان و دادم دستش:

-سولماز کجاس؟

-با آقا احسان شام رفتن بیرون..

-باورم نمیشه پس از قراره معلوم من امشب تنهام

-راستش آقا گفتن که نزارم برین بیرون..ممکنه حالتون بد بشه....

-یعنی تویه اتاق زندانی باشم

-نه این چه حرفیه..یعنی همراه خانم سولماز نرین جایی...وگرنه
بفرمایید بریم پایین

از رویه تخت بلندشدم..یه خمیازه بلندی کشیدم :

-توبرو بیرون...من میخوام بشینم پای لپ تاپ

-چشم خانم

ساینا:

ساعت هشت شب رسیدیم ویلای که ساسان برامون آماده کرده بود...یه لباس سفید..پوشیده شده از ریون..چسبون به بدن..بلند..آستین بلند..پشت کمر به حالت برگ مانندی باز..دور یقه هم کار شده از الماس...مدل مو هام گرد به سمت بالا...دامنمو گرفتم بالا و قدم زدیم تویه باغ تا برسیم به خونه...دوتا بادی گارد هم کنارم...آرایشم و این لباس زیبا...بعد از این همه سال...بهم احساس خوشایندی میده..دلم بر ایه ساسان آروم و قرار نداره...امشب من آغوش اونو دارم...وارد خونه شدیم...جلویه پام پر از رزقرمز که باعث شد لبخندی بشینه رویه لبای قرمزم..قدم برداشتم تا به سالن اصلی...ساسان و دیدم..با کت شولوار مشکی...پیرهن سفید به همراه پاپیون..بیشتر از خودم و این مکان جذب ساسان شدم...روبه روش ایستادم..لبخندی به صورتش پاشیدم..دستمو گرفت و بوسید..به چشمای هم نگاه کردیم:

-خیلی زیبا شدی

-تو هم خیلی خوشتیپ شدی

بغلش کردم..و عطر خوشواستشمام کردم...از دور بازو هاش او مدم بیرون..دست تویه دست هم رفتیم کنار میز..یه میز گرد با دوتا صندلی...تمام میز تزئینات از گل و غذا...ساسان شیشه شامیاین و گرفت و بازش کرد...تویه دوتا لیوان پایه بلند شامپاین ریخت..یکیش دست خودش و اون یکی دست هم..زدیمشون به هم دیگه....:

-به سلامتی عشقمون...

-به سلامتی عشقمون...

یه قلوب ازش خوردم..تمام چراغا خاموش شد...و تنها دوتا نور رویه ما..لبخند زدم و از این خوشحالی چشمم نمی از اشک گرفت...دستمو انداختم دور گردنش و اونم دور پهلوهام...خودمو بهش نزدیک کردم..به

چشمای هم نگاه کردیم.. آهنگ ملایمی پخش شد... محودر اون
شدم.. محو در عشقم شدم.. آره من محو در ساسان شدم... با اون صدای
زیباش که همیشه امنیت قلب منه بهم گفت:

-من سال ها منتظر همچین لحظه ای بودم.. نمیدونی چقدر سخته
از تو دور بودن... برام عذابه تورونداشتن... به من گفتن مردی اما برایه
من زنده بودی.. تا دیدمت... میخوام امشب در دنیای عشق ثبت بشه.. این
که منو تو بعد از سال ها بهم رسیدیم.. بیا امشب ستاره ها و فرشته ها ماله
ما باشن... امشب ما همدیگه رو داریم..

تمام این مدت اشک از چشمام جای شد.. قلبم از شدت توان تندتند
تپید... با ریتم آهنگ ملایم آروم و هماهنگ حرکت میکردیم... سرمو
گذاشتم رویه سینش.. تپش قلبشو احساس کردم... گرمای
وجودش... امشب بهترین شب زندگی منه.... بهم نگاه کردیم.. لبامو بوسه
زد... چشمامو بستم.. لبامو با لباش گرفت... دوست داشتم ول بشم تویه
بغلش... دوست داشتم بهم پیوند بخوریم و هرگز از بغل هم بیرون
نیاییم.. آهنگ قطع شد و ازم خواست بشینم رویه صندلی... برام کشیدش
عقب.. نشستم.. خودش هم نشست.. بهم نگاه میکرد که یه آقایی با ویالون
اومد داخل سالن... از خوشحالی چشمام باز شد.. فکر نمی کردم ساسان
همچین کارایی انجام داده باشه... اولش فکر کردم خوده آقاهه میخواد
بزنه اما دادش به ساسان.. اینبار از تعجب چشمام باز شد... ویالون
گذاشت رویه گردنش.. و شروع کرد به نواختن... آهنگ زیبا... سلطان
قلب ها... برام نواخت و من محو در نواختن.. محودر آهنگ زیبایی که
در فضا پیچید.. اشک صورتمو خیس کرد... نیم ساعت برایه من
نواخت... و من تویه این نیم ساعت چشم از رویه چشماش
بر نداشتم... حس زیبایی که دارم غیر قابله توصیفه... ویالون و گذاشت
رویه میز و با لبخند بهم نگاه کرد... اشکامو پاک کرد:

-خیلی زیبا بود

-وقتی فهمیدم دیگه کنارم نیستی..رفتم لندن...اونجا تویه تنهایی تنها کاری که میکردم به یادت ویالون مینواختم

-ساسان..اینو بدون همیشه دوستت دارم

-منم همینطور

خدمتکارا برامون غذا ریختن...کمی از سوپ خوردم...ساسان اومد کنارم نشست..گوشت گذاشت رویه چنگال و آوردش سمت لبام....:

-بخورش...

-اما من داشتم میخورم..

-اما من دوست دارم از دست من غذا بخوری

لبخندی زدم..با دندونام گوشت وگرفتم وخوردم..گوشت بره کبابی...تمام شام امشب وساسان بهم داد....خودش هیچی نخورد..بهش اسرارکردم که چیزی بخوره اما میلی به غذا نداشت...کیک آوردن..یه کیک بزرگ شبیه به قلب..به رنگ قرمز..دستمو گرفت از رویه صندلی بلندشدیم..چاقو دسته بلند و گرفتیم بریدیمش..ساسان یه تیکه گذاشت تویه بشقاب..چنگال وگرفتم اول من بهش دادم وبعداون...هردوتامون یه قلوب شامپاین خوردیم...لیوانمو گذاشتم رویه میز..دستمو گرفت..به چشماش نگاه کردم:

-بیا بریم..بالا..

لبخندی زدم و همراهش رفتم طبقه بالا..در اتاق وباز کرد..با دیدنش از تعجب دهنم باز موند..اتاق تمام از پرگل قرمز و سفید..تخته خواب پراز

پرگل و پربه رنگ سفید.. اینجا به حدی زیبا بود که تنها دوست داشتم
تماشاش کنم.. ساسان از پشت سر بغلم کرد:

-دوشش داری

-ساسان اینجا واقعا زیبا شده..

-گفتم مخصوص یه خانم خوشگل آمادش کنن.. یه خانومی که ماله
منه.. اینجا زیباس.. اما با تو زیبا میشه... این تویی که به همه چیز
زیبایی میدی.. در مقابل زیبایی تو این به چشم من نمیان..

-میدونستی صدات بهم آرامش میده

-و تو هم میدونستی وجودت بهم آراش میده...

اومد جلوم.. همو بغل کردیم... ازم یه بوسه محکم گرفت.. فکر کنم امشب
قراره یه شب رمانتیک بشه.. بوسه از هم و بغل هم افتادیم رویه تخت
رویه گل ها... زیپ لباسمو باز کرد و درش آورد... برهنه تویه بغلش ول
شدم... هیچ حسی مثل رابطه با کسی نیست که تمام وجودته.... گردنمو
بوسه زد.. چشمای هر دو تامون خمار و تحریک وجودش شدم.. لباساشو
در اوردم... آروم دستشو گذاشت رویه سینم و فشار داد... لباسو با لبام
گرفتم... به چشمای هم نگاه کردیم....:

-ساسان عاشقتم

-منم عاشقتم

اینبار بوسه ای محکم تر ازم گرفت... دستاش رویه سینه هام و آروم
فشار میداد که باعث لذتم میشد... با لباس یکی از سینه هامو گرفت
و کمی گاز زد که باعث شد ناله کنم...

سوسن:

نشستم رویه مبل.. ساعت یک شبه... هنوز سولماز نیومده... دلم
شورمیزنه.. نه بابا خونس ونه مامان.. اینم نیومده.. میت رسم بخواد کاری
انجام بده ویا بلایی سرش اومده باشه... دلم مثل سیرو سرکه
میجوشه.. سلما بایه لیوان آب پرتقال تویه سینی اومد داخل.. پاهام رویه
هم بودن ویه دستم رویه دسته مبل ویکی رویه زانو هام... سینی گرفت
جلوم:

-بفرمایید خانم.. همین الان درستش کردم... براتون خوبه

-سلما.. سولماز رفت بیرون چیزی بهت نگفت اینکه کی میاد خونه

-نه فقط سوال کردن که آقا و خانم شب میان یانه

مطمعنم سولماز از این فرصت استفاده کرده ونمیخواد تا صبح بیاد
خونه...

-فعلا نمیخوام سلما.. گوشی خونه رو بردار زنگ بزن موبایل

سولماز.. من موبایلم بالاس

-چشم خانم..

گوشی رو برداشت .. زنگ زد.. دودقیقه گذشت اما جواب نداد:

-بسته قطعش کن

-باشه خانم

گوشی رو گذاشت رویه گل میز مخصوص تلفن... ایستادم .. دستامو زدم
به کمرم واوف بلندی کشیدم:

-اوووووف .. حتما سولماز دنبال شرمیگرده

-خانم آروم باشین شاید رفتن مهمونی جایی

-یعنی نباید بگه..

به ساعت اشاره کردم:

-نزدیکای ساعت ۲ شبه.. آخه این چه مهمونی که تمومی نداره. فعلا
توبرو

-چشم خانم

نشستم رویه مبل.. اما اینبار دراز کشیدم.. دستام رویه سرم و چشمامو
بستم.. کمی سردرد داشتم.. برایه مدت از فکر اودم بیرون که صدای
یکی از راننده های خونه رو شنیدم:

-خانم

چشمامو باز کردم.. احساس کردم برایه چند دقیقه خواب بودم.. نگاه به
ساعت انداختم.. ساعت سه شب.. از تعجب چشمام باز شد.. بلندشدم:
-سولماز اومده

-راستش خانم... من خانم سولمازو به همراه آقای احسان بردم هتل

-هتل برایه چی

-خود خانم گفت.. گفتن من وایسم تویه ماشین خودشون رفتن بالا.. از
ساعت ده شب تا دو.. رفتم از اطلاعات هتل پرسیدم اما گفتن که نیومدن
بیرون.. رفتم دمه در اتاق.. در زدم اما هیچکس درو باز نکرد.. کوبیدم به
در اما هیچ

-یعنی چی.. یعنی احسان بلایی سر سولماز آورده

-من اطلاعی ندارم

صدامو بردم بالا:

-یعنی چی اطلاعی نداری...مگه پول نمیگیری که مواظب
ماهاباشین...وای به حالت اگه بلایی سرش اومده باشه
سلما اومد کنارم:

-خانم آروم باشین..شما خودتونم حالتون خوب نیست

-چطور آروم باشم سلما..اونم با این مشکلات...

نشستم رویه مبل..سلما ایستاد روبه روم:

-میگم خانم به نظرتون زنگ بزنیم به آقا..

-الان مامان و بابام پیش همدیگن...نمیدونم درسته یانه

-اما خب اگه بلایی سرخانم سولماز بیاد...اونوقت ما مقصر میشیم که
چرا نگفتیم بهشون

-اینم حرف درستیه...وایی از دست تو سولماز..

بلندشدم..تلفن خونه رو برداشتم...شماره بابا رو گرفتم...قبل از زدن
رویه دکمه اوکی نفس عمیقی کشیدم وزدم رویه دکمه
ساینا:

لباش رویه لبام بود که صدای موبایلش بلندشد....بهش نگاه کردم:

-بهتره جواب بدی...

بلند شد نشست...موبایلشو گرفت دستش:

-از خونس

-جواب بده..حتما مشکلی پیش اومده

موبایلو گذاشت رویه گوشش:

ساسان:

-علو

-سلام بابا..سوسنم

-چیشده عزیزم

-راستش نمیخواستم زنگ بزنم..اما سولماز

-سولماز چی؟

-از موقعی که شما رفتین بیرون..سولماز هم با احسان رفت
بیرون...رفتن تویه هتل...تا الان هم نیومدن بیرون.راننده هم هرچی
به در اتاق هتل در زده هیچکس دروباز نکرده

-زنگ زدی به موبایل احسان یا سولماز

-هر دو تاشون خاموشه...میت رسم بلایی سرش اومده باشه

-باشه.تونگرام نباش...کدوم هتل

-هتل تویه مرکز شهر

موبایلو قطع کردم و گذاشتم رویه تخت..دست کشیدم به صورتم ویه
نفس عمیق کشیدم..ساینا گفت:

-چی گفت...سولماز چیشده؟

-غیبش زده

-وایی...کجا رفته

-نمیدونم...باید بریم..میت رسم اتفاقی افتاده باشه...

بعد از یه حمام پنج دقیقه...یه بلوز مشکی همراه با شلوار اسپرت کرمی پوشیدم...ساینا هم یه مانتو آبی به همراه ساپورت مشکی و شال...تویه دلم همش اظطرابه...بلایی سرش آورده باشن و یا خودش بلایی سر خودش آورده باشه...سوار ماشین شدیم و حرکت کردم سمت هتل...اینجا کمی بیرون شهره...پس نیم ساعت تویه راهیم...ساعت چهار رسیدیم روبه رویه هتل...آخه سولماز برایه چی باید بیاد اینجا...به همراه ساینا پیاده شدیم...دستشو گرفتم و از این سمت خیابون رفتیم سمت هتل...واردش شدیم...به خانومی که پشت میز اطلاعات نشسته بود...گفتم:

-سلام..اینجا کسی با اسم سولماز فری زاده...اتاق گرفته

با کامپیوتر چک کرد:

-بله...ساعت ده شب

-از اتاق خارج شدن

-خیر...

-من پدرشم..اگه میشه کلید یدک اتاق و بدید..آخه چون من رانندم رفت سمت اتاق هرچی در زد کسی دروباز نکرد...

-کارت ملی لطفا

از تویه جیم کیفمو دراوردم..بازش کردم و کارت ملی رو برداشتم بهش دادم:

-بفرمایید

بعد از چک کردن..بهم دادش...از رویه صندلی بلند شد...یه کلید از رویه جاکلید بزرگ رویه دیوار بالای سرش برداشت و گرفت سمتم:

-بفرمایید..اتاق صدو پنج

گرفتمش:

-خیلی ممنون

دست ساینه رو گرفتم و سوار آسانسور شدیم...:

-ساسان..خداکنه همونجا باشه

-خداکنه...اما خداکنه دوباره گندی به بار نیورده باشه

رسیدیم طبقه بیست و پنج...شامل ده تا اتاق...یکی یکی به اتاقا نگاه کردیم تا رسیدیم به صدوپنج...خواستم با کلید دروباز کنم که ساینه مانع شد:

-عزیزم بهتره اول در بزنی

-باشه

تقی به در زدم:

-سولماز..احسان

محکم تر زدم...اما نه صدایی اومد و نه کسی دروباز کرد:

-اینبار دیگه باید با کلید باز کنیم

کلید گذاشتم رویه قفل در فشار دادم و چرخوندم

ساینه:

با صحنه ای مواجه شدیم که شاید حاضر بودم بمیرم اما دخترمو تویه همچین شخصیتی نبینم..هر دو تاشون برهنه تویه بغل هم...از شدت نگرانی و تعجب دستمو گذاشتم رویه دهنم..ساسان تنها ماتم زده بهشون

زل زد... احسان خودشو جمع وجور کرد و سولماز هم ملافه کشید رویه خودش... ایستادم کنار ساسان.. عصبانیتو از تویه چهره و چشماش خوندم:
- عزیزم بهتره آروم باشی...

به سولماز گفتم:

-یاالله توهم بلندشو.. خجالت بکش

از چشماش اشک اومد.. از رویه تخت بلندشدن... نفهمیدم چیشد که ساسان رفت روبه رویه سولماز ویه سیلی محکم بهش زد... جیغ خفیفی کشیدم.. احسان سعی داشت فرار کنه اما ساسان گرفتش زیر مشتم و لگد.. تنها کاری که تونستم انجام بدم در اتاق و قفل کردم .. پرده هاهم کشیدم.. روبه رویه سولماز که دستش رویه گوشش و به کتک خوردن احسان نگاه میکرد با اخم گفتم:

-همینو میخواستی... تو مگه حیا نداری... آخه چرا عزیزم

-مامان بس کن

ساسان با انگشت اشاره روبه سولماز فریاد زد:

-نه تورو زنده میزارم و نه این احسان لعنتی رو

با پای لگد دیگه بهش زد... کمی رفتم کنارش:

-ساسان بسته.. نکنه اینجا میخوایی بکشیش.. پراز خون شد...

-برام مهم نیست

رفت سمت سولماز... خواست بزندش که ایستادم بینشون:

-نه ساسان.. به خاطر من.. ترو خدا... اون بچگی کرده

صداشو بردبالا:

-بچگی در چه حد..بچگی در حد فروختن خودش..تازه فهمیدم چرا
نمیخواست که عمل کنه نگوبه خاطره فاحشه گری بوده...باورنمیکنم
تو دختر من باشی

دستشو برد بالا که جیغ کشیدم:

-نه ساسان..تروخدا..حداقل اینجا نه..بزار برسیم خونه

از اتاق رفت بیرون...احسان هم به زور از اتاق خارج شد..اشکای منم با
اشکای سولماز برابر شد...بغلش کردم و هر دو تامون تویه بغل هم اشک
ریختیم....:

-عزیزم...آخه برایه چی..تونمیدونی الان ساسان چیکارت میکنه..پس
چرا اینکارو کردی..الان این احسان هم میکشه
با گریه و بغض گفت:

-نه..تروخدا ماما...تروخدا نزار..من از بابا میترسم

-من چیکار کنم...چرا اینکارو کردی..اما نگران نباش تا من اینجام
نمیتونه بلایی سرت بیاره...عزیز دلم

از بغل هم اومدیم بیرون...:

-بهتره ...لباس بپوشی تا بریم

-مامان بابا تویه خونه منو میکشه

-هرگز..هرکاری انجام بده بلایی سرت نمیاره..الان زودتر آماده
شو..چون اگه دیر کنیم بیشتر آتیشی میشه

سوسن:

ساعت پنج شده اما نه خبری از مامان و بابا شده و نه از سولماز... به همراه سلما تویه سالن فقط استرس داشتیم تا اینکه صدای زنگ خونه اومد.. سلما سریع رفت دروب باز کرد و من تویه راه روجلویه در ایستادم.. سه نفرشون اومدن داخل.. اما.. اما.. دستای بابا کمی کبوت و سولماز غرق در گریه.. هیچ کدومشون حال خوبی نداشتن.. با بستن در توسط سلما.. بابا مثل شکارچیا رفت سمت سولماز و گرفتش زیر مشت ولگد... باورم نمیشه.. بابا داره میکشده.. نه مامان تونست مانع بشه و نه من.. جیغ هردوتامون بیش از حد بلند شد... گریه م گرفت.. سولماز داره میمیره.. هم به من التماس میکرد و هم به مامان.. من بابارو نمیشناسم... جیغ کشیدم:

-بابا بسته..

مامان با گریه صدای بلند:

-ساسان... نه.. نه.. ترو خدا

ساسان سولمازرو زیرمشت ولگد خودش گم کرد... تویه این لحظه ساسان نه خودش رو میشناسه و نه سولمازرو... دلش میسوزه.. میسوزه از اینکه دخترش بتونه همچین آدمی باشه.. دلش آتیشه.. دلش پراز خون هایی که تویه این چندسال کشیده... دلش به حال خودش میسوزه... اینکه چقدر بدبختی کشید... بالاخره از کتک زدن دست برداشت.. صدای جیغ سوسن و ساینای و ناله های سولماز.. ساینای نشست کنارش... زاری کرد.. وزجه زد.. صورت سولماز پراز خون.. ساسان خودشو نمیشناخت.. وگرنه هرگز اینکارو با سولماز نمیکرد.. کلافه.. پراز بهونه.. دست کشید لای موهایش و از خونه خارج شد به سمت باغ.. که شاید هوای سرد پاییزی باعث بشه خودشو بشناسه..

سوسن:

این حال سولماز..گریه های مادرم قلبمو آتیش میزنه..نایی برایه حرف
زدن نداشت...در کمال تعجب سولماز سعی کرد بلندبشه..مامان
دستشوگرفت:

-الهی من برات بمیرم..داری چیکار میکنی..

-م..م..مامان..و..ولم کن

دستشو به زورکشید بیرون..وبلندشد...ایستادیم..رفت سمت درب
خروجی..بهش گفتم:

-سولماز...نکنه میخوایی دوباره کتکت بزنه

جیغ زد:

-آره...آررررره

مامان با گریه دنبالش..دست سولماز رویه پهلوش چون بابا زیادی به
پهلوش لگد زد..رفتم بیرون..بابا ایستاده بود کنار استخر که سولماز
کمی جلو کنار استخر ایستاد....فریادزد:

-تومنو زیرمشت ولگد خودت گرفتی باشه

با شنیدن صدای سولماز..بابا برگشت و تنها خیره بهش موند..سولماز
ادامه داد:

-به آرزوت رسیدی..منو یه دل سیرکتک زدی..باشه..پس بهت تبریک
میگم...اما اینو خوب گوش کن..تومنو به خاطرچی میخوایی ویا دوستم
داری...وقتی سوسن گم شد توبه من گفتی اگه سوسن پیدا نشه..منوتو
زندگی عادی نداریم..یعنی چی..یعنی تومنو تنها باسوسن وساینا
میخوایی..غیرازاین توبه من اهمیت نمیدی..محل سگم نمیدی..برات
ارزش ندارم...تو وقتی فهمیدی به من تجاوزکردن هیچ کاری نکردی

سعی نکردی فراموشش کنم..تنها خواستی بایه عمل همه چیزو
بپوشونی..وقتی فهمیدی چهارده سال تویه سگدونی زندگی کردم تنها
گفتی..متاسفم...پس همدردیت کجا رفت..حتی سعی نکردی منوببری
روانشناس برایه فراموش کردن این سال های لعنتی..چون هرشب من
از کابوس بیدار میشدم وتوتنها میومدی میگفتی..عزیزم
بگیرب خواب..آره..تویه زندگی باید بخواهیم تا شاهد دیدن آدمایی مثل تو
نباشیم...احسان ویا هر مردی دیگه منو به خاطر خودم میخوان...چیزی
که هرگز پدرم منو به خاطرش نخواست..

از حرفای سولماز هم من گریه کردم وهم مامان...چیزی نشد که بابا
دستشو گذاشت رویه قلبش ونقش زمین شد..مامان جیغ کشید ودوید
سمت بابا..منم دنبالش:

-ساسان..ساسان..عشقم

سولماز تنها مهبوت نگاه میکرد..نشستیم بالای سر بابا..مامان از گریه
دستاش میلرزید..:

-ساسان..عزیزم..ترو خدا چشماتو بازکن

به من نگاه کرد:

-چرا ایستادی داری نگاه میکنی..زنگ بزن آمبولانس...

-باشه

مامان روبه سولماز با صدای بلندگفت:

-وای به حالت اگه بلایی سر عشقم بیاد

نگاهم افتاد رویه سولماز که بایه نیخشند رفت سمت خونه..زنگ زدم
آمبولانس..سریع جواب دادن:

-سلام..ترو خدا یه آمبولانس بفرستین..بابام حمله قلبی بهش دست داده...الان بیهوشه

-سابقه خاصی داشته

-بله هفت ماه تویه کُما بوده..همین چندروزه پیش از کُما دراومد که دوباره اینطوری شد..

ساینا:

همینطوری ساسان تویه بغلم واشک میریزم...من واون تازه بهم رسیدیم اون نباید بلایی سرش بیاد..من نمیدونم دشمنی سولماز با ساسان ومن چیه...به چشمای بستش نگاه کردم وقلبم بیشتر آتیش گرفت:

-ساسان..عزیزم من بدون تو میمیرم

صدای آمبولانس ورنگ آژیرهای آبی وقرمز تمام فضای باغ رو پرکرد...ماشین وکمی اونورتر استخر نگه داشتن..دونفر بایه برانکارد ویه کیف وبا یونی فرم سفیداز ماشین پیاده شدن واومدن سمت ما..سر ساسان وگذاشتم رویه پاهام...دونفرشون نشستن رویه پاهاشون..یکی نبضشو گرفت..اون یکیشون ازم سوال کرد:

-کی این اتفاق افتاد

-همین ربع ساعت پیش

-باید ببریمش بیمارستان...هرچی سریع

از رویه زمین بلندشدم...ساسان وگذاشتن رویه تخت...تمام این مدت اشک چشمامو راحت ودرد قلبمو راحت نمیزاشت...همراهشون رفتم تا ماشین..سوسن پشت سرم بود که برام شال آورد....:

-مامان تو سوار آمبولانس شو..من با راننده میام

-باشه عزیزم

سوار آمبولانس شدم..نشستم رویه صندلی..به دست راستش سرم زدن
ودست چپش لابه لای انگشتم:

-حالش خوب میشه؟

-حالشون خیلی بده..با این اوضاع باید عمل بشه..یکی از رگای قلبش
گرفته...

صدای گریه م شدید تر شد..دست کشیدم به پیشونیش:

-ساسان..ساسان..عزیزم..تروخدا تنهام نزار..

سوسن:

تا حالا بابامو تویه این وضعیت ندیدم..دیدن این حالش...کتک زدن
سولماز..همه چی قلبمو به درد میاره وچشمامو پرازاشک
میکنه..رسیدیم بیمارستان...به همراه مامان کنار بابا رفتیم داخل بخش
آی سی یو..دکتر سریع دورش جمع شدن..که آقای دکتر
رضوی..دستور عمل هرچه سریع ترو داد..مامان تمام مدت ذکر تنهام
نزار زیرلباش شنیده میشد...دستم تویه دستش...درحال آماده کردن بابا
برایه عمل داخل اتاق...ماهم داخل راه رو..دستشو کمی فشردم:

-مامان تروخدا بسته...بابا حالش خوب میشه..بیا بشین رویه این
صندلی تا برات آب بیارم

صداش پراز نم گریه وبا بغض اظهارداشت:

-من چطور بشینم..وقتی ساسان داره درد میکشه

-مامان بابا بیهوشه...هیچ دردی نمیکشه...بیا بشین...نکنه میخوایی
بلایی سرخودت بیاری

بلاخره بعد از کلی اسرار نشست..براش یه لیوان آب آوردم و تنها یه
قلوب خورد...تا خواستم بشینم کنارش بابا رو با لباس آبی رنگ
مخصوص عمل...رویه تخت و تنفس مصنوعی آوردن بیرون..مامان
سریع بلند شد و لبه تخت و گرفت..با صدای بلند گریه کرد که انعکاسش
تویه فضا پیچید:

-ساسان..ساسان..قول بده چشمتو باز میکنی

دوتا از پرستارا و من به زور از تخت جداش کردیم..دوتا دستاشو گرفتم
تا بتونن بابا رو ببرن اتاق عمل..کمی صدامو بردم بالا:

-مامان..معلوم هست چته...با این کارایی که تو میکنی انگار میخوان
ببرنش سرد خونه

-خدا نکنه

-پس بشین...یه عمل که بیشتر نیست..حالش خوب میشه

سردرگم تویه خیابونا قدم میزد..چاره ای جز فرار ندید...احساس گنجی
داشت..پدرش ..اونو به خاطر چی میخواد...مادرش تا دید حال بد
عشقشو اونو تهدید کرد...چرا قلب پدرش با شنیدن حرفای اون از
کار افتاد...چرا زیرمشت و لگد گرفتتش..اینکه با شنیدن حرفاش از شدت
ناراحتی بیهوش شد...همه این سوال ها ذهنش و درگیر کرده
بود...نزدیکای شیش صبح..خورشید کم کم طلوع میکنه همراه با بارش
نم نم باران و هوای سرد..دل آسمون گرفتس...چون امروز قلب
دونفر از آدمای قصه ما از درد به زور میتپه...برگا از طوفان شدید در
هم میپیچند...نشست رویه زمین خیس و زانو هاشو بغل کرد...افراد
رهگذر نگاهی معنادار به او مینداختن..رفتگرهای
خیابان...موتورسوارها و راننده های سوار بر ماشین...خودشو تنها
و غریب احساس کرد..دلیل کارای خودش حتی برایه خودش هم بی

معنیہ..دیگہ نمیدونہ چی درستہ وچی غلط...رفتار پدرش..حرفایی کہ
به پدرش گفت ویا حرفایی کہ پدرش به اوگفت..نمیداند کدوم درست
است وکدوم نادرست...باران تمام لباس های او را خیس کرد..اما چاره
ای جز فرار و قدم زدن در خیابان ها
نداشت.....

یکی از سربازها تقی زد به اتاق سرهنگ..صداش اومد:
-بیا داخل..

سرباز به علی زاده اشاره کرد ..درو باز کرد وبعدا از احترام به
سرهنگ راه رو برای ورود علی زاده باز کرد...سرهنگ ناصری..با
دیدن علی زاده..با لبخند از رویه صندلی بلندشد و دست همو
فشردن..علی زاده نشست رویه صندلی جلو کنار میز..ناصری هم
رویه صندلی پشت میز..دستاشو میزاره رویه میز وانگشتاشو درهم
گره میزنه:

-خیلی خوش اومدین..چیزی میل دارین بگم بیارن...

-نه خیلی ممنون..اومدم یه مسعله خیلی مهمی رو بهتون بگم

-بفرمایید من گوش میدم

-در مورد سهیل فری زادست...در مورد ناپدید شدنش

-خبری بهتون رسیده ویا مدرکی دارین

-بله..اون به قتل رسیده

-از کجا اینقدر مطمئنین؟

موبایلشو از تویه جیب کتش دراورد:

-من بهتون عکسای نشون میدم که ثابت میکنه ساسان فری زاده اونو
به قتل رسونده..واگر ثابت شد اون باید بره زندان

-عکسارو ببینم

موبایلو گرفت جلوش..ناصری موبایلو گرفت وبا دیدن عکسا چشمام از
تعجب باز ودهنش واموند:

-ساسان که نوه شه..آخه چرا

-دشمنی که باهم داشتن

-به هر حال عکسا باید بره کارشناسی اینکه تایید بشه فتوشاپ
نیست...اگر تایید شد..مدرک بزرگیه..پاش تا اعدام میره

لبخندی از رویه نفرت میشینه رویه لبای علی زاده...عکسارو میفرسته
برایه لپ تاپ سرهنگ ناصر..از رویه صندلی بلند میشه :

-منتظر جوابتون هستم

-حتما

از اداره آگاهی خارج میشه..سوار ماشین کیا اسپورتج به رنگ
مشکی..میشینه پشت فرمون..به عکسا نگاه میندازه...قهقه ای میزنه:

-منو فراموش کردی ساسان فری زاده...بزرگترین دشمنت..هومن علی
زاده

ساینا:

با بهوش اومدن ساسان هم حال من خوب شد وهم حال سوسن...گفتم به
راننده که سولمازرو بیارن..چون پدرشه هرچی هست دلش
پیششه...تویه اتاق یکی از دستای ساسان تویه دستم وچشم به چشماش

که دوست ندارم هرگز بسته بشه... با این که بهوش اومده بازم کمی بی
حاله.. دوروزه که داخل بخش بستری شده و هنوز سلامت کامل برایه
مرخص شدن متاسفانه به دست نیورده... سوسن برایه خودم و خودش
دوتا ظرف غذا آورد.. ساسان هم ساعت دوازده غذای بیمارستان
و خورده بود... دست ساسان و ول کردم و ظرف غذا رو گرفتم چون
ساعت سه بعد از ظهره و واقعا گشمنه.. غذای چلوکباب.. با خوردن اولین
لقمه ساسان خیلی آروم بهم گفت:

-س.. ساینه

-بله عزیزم

-سولماز.. سولماز کجاس

قاشق گذاشتم رویه برنج و از رویه مبل داخل اتاق بلندشدم... ایستادم
کنار تخت.. دستشو گرفتم و به چشماش چشم دوختم:

-گفتم راننده بره دنبالش.. دیگه تا الان باید بیاد...

-ممنون که کنار می

پیشونیشو بوسه زدم:

-من همیشه کنارتم

نگاهم افتاد به پنجره که چندتا سرباز به همراه دوتا پلیس مشغول
صحبت با دکتر ساسان هستن...:

-اینه کین

ساسان به زور سرشو برگردون و با دیدن مامورا تعجب کرد:

-چیشده؟

-نمیدونم..بزار برم ببینم

-باشه...

رفتم بیرون..پلیسا به من نگاه کردن:

-چیزی شده؟

-شما همسر آقای ساسان فری زاده هستین؟

-بله...من همسرشم..اتفاقی افتاده؟

-ایشون محکوم به قتل سهیل فری زاده هستن...

نه نه نه..این چطور ممکنه..آخه پلیس چطوری فهمیده..دستمو از تعجب گذاشتم رویه دهنم:

-این امکان نداره..اون پدربزرگشه..شوهر من همچین کاری نمیکنه

-من واقعا متاسفم..اما ما هم فیلم داریم وهم عکس..این حکم

برگه تویه دستش حکم قاضی بود...ساسان..عشقم..تمام زندگیم..چرا هروقت ازیه مشکل میاییم بیرون..یکی دیگه شروع میشه..منم قلبم توان زیادی برایه تپش نداره...پاهام سست شد..ساسان ناراحتی قلبی داره..با شنیدن این حرف ممکنه حالش بدتر بشه..از شدت ناراحتی حتی خودم هم احساس کردم قلبم درد میکنه...همه میدونن ته این ماجرا چیه..از دست دادن ساسان..یعنی مردن من...:

-تروخدا الان به شوهر من چیزی نگید..ایشون همین امروز بهوش اومده..ناراحتی قلبی داره

دکتر بهم گفت:

-منم بهشون گفتم...اما میگن باید سرباز بزاریم اینجا...ممنوع ملاقات
هم هستن...تا زمان مرخص شدنشون میرن زندان
-وایی نه...

اشک تمام چشمامو پرکرد..با بغض گفتم:
-ترو خدا بزارید چیزی نفهمه..بزارید من پیشش باشم
-خانم شرمنده..بگید دخترتون هم بیایید بیرون
-نه .. نه .. نه

رفتم داخل اتاق...اینقدرحالم بده که نتونستم اشکاموپاک کنم...ساسان
بادیدن این حالم نگرانی تویه چهرش مشخص شد:
-چیشده؟

سوسن کنارم ایستاد:

-چیشده مامانی

-ساینا بگو چیشده؟

-ساسان..همه چیزو فهمیدن

-چیو؟

-قتل سهیل..

-وایی نه

کمی از رویه تخت بلندشد:

-میخوان چیکارکنن

-ممنوع ملاقات شدی...ساسان اینا میبرنت زندان

برایه چند لحظه فقط مبهوت بهم نگاه کردیم تا اینکه ساسان سکوت رو شکست:

-ساینا بروخونه..از تویه موبایلم شماره آیان کیایی رو بردار بهش همه
ماجرای رو بگو...اون میدونه چیکار کنه
رفتم کنارش..لباشو بوسیدم:

-ساسان این عاقبت خوشی نداره

-یا تهش مرگه یا آزادی..

بعد از کلی بغل کردن من و سوسن بالاخره تونستیم از اتاق بیاییم
بیرون..میتروسم..آره من میتروسم..از نبود ساسان..از اینکه تحت نیرویه
انتظامیه...میتروسم...از..از...حتی از گفتن اسمش میتروسم
ساسان:

درد قلبم..این مشکلات لعنتی..همه چیز داره نابودم میکنه..آخه اینا
از کجا با خبر شدن..تهش یامرگه یا عفو و یا فراری..لعنت به اونی که
منو لود داد...تنها تویه اتاق و توان انجام هیچ کاری رو ندارم..از اینکه
آزاد نیستم..از اینکه ممکنه اعدام بشم...از همه چیز
بیزارم..دعا کردن..هه..بلد نیستم...اشکی از گوشه چشمم جاری
شد...یعنی خدا صدامو میشنوه..یعنی امیدی هست...سرنوشت
چییه..نمیدونم..

کمی نیم خیز نشستم رویه تخت..یه پنجره نگاه کردم دوتا سرباز
نگهبان برایه من..سوسن هم نشسته رویه صندلی های انتظار...به
پنجره سمت چپ به آسمون نگاه کردم...هوا بارانی و سرد...این
روز چیه که همه چیز برایه من غیر مفهومه..سهیل..سهیل
لعنتی...زندگیمو تباه کردی...از آخر عاقبتش میتروسم...

چیزی نشد که دوتا پلیس به همراه یه سرباز ویه پرونده تویه دستشون
اومدن داخل... با نفرت بهشون نگاه کردم....:

-سلام.. فکر میکنم خبرا به گوشتون رسیده...

-بله رسیده... میخواین چی بهتون بگم...

-شما میتونین به سوالات ما جواب بدید ویا برایه خودتون وکیل
بگیرید....

-من اصلا حالم خوب نیست.. لطفا برید بیرون.. من به هیچ کدوم از
سوالاتتون پاسخ نمیدم.. وکیل میاد

آیان:

نشستم پشت میز... پرونده هارو گذاشتم رویه میز.. سرم خیلی درد
میکرد.. امروز واقعا روز پردردسری.. سرمو تکیه دادم به صندلی
و برایه چندلحظه چشمامو بستم... چیزی نشد که صدای موبایلم
بلندشد.. به صفحش نگاه کردم.. ساسان.. جواب دادم....:

-سلام چطوری ساسان؟

با شنیدن صدای خانومی تعجب کردم:

-سلام.. آقای کیایی؟

-بله.. ببخشید تعجب کردم.. این شماره

حرفمو قطع کرد:

-من همسرشم...

-آها... خیلی خوشبختم... حالتون چطوره؟

-خیلی ممنون.. راستش یه مشکلی پیش اومده؟

در حین حرف زدن... آرمان درو باز کرد و وارد شد..خواست حرفی
بزنه که با دستم اشاره کردم چیزی نگه:

-پلیس ساسان وبه خاطر قتل دستگیر کرده...میگن ماهم فیلم داریم
وعکس..تا ساسان فهمید گفت که به شما خبر بدم....

-شما خودتون عکس وفیلما رو دیدین؟

-نه...

-خیله خب...الان کجا بردنش؟

-تویه بیمارستان بستری شده..بخش مراقبت..آخه ناراحتی قلبی داره...

-شما آدرس و برایه من بفرستین..خودتونم بیاین..من تا نیم ساعت دیگه
همونجام

-واقعا ازتون ممنونم

ساسان:

ساعت شیش عصر در اتاق باز شد و یکی از پرسنل بیمارستان برام غذا
اورد..اصلا با این وضعیت لعنتی میلی به خوردن نداشتم...چند دقیقه
بعد..یکی از سربازا درو باز کرد و آیان و دیدم..با دیدنش نفس راحتی
کشیدم..چون یکی از بهترین وزیرک ترین وکیلای ایران..از رویه
تخت کمی بلندشدم..وکمی تکیه دادم به دیوار....:

-واقعا متاسفم ساسان..

-مشکل پشت مشکل...

نشست رویه صندلی:

-همسرت همه چیزو گفت...

-به نظرت میشه کاری کرد..اینا مدرک دارن؟

-من عکسارو نگاه کردم..درست تویه ویلای تو..اما میدونی یه برگ برنده هست..تو تویه عکسا نیستی..درسته افرادت هستن اما خودت نیستی..

-یعنی میتونه کمک کنه

-به احتمال زیاد..از کجا معلوم نقشه نباشه که وقتی تو...تویه ویلا نبودی اینکارو انجام دادن...

یه نفس راحتی کشیدم:

-عکسارو بردن کارشناسی؟

-آره..گفتن دست کاری نیست..نگران نباش ساسان..همه چیز خوب پیش میره

هیچ چیزی معلوم نیست..دلمو به چه چیزی خوش کنم...:

-آیان..میخوام وصیت نامه رو عوض کنم

-رفیق...دیونه شدی...هیچ اتفاقی نمیفته..تو ثروتمندی..الکی کسی رو اعدام نمیکنن..همه چیزو میشه با پول خرید...من درستش میکنم..با چندتا تیکه عکس که خودت توش نیستی..چیزی ثابت نمیشه..

-نه منظور من این نیست...هرلحظه ممکنه بلایی سرم بیاد..الان که ساینایا هم زندس

کمی بلند گفت:

-چی...ساینایا؟

-آره..مگه باهات صحبت نکرد

-وایی ساسان...من فکر کردم همسر جدیدته...مگه نه ساینه؟

-اون پدر بزرگ عوضیم هیفته سال ازم دورش کرده بود..که بعدا برایه
پس دادنش ثروتمو بگیره..سولمازو چهارده سال اون ازم دزدید..سوسن
هم هفت ماه دزدید و گذاشت چند نفر بهش تجاوز کنن..چاره ای
نداشتم..اگه زنده میموند..دوباره یه بلایی سرمون میورد...

-همه چیز درست میشه...هیچ اتفاقی نمیفته...من برات درخواست آزادی
تا روز دادگاه رو میکنم...خودم مرحله به مرحله میرم جلو
-واقعا ممنون...

-خواهش میکنم...

ساینه:

ایستادم جلویه اتاق ساسان که یکی دروباز کرد...یه آقای حدودا
۳۷ساله..بدون ریش با چشمای رنگی..موهایی نسبتا بور..قد بلند
و خوشتیپ..با دیدنم کمی ماتم زده روم خیره شد..دوستش زد رویه
شونش..وبه من با لبخند گفت:

-این آیانه..آیان کیایی

لبخندی رویه چهره پراز غم گذاشتم:

-خوشبختم...چیشد..با ساسان صحبت کردین؟..به نظرتون امیدی
هست؟

اینگاره زور لب از لب باز کرد:

-ا..ا..ب..بله...من درستش میکنم...شما اصلا نگران نباشید...

-ترو خدا نزارید اینکار به جاهای بد کشیده بشه..من نمیتونم ببینم ساسان
میره زندان ویا..یا

حرفم قطع کرد:

-شما به من اطمینان داشته باشید..منو ساسان سال ها باهم دوستیم این
مشکل و این حالش واقعا رویه تاثیر نابه سزایی داره..منم ناراحت
میکنه...من فردا صبح میرم دادگاه و اداره پلیس ...

-پس اگه نتیجه دیدید منم خبر کنید..به شماره ساسان تماس بگیرید
گوشیش دست منه

-حتما..ا...از دیدنتون خیلی خوشحال شدم سائنا خانم

-منم همینطور...امیدوارم همیشه سرافراز باشید

-خیلی ممنون..همچنین..

آیان:

همراه آرمان سوار ماشین شدیم..دیدن سائنا بعد از این همه سال...اون
حتی منو نشناخت..منو اون و ساسان دوستای بچگی هم بودیم..در واقع
من فقط اونو میشناختم..نمیدونم چشمای سائنا چی داره که نتونستم چشم
از چشمش بردارم..با دیدنش یه حسی پیدا کردم یه حسی کاملا برایه
من عجیب..در حین رانندگی فقط فکر سائنا بودم..آرمان زد رویه شونم:

-آیان فراموشش کن

از این حرفه نا به جا تعجب کردم:

-چیو..؟

-همسر ساسان...نگاهت..دروغ نمیگه...چرا اینطور نگاش میکردی

-تودیونه شدی؟..نگاه عجیب تنها به خاطر این بود که بعد از این همه سال دارم میبینمش من تویه بچگی میشناختمش...هم ساسان و هم ساینه...

-آها..آخه خیلی روش خیره بودی

-نترس دلش همین بود

دلیل دیگه ای هم وجود نداشت جز نگاه خاصش که منو محو خودش کرد...

ساینه:

از تویه پنجره به چشمای ساسان خیره شدم..هر دو تامون با اشک به چشمای هم خیره شدیم...خدایا من تازه بهش رسیدم..جدایی دوباره مرگ قلب منه...من دوستش دارم و هیچکس نمیتونه بیاد جاش...جلویه یکی از سربازا ایستادم..اشکامو از رویه گونه پاک کردم و کمی مظطرب بودم:

-ب..ببخشید...میشه بر ایه چند لحظه همسر موببینم

-متاسفم خانم..ایشون ممنوع ملاقاته

-ترو خدا..فقط بر ایه چند لحظه..اصلا یکیتون بیاد داخل..من نمیخوام که فراریش بدم..فقط میخوام دستشوبگیرم...

-شرمنده..ما اینجا دستور گرفتیم هیچکس جز وکیل وارد نشه

اشکم غری ریخت و با صدایی لرزان از بغض و کمی بلند گفتم:

-لعنتیا..میگم فقط بر ایه چند لحظه...من بدون اون میمیرم..میخوام فقط برم داخل..لعنت به همتون

-خانوم توهین و شلوغ نکنین

-شلوغ میکنم..توهین میکنم..چون قلبم داره آتیش میگیره ونمیزارید با دیدنش آروم بشم...

درحین گریه کردم دونفرشون زیرگوشی صحبت کردن واون یکی دروبازکرد..نفس عمیقی کشیدم:

-فقط پنج دقیقه

لبخندی رویه گریه زدم:

-واقعا ازتون ممنونم

رفتم داخل..ساسان بادیدنم اشک رویه گونه هاش گلوله بار شد..سریع بغلش کردم..تشنه آغوشش بودم:

-ساینا..چرا اینکارا رومیکنی...

با صدای بلند رویه شونش گریه کردم:

-من نمیخوام بدون تو زندگی کنم...

سرمو از رویه شونش برداشتم...به چشماش خیره شدم دست کشیدم وبه کناره صورتش:

-بدون تو یکل حظه هم زندگی غذا به

لبامو با لباس گرفت..نمیخوام این لحظه تموم بشه...نمیخوام...بهم نگاه کردم..دست نوازش رویه گونه هاش پرازاشکم کشید:

-ساینا...بهم قول بده..هراتفاقی افتاد..هرچیزی شد...از دخترا مراقبت کنی..

-هیچ اتفاقی نمیفته

-بهم قول بده

-بهت قول میدم..

-قول بده..کنارم باشی..قول بده تا آخرش فراموشم نکنی

-این چه حرفیه میزنی مگه من تویه این هیفته سال فراموشت کردم..حتی یه لحظه ازیادت غافل نشدم...

با بغض گفت:

-قول بده

-قول میدم ساسان..قول میدم منو توتا ابد مال هم باشیم و تنها چیزی که مارو جدا میکنه مرگه..مرگ...

آیان:

نشستم رویه صندلی روبه رویه میز بازپرس....:

-من وکیلشم..وکیل ساسان فری زاده..آیان کیایی

-خب آقای کیایی..ظاهرا آقای فری زاده تنها گفتن با شما صحبت کنیم....

-بله..راستش من دیروز عکسارو دیدم..اما فیلمی بهم نشون ندادن..

-میخوایید نگاهی کنید؟

-بله اگه میشه

-بفرمایید پشت میز

از رویه صندلی بلندشدم..ایستادم کنار صندلی بازپرس..فیلمو تویه لب تاپ زد رویه پخش...یه انباری...که ساسان توش ایستاده و سهیل هم دست و پا بسته و پراز خون روبه روش...باهاش صحبت کرد و بعداز دستور دادن به یکی از افرادش از اتاق خارج شد..بلافاصله بعداز خارج

شدنش..افرادش شروع کردن به شکنجه دادن سهیل..وبا یه تیرتویه
سرش جونشوگرفتند...:

-خب آقای کیایی...با وجود این مدرک بزرگ..کارتون سخت میشه...

این فیلم...هیچ راه چاره ای نمیزاره...تنها کاری که میتونم انجام بدم
اینه که اعدام نشه وگرنه صددرصد به زندان میره..نشستم رویه
صندلی...واقعا دفاع از ساسان دراین موقعیت کار دشواری..کلافه
شدم...:

-زمان دادگاه کیه؟

-فردا ساعت نه صبح..

-احضاریه فرستادین؟

-بله دیروز..

-آقای فری زاده به دلیل شرایطشون نمیتونن بیان...من جاش میام دادگاه

-دادگاه فردا...برایه تشکیل پرونده ورسیدگی به جرم قتل...به محض
این که آقای فری زاده از بیمارستان مرخص بشه...دادگاه رسمی اجرا
میشه وقاضی حکم میده

ساینا:

ازترس اینکه بلایی سرسولماز اومده باشه حتی یک لحظه هم چشم
رویه هم نذاشتم...ساعت یازده ظهره وهیچ خبری از آقای کیایی
نشد...نشستم رویه مبل..سلما برام کمی کیک آورد اما اصلا اشتهای
به خوردن نداشتم..سرم پایین ودرفکر بودم که صدای موبایلم اومد..با
عجله بلندشدم چون احتمال داره خبری از دادگاه باشه..بعه صفحه

موبایل نگاه کردم..شماره سولماز..نفس عمیقی کشیدم وبا عجله جواب دادم:

-ا..الو سولماز..عزیز دلم..توکجایی؟

-مامان این مسخره باز یارو تموم کن..چرا به پلیس خبر دادی

-یعنی چی چرا...من حتی نمیدونم توکجایی...پدرت تویه بیمارستانه میخوان ببرنش زندان....

خواست چیزی بگه اما ساکت موند..:

-الو..سولماز..الو..الو

چیزی جز صدای بوق نشنیدم..موبایلو محکم پرت کردم رویه مبل...دیگه خسته شدم..نشستم رویه مبل..بغضمو با صدای بلند خالی کردم..همه چیز نفسمومیگیره..از همه مهم تر نبو ساسان...دوباره گوشی زنگ خورد...اینبار شماه کیایی بود...جواب دادم:

-الو سلام

-سلام خانم فری زاده...من کیایی هستم

-بله میدونم..خبر جدیدی دارید؟

-موضوع مهمی که باید حتما باهاتون درمیون بزارم...اما پشت تلفن نمیشه..اگه میشه تشریف بیارید رستوران گردان..برایه ناهار دعوت من..یک ساعت دیگه

-این موضوع مهم چیه..منومیتروسونین

-درمورد دادگاه...اصلا نگران نباشین...من منتظرتونم

-حتما میام..خدا نگه دار

-خدا حافظ

اووف خدایا... کی این مشکلات لعنتی حل میشه... کی... دلم همش آشوب.. از همه چیز میترسم

ساسان:

دراز کشیدم رویه تخت... احساس میکنم حالم بهتر شده.. اما با بهتر شدن حالم یه قدم بیشتر به زندان برمیدارم.. کمی با خودم فکر کردم.. من ساسان فری زاده م... قوی.. قدرتمند و ثروتمند... هیچ وقت نباختم.. هیچ وقت تسلیم نشدم.. ونخواهم شد... اگر پای چوبه دار هم برم باز اشک نمی ریزم... دکتر به همراه دوتا پرستار اومدن داخل... ایستادن کنار تخت.. مشغول چک کردن فشارم.. از دکتر خواستم بهم نزدیک بشه.. کنار گوشش خیلی آروم گفتم:

-اگه میشه بگو پرستاران بیرون پرده پنجره هم بکش..

بدون این که چیزی بگه به حرفم عمل کرد... بعد از کشیدن پرده پنجره ایستاد کنار تخت:

-چیشده.. چیز مهمی میخوایی بگی؟

-کی مرخص میشم

-راستشو بخوایی حالت خوب شده... خودت میخوایی کی مرخص بشی از رویه تخت بلندشدم و ایستادم:

-اگه میشه موبایلتو بده... میخوام به یکی از افرادم یه خبری بدم... بعدش مرخصم کن

-مطمعنی؟

-آره..مطمعن

موبایلشو از تویه جیب لباس سفید در آورد...بعداز گرفتن شماره حمدایی گذاشتمش رویه گوشم..بعداز چند لحظه بوق خوردن جواب داد:

-الوسلام آقای فری زاده

-سلام...هنوز اهوازی؟

-بله خودتون دستور داده بودین

-خیله خب..قتل سهیل لو رفته..ونصف افراد خونه دستگیر شدن همچنین من...به آیان کیایی گفتم وکیل این موضوع بشه..هواست بهش باشه..مثل سایه دنبالش باش...اگر مطمئن شدی کارش و غلط انجام میده بیا زندان بهم اطلاع بده..حتی میخوام بدونم کی آب میخوره
-چشم قربان..رویه چشم..انجام میشه...

-فعلا

-خدا نگه دار آقا

موبایلو دادم به دکتر...:

-ازتون ممنونم..همین الان میتونی برگه ترخیص و امضا کنی

ساینا:

دستشوفشردم ونشستم رویه صندلی..اونم رویه صندلی روبه رویه من...میزدونفره...گارسون منو غذا آورد...از اونجایی که میلی به چیزی نداشتم سوپ سفارش دادم و اون چلو مرغ...یه قلوب از لیوان آب خوردم...:

-خب آقای کیایی این موضوع مهم چیه؟

موبایلشو گذاشت رویه میز... منم کیفمو گذاشتم رویه صندلی کناری
مخصوص لوازم ... بهم نگاه کردیم:

-خانم ساینای.. من امروز با بازپرس صحبت کردم... باید بگم فیلم دوربین
مدار بسته انباری هم نگاه کردم.. ساسان دستور مرگشو داد اما دستشویه
خونش آلوده نکرد.. افرادش اینکارو کردن

-پس برایه چی ساسان و میگیرن

-این کار مثل یه قاچاقچی موادمیمونه... اگه بخوان یه گروهی رو
دستگیرکنن سر دسته گروه که دستور میده جرمش سنگین تره.. درست
مثل این موضوع..

-پس راه حل چیه.. من نمیتونم بزارم ویا ببینم ساسان میره زندان ویا
ازم دور میشه

برایه چند لحظه رویه چشمام خیره موند:

-آقای کیایی.. تویه فکرین؟!!

-ن... نه... من میتونم ساسان و از اعدام نجات بدم در واقع کار سختی
نیست.. اما حتما حبسشومیکشه...

با گفتن این حرف هم آرام شدم و هم آتیش گرفتم:

-اینهمش مثل یه کابوس میمونه...

گارسون غذا رو آورد... کمی با سوپ بازی کردم و یه لقمه خوردم.. اون
که معلومه خیلی گشانش بود سه تا لقمه خورد... بعد از خوردن یه لیوان
آب بهم نگاه کرد....:

-تا حالا برات سوال نشده که منو ساسان از کجا همومیشناسیم؟

- راستش نه... مگه وکیلش نیستی؟

- نه... آره.. وکیلش هستم اما غیر از اینکه وکیلشم.. تویه بچگی باهم فامیل بودیم.. ساینه من تورومیشناسم... اینکه ساسان از همون موقع دوست داشت اما سمیرن زاشت

- پس چرا من شمارو نمیشناسم

- من پسر خالش بودم.. پسر خواهر افسانه...

- یعنی از همه چیز خبر داری.. از سمیر و اینکه چیکار کرد؟

نگاهشو بر ایه جند لحظه به یه نقطه دوخت و ادامه داد:

- سمیر فری زاده... هم حمید مردانی رو خرید و هم خانواده منو.. البته به خاطر پدرش مجبور شد... اون همه مارو تهدید کرد... مخصوصا حمید.. در مقابل سمیر فری زاده و ساسان فری زاده کسی هیچ کاری نمیتونه انجام بده... ما ساکت موندیم چون چاره نبود.. صد درصد ساسان اونی که قتل سهیل رو لوداده.. زنده نمیزاره.. ترسش همینه.. اینکه میدونی تهش مرگه.... اما فکر کنم ساسان درمورد تو یه پسر با قلبی مهربونه...

اشک تویه چشمم حلقه زد:

- ساسان قلبش مهربونه.. اما نمیزارن.. نه پدرش گذاشت و نه پدر بزرگش.. این زندان تاوان گناه های اوناست نه ساسان

نیشخند زد:

- هه.. این زندان تاوان گناه خود ساسانه.. اون میتونست به پلیس خبر بده..

- و اون هم همه چیزو لو میداد.. پس اینجا کی مقصره..

-از نظره من کل خانواده فری زاده ها مقصرن...من ساسان ومثل
برادرم دوست دارم حتی با اینکه خون کثیف فری زاده ها تویه
رگاشه...آره اون قلبش مهربونه وبه خاطر همین مهربونی من نمیزارم
قانون بلایی سرش بیاره...

-فری زاده ها پدرمنو کشتن..خانوادمونابود کردن..اما ساسان..اینوهم
تو میدونی وهم من..فرق داره
-دقیقا....

صحبت کردن باهش کمی باعث شد از حرفامو بریزم بیرون..تقریبا
دوساعت مشغول حرف زدن بودیم..از رویه صندلی بلندشدم وکیفمو
برداشتم..:

-بابت ناهار ممنون..من باید برم دخترم خونه تنهاس
لبخندی زد:

-ماشین دارین؟

-نه ..زنگ میزنم راننده بیاد..

-میرسونمتون...

-احتیاجی نیست..

موبایلشو برداشت:

-بریم..

نتونستم به تعارفش نه بگم..

ساسان:

وارد سلول شدم...دستبندمو باز کردن...منو دونفره دیگه...بدون گفتن چیزی به اونا نشستم رویه تخت...سرم پایین..این مکان لعنتی..هرگز فکرشو نمی کردم پام به خاطر اینکارا به اینجا باز بشه..اگه پدرم بود حتما یه کاری میکرد که حتی پام به اینجا نرسه..اما من...من لعنتی..منی که بلد نیستم از این قدرت استفاده کنم...آواره موندم..بدون ساینه..سوسن وبا نفرت سولماز...قلبم..ای کاش هیچ وقت دوباره نمیتپید...دراز کشیدم...دستم زیر بالیشت ودست چپم رویه شکمم..نگاهم تنها به سقف...ساسان فری زاده..هه...هیچ وپوچ شد...فقط بفهمم کی این نقشه رو لو داده..کی این قتل رو لو داده..مطمعن باشه جون اونم میگیرم...هر وقت پام از اینجا بیاد بیرون..از راعیل دشمنام میاد جلویه چشماشون..تویه فکر بودم که صدای یکی از مردای حاضر در سلول و شنیدم..:

-چیشده چرا خودتو میگیری..نگاهم نکردی...بگو چرا اومدی اینجا.. بهش نگاه کردم...اون یکی بهم گفت:

-اسمت چیه..چرا آوردنت اینجا..کی رو سربه نیز کردی دوباره به سقف نگاه کردم و گفتم:

-ساسان فری زاده م...به جرم قتل یکیشون از رویه تعجب قهقه زد:

-چی..ساسان فری زاده..ثروتمندترین مرد ایران..تو دیونه ای..چطور آوردنت اینجا..چرا بهشون پول ندادی...

-برایه اینکه نگهش داشتم بدمش دهن تورو ببندن

نه حوصله صداشو نداشتم ونه حرف زدن...خدارو شکر با این حرفم دهنشونوبستن..

ساعت چهارونیم بعداز ظهره... نه خبری از ساینه هست ونه آیان...یه
سرباز اومد پشت درسلول:

-ساسان فری زاده... ملاقاتی داری

بلندشدم...لباسم یه پیرهن وشلوار به رنگ
طوسی...دمپایموپوشیدم..یعنی کی میتونه باشه...ساینه ویا آیان...تویه
راه رو قدم زدم ..تا اینکه یکی ازپشت سرصدام زد..برگشتم:
-چیشده؟

-ملاقات خصوصی گرفتن...همراهم بیا...

همراهش رفتم تا رسیدیم به یه اتاق...دمه دراتاق کیایی رو دیدم..دست
همو فشردیم...:

-سلام خوبی...کی مرخص شدی؟

-دوساعت پیش...

-ساسان ملاقت دوساعته گرفتم...دخترت داخله..سولماز..همسرت هم با
سوسن رفتن دکتر...یه ساعت باهش حرف بزنی بعد باهم حرف
میزنیم..

-خیله خب

ازاینکه سولماز اومده اینجا تعجب کردم..با نفرتی که اون ازمن
داره...شک داشتم حتی مایل به دیدنم باشه..اما ازاینکه اومده اینجا
برایه دیدن من دنیارو بهم بخشید...هیچ چیزی جز لبخند ساینه وسوسن
وسولمازبرام مهم نیست..وارداتاق شدم..از رویه صندلی
بلندشدم..چشماش پرازاشک بودن..چشماش داد میزدن دوست داره بیاد
بغل..قدم برداشتم تا روبه روش ایستادم..به چشماش زل زدم:

-دوست نداری بیایی بغلم

بعد از گفتن جمله بغضش با صدای بلند ترکید و او مد تویه آغوشم... محکم بغلش کردم و بویه خوبشواستشمام کردم... دست کشیدم به موهایش... سرش رویه شونم و با صدایی لرزان از بغض بهم گفت:

-بابایی منو ببخش.. من نمیخواستم بری بیمارستان و یا بیایی اینجا

لاله گوششوبوسه زدم و خیلی آرام گفتم:

-مگه زندان او مدنم تقصیره تو... بیمارستان.. این قلب لعنتی خیلی وقته داره میگیره.. مثل اینکه از تپیدن خسته شده..

از بغلم او مد بیرون... دستاشو گرفتم.. نشستم رویه صندلی کناری.. سرشو گذاشت رویه شونم و سرم رویه موهایش.. دستش تویه دستم و یه دستم دورشونش گرد... هق هق میکرد:

-برایه چی گریه میکنی عزیزم....

-چون دوست ندارم اینجا باشی.. من بدون تو خونه نمیرم.. از خونه فرار کردم..

تعجب کردم:

-چی... آخه برایه چی...

سرشو از رویه شونم برداشت و بهم نگاه کرد:

-همون شب فرار کردم.. مامان به پلیس خبر داد اما بهش زنگ زدم گفتم که من حالم خوبه.. همون موقع فهمیدم به جرم قتل زندانی شدم... منم خب میدونستم وکیل آیان کیایی رفتم دفترش و خواستم بیاردم اینجا...

دست نوازش کشیدم کنار صورتش:

-هیچ کدوم از این اتفاقات تقصیر تو نیست.. بلکه تو هم قربانی این بازی
چهل ساله شدی... درست مثل من... بروخونه عزیزم.. آگه من بدونم تو
امنیت نداری اینجا آرامش ندارم

با گریه سرشو گذاشت رویه شونم:

-نمیخوام بابایی... احساس میکنم مامان هیچ حسی به من نداره. وقتی
تو بیهوش شدی باهام مثل مجرم رفتار کرد.. گفت آگه بلایی سر عشقم بیاد
وای به حالت...

-سولماز درکش کن...

بهم نگاه کرد:

-درکش کنم.. آره این منم که باید تویه موقعیتای بد شمارو درک کنم
وشما هرچی که میخواید بهم بگین... یکیش تو موقعی که سوسن گم شد
یکیشم مامان... اصلا تویه این سه روز فکر نکنم فکر من بوده باشه...

اشک گوشه چشم و خیس کرد:

-سولماز من الان تویه زندانم.. معلوم نیست آزاد میشم یا نه.. معلوم نیست
اعدام میشم یا نه.. حرفات ویا رفتارات منو یاد خودم میندازه.. تازه
میفهمم پدرم تویه چه مشکلاتی بوده و من تنها فکر خودم و انتقامم بودم
و هرگز درکش نکردم.. درکش نکردم که پدر قبلیمو به قتل
رسوند.. فکر کردم به خاطر خودش بوده اما نه به خاطر من دست به این
کار زد اما من نفهمیدم و نابودش کردم... من اون موقع یه چیزالکی بهت
گفتم.. چرا به دل میگیری.. چرا هی باعث میشی فکر کنم داری به
غرور و پستی من میشی... نزار آیندت مثل من بشه.. اگر همینطوری کینه
به دل بگیری... دست به قتل هم میزنی.. درست مثل من..

-من همچین کاری نمیکنم

-پس هرگز کینه به دل نگیر..من وساینا پدر و مادر تیم..حالا یه چیز
از دهنمون در رفته گفتیم...کینه به دل نگیر که فردا تبدیل به انتقام
نشه..چون اون موقع حتی سنگ هم نمیتونه جلوتو بگیره...

پرید تویه بغلم..دست نوازش کشیدم به موهایش:

-بابا من میخوام تو آزاد بشی..قول میدم دیگه حرف بدی نزنم

لبخندی زدم رویه چهره پراز اشکم:

-نترس...دوباره همه دور هم جمع میشیم...

ساینا:

به همراه سوسن نشستم رویه دوتا صندلی کنار هم رویه میز
دکتر...کیفمو گذاشتم رویه گل میز رویه رو وپاهام رویه هم:

-خب آقای دکتر..جواب آزمایش هم که مشاهده کردین..حال دخترم
چطوره؟

-اصلا جای نگرانی نیست..چون مشکلشون خدارو شکر زیاد جدی
نیست...

-پس الان احتیاجی نیست بستری بشه

-نه..

نفس عمیقی کشیدم:

-واقعا ازتون ممنونم

-خواهش میکنم...فقط من براشون نسخه مینویسم..اگر به طور مرتب
استفاده کنن حالشون خوب میشه

-خیلی ممنون

بعد از نوشتن نسخه تویه دفترچه سلامت.. به همراه سوسن از اتاق خارج شدیم.. دفترچه گذاشتم تویه کیفم.. سوسن به موبایلش نگاه کرد:

-مامان ساعت شیش... نمیخواهی بریم بابارو ببینیم..

-عزیزم مطمئن نیستم ملاقاتی میدان یانه...

-خب پس چیکار کنیم...

دستمو گذاشتم رویه دستش و به چشمش نگاه کردم.. لبخندی کمرنگ زدم:

-الهی من قربونت بشم.. دکتر گفت استراحت کن.. فردا دادگاهه... اونجا میبینیمش.. بهتره امشب دعا کنیم تا فردا مشکل حل بشه... من باید ببینم سولماز کجاس.. اول باید اونوپیدا کنیم.. امشب میخوام مراسم دعا بگیرم.. بگم همسایه ها بیان

-خدا کنه جواب بده

-حتما جواب میده...

رفتیم بیرون بیمارستان.. راننده ماشینو آورد و سوار شدیم... شروع کرد به رانندگی که موبایلم زنگ خورد.. سولماز بود.. لبخندی زدم:

-الو سلام عزیزم... کجایی.. بخدا نگرانتم...

-مامان اومدم خونه

نفس عمیقی کشیدم:

-خیلی خوشحالم کردی.. منو سوسن هم دکتر بودیم داریم میاییم خونه..

-باشه.. پس فعلا

-فعلا عزیزم

موبایل و قطع کردم.. احساس کردم یکی از مشکلاتم حل شد.. سولماز درست مثل لجبازی های ساسان رفتار میکنه.. اخلاقش مثل ساسان شده... درحین فکرکردن به سولماز یادم به مراسم امشب افتاد باید سریع به سلما خبربدم تا تدارک ببینه... چون من بدون ساسان میمیرم و واقعا تنها کاری که ازم برمیاد دعا کردنه... شمارشو گرفتم و موبایل و گذاشتم رویه گوشم.. بعد از خوردن دوتا بوق جواب داد:

-سلام خانم.. بفرمایید...

-سلام سلما.. امشب میخوام مراسم دعا برگزار کنم.. بگوبه خدمتکارا که به کل محله خبر بدن.. میخوام همه بیان.. شام درست کنین و ببرین مراکز خیریه.. درضمن به ملا خبر بدین و خونه هم پر از شمع کنین به اضافه لوازم پذیرایی

-چشم خانم.. از سایه موبه مو انجام میشه...

-خدا حافظ

-خدا نگه دار خانم

آیان:

نشستم رویه کاناپه داخل اتاقم... کرواتمو دراوردم.. پاهام رویه گل میز روبه رو... دیدن ساینه.. حرف زدن باهاش... چشماش.. نمیدونم چرا باعث شده همش به فکرش باشم.. از لیوان و یکسی تویه دستم یه قلوب خوردم.. ساینه... دختری که تویه بچگی هم ساسان عاشقش بود و هم من.. آره دوستش دارم اما دیره.. دیر چون ساسان اونو ماله خودش کرده.. دیر چون دوتا دختر داره... اووف... دارم کلافه میشم...

درحین فکرکردن به ساینه یکی کوبید به در اتاقم..:

-کیه

-منم آقا..براتون غذا اوردم

-بیا داخل

سینی غذارو گذاشت رویه میز...خواست بره که بهش گفتم:

-گیتی خانم..اگه میشه فردا ساعت شیش شیش صبح از خواب بیدارم
کنین..کاردارم..درضمن فردا من تا شب درگیرم ..مرخصین

-خیلی ممنون آقا..حتما

بعداز فوت پدرومادرم ده ساله که تویه آپارتمان بایه خدمتکارزندگی
میکنم.شغلم وکالت ودر روز بیست تا پرونده به عهده میگیرم که باعث
میشه وضع مالی خوبی داشته باشم...اما هرگز به فکر خوش گذرونی
نبودم...هرگز دوست دختری نداشتم وهمش سرم درگیرکارم
بوده....والان دیدن ساینه..بدجورباعث شده برم تویه فکرش..

ساینه:

بادیدن سولمازوبغل کردنش..بوسیدنش..باعث شد کمی از درد نبود
ساسان آسایش بگیرم ..هرچند هیچ چیزی مثل آغوشش نمیشه..ساعت
۹شب وکل خونه پرازخانمایی شده که لطف کردن واومدن برایه
دعا...بعدازپوشیدن یه پیرهن به رنگ سفید وساپورت به رنگ
آبی...موهامو دم اسبی بستم ویه شال حریرمانند سفید با دورنقره
ای..موبایلم تویه دستم وازاتاق اومدم بیرون..نه سوسن داخل اتاقش
هست ونه سولماز..پس حتما پیش مهمونان...ازپله ها رفتم پایین...وارد
سالن پذیرایی شدم...همه قرآن تویه دست..درحال صحبت ومیل کردن
خوراکی های پذیرایی..به همشون دست دادم وازاینکه تشریف آوردن
تشکرکردم...نشستم رویه مبل بالایی کناردخترام...مولا..کتاب جلوشو

باز کرد و بعد از خاموش شدن چراغا و روشن شدن شمع شروع کرد به گفتن:

-ضمن تشکر از اینکه همتون تشریف آوردین اینجا...باید عرض کنم امشب مراسم دعایی قرار بر گزار بشه برایه آقای که امشب و در زندان هستن..و برایه آزادی ایشان این مراسم ترتیب داده شده..برایه آزادی آقای ساسان فری زاده...لطفا هم برایه سلامتی اقا امام زمان و شروع مراسم و آزادی آقای فری زاده...صلوات ختم کنین.....

همه باهم صلوات فرستادن....:

-اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ

همه باهم گفتن دعا ذکر لب کردن...ساینا اشک تویه چشماش غوطه ور شد..و قطره قطره اشکش کتاب دعا رو خیس کرد...ساسان نشسته رویه تخت..اتاق زندان تاریک..سرش تکیه به دیوار..اشک تمام گونه شو خیس کرده..رویا در سرداره..رویای بودن با ساینا..رویای در آغوش گرفتنش...حسرت میخوره..حسرت روزگار...ساینا ذکر دعا رویه لبش و آروزیه آزادی ساسان رویه قلبش هک شده...دردی..درد..چقدر گفتن کلمه درد(درد)داره...درد قلبشون و فرا گرفته...این دوری...این دیوار زندان لعنتی..این میله هایی که با قفل درگیر شده...همشون باعث جدایی یکی عاشق از عشقش و یک پدر از دخترش شده...روزگار با اوچه کرد...پدرش..پدر بزرگش..خودش..مقصر کیه...سهیل که هیفته سال زندگیشون نونا بود کرد..سمیر که ساسان و از چنگ حمید مردانی نجات داد...یا خود ساسان..که برایه راحتی و از بین بردن دشمنش پدر بزرگش رو به قتل رسوند..در واقع پدر بزرگ خونده...ساسان و سمیر هیچ رابطه ی خونی با فری زاده ها ندارن...اما قدرتشون تویه دستای این دوتا مرد جا گرفت...ثروتشون در جیب ساسان و سمیر یک عمر جا گرفت...این ثروت..این قدرت..این غرور..این مردی که

در جوانی همه دخترا شیفته تیپش و همه پسر ا حسرت پولش رو
 میخوردن.... این مردی که ثروتمندترین مرد ایرانه.... الان پشت میله
 های زندان جز اشک ریختن هیچ کاری نمیتونه انجام بده و قدرت همه
 چیز ازش گرفته شده.. یعنی این تاوان گناه های اونه و یا تاوان اشتباه
 سهیل و سمیر فری زاده.... ساسان تنها یک اشتباه و یک گناه انجام
 داده.. اینکه فامیل فری زاده در شناسنامه اون ثبت شد

دعای توسل.. همه باهم ذکر لب کردن:

اَللّٰهُنَّ اِیَّیْ اَسْئَلُ اَتَجَّهَ اِلَیْکَ جَنَّیْلَ جَنَّیْلَ اِیَّیْ الشَّحْوَةَ هُحُوْذِ صَلَّی
 اللّٰهُ عَلَیْهِ اٰلِهٖ یُب اَثْبَالْقَبْسِ یُب سَسْ لَ

اللّٰهُ یُب اِهْبَمَ الشَّحْوَةَ یُب سَیِّذَ بَّ هَ لِیْ بَّ اِبَّ تَ جَّهَ بَّ اِسْتَشْفَعِ بَّ
 تَ سَ لَ بَّ ثَلِ اِلَیْ اللّٰهِ قِ دَهِ بَکَ ثَیِّیَ یَذِی

حجبتِ بَّ یُب حَیْهَبَّ عِ دُ اَللّٰهُ اِسْفَعِ لَ بَّ عِ دُ اَللّٰهُ . اَللّٰهُنَّ اِیَّیْ
 اَسْئَلُ اَتَجَّهَ اِلَیْکَ جَنَّیْلَ جَنَّیْلَ اِیَّیْ الشَّحْوَةَ هُحُوْذِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ
 اٰلِهٖ یُب اَثْبَالْقَبْسِ یُب سَسْ لَ

اللّٰهُ یُب اِهْبَمَ الشَّحْوَةَ یُب سَیِّذَ بَّ هَ لِیْ بَّ اِبَّ تَ جَّهَ بَّ اِسْتَشْفَعِ بَّ
 تَ سَ لَ بَّ ثَلِ اِلَیْ اللّٰهِ قِ دَهِ بَکَ ثَیِّیَ یَذِی

حجبتِ بَّ یُب حَیْهَبَّ عِ دُ اَللّٰهُ اِسْفَعِ لَ بَّ عِ Dُ اَللّٰهُ .

یُب اَثْبَ الْحَسَیْ یُب اَهِشَ الْوُوهِ یَّیْ یُب عَلَیْ ثَیْ اَثِیْطَلِیْ یُب حُجَّةَ اللّٰهِ
 عَلَیْ خَلْقِهٖ یُب سَیِّذَ بَّ هَ لِیْ بَّ اِبَّ تَ جَّهَ بَّ

اِسْتَشْفَعِ بَّ تَ سَ لَ بَّ ثَلِ اِلَیْ اللّٰهِ قِ دَهِ بَکَ ثَیِّیَ یَذِی حجبتِ بَّ یُب
 حَیْهَبَّ عِ Dُ اَللّٰهُ اِسْفَعِ لَ بَّ عِ Dُ اَللّٰهُ .

یُب فَبِطَوَةَ الضَّهْشَاءِ یُب تَ تَ هُحُوْذِ یُب قُشَّةَ عَیِّیِ الشَّسْ لَ یُب
 سَیِّذَتِ بَّ هَ لِاتِ بَّ اِبَّ تَ جَّهَ بَّ اِسْتَشْفَعِ بَّ تَ سَ لَ بَّ

ثَلِ إِلَى اللَّهِ قَدْ ذَهَبَ بَكَ ثِيَابِي يَذِي حَبَبَتِ بْ يَب جِيَهَةً عِ دُؤْ اللَّهُ إِشْفَعِي لَ
بْ عِ دُؤْ اللَّهُ يَب أَثَب هُحَوِّدِ يَب حَسِي

ثِيَابِي عَلَى أَيُّهَبِ الْوُجْتَجِي يَب ثِيَابِي سَسْ لَ اللَّهُ يَب حُجَّةَ اللَّهِ عَلَى خَلْقِهِ يَب
سَيِّدَ بْ هِ لِي بْ اِبْ تَ جَّ هِ بْ إِسْتَشْفَعِ بْ

تَ سَ لَ بْ ثَلِ إِلَى اللَّهِ قَدْ ذَهَبَ بَكَ ثِيَابِي يَذِي حَبَبَتِ بْ يَب جِيَهَبْ عِ
دُؤْ اللَّهُ إِشْفَعِ لَ بْ عِ دُؤْ اللَّهُ .

يَب أَثَبِ عَجْزِ اللَّهِ يَب حُسَيِّي ثِيَابِي عَلَى أَيُّهَبِ الشَّهِيذِ يَب ثِيَابِي سَسْ لَ اللَّهُ
يَب حُجَّةَ اللَّهِ عَلَى خَلْقِهِ يَب سَيِّدَ بْ هِ لِي بْ

اِبْ تَ جَّ هِ بْ إِسْتَشْفَعِ بْ تَ سَ لَ بْ ثَلِ إِلَى اللَّهِ قَدْ ذَهَبَ بَكَ ثِيَابِي
يَذِي حَبَبَتِ بْ يَب جِيَهَبْ عِ دُؤْ اللَّهُ إِشْفَعِ لَ بْ

عِ دُؤْ اللَّهُ

يَب أَثَبِ الْحَسِي يَب عَلَى ثِيَابِي الْحُسَيِّي يَب صَيِّي الْعَبْثِي يَب ثِيَابِي سَسْ لَ
اللَّهُ يَب حُجَّةَ اللَّهِ عَلَى خَلْقِهِ يَب سَيِّدَ بْ

هِي لِي بْ اِبْ تَ جَّ هِ بْ إِسْتَشْفَعِ بْ تَ سَ لَ بْ ثَلِ إِلَى اللَّهِ قَدْ ذَهَبَ
بَكَ ثِيَابِي يَذِي حَبَبَتِ بْ يَب جِيَهَبْ عِ دُؤْ اللَّهُ

إِشْفَعِ لَ بْ عِ دُؤْ اللَّهُ .

يَب أَثَبِ جَعْفَشِ يَب هُحَوِّدِ ثِيَابِي عَلَى أَيُّهَبِ الْجَبِقْشُ يَب ثِيَابِي سَسْ لَ اللَّهُ
يَب حُجَّةَ اللَّهِ عَلَى خَلْقِهِ يَب سَيِّدَ بْ هِ لِي بْ اِبْ

تَ جَّ هِ بْ إِسْتَشْفَعِ بْ تَ سَ لَ بْ ثَلِ إِلَى اللَّهِ قَدْ ذَهَبَ بَكَ ثِيَابِي يَذِي
حَبَبَتِ بْ يَب جِيَهَبْ عِ دُؤْ اللَّهُ إِشْفَعِ لَ بْ عِ دُؤْ

اللَّهُ . يَب أَثَبِ عَجْزِ اللَّهِ يَب جَعْفَشِ ثِيَابِي هُحَوِّدِ أَيُّهَبِ الصَّبْدِقُ يَب ثِيَابِي سَسْ
لَ اللَّهُ يَب حُجَّةَ اللَّهِ عَلَى خَلْقِهِ يَب سَيِّدَ بْ هِ لِي بْ

اِبُّ تَ جَّ هِ بْ اِسْتَشْفَعْ بْ تِ سَّ لْ بْ ثِلْ اِلَى اللّٰهِ قِ ذَهْ بْكَ ثِيَّ
يَذِي حَبَبْتِ بْ يِبْ جِيَهْبْ عِ ذُّ اللّٰهِ اِسْفَعْ لْ بْ
عِ ذُّ اللّٰهِ،

يِبْ اَثْبِ الْحَسِيْ يِبْ هِ سَيَّ ثِيَّ جَعْفَشْ اِيْهَبْ اَنْبِظُنْ يِبْ ثِيَّ سَسْ لْ اللّٰهِ
يِبْ حُجَّةَ اللّٰهِ عَلَى خَلْقِهِ يِبْ سَيِّذْ بْ هِ لِيْ بْ

اِبُّ تَ جَّ هِ بْ اِسْتَشْفَعْ بْ تِ سَّ لْ بْ ثِلْ اِلَى اللّٰهِ قِ ذَهْ بْكَ ثِيَّ
يَذِي حَبَبْتِ بْ يِبْ جِيَهْبْ عِ ذُّ اللّٰهِ اِسْفَعْ لْ بْ
عِ ذُّ اللّٰهِ،

يِبْ اَثْبِ الْحَسِيْ يِبْ عَلَى ثِيَّ هِ سَيَّ اِيْهَبْ الشُّضْبِ يِبْ ثِيَّ سَسْ لْ اللّٰهِ
يِبْ حُجَّةَ اللّٰهِ عَلَى خَلْقِهِ يِبْ سَيِّذْ بْ هِ لِيْ بْ اِبْ

تَ جَّ هِ بْ اِسْتَشْفَعْ بْ تِ سَّ لْ بْ ثِلْ اِلَى اللّٰهِ قِ ذَهْ بْكَ ثِيَّ يَذِي
حَبَبْتِ بْ يِبْ جِيَهْبْ عِ ذُّ اللّٰهِ اِسْفَعْ لْ بْ عِ ذُّ

اللّٰهِيْبِ اَثْبِ جَعْفَشْ يِبْ هُحُوْذْ ثِيَّ عَلَى اِيْهَبْ التَّقِيَّ الْجْ اَدِ يِبْ ثِيَّ سَسْ
لْ اللّٰهِ يِبْ حُجَّةَ اللّٰهِ عَلَى خَلْقِهِ يِبْ سَيِّذْ بْ

هِ لِيْ بْ اِبْ تَ جَّ هِ بْ اِسْتَشْفَعْ بْ تِ سَّ لْ بْ ثِلْ اِلَى اللّٰهِ قِ ذَهْ
بْكَ ثِيَّ يَذِي حَبَبْتِ بْ يِبْ جِيَهْبْ عِ ذُّ اللّٰهِ

اِسْفَعْ لْ بْ عِ ذُّ اللّٰهِ

يِبْ اَثْبِ الْحَسِيْ يِبْ عَلَى ثِيَّ هُحُوْذْ اِيْهَبْ اَلْهُدٰى اِلْ قِيَّ يِبْ ثِيَّ سَسْ
لْ اللّٰهِ يِبْ حُجَّةَ اللّٰهِ عَلَى خَلْقِهِ يِبْ سَيِّذْ بْ

هِ لِيْ بْ اِبْ تَ جَّ هِ Bْ اِسْتَشْفَعْ Bْ Tِ Sَّ Lْ Bْ ثِلْ اِلَى اللّٰهِ قِ ذَهْ
بْكَ ثِيَّ يَذِي حَبَبْتِ Bْ يِبْ جِيَهْبْ عِ ذُّ اللّٰهِ

اِسْفَعْ لَ بْ عِ ذُّوْكَ اللهُ

يَبْ اَنْبَ هُخُوْذِ يَبْ حَسِيْ ثِيْ عَلٰى اَيْهَبِ الضَّمِيْ الْعَسْنَشِيْ يَبْ ثِيْ سَسْ
لَ اللهُ يَبْ حُجَّةَ اللهِ عَلٰى خَلْقِهِ يَبْ سَيِّذْ بْ

هَ لِيْ بْ اِبْ تَ جَّ هَ بْ اِسْتَشْفَعْ بْ تَ سَّ لَ بْ ثِلْ اِلَى اللهِ قِيْ ذَهْ
بُكَ ثِيْ يَذِيْ حَبَجَبِ بْ يَبْ جِيْهَبْ عِ ذُّوْكَ اللهُ

اِسْفَعْ لَ بْ عِ ذُّوْكَ اللهُ

يَبْ صِيْ الْحَسِيْ اَلْخَلْفَ الْحُجَّةَ اَيْهَبِ الْقَبِيْنِ الْوُتَّ طَشْ الْوَهْذِيْ يَبْ
ثِيْ سَسْ لَ اللهُ يَبْ حُجَّةَ اللهِ عَلٰى خَلْقِهِ

يَبْ سَيِّذْ بْ هَ لِيْ بْ اِبْ تَ جَّ هَ بْ اِسْتَشْفَعْ بْ تَ سَّ لَ بْ ثِلْ اِلَى
اللهِ قِيْ ذَهْ بُكَ ثِيْ يَذِيْ حَبَجَبِ بْ يَبْ جِيْهَبْ عِ ذُّوْكَ اللهُ

اللهِ اِسْفَعْ لَ بْ عِ ذُّوْكَ اللهُ

يَبْ سَبْدَتِيْ هَ اِلَى اِيْ تَ جَّ هَتْ ثُنْ اِيْوَتِيْ عُدَّتِيْ لِيْ مَ فُقْشِيْ حَبَجَتِيْ
اِلَى اللهِ تَ سَّ لَتْ ثُنْ اِلَى

اللهِ اِسْتَشْفَعْتُ ثُنْ اِلَى اللهِ فَبَشْفَعْ اِلَى عِ ذُّوْكَ اللهُ اِسْتَقْ قُ زِيْ هِيْ
رُ ثُ اِيْ عِ ذُّوْكَ اللهُ فَبِ نُّ نْ سِيْلَتِيْ اِلَى

اللهِ تَ حُجْنِ ثَ قُشْتُنْ اِسْجَ جَبَّةٌ هِيْ اللهُ فَنُ اُ عِ ذُّوْكَ اللهُ
سَجَبْنِيْ يَبْ سَبْدَتِيْ يَبْ اَلِيْبَّاءُ اللهُ صَلَّى اللهُ

عَلَيْهِنَّ اَجْوَعِيْ لِيْ عِيْ اللهُ اَعْدَاءُ اللهُ ظَبْلُوِيْهِنَّ هِيْ اَلِيْ اِلْاِخْشِيْ
اهِيْ سَاةُ الْعَبْلُوِيْ

متنی از نویسنده(متن دعا به دلیل کپی از pdf نا هماهنگ میباشد..جهت
خوندن دعا به مفاتیح جنات مراجعه نمایید)با تشکر

ساینا:

تمام این مدت اشک هم صورتمو خیس کرد و هم کتاب رو... موملا بعد از تموم شدن دعا صلوات ختم کرد:

-برایه آزادی هرچه زدوتر این آقا و تمام زندانی ها.. صلوات

-اللهم صلی علی محمد و آل محمد

-برایه فرج آقا امام زمان صلوات

-اللهم صلی علی محمد و آل محمد

-برایه سلامتی همه جوونا و زندانی ها صلوات

-اللهم صلی علی محمد و آل محمد

-برایه آزادی ساسان فری زاده صلوات

-اللهم صلی علی محمد و آل محمد

کتاب رو گذاشتم رویه میز.... خدمتکارا شربت و کیک پخش کردن.. نمیدونم چرا اما همه درگوشی در حال صحبت بودن... سوسن زیرگوشم گفت:

-مامان الان همه دارن میگن چرا بابا رفته زندان... یه وقت رسانه ها نفهمن

-این اصلا مهم نیست..اینا پنجاه نفر آدمی..بلاخره یه مومن پیدا میشه که دعاش از ته دلش باشه..

-خداکنه برا بابا مشکلی پیش نیاد

-ایشالله پیش نمیداد دختر عزیزم..

لبخند زدم وپیشونیشو بوسیدم..یه لیوان شربت برداشتم ویه قلوب ازش خوردم که یکی از زنای حاضر درمراسم بهم گفت:

-ایشالله دعاتون مورد قبول واقع بشه ساینه خانم

لبخند زدم:

-خیلی ممنون..ایشالله

یکی دیگه پرسید:

-حالا برایه چی آقای فری زاده رفتن زندان..نکنه خدایی نکرده جرمش سنگینه؟

-راستش به خاطر جرمی که انجام نداده....این دعا هم برایه رفع این مشکل برگزارکردم

-ایشالله که آزاد میشه...اون موقع هم یه ختم انعام حتما واجبه

-حتما....

خدمتکارایستاد بالای سالن وبه همه گفت:

-خانما سالن کناری میزشام آماده کردیم..لطفا تشریف ببرید برای سرو شام...

همه بلندشدن..ما سه نفرهم بلندشدیم...سولماز خواست دستمو بگیره که یکی از دوستاش صداش کرد..وبا خوشحالی رفت سمتش..سوسن هم

رفت پیششون..منم تنهانشون گذاشتم وبه همراه بقیه رفتم به سالن غذا خوری...دمه در سالن سلما کنارم ایستاد.....:

-چیشده سلما؟

-آقای فری زاده از زندان تماس گرفتن

با خوشحالی زود رفتم سالن اصلی ..هیچکس اونجا نبود واز سلما خواستم درو ببنده..تلفن وبرداشتم:

-الو سلام عشقم

-سلام عزیزم..تو حالت خوبه

بغض گلوموگرفت:

-وقتی تو پیشم نیستی چطورحالم خوب باشه...

-ساینا گریه نکن..

-برای آزادیت مراسم دعای توسل برگزار کردم...الانم همه رفتن برایه شام..به خیریه هم شام دادم که این مشکل لعنتی حل بشه....

-میدونستی تو تمام زندگی منی...

-ساسان..بعداز سال ها هنوز یه هفته پیش هم بودیم..قول بده این شبا برمیگرده

-این شبا برمیگرده..ومطمعن باش هرگزتموم نمیشه...

-خیلی دوست دارم

-منم همینطور عزیزم...آیان گفت با سوسن رفتی دکتر...دکتر چی گفت؟

-رفت سونوگرافی آزمایش هم داد..گفت که اثرات بعداز زایمانه...تاکید کرد حتما باید عمل جراحی بشه...چون دختر نیست...گفت چون مجرده حتما باید عمل بشه....

-خودش حالش چطوره..درد نداره...

-نه خداروشکر...

چند لحظه سکوت برقرار شد و صدای هق هق ساسان..ومن...:

-ساسان...چرا چیزی نمیگی

با صدایی لرزان گفت:

-چون این مشکلات دارن نابودم میکنن...چون تنهام..چون این دنیا وجود منو نمیخواد

-این دنیا مهم نیست...مهم خودم و خودتیم که وجودمون برایه هم مثل تنفس میمونه...

-هر وقت آزاد شدم باهم میریم اسپانیا برایه عمل سوسن و سولماز...

-منتظر اون روزم

-منم همینطور...کاری ندارم عشقم

-مواظب خودت باش...فردا دادگاه میبینمت...خدانگه دار

-خدا نگه دار..

موبایلو قطع کردم وبا صدای بلند گریه کردم...:

-خدا...خدا...من ساسان ومیخوام

سوسن و سولماز اومدن داخل..با نگرانی دستامو گرفتن...سوسن گفت:

-مامان چیشده...

صدای گریه م بلندتر شد..اینکه صداشو بشنوم اما خودش کنارم نباشه...قلبمو آزارمیده..سولمازگفت:

-مامان آروم باش...بیا بشین رویه مبل

ساسان:

بعدازقطع کردن تلفن با صدایی آروم بغضمو که قلبمو آتیش وگلو موسوزمیداد خالی کردم...دستام از زور درد میلرزیدن...از درد حتی توان راه رفتن نداشتم...خدایا اگه قدری نزدت ارزش دارم..تمومش کن...یا قلبم بایسته یا این مشکلات تموم بشه....مهم نیست چطوری....فقط تموم بشه....

شکیلا(حبس خونگی)

جای خالی تو نفس گیره

وقتی به یادتم دلم میگیره

محکومم به این غم اجباری

شکنجه میشم از بغض تکراری

حال و روزی که من دارم درگیر غم و درد

تونیستی تو روز و شبهام یادت همیشه اینجاس

حال و روزی که من دارم این عذاب لعنتی

نه صبری گذاشت برام نه طاقتی

تاوان صبوری چه سنگینه

ز جری که من میکشم سهم من اینه

حبس خونگی یعنی تنهایی

تقاص من شده زخم جدایی

حال و روزی که من دارم درگیر غم و درد

تونیستی تورو شبهام یادت همیشه اینجاس

حال و روزی که من دارم این عذاب لعنتی

نه صبری گذاشت برام نه طاقتی

حال و روزی که من دارم درگیر غم و درد

تونیستی تورو شبهام یادت همیشه اینجاس

حال و روزی که من دارم این عذاب لعنتی

نه صبری گذاشت برام نه طاقتی

حال و روزی که من دارم

سوسن:

سرم رویه شونه مادرم.. و سولماز هم رویه شونش.. هر سه تاملون هق هق

صدامون به گوشمون میرسید.. نبود پدرم.. این سکوت و خلوت

لعنتی.. همشون عذاب آورده.. از جدایی بدم میاد.. صدای زنگ خونه

سکوت رو شکست.. ساعت یک شب..:

-یعنی کی میتونه باشه

مامان بهم گفت:

-نمیدونم عزیزم..

بلندشدم ورفتم سمت راه رو...از سالن پذیرایی خارج شدم..سلمادرو
بازکرد وبا دیدن آجی نازلی..چشمام از تعجب ودهنم از خوشحالی
بازشد..با لبخند بهم نگاه میکرد..که رفتم روبه روش...دستشوفشردم...:

-سلام عمه...نگفتی میخوایی بیایی

با همون لبخندزیباش بهم گفت:

-میخواستم تو وسولمازوداداشموسورپرایزکنم...

نتونستم طاقت بیارم ورفتم بغلش وبا صدای بلند اشک ریختم:

-عزیزم چیشده....چرا داری گریه میکنی

-عمه ..نمیدونی چی شده

-خب چیشده...اینقدرگریه نکن

از بغلش اومدم بیرون.اشکاموپاک کردم...:

-بیا بریم سالن پذیرایی...

-باشه عزیزم

دست تویه دستش رفتیم داخل سالن..تا اولین قدمشو گذاشت در سالن با
دیدن مادرم چشماش ازتعجب بازشد..وجیغ خفیفی از رویه تعجب
وترس کشید:

-وایی..سااااااا...

مادرم از رویه مبل بلندشد..هردوتاشون رفتن سمت هم...:

-سلام نازلی

-ت...تو..توکه

-نه نازلی من نمرده بودم...پدربزرگت سهیل...منو زندانی کرد..هیفده سال..برایه رسیدن به ثروت ساسان..حتی این چهارده سال سولماز هم تقصیر سهیل عوضی بود...

-من سردر نمیارم...آخه برایه چی...الان ساسان کجاست

-ساسان به جرم قتل سهیل تویه ز ندانه

دستاشو گذاشت رویه دهنش و از بغض میلرزیدن..اشک تویه چشماش حلقه زد:

-داداشم..یعنی الان..

با صدای بلند گریه کرد:

-این امکان نداره

هردوتاشون هموبغل کردن و رویه شونه های هم اشک ریختن..منو سولماز هم کنارشون حق حق گلومونو گرفت...از بغل هم اومدن بیرون..چهار نفر مون نشستیم رویه مبل..مامان برایه عمه آب ریخت تویه لیوان..تنها یه قلوب خورد ولیوان و گذاشت رویه گل میز....:

-من باورم نمیشه...داداش هرکاری میکرد امکان نداشت کسی بویی ببره...درست مثل پدرم..

مامانم پاهاشو انداخت رویه هم و آه بلندی کشید:

-یه آشغال عوضی همه چیزو لو..داده...

-خدا لعنتش کنه...اما من دلیل این رفتار پدربزرگ رو درک نمیکنم..برایه چی ساینه؟

-برایه اینکه سمیرا اصلا پسرش نیست.. و پدرش همه ثروتش به جای
اینکه بده به سهیل داد به سمیرا و اونم بذر انتقام کاشت... اون به ساسان
پیشنهاد داد همه ثروتش بده من تا منوبهش برگردونه.. ساسان هم اونو
زندانی کرد تا بالاخره دهن باز کرد.. ساسان هم چاره ای جز به قتل
رسوندنش نداشت...

-پدر بزرگ از همون اولش هم چشم خوبی به ما نداشت... پ نگو دلش
همین بوده... ایشالله تویه جهنم بسوزه

-ایشالله

از اینکه مامانم و عمه اینطور عادی در مورد یه قتل صحبت میکنن تنم
میلرزه... پدر من یه قتل انجام داده... یکی رو به قتل رسونده جونش رو
گرفته... نباید در موردش عادی صحبت کرد.... یا اینکه مشکلات باعث
شده که اینا این اتفاقات براشون عادی باشه یا اینکه ترسی از هیچ
چیزی ندارن.. من مطمئنم مشکلات زندگی و دشمنان باعث شده... چاره
نداشتن دشمن گرفتن جونش باشه....

عمه سولماز رو بغل کرد و حالشو پرسید.. با دیدن این شکم ورم کرده
من هم کمی تعجب کرد:

-سوسن عزیزم.. تو اینقدر چاق بودی..

-عمه نپرس لطفا

مامانم بهش گفت:

-سوسن رو هفت ماه دزدید... متاسفانه بهش تجاوز کردن... و بچه
دار شد.. اما خب مرده به دنیا اومد

-من باورم نمیشه..تویه این یه سالی که نه ساسان اومد پیش من ونه من رفتم پیشش همچین مشکلاتی پیش اومده باشه...واقعا نمیدونم چی بگم...

-سعید هم اومده...

-راستش اون تویه شرکت هواپیمایی یه قرار ملاقات مهم پنج زوره داشت...برایه معامله..به خاطر همین شاید هفته بعد بیاد....

-خب نازلی توخسته اب...بگم خدمتکارا تاقتو آماده کنه...استراحت کن...

-با وجود این همه مشکل واین همه خبر تعجب آور...خواب از سرم پرید..شما اگه خسته این بخوابین..من که وقتی داشتم توزندانه خواب به چشمم نمیاد....

راستش خواب به چشمای هیچ کدوم از ما نمیومد...خدمتکاربرایه مامان و عمه شراب آورد و برایه منوسولماز آب پرتغال...به همراه کیک شکلاتی....فکر نکنم امشب یک لحظه هم بتونیم چشم رویه هم بزاریم....اگه بابام بود صددرصد این شب به خوشی سپری میشد....
درحین خوردن کیک..مامان به عمه گفت:

-قصد نداری بیایی ایران زندگی کنی؟

-راستشوبخوایی ساینه...نه..من اومدم اینجا که درمورد ازدواجم با داداش صحبت کنم

-مبارکه...کی هست؟

-یه دورگه ایرانی واسپانیایی...اسمش آریوبرزن..

-الان ایرانه

-آره..اما خب خودش گفت که اول با داداشم صحبت کنم اگراون اجازه داد بیاد اینجا...یعنی مراسم عروسی واینجور چیزا....

-آها...من مطمئنم تو اگه دوستش داشته باشی ساسان چیزی نمیگه..

یه لبخندی نشست رویه لبای عمه نازلی..ازاون لبخندایی که من عاشقش بودم:

-عشق نگو آجی...بگو مجنون

هرچهارنفرمون باصدای بلند خندیدیم...تا اینکه خنده از رویه لبای عمه محو شد:

-هرچند با این وضعیت باید ببینم دادگاه فردا چطوری پیش میره...
بغض گلو مادرمو گرفت:

-نازلی..اگرساسان هم آزاد نشد تو باهاش ازدواج کن..
دستای همو گرفتن:

-مطمن باش آزادمیشه...من میدونم شما حتی یه لحظه هم بدون هم نمیتونید....

-این هیفده سال مثل جهنم گذشت...

اشک گونه هاشونوخیس کرد:

-ساینا...این جدایی موقت...داداشم خیلی قوی..هرطوری شده..آزاد میشه...

-ایشالله

-ایشالله

آیان:

به محض او مدن قاضی همه از سر جاشون به نشانه احترام بلند شدن... ساسان کنار من با دستای دست بند زده... ساینه و دخترارش و خواهرش .. رویه صندلی نشستن... به همراه ساسان ایستادیم... کنارم میز... وکیل شاکی که معلوم نیست کی هست... با گفتن بسم الله الرحمن الرحیم قاضی بحث شروع شد:

-خب متهم... آقای ساسان فری زاده .. متهم شده به جرم قتل مرحوم سهیل فری زاده... وکیل شاکی؟

ایستاد و کتشو مرتب کرد:

-منم... آقای دلیری..

-اسم شاکی چیه آقای دلیری..؟

-خانم رویان پراونش

رویان پراونش... مادر بزرگ ساسان.. همسر سهیل... بعد از گفتن اسمش چند دقیقه بعد وارد سالن دادگاه شد و کنار وکیلش ایستاد... قاضی بهش گفت:

-خانم پراونش.. دیر او مدین؟

-ببخشید امروز مراسم سوم هفته هم سرم بود..

-خب اظهاراتتون چیه آقای دلیری

-با اجازه .. باید عرض کنم.. آقای ساسان فری زاده بر اساس عکس و فیلم هایی که میتونن ثابت کنن آقای سهیل فری زاده به بدترین شکل ممکن به قتل رسیده...

-فیلم و عکس رو بیارین

یه لپ تاپ گذاشتن رویه میز قاضی وبا دقت به عکس و فیلم ها نگاه کرد حدود ده دقیقه:

-خب آقای کیایی این عکس و فیلم ها نشون میده آقای فری زاده دستور قتل رو داد..اظهاراتتون چیه؟

-باید عرض کنم..تویه هیچ کدوم از عکسا آقای ساسان فری زاده حاضر نیست..تنها افرادش و درخانه او...فیلم هم که صدایی نداره..ایشون تنها صحبت کرده وبه بیرون رفته...این نمیتونه دلیل محکمی باشه

دلیری گفت:

-اعتراض دارم جناب قاضی

-اعتراض وارده

-اگر افراد ساسان فری زاده خودشون سرخود اینکارو کردن پس چرا آقای ساسان فری زاده نیومد گزارش بده ..چرا این قتل رو پنهان کرد...

گفتم:

-اعتراض دارم

-اعتراض وراده

-ایشون از کجا باید خبر داشته باشن وقتی که خوب به همه چیز دقت کنیم در هیچ کدوم از صحنه جرم حضور نداشته...

دلیری گفت:

-آقای قاضی من خواستارم که تمام افراد حاضر در عکس برایه شهادت حضور داشته باشن..

قاضی برایه چند لحظه با دستیارش صحبت کرد...:

-خانم پراونش به جایگاه بیان... برایه گفتن اظهاراتشون... اینکه به چه دلیل مطمئن این قتل دستور متهم ساسان فری زاده بوده....

با قاطعیت به سمت جایگاه رفت و بعد از گذاشتن دست راست رویه قرآن و قسم خوردن شروع به گفتن اظهاراتش کرد:

-همسر من... با پسر سمیر فری زاده در واقع پدر ساسان... مشکل داشتن .. در واقع یه دشمنی... نمیدونم چرا و یا اینکه چطور... همسر منو گروگان گرفت و بعد از مدتی فهمیدم به قتل رسیده اونم به طرز وحشتناکی...
ساسان بلند داد زد:

-خفه شو... خفه شو... دروغ گوی سگ کثیف...

محکم گرفتمش:

-ساکت شو ساسان...

قاضی به میز کوبید:

-بهتره نظم دادگاه رو رعایت کنید وگرنه جرمتون سنگین تر میشه..
دستشو گرفتم:

-ساسان... خودتو کنترل کن... قاضی هنوز نمیدونه که هیفته سال ساینه رو دزدید..

-پس بهشون بگو..

-در حین گفتن اظهارات اعتراض وارد نیست... زبون رو جیگر بزار

ادامه داد:

-جناب قاضی من خواستار عدالت قانونی برایه پایدار نمودن خون شوهرم رویه زمین دارم...اون به قتل رسید بی دلیل

با بغض و اشک حرفشو ادامه داد...:

-همسر من بی گناه بود..

قاضی به من نگاه کرد:

-برایه دفاع چی دارید بگید

-آقای سهیل فری زاده همچنان هم بی گناه نبودن...ایشون هیفته سال خانم ساینه دلرحمی همسر ساسان فری زاده..رو به جایی بردن و ایشون رو زندانی کردن به همراه ضرب و شلاق و تجاوز جنسی...دخترش خانم سولماز فری زاده رو از اول عمرش تا سن چهارده سالگی به دوتا مرد همجنس باز سپردن...که ایشون هم مورد ضرب و شلاق و تجاوز جنسی قرار گرفته و متأسفانه باکره نیست..دخترش خانم سوسن فری زاده رو...هفت ماه زندانی کرد و ایشون هم مورد ضرب و شلاق و تجاوز جنسی قرار گرفته به طوری که موجب باردار شدن خانم فری زاده شد...من تعجب میکنم که همسرشون از این همه اتفاقات بی خبر باشن...ایشون به آقای ساسان فری زاده پیشنهاد داد یا در عوض گرفتن همسرت و دخترت همه ثروتتو به نام من میزنی و یا هر دو تا بشون به قتل میرسن..حتی ایشونو تهدید کرد که اگر پای پلیس وسط کشیده بشه ایشون افرادی دارن که بعد از زندانی سهیل فری زاده همسر و دختران آقای ساسان فری زاده رو به قتل میرسونن...

قاضی به خانم پراونش گفت:

-آیا شما از این اتفاقات خبر داشتین؟

چهره تعجب به رویه نقاب چهرش گذاشت:

-من اصلاً نفهمیدم این آقا چی گفتن... من از هیچی خبر ندارم... شوهر من هرچقدرم که پست بوده باشه اینکارارو نکرده... من نمیدونم جناب قاضی چون از این اتفاقات خبر ندارم....
-میتونید برگردید رویه صندلی...

با چکش به میزکوبید و ده دقیقه تنفس اعلام کرد....

سربازا زود ساسان رو به اتاق خصوصی بردن و اجازه دیدار با خانواده بهش ندادن.. منم رفتم داخل اتاق... کنار هم رویه صندلی نشستیم... ساسان مثل ماتم زده ها تنها نگاهش به یه نقطه خیره شد...
-حالت خوبه ساسان...

-از همه چیز و همه کس متنفرم...

حدود ده دقیقه تویه اتاق نشستیم که سرباز خبر داد که جلسه شروع شده.... وارد سالن شدیم و همه رویه صندلی نشستن جز من و ساسان و دلیری و خانم پراونش... با ورا د شدن قاضی... جلسه رسمی شد و همه سکوت اختیار کردن...:

-با توجه به اظهارات آقای آیان کیایی... خانم سائنا دلرحمی برایه گفتن اظهاراتشون برایه این هیفده سال به جایگاه بیان...

سائنا اشکاشو پاک و شالشو مرتب کرد... ایستاد تویه جایگاه کمی اونورتر میز قاضی.. دستشو رویه قرآن گذاشت و قسم خورد جز حقیقت چیزی نگه:

-خب خانم دلرحمی بفرمایید

-روز هیجده آبان هیفده سال پیش من تویه بیمارستان آریا زایمان کردم...بعداز زایمان دخترم سولماز تویه بغلم بود که احساس کردم سردرد شدیدی بهم دست داد..همسرم بیرون اتاق بود خواستم صداش کنم ویا پرستار اما از شدت درد توان حرف نداشتم..بیهوش شدم و..وقتی چشممو باز کردم..جز یه جای تاریک هیچ چیزی ندیدم وچیزی جز درد شکم احساس نکردم...دوهفته گذشت تا سهیل فری زاده اومد پیشم...از همون موقع شروع کرد به یه هفته ای یه بار آزارجنسی من...

-دلیل اینکارشون چی بود...؟

-فری زاده ها کی از سرمایه دارترین خانواده فکرکنم کل کشورباشن..که این سرمایه هرپدری میده به پسرش...اما پدرسهیل اینکارو نکرد وداد به سمیرفری زاده...سمیرهم داد به ساسان..اما اون انتقام میخواست...به من گفته بود..سال ها اینجا زندانی میشی تا من یه روزی دراضای آزادی تو از ساسان تمام ثروتشو بخوام....

-آزارجنسی از چه نوع..

-شلاق...تجاوز..کتک..همینا که فکرکنم دردی که به من تویه این هیفده سال داد...هرشب آرزوی مرگشو داشتم...

-ازاین خبر داشتین که همسرتون این آقا رو به قتل رسونده...

نگاه ساینه برایش چند لحظه در نگاه ساسان خیره شد.....:

-نه..کارهمسرم نیست

-میتونید برید رویه صندلی بشینین خانم دلرحمی....خانم سولماز فری زاده..برایه اظهارت گفتن این چهارده سال بیان به جایگاه.....

تویه جایگاه ایستاد وبعداز سوگند خوردن شروع کرد به صحبت:

-از بچگی خودم زیاد چیزی یادم نیست...فقط از سن هفت سالگی به بعد...که تنها چیزی که یادمه دوتا
مرد...کتک..آزار جنسی..وتجاووز...اون دوتا مرد نمیدونم کی بودن
ویا چرا این عذابارو به من میدادن اما هرچی بود پول خوبی ازیه
نفرمیگرفتن که شک ندارم اون یه نفر سهیل فری زادست...خیلی سخته
تویه بچگی به جای اینکه همش فکربازی کردن باشی..ویا پدرت
ومادرت نوازشت کنه سیلی اونارو تحمل کنی وکثافت کاریاشونو بعداز
خوش گذرونی با مردا ودخترا جمع کنی....دیگه چیزی برایه گفتن
ندارم....

-چیشد که فهمیدن زنده ای؟

-یه آقایی لطف کرد ومنو ازشر اونا نجات داد...فوت کرده..

-اسمشون چیبود؟

-نگاهش رویه ساسان چرخید...بعداز چندلحظه مکث گفت:

-نمیدونم....

-میتونید برگردید به صندلیتون...خانم سوسن فری زاده....

سوسن هم بعداز ایستادن در جایگاه قسم خورد وشروع کرد به صحبت
کردن....:

-ساعت یازده ظهر نه بابام خونه بود ونه خواهرم...نشسته بودم رویه
مبل سالن پذیرایی که صدای تیراندازی بلندشد...خدمتکار بهم گفت
اومدن شمارو ببرن فرارکن..متاسفانه فرصت ندادن ومنوباخودشون
بردن به یه جایه خرابه...سهیل فری زاده همون شب اومد پیشم و وقتی
که بهش گفتم چرا بهم سیلی زد..دستورداد چند نفر بهم تجاوزکنن..یه

ماه بعدش اومد پیشم وبهم گفت حامله ای...بچم مرده به دنیا
اومد...همین یه هفته پیش...

-میتونید برگردید به صندلیتون..

-خیلی ممنون

بعداز دودقیقه قاضی گفت:

-در جلسه بعدی دادگاه...برگه پزشک قانونی برایه تاییدیه حرف خانم
ساینا دلرحمی وسولماز وسوسن فری زاده..اجباریه...ختم جلسه...

ساسان بهم گفت:

-الان چی میشه؟

-میری زندان تا جلسه بعدی....

ساینا:

بعداز رفتن قاضی ..کنار ساسان ایستادم ومحکم بغلش
کردم..هردوتامون اشک ریختیم..به چشمام نگاه کرد:

-تو حالت خوبه؟

-حال من با تو خوبه...

نازلی رو بغل کرد..سوسن وسولماز هم بغل کرد...خواست باهام حرف
بزنه که پلیس نداشت..وبردتش...رفتیم بیرون دادگاه...ساسان وسوار
ماشین کردن وبردن سمت زندان...سوسن ایستاد کنارم:

-مامان بیابریم...

صدامو که از بغض میلرزید صاف کردم:

- شما برید.. من خودم میام..

- باشه...

اوناهم رفتن فقط من موندم و این خیابون خالی از بویه عشق...نشستم
رویه سکو وبا صدای بلند اشک ریختم..خدایا خستم..از نبودش..داره
قلبم کند میتپه..درحین گریه کردن یکی دستشو گذاشت رویه شونم..از
ترس بلندشدم که دیدم آیان...دستمو گرفت:

-چرا نرفتی خونه..

چیزی جز گریه جوابشو ندادم...بغضم ..این گریه لعنتی..قلبمو
آزارمیده...ناگهان منو گرفت تویه آغوشش...نمیدونم چرا مقاومت
نکردم وبا خیالی آسوده رویه سینه اشک ریختم....
حال روبه راهی نداشتم تا به خودم اومدم سریع آغوششو ترک کردم...:

-برایه چی اینکارو کردی..؟

-ساینا تو حالت خیلی بده..

با صدای بلند گریه کردم ودستمو گذاشتم رویه دهنم...:

-حالم بده چون ساسان نیستش...

دستمو گرفت:

-ساینا...بیا سوار ماشینم شو...

-من نمیخوام برم خونه

-منم نمیخوام ببرمت خونه...

در مقابل حرفش هیچ چیزی نگفتم وسوار ماشینش شدم...حرکت کرد...:

-میخواهی بری کجا؟

-به زودی میفهمی...

ساعت یک ظهر رسیدیم رویه بلندی..یه بلندی که پایش باغ
ورودخونه بود...ماشینو خاموش کرد:

-اینجا باغملکه..پایینم باغ حضرت سلیمان...

-چرا اومدی اینجا؟

-برایه یه روز استراحت تو که آروم بشی..

به روبه رو نگاه کردم...افراد زیادی در باغ اومده بودن برایه
تفریح...ازماشین پیاده شد..اومد سمت من و درو برام باز کرد...بهش
نگاه کردم و تصمیم گرفتم پیاده بشم...دستمو گرفت..از رویه بالای تپه
چندتا پله خشتی تا پایین وجود داشت که اومدیم پایین...هوا کمی سرد
بود...دستمو به خودم گرفتم..به رود و مردم نگاه کردم که کتشو
گذاشت روم..با تعجب بهش نگاه کردم:

-نیازی نیست..

بهم لبخندزد...نمیدونم برایه چی داره این همه کمک میکنه...با مسعول
باغ صحبت کرد و یه چادرکرایه گرفت...یه چادر آماده...ایستادم کنار
رود...صدای خنده مردم..از رویه خوشحالی و صدای زجه زدن من از
رویه درد...هه..دنیا چقدر جالبه..اومد کنارم:

-ساینا دوست داری بری تویه چادر یا همینجا میایستی..

لبخند زد:

-نه..ازت ممنونم اوردیم اینجا...خیلی عالیه..

دستشو گرفتم و هر دو تاملون نشستیم رویه دوتا سنگ... خیره شدم به
آب... بویه اینجا... آرامشی که اینجا داره.. زندگی من هیچ وقت نداشت...:
- اینجا بهم یه حسی میده... این رود.. آرامشش...

نگاهم به روبه رود که دستشو گرد کرد دور شونم... تعجب کردم اما
دلیل اینکه بهش چیزی نگفتم هنوز نمیدونم.. سرمو گذاشتم رویه
شونش.... آغوشش برام یه معنایی داشت... یه معنایی که توان مقاومت
نداشتم... شاید آرامشی بود که آغوشش بهم داد
آیان:

در آغوش گرفتنش.. بغل کردنش بهم آرامش خاصی میداد... میدونم
اینکارم درست نیست اما ساینه... نمیدونم چی بگم... برام فرق
داره.. سرشو از رویه شونم برداشت و کمی ازم دور شد... خب بهش حق
میدم اون همسرداره.. دختر داره.. کار من اشتباه.. ولی احساسم مانع
میشه... نزدیکی ساعت دو ظهر و مطمئناً الان گشنس:

- ساینه.. غذا چی میخوری...؟

به نگاه کرد:

- اینکارا لازم نیست.. بیا برگردیم...

- اما به نظرم این آب و هوا باعث میشه حالت بهتر بشه...

- یه چیز حاضری بخر...

- باشه.... همراه میایی

- نه.. دوست دارم بشینم کنار رود...

- پس من میرم..

ساینا:

خدایا من دارم چیکار میکنم..کارم درسته یا اشتباه..بیرون اومدن با آیان بدون اینکه ساسان بدونه...اما خب برایه چی باید بترسم..من که کاری نکردم..جز یه هوا خوری که واقعا برایه حالم احتیاج بود...کنارم یه خانواده نشستن..که بسیار هم سروصدا میکردن..بلندشدم و تصمیم گرفتم تا آیان میاد کمی قدم بزنم...افراد مختلفی تویه باغ بودن..خانواده..دختر و پسر...بعضیا در حال گفت و گو خنده..خوردن ناهار..و آب بازی... ایستادم کنار یه درختی..تقریبا نیم ساعته دارم راه میرم..تکیه دادم به درخت و به آسمون چشم دوختم:

-خدایا...یه عمر منو امتحان کردی...یه عمر مشکل دادی...دیگه کی تموم میشه..کی آرامش میگیرم...

تویه حال خودم بودم که صدای یه پسری از پشت سر شنیدم:

-خانم خوشگله برایه چی تنهاست

برگشتم دوتا پسر بودن..با اخم بهشون گفتم:

-برین گمشین

خواستم برم که مانع شدن و یکیشون دستمو گرفت..:

-ولم کن وگرنه جیغ میزنم

-بابا چته عصبانی

نفهمیدم چی شد که منو کشید سمت خودش..به سینهش کوبیدم:

-ولم کن لعنتی

خدایا کمک کن این میخواد بهم دست بزنه.. جز اشک ریختن کاری
نکردم که صدای آیان رو با فریاد شنیدم:

-ولش کن هرزه آشغال

با عصبانیت اومد سمتشون..خواست به یکیشون مشت بزنه که دستشو
گرفتم..فقط با نفرت بهشون چشم دوخت:

-آیان..به خاطر من..ولشون کن..

دادزد:

-گمشین..عوضیا

بار فتنشون یه نفس عمیقی کشیدم...دستم گرفت و رفتیم تویه
چادر..نشستم رویه زمین ..دوتا تن ماهی به همراه نون و ترشی گذاشت
رویه سفره...

با عصبانیت به درخونه کوید..خدمتکار دروباز کرد..رویان با کیف تویه
دستش و اخم بین ابروهاش وارد خونه شد..تویه سالن پذیرایی با
عصبانیت به علی زاده گفت:

-حسین..چرا بهم از کثافت کاریای سهیل هیچی نگفتی...

حسین از رویه مبل بلند شد ...لیوان ویسکی تویه دستشو گذاشت رویه
میز..رویان کیفشو پرت کرد روی مبل کناری..مقابل هم ایستادن:

-رویان...درمورد چی حرف میزنی

به چشمای هم زل زدن:

-در مورد ین هیفده سال...که ساینه رو زندانی کرده بود..من فکر کردم
نوه م گناه کار و شوهرم بی گناه..اما نه..شوهرم گناه کار و نوه م بیگناه

سهیل با جدیت وقاطعیت جوابشو داد:

-ساسان لعنتی دستش بیشتر از همه به خون آلودست..

-نه...من شکایتمو پس میگیرم

-تو این کارو نمیکنی..

-هه..ببینم منم میخوایی تهدید کنی

-نه..اما اینکارو نکن..

-توبه چی نوه من چشم دوختی

-به ثروتش که سهیل یه عمر براش زحمت کشید...

اشک تویه چشمای رویان حلقه زد:

-همسر من تازه مرده..آره ساسان اونو به قتل رسوند..نوه

من...اما...اما..من دوستش دارم

کیفشو برداشت و سعی داشت که از اتاق بره بیرون اما حسین محکم دستشو گرفت و یه اسلحه نشونه گرفت رویه کمرش..کاملاً رویان رو از پشت سر به خودش چسبوند و یه اسلحه بینشون..زیرگوشش زمزمه کرد:

-تو هیچ کاری نمیکنی وگرنه...این تیر جونتو میگیره...

رویان از ترس حرفی نتونست بزنه..ادامه داد:

-فقط علیه ساسان تویه دادگاه صحبت میکنی..بفهمم از اعدام نجات پیدا کرده..هم جون تورو میگیرم وهم جون اون نوه ی قاتلت که برات عزیزه..

به زور خودشو از چنگای حسین کشید بیرون و خیلی زود از خونه
خارج شد... احساس تنهایی و شکست میکرد... نمیدونه چیکار کنه... با
شناختی که از حسین علی زاده داره... تهدید عملی میشه...

سوسن:

به همراه سولماز وارد اتاق خصوصی برای ملاقات
شدیم.. سربازان مون خواست همینجا بشینیم تا بابامون بیاد.. نشستیم رویه
دوتا صندلی کنار هم روبه رویه در... جلومون هم یه میز.. کیفمو گذاشتم
رویه میز.. سولماز مظرب پاهاشو انداخت رویه هم وبهم نگاه کرد:

-سوسن.. حالا که مامان نیومده به بابا چی بگیم..

-نمیدونم.. معلوم نیست مامان کجاست؟

-بلایی سرش نیومده باشه

به دستش کوبیدم:

-نفوذ بد زن..

-دلم همش شور میزنه..

در اتاق باز شد وبابا اومد داخل.. هر دو تامون بلند شدیم و پریدیم
بغلش.. مثل همیشه محکم وبا احساس بغلمون کرد.. سه نفری اشک
ریختیم... بعد از حدود دودقیقه تونستیم از آغوشش بیاییم بیرون.. این
جدایی.. این زندان لعنتی... بابای من هرچقدرم که گناهکار باشه.. اون
آدمایی که جوشونو گرفته بیشتر از بابام گناهکارن... صورت
هر دو تامونوبوسید...:

-حالتون خوبه

-آره.. آره...

-ساینا کجاست؟

نمیدونستیم چی بگیم به سولماز نگاه کردم اونم به من..بلاخره لب از لب باز کردم:

-ا..ا..ر..راستش..مامان از موقع دادگاه گفت که من نمیام خونه..تا الان هم نیومده

-یعنی چی نیومده..اتفاقی براش نیفته باشه؟

-نه...خودش نخواست بیاد..حتما این اتفاقات باعث شده بخواد کمی تنها باشه..

ساسان:

از اینکه ساینا نیومده ملاقاتی من بیش از حد تعجب کردم..تنها امیدم از ظهرا حالا این بود که الان ساینا رو میبینم اما اون نیومده...یعنی کجاست..نکنه دوباره بلایی سرش اومده باشه..اوف خدایا..نشستیم روویه صندلی...هردوتاشون بغض بین گلوهاشون روان بود..وچشمایشون پر از اشک...همه خوب میدونن که آخر این زندان به قصاص میکشه...من از طناب دار نمیتروسم..از اینکه از پیش خانوادم میرم میترسم...اینکه دخترم بدون من میخوان چیکارکنن..وگرنه زندگی با من کاری کرده که به جای اینکه از مرگ بترسم بهش علاقه داشته باشم چون تنها راه تموم شدن مشکلات زندگی منه...دستاشون رویه میز بود که یه دستمو گذاشتم رویه دست سوسن واون یکی رویه دست سولماز...به چشمایشون نگاه کردم:

-بچه ها...چرا اینقدر ناراحتین..میدونم دردتون چیه..نبودمن...اما اینو خوب بدونین شما دخترای منین و دخترای من هرگز شکست نمیخورن..گریه نمیکنن بلکه با هر شکست قوی تر میشن...

سوسن بهم گفت:

-بابا اگه..اگه..

حرفشو قطع کردم:

-اگه دادگاه به من حکم قصاص بده...من از چوبه دار نمیترسم..زندگی به من مشکلات و دردایی داده که بیشتر از خفه شدن درد کشیدم...

با صدای بلند شروع کردن به گریه کردن..بغض گلویه منم فشار داد اما نمیتونم جلویه اینا خودمو ضعیف نشون بدم که آخرین خاطراتشون از من اشک ریختنم باشه...لبخند زدم:

-دوست دارین فقط گریه کنیم؟

با دیدن این لبخندم تصمیم گرفتن خودشونو کنترل کنن...لبخند پررنگ تری زدم:

-پس فردا تولدتونه...با اینکه نیستم اما سپردم بهتون هدیه بدن...

سولماز بهم گفت:

-وقتی تو نیستی که ما جشن نمیگیریم..

آیان:

آروم خوابیده و چشماشو بسته..یه دستمو گذاشتم زیر سرم و رویه پهلو به سمت ساینه دراز کشیدم...این پلک های بسته...چهره زیباش..لبای زیباش..نمیدونم برایه چی هر وقت بهش خیره میشم قلبم تندتند میتپه...طوری که دوست دارم در آغوش بگیرمش...نمیدونم ساینه چی داره که با اولین دیدار مهرش تویه دلم نشست..حرف زدنش آرامش قلبم میشه..دوست دارم مال من باشه...نگاهش..آغوشش..مال من باشه..اما افسوس که ساسان قلبشو گرفته..و جزاون به کس دیگه ای

حتی نگاهم نمیکنه.. به خواب عمیقی فرو رفته.. صورتمو به صورتش
نزدیک کردم.. گرمای نفسش.. منو مست خودش کرد.. قلبم تویه سینه بهم
طاقة نداد ویه بوسه به لباش زدم.. دستمو کشیدم لای
موهاش.. عطرتنش منودیونه میکنه.. عاشقش شدم... عاشق..
ساسان:

بعد از کلی خدا حافظی از زندان رفتن.. قلبم آتیشه.. دلم داره
میسوزه... قدرت انجام هیچ کاری ندارم... این زندان... این درای
بسته.. آزارم میدن... ساینه نیومد دیدن من... نکنه... نه.. نه.. حتما میخواد
تنها باشه... حتی فکر کردن به اینکه اتفاقی براش افتاده باشه عذابم
میده.. خواستم برم سمت سلول.. که بهم گفتن ملاقاتی دارم.. شاید ساینه
باشه.. این ملاقات هم خصوصی گرفتن... وارد اتاق شدم.. یکی از افرادم
که گذاشته بودم برایه مراقبت از آیان رو مقابلم دیدم... روبه روش
ایستادم.. بهم نگاه کرد:

-سلام آقا

-سلام.. خبری داری..؟

-راستش.. گفتنش سخته..

-بگوببینم آیان چیکار کرده..؟

-ر.. راستش... ایشون بعد از دادگاه با همسرتون سوار ماشین
شدن.. دنبالشون رفتم تایه باغ تویه باغملک.. یه باغ عمومی کنار رود...

-خب.. چیکار کردن؟

-همو بغل کردن.. همین دو ساعت پیش تویه چادر زیر چشمی که نگاه
کردم.. آیان خانم ساینارو بوسید

نه..نه..نه..این امکان نداره...ساینا عاشق منه...اون هیفته سال
منو فراموش نکرد..اما..الان که اومدم زندان...خواستم یقشو بگیرم که
قلبم تیرکشید..نقش زمین شدم...

سربازا اومدن داخل..یکی دستاشو گرفت..یکی سرشو واون یکی
پاهاشو..قلب ساسان به خاطر گفتن کلمه بوسید...کند تپید..

ساسان:

آروم چشمامو باز کردم...همه جا تاره...چندبار پلک زدم تا همه جارو
صاف دیدم..یه دکتر کنارم ایستاده بود..به زور لب از لب باز کردم:

-ا..اینجا کجاس؟

-درمانگاه زندان..حالت خوبه احساس درد نداری؟

دست گذاشتم رویه قلبم:

-نه...حالم خوبه

-پس همینجا استراحت کن...

دکتر از اتاق خارج شد و فقط منو بقیه زندانی های بیمار رویه تخت
دراز کشیده بودیم..نگاه هم به سقف...من اومدم تویه زندان..جایی که
قدرت زندگی کردن از آدم رو میگیره..ساینا...کلمه خیانت..بوسه..اون
عاشق من بود...هیفته سال فراموشم نکرد...من عاشقشم...زندگیم
سایناس...نفسم سایناس..همه کسم سایناس..به خاطر اون از خوشی
زندگی گذشتم..به خاطر اون چهارده سال دور از ایران زندگی کردم..پنج
سال تویه تیمارستان زندگی کردم..به خاطرش دنیامو
دادم...قلبمو دادم..هیفته سال به خاطرش به هیچ زنی دست نزدم...زنی
که تنها مال خودم میدونستم ..کجاس..بغل یه مرد
دیگه..هی..روزگار...از بازی دادن ما خسته نشدی...اشک گونه هامو

خیس کرد... من اینجا.. در انتظار مرگ زوری.. دخترام با گریه میان
بغلم.. تنها تویه ویلا.. ساینای.. عشقم... با یه مرد دیگه.. هه... زندگی چقدر
مسخرس... یه لحظه احساس کردم قلبم داره میسوزه... داره سوز
میده.. من بدون ساینای نمیتونم... نه نمیتونم... ساینای ماله من و مال من
میمونه به خاطرش دوباره میجنگم و جون دشمنمو میگیرم... فقط به
خاطر ساینای.. چون نفس کشیدنم به وجودش وصله... نفسامون وصله
جداشیم ممکنه خفه شیم... این حس منه... حس ساینای.. نمیدونم...

ساسان رویه تخت در مانگاه.. قلبش هر لحظه بیشتر درد میگیره از نبود
ساینای... ساینای.. خواب در آغوش یکی دیگه... خام حرفای یکی
دیگه... از خواب بیدار میشه و یه سیلی محکم میزنه به گوش آیان... شالشو
میپوشه و از باغ دور میشه... آیان دنبالش اما ساینای سوار تاکسی میشه
و حرکت میکنه سمت اهواز... ساسان در خیال اینکه ساینای عشقشو
فراموش کرده قلبش آتیش میگیره... نمیخواد باور کنه..

امیر تتلو (باتو)

توبهم دادی آرامش و حالا که دل من باهاته شکر
باتو اینگار همه چی آماده شد نمیخواد که بگیری آمارشو
بدن تو چفتت تنمه که غیر بغلت شبا خوابم نمیره
یکی رو دارم که فقط مال من میخواد با من بمیره
باتو تنهام نمیپریم بایه آدم ناتو هر جا
نمیدم دست احدی باتو فردام
نمیگیره هیچکسی جاتو اوووووو
باتو نمیپریم حتی یه آدم ناتو

نمیدم دست احدی هاتو

نمیگیره هیچکسی جاتو

آ..نمیدونم براچی باتو خوبه همه چی

میشه که ساعت هاباهم تنها بیخیال همه شیم

اصلا پیش همه بده شم از شلوغیا زده شیم

نفسامون وصله جدا ممکنه که خفه شیم

باتو اینگار همه چی مطلوبه

ببین چقد مرام و معرفت خوبه

هرچقدر گذشته ها بد بود ولی نیست مثل ما تواین محدوده

همه چیزو واسه اینکه دلت کنار دلم باشه من ساختم

کی گفته اونایی که مال همن اونایی که عاشقن باختن

ساینا:

آیان کثافت اون میدونه که تنها هستی من ساسان..وجود من

ساسان...دلیل نمیشه چون درآغوشش رفتم بخواد ازم سوع استفاده

بکنه...من تنها برایه یک نفرم..تنم..بدنم..آغوشم...عشقم..حسم..قلبم تنها

برایه ساسان..رسیدم جلویه در زندان..کرایه حساب کردم واز ماشین

پیاده شدم..صورتم تمام این مدت خیس در اشک شد..صورتمو

تمیزکردم..به نگهبان جلویه در گفتم:

-من همسر ساسان فری زادم..اومدم برایه دیدنش...

-الان وقت ملاقاتی نیست

-من میخوام ملاقات خصوصی بگیرم...

با تلفن هماهنگ کرد...:

-ایشون تویه درمانگاه زندانه..

نکنه بلایی سرش اومده باشه..:

-پس بزارید برم ببینمش...مطمعنم قلبش ناراحت شده..اون باید منو
ببینه

دروبرام باز کرد و گذاشت برم داخل..به همراه یه سرباز وارد درمانگاه
شدم..با دستش به یکی از اتاقا اشاره کرد:

-اونجان..تخت سومی

-خیلی ممنون

بدوبدو رفتم داخل اتاق...رویه تخت دراز کشیده..سُرم تویه دستش
وچشماش بسته..کنارش ایستادم..پیشونیشو بوسه زدم..چشماشو
بازکرد..با صدای آروم گریه کردم:

-سلام عزیزم...ببخشید دیراومدم..برایه چی حالت بد شد..

نگاهشو رویه صورتم سرد احساس کردم..حتما چون نیومدم ازم
ناراحت شده...اینا همش تقصیرآیان....:

-ساسان...برایه چی باهام صحبت نمیکنی..

به چشمای پرازاشک زل زد:

-برایه اینکه..حرفی برایه صحبت وجود نداره..

-منظورت چیه؟

-ساینا..تنهام بزار..

دستشو گرفتم:

-ساسان..تو چت شده...

دست کشیدم به موهایش:

-عشقم کاری کردم ازم ناراحت شدی...شرمنده نیومدم زمان ملاقات..برام مشکل پیش اومد..

-چه مشکلی؟

نمیدونم بهش حقیقت رو بگم یانه:

-ا...ا...ا..

کمی مکث کردم:

-احتیاج به آرامش داشتم..به خاطر همین رفتم بیرون شهر

-تنهایی؟

-آره..کی به غیر از تو میخواد همراه من باشه

صورتموبه صورتش نزدیک کردم..خواستم لباشو ببوسم..مانع شد:

-نه ساینا..الان نه..

گریه م کمی صدا دار شد:

-آخه برایه چی..بخدا منم همینقدرحالم بده..دلم برات تنگ شده..

-برو ساینا...برو...فقط برو

آیان:

درکنار ساسان ایستادم..نمیدونم برایه چی اما از صبح نه بهم چیزی گفت حتی نگاهش هم عادی نبود...با اومدن قاضی جلسه رسمی شد...حدود ده دقیقه فقط جوابای پزشک قانونی رو چک کرد...امروز شنبه..دو هفته بعد از اولین جلسه دادگاه...:

-با توجه به جوابای پزشک قانونی همه حرفای وکیل آقای فری زاده صحت داشت...خب آقای دلیری چی برای گفتن دارید؟

-خانم رویان..از این کارای شوهرشون خبر نداشتن..حتی خود من...چیزی برای گفتن ندارم..ایشون هرکاری کرده باشن...قتل...اونم به طرز وحشیانه در حالی که قانون هست..درحالی که میتونست ایشون رو به پلیس تحویل بده به طرز ناشیانه به قتل رسوندن..برایه چی...دلیلش چی بود..خب اگر دادگاه برایه سهیل فری زاده حکم میداد جزایی کمتر از سی سال و یا قصاص نداشت...پس برایه چی خودشون ایشون رو به قتل رسوندن..این نامردی..و خانم رویان قصد داره که جواب نامردی ایشون رو بده اونم با حکم دادگاه...
-آقای کیایی...

-جناب قاضی..موکل من مشکلات زیادی رو پشت سر گذاشته...صددرصد دادگاه حکم قصاص برایه سهیل فری زاده میداد...چون موجب تجاوز به دوتا دختر ویه زن شده...در ضمن به قتل رسوندن خیلیا تویه این هیفده سال..به قتل رسوندن یه قاتل جزایی نداره...

-پس تایید میکنید که این قتل کار آقای ساسان فری زاده بوده...

-خیر...من تنها جواب آقای دلیری رو دادم...اما جواب دادگاه...من خواستارم اون ده نفری که تویه فیلم بدون آقای فری زاده این قتل رو

انجام دادن اینجا حاضر باشن.. چون تنها اونان که میتونن بگن... که
ساسان قبل از بیرون رفتن چی بهشون گفته...

قاضی دستور داد که اونا رو ا ز زندان بیارن و بیست دقیقه تنفس اعلام
کرد...

ساینا:

ساسان تویه این دو هفته اصلا ملاقاتی بامن رو قبول نکرد.. تویه این
دو هفته از ترس این که ساسان عشقش به من کم رنگ شده باشه... شبها
خوابم نبرد.. از بست اشک ریختم.. اشک چشمام خشک شده.. من
نگاهشومیخواد... اینکه بدون ترحم بهم نگاه نکنه.. نگاه همیشگی.. از
رویه عشق.. آخ که دلم برایه آغوشش پرپر میزنه.. کنارش نشستم
و دستشو گرفتم:

- ساسان... ایشالله همه چیز خوب پیش میره..

بهم نگاهی سرد انداخت و دستشو از زیر دستم کشید بیرون... آروم بهم
گفت:

- از اینجا بلند شو... بزار دخترام بشینن

اشک میان سفیدی چشمم و رویه مردمک چشمم حلقه زد.. نگاهی بهش
انداختم.. نگاهی برمعنای اینکه دیونه و عاشقشم...

از رویه صندلی بلندشدم.. از سوسن و سولماز خواست بشینن.. بغلشون
کرد.. منم دوست دارم در آغوشش باشم.. نگاهم افتاد رویه آیان... لعنتی
ازت متنفرم.. اگه اون روز منو نمیرد باغ... الان رفتار ساسان بامن
اینطوری نمیشد... ازت متنفرم عوضی آشغال...

آیان:

رفتار ساسان با سائنا عجیب شده... نگاه سائنا رویه سه نفرشون وحسرتش.. اووف خدایا.. اعلام کردن که دادگاه شروع شده.. وارد سالن شدیم... هر ده نفرشون کنار سربازا با دستای دستبند زده ایستادن.. من باهاشون صحبت کردم.. طی کردم.. که چیزی رو بگن که من بهشون گفتم.. قاضی از رضایی خواست بره به جایگاه...:

-خب آقای رضایی.. بگین.. این قتل دستورکی بود؟

-راستش... این قتل.. این فیلم... آقای فری زاده هرگز دستور مرگشونداد..

-پس برایه چی اونو به قتل رسوندین؟

نگاه رضایی و ساسان در هم گره خورد:

-هیچکس... خودمون اینکارو انجام دادیم...

-برگردید به صندلی..

هشت نفرشون طبقه گفته من گفتن که این دستور ساسان نبوده.. حسینی وند رفت به جایگاه وقاضی ازش خواست اعتراف کنه...:

-جناب قاضی.. هشت نفر گفتن که این قتل دستور آقای فری زاده نبوده.. اما من میگم.. من شنیدم.. من حقیقت رو میگم چون دستمو رویه قرآن گذاشتم نه پولی که آقای کیایی به عنوان رشوه به هممون داد تا حقیقت رو نگیم

لعنت بهت عوضی...:

-اعتراض دارم جناب قاضی

-اعتراض وارد نیست.. ادامه بده

-آقای فری زاده..وقتی وارد انباری شدن ...با آقای سهیل مشاجرہ کردن..دست آخر ہم گفت کہ من حوصلہ ندارم خودتون بفرستینش بہ جہنم..بہ جون دوتا دخترام قسم میخورم حقیقت اینہ..

-شما برایہ چی اینو پذیرفتین؟

-چون اگہ مخالفت میکردیم منم با اون میفرستاد بہ جہنم...ہرچی باشہ من ہم برایہ پدرش کار کردم و ہم خودش..دشمناشونو حتی یہ لحظہ ہم بہشون فرصت زندگی نمیدن...

قاضی سریع ختم جلسہ اعلام کرد واز سالن خارج شد...ساسان بہم گفت:

-این عوضی..مگہ باہاش صحبت نکردی؟

-چرا..نمیدونم برایہ چی اینو گفت..اشکال ندارہ بزار قاضی حکم بدہ..حساب اینم میرسم

-خودم میکشمش...

نگاہی بہ ساسان انداختم..هنوز از غرورش دست برنداشتہ..ساسان ہرگز آزاد نمیشہ چہ برسہ بخواد اینو بکشہ...این قصاص ...بہ نفع منہ..چون میتونم ساینہ رو داشتہ باشم..اما قلبم اجازہ نمیدہ دوتا دختر یتیم بشن...برایہ آزادی ساسان ہرکاری میکنم ہرچند با این اعتراف ہمہ چیز بعیدہ...اعلام کردن کہ پس فردا حکم میاد ودوبارہ باید در دادگاہ حضور داشتہ باشیم..

راوی(شخص سوم)

ہمہ برایہ خوندن حکم ایستادن...نفس ہمہ تویہ سینشون حبس شد..اشک صورت ہمہ رو خیس کرد جز ساسان..چون بہ خودش باور

داده زندگی خیالی بیش نیست و به هر صورت که شده تموم میشه...چه خوب و چه بد:

-بنا بر حکمی که از قوه قضاییه مرکزی و دادسرای استان به من رسیده..باید اعلام کنم...متهم ها..آقای ساسان فری زاده...

حسن عالی پور..نعمت جهنابختی نجات...حسین حسینی وند..مازیار
فلاحی نژاد..مسعود کاری..باربد خصلیتی..پارسا نژادی..شهرام پوری
زاده...فاتح فاتحی..شاهین آریانی...

بنابر حکم معلومه در صورتی که دیه این افراد هر فرد به مبلغ دویست
میلیون پرداخت بشه قصاص برایه یازده نفر بریده میشه...در صورت
پرداخت نصف دیه قصاص عضو صورت میگیره...متهمین تا بیست
روز حق اعتراض دارن در غیر این صورت حکم قطعی میشه و روز
انجام قصاص تعیین میشه...ختم جلسه

صدای جیغ ساینه و سوسن و سولماز بلندشد...نگاه ساسان رویه هر سه
نفرشون ..اشک ریختناشون...سوسن زجه میزد:

-ترو خدا...ترو خدا بابا مو ازم نگیرید

صدای فریاد سولماز:

-بابا..بابایی...بابا..

نگاه ساینه و ساسان در هم گره خورد...بعد از چند لحظه ساینه جیغ بلندی
کشید که باعث شد قاضی در حین خارج شدن از دادگاه بایسته...نازلی
و آیان دستاشو گرفتن..جیغ بلند تری کشید:

-من عاشقتم..دوست دارم ساسان..لعنت به همه..لعنت به سهیل...

با عربده گفت:

-ایشالله سهیل تویه جهنم بسوزی...-

ساسان یک قطره اشک هم نریخت..تنها نگاهش مثل افراد افسرده میان مردم میپیچید..نمیتونست حرفی بزنه..توان صحبت کردن نداشت...سربازا از دادگاه خارجش کردن وبردنش زندان...درد از رویه درد..توان هیچ کاری رو بهش نمیداد..تنها میتونست نفس بکشه..هیچ چیز رو نمیتونست باورکنه..اینکه زندگیش داره به پایان میرسه..یاد حرف خودش افتاد:

-همه ما میریم جهنم اما میدونی دلم به چی خوسه...به اینکه الان نمیرم..-

نزدیک شد..روزقصاص...روزخداحافظی فرزند از پدرش..همسراز عشقش..چقدر سخته..گفتنش درد داره...طناب دار..دورگردن هرکسی که بره بازم بی گناهه..این عدالت نیست...عدالت رو تنها ساسان اجرا کرد..با از بین بردن سهیل..دوهفته گذشته وساسان تنها در روز یه لقمه غذا میخورد...تنها رویه تخت می نشست و به یه نقطه خیره میشد..نه دعا خوندن بلد بود و نه توبه..از نظر خودش توبه چه تاثیری داره وقتی که این همه گناه انجام داده...ساعت چهاربعداز ظهر بهش خبردادن طبق گفته خودش سوسن و سولماز و سائنا و آیان اومدن برای ملاقات...از رویه تخت بلندشد...سرباز دستشوگرفت و بردتش تویه اتاق ملاقات...درو بست و سرباز ایستاد داخل..نشست رویه صندلی..چشمای همه پراز اشک...به آیان نگاه کرد:

-کاری که گفتم و انجام دادی؟-

-آره ساسان..-

نگاهشو دوخت به دختر اش که با اشک بهش چشم دوختن..دستاشونوگرفت:

-لطفا اینقدر گریه نکنین..حداقل جلویه من...-

سرشونو انداختن پایین واشک رویه گونه رو پاک کردن...ساینا کنار سوسن نشسته بود ومنتظر یک نگاه ساسان اما دریغ از یه نگاه حتی یه نگاه سرد...:

-میخوام وصیت نامه وبگم...که بعداز مرگم اجرابشه...-

سولماز بهش گفت:

-بابا..اینطوری نگو-

-بنویس آیان...-

برگه کاغذ درآورد و همراه یه خودکار شروع کرد به نوشتن:

-من ساسان فری زاده..پسر سمیرفری زاده...به علت به قتل رسوندن سهیل قصاص انجام دادن...دارای دو دختر زیبا..سوسن وسولماز...تمام ثروت من که شامل شرکت،کارخونه،رستوران،هتل وغیره در خاورمیانه...به طور مساوی بین دونفرشون تقسیم میشه به غیراز شرکت ساختمانی در دبی وشرکت لوازم خانگی در ترکیه به نام سعید ونازلی...-

نگاه متعجب همه رویه ساسان که برایه چی اسمی از ساینا نبرد...دلارایی که آیان اروده بود ازش گرفت..دوقسمتشون کرد...به آیان نگاه کرد:

-اینا برایه تو...هرچند باعث شدی زندگیم نابود بشه..اما حقتو باید بدم...-

پولا رو گذاشت رویه میز وبلاخره به ساینا نگاه کرد..نگاه پرازغم ساینا..رویه نگاه پراز غرور ساسان گره خورد...پولا رو گرفت روبه

روش وپخش کرد رویه صورتش ..دهن سوسن وسولماز از این کار
ساسان متعجب زده باز شد...:

-اینم سهم تو..تمام هزینه هایی که مهرت بود...

قلب ساینه از این کار ساسان آتیش گرفت..احساس کرد هیچ وپوچ
شده..احساس کرد ساسان یک لحظه هم به او عشقی نداره...دیگه
نتونست حتی یه ثانیه هم تویه اتاق بشینه..از رویه صندلی بلندشد و اتاق
وترک کرد ..در حین بیرون رفتنش سولماز بهش گفت:

-مامان تروخدا برگرد...

به ساسان نگاه کرد اما جرعت نداشت حرفی بزنه..ساسان از رویه
صندلی بلندشد..کنار سوسن ایستاد...دستشو گرفت:

-میخوام بغلت کنم

از رویه صندلی بلندشد ومحکم همو بغل کردن..سولماز هم به جمعشون
پیوست...ساسان تنها بویه خوبشون استشمام کرد چون این آخرین باری
که پاره های تنشودر آغوش میگیره...چقدر دوست داشت ساینه هم در
این آغوش جای بگیره اما به خاطر خیانت غرور ساسان هرگز اجازه
نمیداد بهش نگاه کنه..پیشونی هردوتا شونو بوسید..به چشماشون زل
زد:

-بهم قول بدین هرگز اشک نریزین..چشمای شما بس که زیبان نباید
اشک بریزن...

ساسان خواست جلویه بغضو بگیره..اما بغض بین گلوش راه تنفسشو
بست وخالی شد با صدای بلند..سوسن وسولماز هم توی آغوشش همانند
ساسان با صدای بلند گریه کردن..این آخرین آغوش هموداشتنه..آخرین
دیدار ساسان با دخترش..از شدت ناراحتی توان گفتن نداره...قلبش کند

میتپه..گویا منتظره هرچی زودتر این زندگی به پایان برسه...ساسان
میان آغوش دخترش احساس آرامش به دست آورد..مست آغوششون
شد...از رویه درد..از درد دوری دوست داره از دورن آتیش بگیره...
سوسن:

پدرم...پدر قشنگم..آغوش تو قشنگ ترین جای دنیاست..آغوش تو امن
ترین جای دنیاست..کی میخاد تورو از من بگیره...من نمیخوام از
آغوش تو فاصله بگیرم..سرم رویه شونت و دوست دارم اشک بریزم...:
-پدرت رو خدا بزار فقط تویه آغوشت باشم

سربازا اومدن وبه زور آغوش مارو از هم جدا کردن...با صدای بلند
اشک ریختم..نگاهمو از رویه نگاه خیس پراز غم برنداشتم..فریاد زدم:
-پدر..پدر....پدر...

علیرضا روزگار(پدر)

پدر،همیشه اسمت رویه لبهاست

پدر،مهرت همیشه تویه دلهاست

پدر،دفترشعر رویه طاقچه

تنها آرامش قلبم تویه شبهاست

پدر،یادم نمیره مهربونیتو

پدر،یادم نمیره همزبونیتو

پدر،وقتی که رفتی من شکستم

پدر،حرفت همیشه حرف جونیت بود

پدر، وقتی که رفتی من شکستم

پدر، حرفت همیشه حرف جونیت بود

پدر، پشتم شکست از رفتن تو

پدر، شادی تموم شد تو غم تو

پدر، اون همه حرفات کجا رفت

همه رفتن بعد از رفتن تو

پدر، تنها شدم، تنهایی سخته

پدر، تنهاییم از دست بخت

دلم از دست بختم گله داره

بعد رفتنت پدر، زندگیمو

به قلب من به خاموشی سپرد

بعد رفتنت پدر، هستی من

سربه جاده های بی کسی سپرد

بعد رفتنت پدر، زندگیمو

به قلب من به خاموشی سپرد

بعد رفتنت پدر، زندگیمو

به قلب من به خاموشی سپرد

ساینا:

رویه خیابونای خیس قدم برمیدارم..دستام تویه جیب پالتو..نم نم
باورن..هوای سرد..دستای بدون او...اینکه میدونم چندروزدیگه نفسش
قطع میشه..باعث میشه بغض راه نفسمو بگیره...دستام بدون اون خیلی
سرده...چرا نگاهش سرد شده..چرا رفتارش سرد شده..منکه عاشقشم
پس رسم بی احساسی برایه چیه

مهدی بابادوست(آخرین بارون)

دوباره باز خیال تو،خیابونای خیس شب
فاصلمون خیلی شده ایندفعه بیشترازیه قد
دوباره دیونه شدم تویه این هوای بارونی
یه دنیا بغض توی گلوم نمیشکنه به آسونی
پاییز دلگیری نبود اگه میموندی تا تهش
کج نمیکردی راهتو میومدی تاآخرش
قدم زدن تواین هوا یه حال عاشقونه
گرفتن دستای من واست یه روز بهونه بود
دلم هنوز واسه تو یه جوره دیگه میزنه
با اینکه ساده رد شدی ساده ازت نمیگذره
هنوز توگوشم مییچه صدای خنده های تو
چطورفراموش بکنم یه دنیا خاطرات تو
گذشتی از خیالمو حتی نکردی باورش
پاییز دلگیری نبود اگه میموندی تا تهش

یادم میاد لحظه ای داشتی میرفتی از پیشم
گفتی تو این خزون واست بارون آخری میشم
تموم یادگاریات هنوز واسم یه خاطرست
بازم خیابونای خیس، لعنت به هرچی فاصلس
دلم هنوزم واسه تو یه جور دیگه میزنه
با اینکه ساده رد شدی ساده ازت نمیگذره
هنوز تو گوشم میپیچه صدای خنده های تو
چطور فراموش بکنم یه دنیا خاطرات تو
گذشتی از خیالمو حتی نکردی باورش
پاییز دلگیری نبود اگه میموندی تاتهش

یکی به یکی قدم برداشتم.. اشک رویه گونه هام میرقصید... قلبم درد
میکنه.. آتیش گرفته.. رفتار ساسان.. قصاص.. زندان.. فاصله از همشون بدم
میاد... من عاشقشم.. یه عاشق که وقتی از عشقش حرف میزنه بغض
گلوشو میگیره

ساسان:

صدای سوسن تویه گوشم میپیچه.. پدر.. پدر.. پدر... فریاد کشیدم.. با
صدای بلند اشک ریختم .. من یه پدرم.. یه پدر.. یه پدر خوب یا یه پدر
بد.. من دوستشون دارم.....

نمیخوام.. نمیخوام از دخترام جدا بشم.. نمیخوام ساینارو بدم به یکی
دیگه.. دوستش دارم اما خیانتش .. غرورم مانع نگاه کردن به چشمای
آبی قشنگش میشه... من نمیخوام برم نمیخوام سوسن و سولماز .. پاره

های تنم رو تنها بزارم.. آغوششونو میخوام.. آغوش هر سه
نفرشون.. نفسم برایه اوناس.. نه.. نه.. بغضم با صدای بلند از گلوم اومد
بیرون:

-خدا.. خدا..-

نشسته رویه تخت واز رویه درد زجه میزنم.. زجه زدن.. درد
کشیدن.. دیگه بسته.. دیگه بسته.. ساسان فری زاده.. کسی که زندگیشو با
فقیری آغاز کرد ... با انتقام ادامه داد وبا عشق به خوشبختی رسید
... وبا اعدام به پایان میرسه.. این همه قدرت.... این همه ثروت همشون
تموم شد.. نه.. اشک تمام صورتمو خیس کرد.. بغضم چنان از ریشه
پر شده که دوست دارم از دورنم آتیش بگیرم وبسوزم.. دارم ذره ذره از
رویه درد آتیش میگیرم..

نمیخوام ... طناب دار دور گردنم.. نمیخوام.. خدایا.. نمیدونم صدامو
میشنوی یانه.. نمیدونم پنجره الهی به سویم باز گذاشتی که دعاهایم به
گوشت برسه.. صدای قلبم.. درد دلم.. خدایا.. من این نبودم.. یه قاتل
نبودم.. یه عاشق بی وفا نبودم.. یه پدري نبودم که دخترموتنها
بزارم... سرنوشت اینکارو کرد.. اگه منو نمیرسوندی به سمیر الان یه
زندگی ساده داشتم.. بدون ثروت.. ویلای بزرگ.. با ساینای بودم اما
عاشق بی وفا نمیشدم.. دخترموتنها داشتم اما پدر نمیه راه نمیشدم.. آرامش
داشتم.. زندگی راحت داشتم.. خدایا از بغض نمیتونم حرف بزنم.. چرا
.. چرا سرنوشت منو کشوندی به ساسان فری زاده.. یه
ثروتمند.. پولدار.. مشهور که همه بشناسنش.. چرا.. چرا راحت
نذاشتی.. چرا گناهکارم کردی.. چرا.. چرا.. من آزادی میخوام.. ای کاش
بشه زمان به عقب برگرده.. از مرگ میترسم.. بغضم داره درونمو
آتیش میزنه.. خدایا نمیتونم نفس بکشم.. بغض بین گلمو بسته دوست دارم

اینقدر فریاد بزنم که همه جا به آتیش کشیده بشه.. بدنم درد
میکنه.. درد.. دلم ساینه رو میخواد.. فقط گرمای وجود ساینه
آیان:

کنارش نشستم رویه کاناپه... چشماش خیس از اشک.. دستمو گذاشتم
رویه دستاش.. به روبه رو خیره بود بهم گفت:
-نمیدونم ساسان چش شده که با من اینطوری رفتار میکنه...
بهم نگاه کرد:

-امرو دوشنبس.. روز اعدام که نیست؟

مجبور شدم بهش دروغ بگم:

-نه... اعدام شنبه هفته بعد

با صدای بلند زد زیر گریه:

-من ساسان و دوست دارم.. اون همه زندگیمه.. اگه نفشش بند بشه نفس
منم میگیره...

ساسان:

امروز دوشنبه... روز اعدام.. روز خاتمه یافتنه عمر من.. روز تموم شدنه
پسر سمیرفری زاده.. روز گرفتن جون مردی که جون خیالیارو
گرفت.. الان یک هفتست که حتی چشم رویه هم نذاشتم.. نفس عمیقی
کشیدم.. چون دیگه نمیتونم نفس بکشم

سربازا به همراه دوتا پلیس اومدن.. دستای ساسان رو گرفتن و لابه لای
دستبنده قفل کردن.. پاهاشو با پابند قفل کردن... دکتر بعد از معاینه سلامتیشو
تایید کرد... دستاش شروع کردن به لرزیدن... دیدن طناب دار.. دیدن

دختر اش که میخوان جون دادن پدرشونو نگاه کنن... از زندان منتقل شد
به مرکز شهر برای اعدام..تویه ماشین تنها نگاهش به آسمون..تویه فکر
ساینا..تویه فکر عشقشون..تویه فکر کارایی که انجام داده...رسید...به
جایی رسید که قلب سه نفر داره باتردید

میتپه(ساسان،سوسن،سولماز)..از ماشین پیادش
کردن..جمعیت..جمعیتی که برای نگاه کردن قصاص اومدن...آخه این
همه جمعیت زن و مرد..کوچیک و بزرگ..برایه چی..دستاشو گرفتن
و بردنش تا پله های طناب دار..صدای سوسن
و سولماز..فریادشون..جیغشون به گوشش رسید:

-بابا..پدر...ترو خدا بابامو ول کنید..من بابامو میخوام..بابایی
..بابایی..خیلی دوست دارم..بابای..بابایی..خیلی دوست دارم

نگاه ساسان تنها رویه زمین و اشک تمام زیرپاشو خیس کرد...سرشو
آروم برد به بالا و به طناب چشم دوخت..به دایره طناب که قراره
دورگردنش قرار بگیره...به آسمون چشم دوخت...زیر لب زمزمه کرد:
-أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا..أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدَ رَسُولِ اللَّهِ..أَشْهَدُ أَنَّ عَلَى وَلِيَّ اللَّهِ

تویه دل پراز غمش خنده جا گرفت..اولین باری که اسم الله رو
میاره...با لرز بردنش بالای پله ها و رویه صندلی...به جمعیت نگاه
کرد..به سوسن و سولماز که از الان دارن عزاداری پدرشونو
میکنن..اشک تمام صورتشو فراگرفت..دوست داشت ساینا رو برایه
آخرین بار ببینه اما هرچقدر چشماشو تاب داد ندیدش...طناب دارو جا
کردن دور گردنش..چشماشو بست و چندبار نفس عمیقی کشید...زیر لب
زمزمه کرد:

-ساینا کجایی..ساینا...

جیغ سوسن و سولماز دوبرابر شد که باعث ترکیدن بغض ساسان هم شد.. باعث زجه زدنش... شروع کردن به خوندن حکم... نگاه ساسان تنها رویه دختر اش... چقدر دوست داره این صحنه همش یه خواب باشه..
سولماز:

از بست جیغ زدم نایی برایه ایستادن ندارم... افتادم رویه زمین... نگاه منو پدرم و سوسن در هم گره خورده.. اشکای پدرمو میبینم.. از رویه چشماش میخونم نمیخواد... جیغ بلندی کشیدم و فریاد زدم:
-نه... بابا... بابا.....

اشکاشو میبینم و دلم آتیش میگیره... فریاد کشیدم:
-بمیرم الهی برات پدر که داری اشک میریزی
با شنیدن این حرفم با صدای بلند گریه کرد... از رویه داغ دلم بیشتر فریاد زدم:

-بمیرم الهی برات.. بمیرم الهی.. پدر
علیرضا روزگار (بمیرم الهی)
الهی بمیرم اگه باز ببینم غمی توچشات
الهی که باشه برایه دل من تموم دردت
الهی بمیرم واسه اون نگاهت که اینقدر نجیبه
الهی بمیرم واسه اشک چشمت که خیلی غریبه..
بمیرم الهی واسه تو، واسه تو تو که گریه کردی
تو که لحظه لحظه تموم غمارو بامن سرمیکردی

دیگه گریه بس کن بزار واسه من تموم غماتو

بزار من بمیرم که طاقت ندارم ببینم چشمتو

بمیرم الهی

الهی بمیرم اگه باز ببینم غمی تویه چشمت

الهی که باشه برایه دل من تمومی دردت

بمیرم الهی واسه اون نگاهت که اینقدر نجیبه

الهی بمیرم واسه اشک چشمت که خیلی غریبه

جلاد آماده انداختن صندلی بود که فریاد رویان باعث شد همه دست از

کاربکشن و بهش نگاه کنن.. با سرو وضع خونی.. کبود وبا مانتویی که

پاره شده بود... از میون جمعیت اومد وسط پیش طناب دار:

-نه.. دست نگه دارید..

با اشک به ساسان چشم دوخت.. بازپرس اومد روبه روش:

-خانم پراونش.. شما میخواید شکایتتونو پس بگیرید..

رویان با گریه به بازپرس نگاه کرد:

-آره.. میخوام پس بگیرم.. نه ساسان ونه اون ده نفر.. نمیخوام اعدام

بشن.. نوه منو آزاد کنید..

صداشو برد بالا وبا بغض گفت:

-اونی که قاتله منم.. من قاتلم.. من علی زاده رو همین الان کشتم.. تا

بتونم پیام اینجا ونزام پسر منو اعدام بشه..

-آروم باشین لطفا...

دوتا پلیس خانم اومدن وبه دستاش دستبند زدن... ساسان رو از رویه پله های دار آوردن پایین... دستاشو باز کردن.. رویان رفت روبه روش... ساسان با اشک به چشماش خیره شد... خیلی آروم بهش گفت:

- ساسان.. من شکایت نکردم.. من بزرگترین دشمنت اون علی زاده کثافت رو کشتم.. اینو بدون من همیشه مثل پسر دم دوستت داشت..

ساسان چیزی جز اشک نتونست جوابشو بده.. سوسن سولماز از میان جمعیت دویدن سمت ساسان.. ساسان هم دوید سمتشون.. وقتی بهم رسیدن افتادن رویه زمین وسه نفری همو بغل کردن.. با صدای بلند اشک ریختن.. این صحنه باعث شد اشک خیلی از حاضرین در این مکان در بیاد... همه برایه این آزادی.. قصاصی که انجام نشد صلوات بلندی ختم کردن:

-اللهم صَلِّ علی محمد وَاٰلِ مُحَمَّدٍ...

نگاه خوشحال و خیس ساسان در میان آغوش دختر اش خیره موند به آسمون...:

-الله... شُکْرِت

ساینا:

بی هوا فقط نشسته بودم رویه کاناپه خونه آیان... نمیدونم برایه چی اومدم پیشش.. با دوتا لیوان شراب اومد کنارم.. یکیشو داد دستم... گرفتم ویه قلوب ازش خوردم.. در کمال تعجب دستشو گرد کرد دور شونم... بعداز اون بوسه.. رفتار ساسان.. نمیدونم برایه چی نمیتونم در مقابل این کارش مقاومت کنم.. صورتشو به صورتم نزدیک کرد... لبامو با لباش گرفت.. خدایا برایه چی نمیتونم بهش چیزی بگم... برایه چی نمیتونم مقاومت کنم..

ساسان:

تویه آغوش دخترام نشستم تو ماشین..راننده حرکت کرد..سرم رویه
شونه سوسن ودستم دور گردن سولماز..اونم سرش رویه شونم..هنوز
از رویه بغض حق حق میکردن...پیشونی هردوتاشونو بوسه زدم:

-همه چیز تموم شد عزیزای من..دوباره پیش همیم...

بهم نگاه کردن دست نوازش کشیدم به موهای هردوتاشون ودوباره به
گونشون بوسه زدم...:

-ساینا کجاست دخترا..برایه چی نیومد..

سولماز اشکاشو پاک کرد:

-ا..ا..ر..راستش

تویه صحبت کردن تردید داشت:

-راستش چی؟

-راستش ...هیچ کدوم از ما خبر نداشتیم که امروز روز اعدام بود..منو
سوسن صبح فهمیدیم..چون وکیلت به ما هیچی نگفت...مامان هم دیشب
با آقای کیایی رفت بیرون دیگه نیومد خونه....

آیان کثافت..آیان عوضی...آخه برایه چی..برایه چی باید اینکارو انجام
بده..مطمعنم رفتن خونه آیان...به راننده گفتم:

-برو خونه کیایی وکیلیم..میدونی که کجاست؟

-بله آقا..چشم...

ساعت یازده ظهر رسیدیم دمه در خونه آیان..دختر ا پیاده شدن منم پیاده شدم...خواستم زنگ درو فشار بدم که خدمتکارش درو باز کرد..بادیدنم تعجب کرد:

-سلام بفرمایید

-سلام..من دوست آیانم..

اومد کنار:

-بفرمایید داخل

وارد خونه شدیم..یه ویلای نسبتا بزرگ..به سالن پذیرایی نگاه انداختم اما هیچکس نبود..خواستم آیان و صدا بزنم که صدای آه وناله اومد...ناله ساینه از رویه هوس..لعنت به همتون...چقدر دوست دارم تمام خیالاتم برعکس باشه..جلویه در اتاق خواب..محکم دستگیره درو گرفتم وفشار دادم....ساینه برهنه تویه بغل آیان..این صحنه قلب منو آتیش زد...از من یه آدم دیگه ساخت..ساینه زنی که اعتقاد داشتم تنها آغوشش برایه من خیلی راحت خودشو فروخت به یه مرد دیگه..خدایا نمیتونم نفس بکشم..دیگه بسته..هردوتاشون از رویه ترس رویه خودشون ملافه کشیدن..سوسن وسولماز هم با تعجب فقط چشم دوختن به ساینه ..به مادرشون که راحت به پدرشون خیانت کرد...اشک حلقه زد بین چشمام...برایه چند دقیقه فقط خیره از رویه نفرت به ساینه موندم..تا بغضش با صدای بلند ترکید...:

-ساسان...بخدا من نمیخواستم..آیان بهم نزدیک شد...توکی آزاد شدی

از این حرفش خندم گرفت:

-تو هیچ وقت هیچ چیز یو نمیخواستی...تا فهمیدی قراره بمیرم راحت رفتی بایه نفر دیگه..من دیگه برات ارزش ندارم

-نه ساسان..تو هنوزم همه کس منی

-بس کن ساینایا اینقدر جلویه دخترام دروغ نگو..بسته...

به دخترا گفتم:

-بریم..

سولماز بهم گفت:

-بابا..نمیخواهی به آیان چیزی بگی

نیشخند زدم و برگشتم سمت آیان:

-چرا میگم..زنی که راحت بعداز هیفده سال با دوتا دختر همسرشو ول میکنه و میاد بغلت ...هرگز زن زندگی نیست..بلکه یه فاحشتست....

از خونه اومدیم بیرون ..سوسن شروع کرد به گریه کردن..دیدن ساینایا تویه این صحنه قلبمو از بین برد...تمام عمرم به فکرکردن به اون گذشت اما اون راحت منو ترک کرد..راحت..داشتم راه میرفتم که احساس کردم قلبم درد گرفت و نفسم داره میگیره..دستمو تکیه دادم به دیوار و چندتا نفس عمیق کشیدم..سوسن دستمو گرفت:

-بابایی حالت خوبه؟

-ا..آره..

دوتا نفس عمیق دیگه کشیدم تا آرامش پیداکنم...خیانت ساینایا منو از پادراورد...دستم رویه سینم و چندبار سرفه کردم...جلویه در خونه بودیم که سولماز رفت به راننده بگه ماشینو بیاره جلومون..چون واقعا نمیتونستم راه برم...راننده با ماشین اومد جلوم..دستم تویه دست سوسن که صدای ساینار و شنیدم..با گریه بهم گفت:

-نه ساسان..ترو خدا تنهام نزار..

برگشتم..دست سوسن و ول کردم..با نفرت بهش چشم دوختم..خواست
بیاد بغلم که کمی رفتم عقب وبا دستم مانع شدم که افتاد رویه
زمین..فریاد زد:

-ساسان..من عاشقتم...

رهگذرا بادیدن ساینایستادن...ازت دیگه بدم میاد...ازت متنفرم..آیان
اومد دمه در..بهم گفت:

-ساسان..همش تقصیره من بود...

بهش هیچ چیزی نگفتم...چون اگر بخوام عصبانیتمو خالی کنم
هردوتاشون میرن اون دنیا...به ساینای گفتم:

-چرا...چرا بهم خیانت کردی؟

زانو زد جلویه پام:

-ساسان...آیان بهم نزدیک شد..آیان منوبوسید..نمیدونم چرا نتونستم
مقاومت کنم..نمیدونم..اما میدونم اینکارم از رویه عشق نبود ..من فقط
عاشق توام...بهم آرامش داد

بلند خندیدم..با دستم چو نشو گرفتم و صورتشو کمی اوردم بالا..جلویه
همه اون مردمی که ایستاده بودن گفتم:

-زنی که وقتی همسرش داره جون میده ..میره از رابطه با مردا
آرامش میگیره..زن نیست ..اون

صدامو کمی بردم بالا:

-یه فاحشست

اونقدر دیگه از ساینه متنفر شدم که دوست داشتم خفش کنم...یه تف انداختم رویه صورتش و محکم چو نشو ول کرد..سوار ماشین شدم..صندلی جلو و دخترم عقب...سوسن برایه ساینه اشک میریخت اما سولماز درست مثل من از این رفتار ساینه ناراحت بود....

دستمو محکم مشت کردم و کوبیدم به در ماشین عربده بلندی کشیدم:

-لعنتی...-

احساس کردم قلبم شروع کرد به تیر کشیدن..دستمو گذاشتم رویه سینم...از شدت درد چشمام داشت بسته میشد...سولماز گفت:

-بابا اگه حالت بده بریم بیمارستان..

-..ن..نه...بریم خونه..

ساینا:

خدایا... من عاشق ساسانم.. این رفتارش قلبمو آتش زد.. رویه زمین به
آسمون نگاه کردم و از داغ دلم محکم فریاد زدم:
-خدا..... لعنت به زندگی

همه مردم داشتن نگام میکردن که آیان با صدای بلند بهشون گفت:
-برید..مگه سینماس..هری..مشکلات مردم دیدن نداره..

همه رفتن... آیان خواست دستمو بگیره که با نفرت بهش نگاه کردم و از رویه زمین بلندشدم.. روبه روش ایستادم و با صدای بلند بهش گفتم:

-لعنتی..اخه چرا بهم نگفتی امروز روز اعدام بود...آیان من ازت بدم
میاد..منو ترکم کن..به خاطرتو ساسان رویه صورت من تف انداخت
و منو به فاحشه خطاب کرد..برو

فریاد زدم:

-برووو

مسمم سر جاش ایستاد:

-ساینا..من عاشقتم..از همون بچگی که میومدی خونه ساسان..ساینا بیا
پیش من قول میدم زندگی مرفعی برات بسازم..پراز عشق و خوشبختی
با گریه بهش گفتم:

-خوشبختی من فقط پیش ساسانه

-ساسان از تو متنفر شده

داد زدم:

-چون تقصیره تو..

صداشو برد بالا:

-ساینا من عاشقت و به خاطرت هر کاری میکنم

داد زدم:

-پس برو..پس تنهام بزار اگه آرامش منو میخوایی

-نه..ن..نه...

-دنبالم نیا...

ازش دور شدم و تویه خیابونا بدون مقصد قدم زدم..با صدای بلند میون
مردم گریه میکردم و راه میرفتم..خدایا خستم...من عاشق ساسانم..پس
چرا..چرا..آیان لعنتی..منو از عشقم جدا کردی..من به خاطر ساسان همه
چیزمو میدم...چون دوستش دارم..چون بدون اون نمیتونم...ساسان ای

کاش میدونستی تمام زندگی منی.. رویه صورت من تف انداخت و جلویه همه به من گفت یه فاحشه.. اینکار نه اینگار منو اون اندازه یه عمر عاشق و فکر هم بودیم.. اشکال نداره حتی اگه جون منو بگیره میزارم پای عشقش... چون عاشقشم....

ساسان:

نشستم رویه صندلی میز کارم.. به دستورم تمام افراد نزدیک من اومدن داخل.. شامل بیست نفر.. ساعت نه شب... لیوان ویسکی تویه دستم و به اون ده نفری که میخواستن بامن اعدام بشن گفتم:

- شما و من از رویه معجزه نجات پیدا کردیم... گفتم بیابین اینجا تا بهتون بگم.. اگر کسی از شما بیست نفر میخواد کنار من بمونه و دوباره دست به قتل بزنه نباید در هیچ موقعیتی دهنش باز بشه..

نگام افتاد رویه حسینی وند:

- درست مثل حسینی وند..

ادامه دادم:

-دیگه هیچکس نیست که بخواد چیزی رو لو بده چون دیگه دشمنی ندارم... پس اونی که حاضره وایسه من حقوقشو دوبرابر میکنم... کسی هم اگر نمیخواد من دستمزدشو میدم و میتونه بره...

همه خواستن وایسن البته خدارو شکر چون دیگه مثل اینا با اعتماد نمیشد پیدا کرد جز حسینی وند که نخواست... از رویه صندلی بلندشدم.. و روبه روشن ایستادم .. به حسینی نگاه کردم:

- به خاطرتو میخواستن مارو اعدام کنن...

- من حقیقت و گفتم..

-پس منم حقیقت و میگم...زندش نزارید
دو نفر گرفتن و بردنش بیرون...بهشون گفتم:
-همچنین خانوادش..

احساس خوشایندی پیدا کردم چون قدرتموبه دست آوردم....:
-همتون برید بیرون..چون قبول کردید بموند نفری صد میلیون به
حسابتون واریز میشه..

سوسن:

به همراه سولماز نشستیم رویه مبل سالن پذیرایی..خدمتکاربرامون آب
پرتغال آورد..لیوان وگرفتم دستم ویه قلوب خوردم..سولماز سرش تویه
موبایل بود که بهش گفت:

-سولماز من خیلی برایه مامان ناراحتم
بهم نگاه کرد:

-منم همینطور اما من حق رو میدم به بابا...مامان نباید راحت میرفت
بغل یه نفر دیگه...

یه قلوب دیگه خوردم..اونم یه قلوب خورد:

-از مامان واین بحث بگذریم خیلی خوشحالم که بابا آزاد شد..فکرکن
اعدام میشد

-فکرکردن بهش حالمو بد میکنه..

لبخندزدیم:

-اون بلاخره برگشت اما میدونی چیه سوسن..دیگه نمیتونیم مثل قدیم
سه نفری شوخی کنیم وخوش بگذرونیم..

-بابا به خاطر مامان خیلی ناراحته

-دقیقا..دیگه مثل قبل نمیشیم

-اما همین که بابا برگشته خودش یه خوشحالیه

خواست چیزی بگه که صدای فریاد مامان از بیرون به گوشمون رسید:

-سااااااان...سااااااان..تروخدا..بیا بیروووون...

بلندشدیم و رفتیم تویه باغ..مامان ایستاده بیرون و نگهبان مانع ورودش

میشه...رفتیم روبه روش..به نگهبان گفتم:

-باچه اجازه ای نمیزاری مامانم بیاد داخل

-چون آقا دستور دادن..شرمنده خانم..ما نمیتونیم از دستور اطاعت نکنیم

-پس من دستور میدم که بزارید بیاد داخل...

-شرمنده نمیشه

-یعنی چی نمیشه..من دخترشم میدونید میتونم کاری کنم اخراجت کنه

-نمیشه

-خفه شو

مامان اومد دستمو گرفت:

-عزیزم..ولش کن..برو پیش ساسان بگو بیاد..

سولماز بهش گفت:

-مامان تو حالت خوبه؟

-آره عزیزم..

خواست سولمازو ببوسه که دونفر به زورازمنو سولماز دورش
کردن..بلندگفتم:

-چتونه..اون مامانمه...

-متاسفم اما حق نداره به شما نزدیک بشه

از اینکه بابا کاری کرده که ما نتونیم مامانمونوببینیم دلم آتیش گرفت
واشک رویه گونه هامو خیس کرد...مامان دستاشواز بین اون دستای
بادی گاردا کشید بیرون:

-ولم کنین عوضی ها..میخوایید منواز دخترام جدا کنین..اونا همه کس
منن

-شرمنده اما ما دستورگرفتیم شما به خانما نزدیک نشین

مامان شروع کرد با صدای بلند گریه کردن..منم بغضم ترکید..صدای
قدم های بابا رو شنیدم..ایستاد کنارمون ودوتا نگهبان کنارمامان
...تانزارن بیاد جلو...باورم نمیشه بابا بااین همه عشق داره این
بلاهارو سرمامانی میاره..بهش گفت:

-برایه چی میایی خونه من؟

-ساسان ... عزیزم من عاشقتم..اینا دخترامن.

-دخترای من..نه تو..

-منظورت چیه؟

-دیگه اجازه نداری تا صدمتریشون بیایی..اگرهم مشکل داری برو
دادگاه ناسلامتی عشق جدیدت وکیله..میتونه برات کاری انجام بده
اگرزنده بمونه

-جون آيان براهه من ذره اى اهميت نداره

حرفشو قطع كرد:

-سايينا..خفه شو...همه چيز تموم

شد..عشقمون..رابطمون...حسمون..دخترات..همش تموم شد با
خيانتت...ديگه منوندارى..بيشتردارم به اين حرف ميرسم كه منو به
خاطرپولم ميخواستى..وقتي ديدى دارم ميميرم تصميم گرفتي عاشق
يكى ديگه بشى خيلى راحت..تنها به خاطرپول...

مامان در حين گريه كردن ايستاد وماتم زده به بابا زل زد..فرياد زد از
رويه بغض:

-اينجا چه كسى بيشترفدا شد..من ياتو؟..منى كه پدريت پدرمو به قتل
رسوند..منى كه پدربزرگت هيده سال زندگيموتويه اتاق گذروند...اما
عاشقت موندم درست برعكس همه..

تمام اين مدت منوسولماز كاري جز اشك ريختن نميتونستيم انجام
بديم..دلم به حال مامان ميسوزه...سرماي شديدى اومد وهيچ كدوم ازما
لباس گرم تنمون نبود...بابا بايه تيشرت مشكى وشلوارلى
مشكى...دستمى گرفتم به خودم...خواستم چيزى بگم كه مامان دوباره
زانوزد جلويه پاى بابا...اينكارش دلمو ناراحت كرد..اون مادرمه
وپدري كاري كرده كه بشه يه حقير..نميدونم ازچه كسى عصبانى
باشم..اين وسط مقصركيه..:

-ساسان..تروخدا..بهت قول ميدم اصلا از اين خونه بيرون نرم ..اما منو
از خودت دورنكن..

-حتى اگه تويه كثافت زندگى كنى؟

با اين حرفش منوسولماز با تعجب به بابا نگاه كرديم بهش گفتم:

-بسته بابا..تو داری جلویه ما مادر مونو تحقیر میکنی..ازت
انتظار نداشتم...

بهم نگاه کرد:

-اون مادرشمانیست..مادر دخترای من یه فاحشه نیست

-بابا خواهش میکنم..

-ساکت..فقط ساکت

دیگه نتوستم چیزی بگم..:

-ساینا...جواب سوالمو ندادی؟

-من فقط تورو میخوام..برام مهم نیست کجا باشم..فقط تو مال من باش

ازاین کارش خیلی حرصم گرفت ازاینکه داره از عشقش سوع استفاده
میکنه..شاید مامان یه عاشق باشه اما عشق بابا یه هوس بیشتر نیست
وگرنه هیچ عاشقی با عشقش همچین کاری نمیکنه...قبل ازاینکه به
مامان چیزی بگه روبه ما گفت:

-شما برید داخل...

گفتم:

-ترو خدا

حرفمو قطع کرد:

-گفتم فقط سکوت...داخل..

مجبور به همراه سولماز رفتیم سمت خونه..تویه راه بهم گفت:

-سوسن..من میترسم بابا بلایی سرمامان بیاره

-ترس منم دقیقا همینه...

ساینا:

بس که داد زدم دیگه صدایی برایه حرف زدن ندارم...جلویه پای
ساسان التماس کنون افتادم..فقط با نفرت بهم نگاه میکنه..مردی که تمام
زندگیم و همه کسم بوده الان ازم متنفره..از آیان که مسبب این اتفاق شد
بدم میاد...خدایا من عشقمو دوست دارم..تر خدا کاری کن این عشق
از دلش نره..هواسرد ومنم همینطوری رویه زمین نشستم..ساسان کمی
اونورتر با افرادش صحبت میکنه..هنوز دیدن چشماش ..حرف
زدنش..راه رفتنش وعصبانیتش برام عشق میاره..با قدم های بلند اومد
سمتم از ترس سرمو انداختم پایین..صداشو شنیدم:

-به من نگاه کن..

سرمو بردم بالا..ایستادم روبه روم ومن زانو زده جلوش..با اشک بهش
نگاه کردم...اخم غلیظی داشت..رویه پاهاش نشست روبه روم..به
چشمام خیره شد..

آرنج چپش رویه زانوش ودست راستش رویه دستش چپش..یه پاش
جلو ویه پاش کمی عقب...در فاصله ای نزدیک بهم نگاه
کردیم..گرمای نفسش دوست دارم بپریم در آغوشش..بهم گفت:

-نگاه کن ساینا..دیونه ای اگر بخوایی جایی که من میگم بیایی..وقتی
آزاد گذاشتمت پس برو..منو فراموش کن..تویی که راحت میری بغل یه
مرد دیگه وقتی که من دارم جون میدم..هرگز برایه من یارو همدم
نمیشی...میگی نتونستم مقاومت کنم..هه..حرف مسخره ای..انسان تنها
موقعی نمیتونه بغل یه مرد دیگه مقاومت نکنه که تحریکش شده
باشه..تو هم مست آغوشش شدی..ودرسته نتونستی مقاومت کنی..این
نشون میده تو عاشق نیستی..چون اگر عاشق باشی تنها تحریک ومست

آغوش من میشی و نمیتونی مقاومت کنی... پس برو.. آزادی.. کاری نکن.. هم جون آیان رو بگیرم و هم تو...

با گفتن حرفاش از همه چیز پشیمون شدم... از این بیست سال عاشقی... با گفتن جمله آخر تنم لرزید... توهم عاشق نیستی... به آسمون نگاه کردم... خدایا این عذابی که بهم دادی از مرگ بدتره.. مثل اینکه نمیتونم در مقابل سرنوشت بایستم.. هر دو تامون از رویه زمین بلند شدیم.. روبه روش بهش گفتم:

-اینو خوب بدون ساسان... توهم عاشق نیستی.. وگرنه هرگز جمله آخر به زبونت نمیوردی..

نیشخند زد:

-من عاشق بودم... فقط بودم..

به چشماش برایه آخرین بار خیره شدم:

-میخواهی همه چیزو تموم کنی... بیست سال عاشقی.. حرفای عاشقانه.. خاطراتمون.. همش تموم؟

چند لحظه مکث کرد:

-آره... تموم...

-ای کاش میدونستی با گفتن این حرف چقدر دلم آتیش میگیره... و اینم بدون کسی که بهت گفت دست از ثروت بکش من بودم..

با لحن لاتی و بلند گفتم:

-من بودم.. من گفتم.. بیا مثل بدبختا زندگی کنیم تا عاشق باشیم... خودت نخواستی.. پول و به همه چیز ترجیح دادی... منو به همه چیز محکوم کن جز فاحشه و پول دوست... هه... من کاری کردم ثروت پدرتو پس

بدی..چون من پول نخواستم عشق خواستم...اما ظاهراً توهم مثل پدرت
برایه پول هرکاری میکنی

-پس با آدمی که برایه پول هرکاری میکنه زندگی نکن

فرصت نداد جوابشو بدم ودوتا از نگهبانا به زور از خونه بردنم بیرون..جیغ زدم تا اونورخیابون ولم کردن..نشستم رویه زمین وتا جایی که توان داشتم فریاد زدم:

-خدااااااااااااااااااااا..دیگه از این زندگی خستم...این زندگی لعنتی رو
نمیخوراااااااااااااااااااااا

نیم ساعت اینه دیونه هانشستم تویه خیابون و فقط اشک میریزم.. از این زندگی که همش غصه بود حالم بهم میخوره.. هیچکس مثل من تویه زندگیش درد نکشید.. سرم پایین بود که نورماشینی باعث شد سرموبیارم بالا... ماشین هیوندا شاسی بلند به رنگ سفید.. آیان ودیدم.. با حرص از رویه زمین بلندشدم.. سرش دادزدم:

-عوضی از جون من چیمیخواایی..کاری کردی که ساسان دشمنم شد..پس حالا گمشو..

از ماشین پیاده شد. فقط با گریه و حرص بهش چشم دوختم:

-ساینا...رفتار ساسان به من هیچ ربطی نداره..من عاشقتم و مطمئن باش
مثل ساسان حتی اگه خیانتم کنی تردت نمیکنه..چون یه عاشق برایه
عشقش هرکاری میکنه حتی اگه یکی دیگه بخوادش..ساسان
چیکار کرد..خیلی راحت گفت گمشو..ساینا..بامن بیا...من داروندارم
به پات میریزیم..عشقم از الان نیست از بچگی..از همون موقع که
ساسان با تو همسایه شد...از اون موقع مهرت به دلم

نشسته...ساینا..نزار بدون تو بمیرم..با من خوشبخت میشی..به پای
ساسان نشین که فقط باید اشک بریزی...

حرفاش باعث شد قلبم بهش اطمینان خاطر پیداکنه...اما نه...من فقط
عاشق ساسانم..

-نه آیان من ساسان و دوست دارم..

-حتی با این رفتاراش...

با گفتن این جمله برایه چندان لحظه بغض با صدای بلندتر کید..دستم رویه
دهنم و فقط اشک میریختم...

ساسان:

ایستادم دمه در..ساینا رو دیدم که ایستاده جلویه آیان و داره گریه
میکنه...لعنتی..منم قلبم آتیشه..منم بدون تو میمیرم..به کی بگم..از کی
بخوام..به کی بگم که تورو مال من بکنه..تویه فکر رفتم که دیدم آیان
ساینا رو بغل کرد...لعنت بهت عوضی..نخواستم برم اما خونم به
جوش اومد..نمیخوام آزادش بزارم...آیان به اون چیزی که میخواد
نمیرسه چون ساینا فقط ماله منه....

با قدم های بلند رفتم تویه خیابون و سمتشون...با اخم رسیدم
بهشون..محکم دست آیان و گرفتم و از بغل ساینا کشیدم بیرون..ساینا
جیغ بلندی کشید..آیان بهم گفت:

-عوضی ولم کن

عربده کشیدم:

-خفه شو...برایه چی بغلش کردی؟

-چون اون دیگه مال تو نیست

-نکنه فکرکردی لباسه که دیگه ماله من نیست..اون هنوز زن منه..

یه مشت محکم خوابوندم رویه چشمش..ساینا جیغ خفیفی کشید:

-ساسان تروخدا ولش کن...

بهش با عصبانیت نگاه کردم:

-بروکنار ساینا

آیان رو گرفتم زیرمشت ولگد..تمام حرصم از اون صحنه ،آتیشم رو با کتک زدنش خالی کردم...هم اون پرخون شد وهم دستای من..خوابیده رویه زمین ونفس نداشت..نفس نفس تکیه دادم به ماشین..مثل بدبختا که داره زندگیش نابود میشه سرمو انداختم پایین واشک ریختم...چون واقعا با رفتن ساینا داره زندگی من نابود میشه..ساینا گریه کرد وآروم به آیان گفت:

-آیان میتونی بلندشی..

ازبست کتک خورده بود نایی برایه حرف زدن نداشت ..بهش گفتم:

-حالش برات مهمه؟

بهم نگاه کرد:

-ساسان تو کشتیش

-برات مهمه؟

-تو دیونه شدی

-آره دیونم..اما دیونه تو لعنتی..

دستشو گرفتم تویه دستم وباهم راه افتادیم..با قدم های بلند راه رفتم واونم دنبالم:

-ساسان داری چیکار میکنی؟

-هیچی نگو..هیچی نگو..این همه عاشقت نبودم که یکی دیگه بخواد
تورو از من بگیره..ماله منی حتی اگه عشقم تبدیل به نفرت بشه...

ساینا:

یعنی میخواد دوباره بزاره باهش زندگی کنم..وای خدایا مثل اینکه
صدامو شنیدی..رسیدیم تویه باغ...داشتیم میرفتیم سمت خونه که یه
لحظه ایستاد ..هیچی بهش نگفتم ..تا اینکه رفت سمت راست باغ..منم
دنبالش ودستم محکم تویه دستش...رسیدیم به یه کلبه کوچیک
چوبی..نکنه میخواد منو اینجا زندانی کنه...درو باز کرد..هردوتامون
رفتیم داخل..به محض روشن شدن چراغا نگاهمون درهم گره
خورد..چشمای اونم مثل من از اشک خیس..اونم حیرون این
عشقه..ونمیتونه فراموشش کنه..بهم خیره شدیم که محکم بغلم کرد
ولبامو با لباس گرفت..آغوشش..این بوسه بهم آرامش داد..نمیخوام هیچ
وقت تموم بشه چون از پایان میترسم..دراز کشید رویه مبل بزرگ داخل
کلبه ومنو انداخت رویه خودش..بدون اینکه بهم چیزی بگه..بوسیدتم
ولباسمو درآورد...راستش کمی ازش ترسیدم چون کاراش خیلی خشن
آمیز...محکم پرتم کرد رویه تخت..جیغ کشیدم..:

-ساسان آروم باش

در حین درآوردن بلوزش بهم گفت:

-امشب کاری میکنم ازاین خیانت پشیمون بشی

تیشرتشو پرت کرد اونور واومد رویه تخت..شروع کردم به گریه
کردن..هرلحظه که نزدیکم میشد بیشترقلبم از ترس تند میتپید...:

-ساسان..ترو خدا..

دستامو گرفت و منو چسبونند به خودش:

-الان حتی خداهم نمیتونه کمکت کنه....

سوسن:

ساعت نه صبح چشمامو باز کردم...خمیازه بلندی کشیدم واز رویه تخت بلندشدم..ایستادم جلویه آینه و موهامو شونه کردم..نگاهم افتاد به شکم..نیمرخ ایستادم..ورم شکم خیلی خوابیده و اصلا دیگه نشونه ای از زایمان نیست...به خودم تویه آینه چشم دوختم..کسی که قرار بود یه مادر بشه...نمیدونم چرا اما اون اتفاقات تلخ به ذهنم اومد..سعی کردم خودمو آروم کنم که هیچ چیزی مثل حمام نیست..بعد از یه حمام نیم ساعته..یه بلوز آبی پررنگ به همراه یه ساپورت سفید چسبون پوشیدم..موهامو دم اسبی بستم..موبایلم تویه دستم واومدم بیرون..همزمان بامن سولماز هم اومد بیرون..یه تاپ سفید براق به همراه ساپورت شلوارک قرمز..موهاشم پریشون رویه کمرش....:

-صبح بخیر

-صبح بخیر..

اومد روبه روم:

-سوسن از مامان خبری نداری؟

یادممان که افتادم حالم بدشد:

-نه آجی..میت رسم..خدایدونه الان کجاست..دوباره کلافه شدم...

-راستش میت رسم مامان رو ..مامان..ا..مامان....بلایی سرش بیاره

-چه بلایی؟

-خودت خوب میدونی..

آره..چیزی که همه ازش میترسن:

-قتل مامان...بابا خیلی ازش عصبانی..

-هرطور شده باید از دلش دربیاریم..

-کار سختیه

-میدونم اما..

حرفشو با صدای خدمتکار قطع کرد:

-خانما..خانم نازلی تشریف آوردن..به همراه نامزدشون

منوسولماز از خوشحالی دهنمون باز شد:

-وایی...سولماز حتما باید نامزدشو ببینیم

سولماز چهره افراد ناچار اما زیرک وبه خودش گرفت:

-منتظرم ببینم چقدر خوشتیپیه....

خیلی کشیده گفتم:

-واااایی

هردوتامون خندیدیم و رفتیم طبقه پایین...داخل سالن پذیرایی شدیم...یه

مرد خوشتیپ ..جذاب..تنها چیزی که به چشم منوسولماز اومد..چشمای

زیتونی وعضله هاش بود...بعداز دست دادن به عمه وشوهر عمه که

اسمش آریو برزن بود...نشستیم رویه مبل کنار هم..درست رویه مبل

روبه رویه مبل اونا...پاهامونو انداختیم رویه هم...گفتم:

-مبارک باشه عمه..

-ممنون عزیزم..ساسان کجاست؟

منو سولماز بهم نگاه کردیم..تا سولماز گفت:

-راستش ماهم نمیدونیم..هرکجاس الانا دیگه میاد..کی عروسیه..؟..

-فعلا معلوم نیست...

گفتم:

-عمه منو سولماز که دیگه باید ساقدوش باشیم

لبخندزد:

-حتما کی بهتر از شما..فقط هواستون باشه باید لباساتون یه رنگ باشه

-اینکه صددرصد..البته اگه سولماز باهرمدلی کنار بیاد

-ا..چرا منو بهونه میکنی..

خندیدیم..عمه گفت:

-همه چیز عالی پیش میره

-- ایشالله

ساسان:

چشمامو آروم باز کردم...کنارم ساینه برهنه خوابیده بود..سرم درد میکنه...دست زدم به سرم و کمی فشار دادم...یاد دیشب افتادم..ملافه که ساینه رویه خودش انداخته پراز خون شده..رفتارم دست خودم نبود..کنترلمو از دست دادم..همچنین عشقم به ساینه...بهم ثابت کرد براش آسونه بغل هر مردی بره...خشونت دیشب..وبغل کردن ساینه توسط آیان...داره دیونم میکنه...از ترس کمی اونورتر از من خوابیده...یه زمانی این تمام زندگیم بود اما از دیشب با بقیه دخترایی که

باهاشون رابطه داشتم برام فرقی نداره..چون من مجبور نیستم عاشق کسی باشم که بهم علاقه نداره...اما نمیزارم آیان به خواستش برسه...

از رویه تخت بلندشدم..لباسامو پوشیدم واز کلبه اومدم بیرون..بادی گارد درو قفل کرد و طبق دستور من ساینه حق خروج نداره وزندانی در این جا...رفتم سمت خونه..خدمتکار برام درو باز کرد...بهم خوش آمد گفتم وگفت که خواهرم اومده..از اومدنش خوشحال شدم چون نازلی خواهر عزیز منه....وارد سالن شدم..با دیدن نازلی لبخند پررنگی زدم ..همچنین اون بغلش کردم وپیشونیشو بوسه زدم:

-چطوری عزیزم؟

-ممنون داداشی..

نگاهم افتاد به نامزدش...:

-آین آریو..نامزدم...

دستشو فشردم:

-خوشبختم

-منم همینطور...

نشستم رویه مبل بالایی...پاهامو انداختم رویه هم ویه دستم به دسته مبل...:

-خوش اومدی..

-مرسی..

-سعید چرا نیومد؟

-سعید خواست بیاد اما براش یه مشکلی پیش اومده؟

-چه مشکلی؟

-برایه شرکت هواپیمایی..چند میلیارد بدهکار شده

-بر اچی به من چیزی نگفته؟

-نمیدونم..

-خودم بعدا باهاش تماس میگیرم

لبخند زد.

-از نامردت بگو...دوستش که داری؟

خندید:

-معلومه که آره..دوساله باهمیم

به آریو گفتم:

-داخل اسپانیا زندگی میکنی یا ایران؟

-اسپانیا..مادرم اونجایی و پدرم ایرانی....بابک ارمندی

-آها...شغلت چیه؟

-اقتصاد دان..برایه شرکت مرکزی اسپانیا کار میکنم...درآمد خوبه..

-پس عالیه...امیدوارم خوشبخت بشین...نازلی عزیزم دوست داری

عروسی اینجا باشه یا اسپانیا؟

-هنوز تصمیم نگرفتیم

-به نظر من اونجا باشه بهتره...چون ظاهرا همه فایملای آریو اونجان

-آره..آقای فری زاده..

-پس اینطور بهتره..چون شاید فامیلای اونا نتونن بیان اما همه ما میتونیم بریم اسپانیا...

به دخترا نگاه کردم:

-مگه نه دخترا

خندیدیدم..گفتن:

--آره که میتونیم

نازلی گفت:

-شما که دیگه مدرسه نمیرین

گفتم:

-واقعا خوش خیالی نازلی اینا وسط امتحانات ترم منو مجبور کردن بریم نیویورک

سوسن بهم توپید:

-ا..مثل همیشه داره دروغ میگه..خودش مارو برد..

-راست میگه نازلی دست وپاشونو بستم...

خندید:

-واقعا که چقدر ظالمی ساسان...

-دقیقا..

نگاهم افتاد به آریو که ساکت نشسته..همیشه میگوین از آن نترس که های هو دارد..از آن بترس که سربه زیر دارد..به خاطر همین از رویه مبل بلندشدم..بهش گفتم:

-آریو..همراهم بیا..میخوام باهات صحبت کنم

-حتما..

رفتیم داخل اتاق کارم..نشستم رویه صندلی پشت میز و آریو رویه مبل
روبه رویه من...تکیه دادم به صندلی:

-امیدوارم خواهرمو دوست داشته باشی که میخوایی باهاش ازدواج کنی
پاهاشو انداخت رویه هم....:

-بله که دوستش دارم

-خوبه...یه چیزی بهت میگم که خوب باید بهش گوش کنی..نازلی و من
وسعید پدرمادرمونو از دست دادیم...من از همشون بزرگترم و همیشه
تحت حمایت من بودن...نمیزارم براشون اتفاقی بیفته و کمکشون
میکنم..مخصوصا خواهرم که خیلی حساس و شکنندست...هرگز نباید
ناراحت بشه...نباید اشک بریزه و گرنه همشو تقصیرتو میدونم...

-این چه حرفیه میزنین..نازلی برایه من عزیزه...خودمم نمیتونم
اشکاشو ببینم...

-عروسیتون چندماه دیگست..قبل اون من باید خوب درمورد خانواده تو
بدونم..یه ویلا بهتون میدم بادوتا ماشین...خدمتکارای خونه و راننده
هارو من میفرستم اونجا...مواظب تک تک رفتارات باش..همشون به
گوش من میرسه....فهمیدی که؟

-بله..

-وای به حالت اگه یه قطره اشک بریزه..به ازای هر قطره اشکش یکی
از استخواناتو میشکونم...

-خیالتون راحت...

-هرمشکلی تویه زندگی پیش بیاد حرف حرف خواهرمنه...وقتی که
میدونی نازلی عاشفته حق نداری کاری کنی که نازلی فکرکنه بهش
علاقه نداری

-من بهش علاقه دارم مطمئن باشین..

-تا از خودت و خانوادت مطمئن نشدم اجازه ازدواج نمیدم...بعد از
مطمئن شدم روزشو مشخص میکنیم و همه چیزو میسپارم به
خواهرم..حواستم باشه هرچیزی میگه خوب گوش کن..نمیخوام تویه
کل زندگی خواهرم احساس ناراحتی داشته باشه...توهمیشه باید در
دسترسش باشی...

-خیالتون راحت

-پس خوبه...اینم بدون این خواستگاری نیست..پدرومادرت میان اینجا
وخواهرمو خواستگاری میکنن...با کلی طلا وجواهرات...نمیخوام تویه
خواستگاری چیزی کم باشه

-حتما میان..چه روزی؟

-هروقت که او مدن ایران...هماهنگ کن

-چشم حتما..

-خوبه..فعلا برو بیرون..

ساینا:

از خواب بیدار شدم و نشستم رویه تخت..از ترس هنوز دستام
میلرزه...ملافه پرازخون..پاهام پرازخون...ساسان اونقدر بهم تجاوز
کرد که همه جام پرازخون شد...

-خداااااااااااا

-خستم...خسته...

-چتہ سائنا... میترسی

قهقهه زد:

-پیس بزار برم

-نه... دست آیان به تو نمیخوره..

-من به اون عوضی هیچ علاقه ای ندارم

کمی اومد جلو.. نفس عمیقی کشید:

-خودت خرابش کردی سایننا..من عاشقت بودم..اما خرابش کردی..از دست من راحت نمیشی...من خود شیطانم...گفتم دکتر بیاد...معاینه میکنه..خدایی نکرده اون زیبایی زنانه رو از دست نداده باشی..از این بعد میشی یه طعمه برایه هوسای من...

ساسان:

دیگه ذره ای احساس به سایننا ندارم..فقط نفرت دارم..این همه سال عشقمو بهش دادم ،آغوشمو بهش دادم اما خیانت کرد..لعنت بهت عوضی..هنوز هم قلبم میخواد رویه تو احساس داشته باشه اما غرورم مانع میشه..چون من ساسان فری زادم ..از همون اول جواب خیانت بی چون و چرا مرگ بود...از کلبه اومدم بیرون و تویه هوای آزاد نفس عمیقی کشیدم..به آسمون چشم دوختم:

-خدایا..کی تموم میشه..این بازی کی تموم میشه..زندگیم یه داستان شده..پایانش چی..ویا کی....

آیان:

از رویه حرص تمام وسایل میزو پرت کردم و عربده بلندی کشیدم:
-لعنتی..میکشمت ساسان..

افتادم رویه کاناپه..دو هفته ست ساسان ،ساینارو دزدیده..هیچ خبری ازش ندارم..یعنی زندس یا...وای خدایا...دارم از دوریش دیونه میشم..من باید یه کاری انجام بدم...حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه..کمی فکر کردم..باید وارد ویلای ساسان بشم..جایی که هیچ نگهبانی نباشه..خیلی سخته اما باید وارد بشم...

ساسان:

نشستم رویه صندلی...دوتا از وکیلی شرکت روبه روم در حال چک کردن پرونده های جلسه بودن که یکی زد به در:

-بیا داخل

مدیر امور مالی تمام شرکتام اومد داخل...بهم لبخند زدیم و دستشو فشردم:
-سلام آقای فری زاده..

-خوش اومدین آقای سربازی...چه خبر از امور مالی...
کمی مکث کرد:

-راستش آقا...این روزا خرج خیلی رفته بالا..سفرای خارجی برایه
کارمندان ایران وشرکتای غیرایرانی..خونه و ماشین ولپ
تاپ...همچنین خرج های خودتون...شما هرروز میگین به این حساب
پول بریزم...پول بازی های آنلین..
هه..مثل اینکه یادش رفته..رییس این پولا کیه واز جیب کی در میاد....:
-همه این شرکتا به نام کیه سربازی؟

-شما آقا

-کارمندا و همچنین خودت برایه کی کار میکنن؟
کمی منومن کرد:

-شما اما..

-ساکت..پولا از جیب کین؟

-البته که شما..

-کی حق داری با این پولا هرکاری که میخواد انجام بده؟

-شما..

-پس اگه کار مهمی نداری برو بیرون....پنج میلیارد هم به حساب دوتا دخترم بریز..هرکدوم پنج میلیارد..میخوان برن دانشگاه...درضمن..خرجای دانشگاه هم رسیدشونو برایه شرکتت میفرستن..

از این رفتارم که باعث شد ضایع بشه خانم رادمنش ودوتا وکیلا نیشخندزدن...:

-حتما آقا..فعلا..

-فعلا..

به لپ تاپ روبه رو نگاه کردم به موسوی گفتم:

-آخرین شرکتی که معامله کردیم ..مبلغ قراردادو پرداخت؟

-تویه دوماه پرداخت کرد

-پس بهشون بگو....

صدای سلام سوسن حرفمو قطع کرد:

-سلام بابایی..

لبخندزددم:

-سلام عزیزم..

به سولماز هم سلام کردم...بهشون گفتم که میتونن برن..نشستن رویه مبل روبه رویه میز..سولماز بهم گفت:

-بهمون گفتن دوهفته دیگه باید دانشگاه باشیم

-پس عالیہ..

از رویہ صندلی بلندشدم ورفتم سمت میز مشروبات..ویسکی ریختم
ورفتم رویہ مبل کناری مبل اونا نشستم..پاهامو انداختم رویہ ہم...یہ
قلوب خوردم:

-میدونم زیاد خوشحال نیستین میخوایین برین نیویورک ...اما..اونجا
برایہ تحصیل خیلی بہترہ..ہم میتونین خوش بگذرونین و ہم درس
بخونین...

از چہرہ سوسن راحت فہمیدم از این سفر ناراحت:

-بابایی...اون موقع ما از ہم دورمیشیم..

-شمانہ..من از شما..درضمن..ہرماہ میام دیدنتون...

ہر دو تاشون با تاسف بہم نگاہ کردن..نگاہم افتاد بہ سوسن:

-بابا..مامان کجاست..؟

با گفتن این جملہ برایہ چند لحظہ بہش خیرہ موندم..سپس بہشون گفتم:

-دیگہ ہرگز این سوال ونپرسین..فہمیدین..اون مادر شما نیست...

-پس اگہ اون نیست ..مادر ما کیہ؟

-مادر شما کسی کہ شمارو دوست داشتہ باشہ...وقتی کہ من ہرچی

شما میخوایین بہتون میدم ..مادر برایہ چی...

سولماز گفت:

-فکرکنم از اون ہمہ چی منظورت پول باشہ..

ہہ..باورم نمیشہ دخترام فقط پول منو میبینن..این ہمہ زجری کہ بہ

خاطرشون کشیدم ہیچ کدوم بہ چشمشون نمیاد..

-من اگه دوستتون نداشتم الان اینجا نبودین..اگه بهتون علاقه نداشتم میفرستادمتون با ساینه هر گوری میخوایین برین...همین پولی که من به شما میدم هیچکس نمیده..پنج میلیارد گفتم الان بریزن به حسابتون...نه مبلغش الکی نه صفراش..اما شما دارینش چون ازجیب منه..اما نه..اینکاری که میبینین دارین میخورین و میپاشین..هرچی هم میخوایین میخرین نفهمیدن این پول و این خوشحالی از کیه..من بهتون محبت دادم..رویه خوشمو نشون دادم...هرکدومتون شبا خوابتون نمیره میام کنارتون میخوابم..مریض میشین منم از نگرانی مریض میشم...چون پاره های تن منین..اما فکرکنم باید طور دیگه رفتارکنم..تا بفهمین کی بهتون محبت داره و کی بهتون پول میده...

-بابا من منظوربدی نداشتم..فقط عصابمون از این خورده که معلوم نیست ماما کجاست..اصلا زندس یا مرده...

به سولماز نگاه کردم:

-بس کن سولماز..زنده یا مرده..چه اهمیتی داره...اگه نمیخوایین رابطمون خراب بشه هرگز اسم مادرو به زبون نیارین..شما فقط منو دارین..مفهوم شد؟

جوابشون تنها اخم بود...از رویه مبل بلندشدم و رفتم پشت میز..لیوان و گذاشتم رویه میز..ونشستم رویه صندلی...الان طوری اخم کردن که نشون بدن بامن قهرن..ولی میدونم چیکارکنم....:

-اگه بیشتر از این به قهر کردن ادامه بدید...به جای دانشگاه میارمتون تو شرکت کارکنین

چیزی که اینا ازش متنفرن..هردوتاشون بهم نگاه کردن و تگون خوردن..سوسن گفت:

۱. کی میگه ماقهریم... تو فکریم..

لبخند پررنگی زدم...:

- واقعا من از روزی میترسم که بمیرم و همه این شرکتها بیفته دست شما.. اون موقع هم نمیخواهین بیاین کارکنین.. یاشاید تمام سهامو بفروشین با پولش برین خوش گذرونی...

سولماز گفت:

- آخی.. خدا نکنه... اون موقع شوهرامون میان سرکار..

- اوه.. اوه... حالا کوتاه شوهر بیاد..

- اوه.. اوه.. ماکه شانس نداریم.. حالا کوتاه عمر تو تموم شه..

با صدای بلند خندیدم:

- دیونه..

- خودتی...

یه لحظه احساس کردم شدیم مثل اوایل... خوش و خرم.. با شوخی های این دو تا و دعواهای سولماز..:

- پس اگه نمیخواهین بیاین شرکت باید تا شب به حرف من گوش کنین..

سوسن جا خورد:

- چی...؟.. حالا چی میخوایی بگی..

- از الان تا شب میریم بیرون.. خوش گذرونی.. هر جا که من بگم..

از خوشحالی دهناشون باز شد:

--آخ جون..ايول بابايي..(دوتا پشت سر هم از اين علامت-- يعني اينکه هر دو شخص همزمان يک جمله رو ميگن)

از اينکه قبول کردن خوشحال شدم..امشب حسابي بهشون خوش ميگذره وکلي خريد ميکنيم..ساعت يک بعدازظهر دريکي از بهترين رستوراني اهواز ناهار خورديم...يه سري به کشتي هم زديم..ساعت پنج بعدازظهر تا ساعت هشت فقط خريد کرديم..لباس .خوردني ..ورزشي...تا ساعت ده شب رفتيم پارک شهربازي ...شام پيتزا خورديم و تا ساعت يک شب رفتيم مرکز بازي...ساعت دوشب..اومديم بيرون.نگاهم به موبایل بود که سوسن بهم گفت:

-بابا بيا يه گشتي تو شهربزنيم

ياخدا..من از خستگي نميتونم وايسم..با تعجب بهش نگاه کردم:

-من خستم..

-فقط با ماشين..

-خيله خب تا خونه اينه ديونه ها تو خيابونا رانندگي ميکنيم

سه نفری خنديديم.

سايينا:

زانوهامو بغل کردم..اين کلبه فرقي با اون اتاقي که هيفته سال توش زنداني بودم نداره...اون موقع اميد داشتم ساسان نجاتم ميده اما الان خود ساسان منو زنداني کرده..آه بلندي کشيدم..ديگه هيچکسو ندارم..حتي دخترام...اونا به من هيچ احساسی ندارن..ساسان به من هيچ عشقی نداره..تويه اين زندگي هيچکس منو نخواست..از خانوادم

گرفته تا همسرم و فرزندام... احساس میکنم با فکر کردن به این موضوعات نفسم میگیره... نفس عمیقی کشیدم اما چندبار به خاطر بغض گرفتم... اشک ریختم... دیگه خستم... خسته... ای کاش یکی میفهمید... سرمو گذاشتم رویه زانو هام چشمامو بستم... صدای عجیبی اومد... یه نفر داشت میکوبید به دیوار... خیلی ترسیدم... چیزی نشد که آیان با سر و وضع آشفته وارد شد... از ترس از جام بلندشدم... آگه ساسان ببینه هم اونو میکشه و هم من...:

-تو دیونه شدی... آگه ساسان ببینه وای به حال من...-

چشمات از ترس میلرزیدن... اومد جلو:

-ساینا... وقت زیادی نداریم... همراهم بیا

-اما...-

-اما نه... دیوار پشتی نگهبان نداره... بدو... الان ساسان میاد...-

چاره دیگه ای نداشتم... رفتن با آیان بهترین کار ممکنه... دستشو گرفتم و از کلبه خارج شدیم... رفتیم به پشت... یه دیوار که نگهبان نداره... آیان نرده گذاشته بود... رفتیم بالا... قلبم از ترس داره میاد تویه دهنم... اگر کسی ببینه وای وی لاست... خوشبختانه از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم... با صدای بلندگریه کردم... اما اینبار فرق داشت:

-وای آیان... خدارو شکر

با سرعت بالا رانندگی کرد...:

-من به خاطر تو هرکاری میکنم...-

بهش نگاه کردم... عشق رو تویه چشمات دیدم... چیزی که ساسان به من نداشت... من مدیونشم... نجاتم داد... به روبه رو نگاه کردم... ساسان... اون

بهم ثابت کرد پول تویه زندگیش اولین کلمه صحبتته... خیلی راحت ازم گذشت...:

-آیان... ساسان.. میاد دنبالمون..

-نگران نباش.. الان داریم میریم تهران.. از اونجا میریم یه کشور دیگه.. این تنها راه نجاته..

برایه چند لحظه به چشمای هم چشم دوختیم.. به روبه رو نگاه کرد:

-برایه چی... چرا به خاطر من جونتو به خطر انداختی..

-برایه اینکه عاشقم.. عاشق..

با گفتن این جمله سرمو ناخودآگاه انداختم پایین.. نمیدونم
چیکار.. تنهام.. تنها

ساسان:

سرمو از شیشه بردم بیرون و تویه خیابونای تاریک شب... فریاد
زدم.. بلند خندیدیم... سوسن و سولماز هم همین کارو کردن... سولماز
گفت:

-وایی چقدر حال میده..

-الان سه نفری باهم.. یک.. دو... سه..

بلند فریاد زدیم.. چندتا ماشین که دوتا بیشتر نبودن بوق زدن.. گفتم:

-بسته دیگه... مردم خوابن..

سوسن گفت:

-ددی راست میگه..

بهش با لبخند نگاه کردم... ساعت سه رسیدیم ویلا.. ماشینو بردم تا پارکینگ.. خاموشش کردم و از ماشین پیاده شدم.. قفل و زدم و سوییچ گذاشتم توی جیب شلوارم... از پارکینگ اومدیم بیرون... هوا بویه باران میداد... نزدیکی ساختمون خونه رعدوبرق شدیدی زده شد و صدای بلندی داشت.. سوسن از ترس پرید بغلم.. موهاشو بوسیدم:
-آروم باش عزیزم..

تویه این موقعیت سولماز خندید و رفت وسط باغ..:

-واقعا چرا میترسی سوسن

اون جدی دیونست:

-سولماز بیا اینجا.. الان رعدوبرق میزنه

-خب بزنه..

خواستم برم پیشش که رعدوبرق شدیدی اومد.. نگاهم رفت سمت سوسن اما جیغ سولماز باعث شد قلبم تویه سینه محکم بتپه... داشت میلرزید.. سوسن و ول کردم و رفتم سمتش.. بلند گفتم:

-سولماز.. سولماز..

بغلش کردم.. نقش زمین شد...:

-دختره دیونه..

داد زدم:

-یکی از نگهبانا زنگ بزنه آمبولانس..

وایی خدایا بلایی سرش نیاد.. پیوشنیشو بوسه زدم.. از چشمام اشک اومد.. تویه آغوشم بود که چشماشو باز کرد.... و لبخند زد...:

-چی...سولماز..

بلندشد:

-آقای رحمانی تلفن نزن..

سوسن با تعجب اومد کنارم:

-سولماز دیونه شده بودی..

شروع کرد به بلند خندیدن..از رویه زمین بلندشدم:

-بمیری..سولماز..قلبم داشت میومد تویه دهنم..

درحین خندیدن گفت:

-واقعا نگرانم شدی؟

از رویه تعجب نیشخندزدم:

-واقعا دیونه ای..شک ندارم..

پرید تویه بغلم..محکم بغلش کردم همراه سوسن..بوسیدمشون...:

-شما تمام هستی های منین..

سوسن:

وارد سالن پذیرایی شدم..بادیدن خانواده نامزد عمه نازلی از تعجب

چشمام باز شد..اونا اینجا چیکار میکنن..خداروشکر امروز از اون

روزایی که لباس شیک پوشیدم..لبخندزدم وبه همشون دست دادم..عمه

نازلی رو بوسیدم ونشستم کنارش...یه خانوم زیبا که فکرکنم مادر

آریو بود بهم گفت:

-ماشالله چه دختر خوشگلی..سوسنی یا سولماز؟

خندیدم:

-چشماتون قشنگ میبینه..سوسنم..

-آها..

-درواقع تفاوتی نداریم..

خدمتکارا مشغول پذیرایی شدن..عمه زیرگوشت گفت:

-پس ساسان کجاست..مگه نگفت که امروز صبح بیان..

-راستش نمیدونم..ما تا ساعت سه شب بیرون بودیم..چیزی بهم

نگفت...اما اگه خودش گفته پس حتما میاد..

باید به سولماز خبربدم با لباس مناسب بیاد..بهش اس ام اس

دادم...خداروشکر جواب داد وگفت که الان میاد پایین..ساعت دوازده

ظهره..و بویه غذای خوشمزه ناهار داره تویه ویلا میپیچه...

ساسان:

محکم دروبازکردم..ساینا نبود..مثل اینکه روزی که منتظرش بودم

رسید..آیان ساینارو نجات داد..شد شاهزاده رویاهش..از عمد دیوار

پشتی رو بدون نگهبان گذاشتم...اگه ساینا اینبار به آغوشش نرفت

میفهمم که عاشقمه اما اگه باز منو فروخت...هردوتاشونو

نابودمیکنم..احدی فر اومد کنارم..:

-ما همه جا مواظب بودیم قربان..اما..نشد

بهش نگاه کردم..نگاهی با نفرت..شاید من اینطوری میخواستم اما

ایناهم کارشونو اشتباه انجام دادن...وظیفه یه نگهبان محافظت از کل

خونس..اگه یه نفر دیگه بود چی....:

-نشد.ها..شما کارتونو اشتباه انجام دادین..برو خدارو شکر کن خودم
اینطوری میخواستم...وگرنه..خدای همتونو درمی اوردم..

از کلبه اومدم بیرون..به پنج نفر از افرادم گفتم:

-از این ببعد دیوار پستی باید نگهبانی بشه..

به رضایی گفتم:

-از این ببعد این اتفاقات رو از چشم تو میبینم..

-شرمنده آقا..من دیگه نمیخوام اینجا کارکنم..درواقع میخواستم دیشب
بگم..اما شما خونه نبودین...

از اینکه میخواد استفا بده تعجب کردم....:

-تویه این موقعیت تو میخوایی استفا بدی؟

-بازم میگم شرمنده اما....

حرفشو قطع کردم...:

-نمیشه رضایی...از همه توبه من نزدیک تری..نمیشه..آدمی که بشه
بهش اعتماد کرد..کم پیدا میشه...اگه میخوایی حقوقتو بیشتر میکنم...

-اما من واقعا نمیخوام..

برایه چندلحظه خیره شدم بهش..گفتم:

-فعلا مهمون اومده..شب بیا اتاقم درموردش حرف میزنیم..

-چشم قربان..

وارد ویلا شدم..صدای گفت وگو اومد..معلومه اومدن برایه
خواستگاری...رفتم داخل سالن..لبخند زدم وبه همشون دست

دادم...نشستم کنار سولماز رویه مبل بالایی..سوسن ونازلی و آریو هم کنارم...پا انداختم رویه پا..یه دستم رویه دسته مبل:

-خوش اومدین آقای ارمندی...ببخشید منتظر موندیدین

-خواهش میکنم...

خدمتکاربرام لیوان ویسکی آورد..یه قلوب خوردم...:

-ایران چطوره...تا حالا اومدین؟

-راستش نه زیاد...هم خوبه هم بد..

خندیدم:

-بهتره بریم سر اصل مطلب آقای ارمندی..خواهر من عاشق پسر شما شده..واین برایه من خیلی مهمه که چیو میخواد..

-بله میدونیم...ما هم میخواییم همونی بشه که خودشون میخواد..هم مراسم عروسی وهم آینده...هرچی که خودشون بخوان ویا شما بخواین..

-من اگه حرفی میزنم امیدوارم ناراحت نشین..چون خواهرم تویه کشوردیگس ومن تویه کشوردیگه...میخوام که آرامش داشته باشه..چون اون غیرازسه تا برادرهیچکس رو نداره...وما مواظبشیم..

-خیالتون راحت ...ما مثل دختر خودمون دوستش داریم..

-شغل شما چیه؟

-دکتر جراح مغز..بیمارستان تخصصی مغز دارم..

-امیدوارم موفق باشین..

-خیلی ممنون..

-من حرفی ندارم..نازلی تو خودت چی میخوایی؟

بهم نگاه کرد و روبه جمع گفت:

-من دوست ندارم هیچ کدوم از مراسمات تجملاتی باشه..فقط یه مراسم عقد ساده...درضمن دوست ندارم من آریو..کنار شماها باشیم ویا مزاحم بشیم..تویه اسپانیا زندگی میکنیم اما یه شهر دیگه...

گفتم:

-پس مبارکه....

پنج ماه بعد

ساینا:

نشستم رویه صندلی..راه رو بیمارستان پراز افراد مختلف بود..آیان کنارم نشست..:

-نوبت گرفتی؟

-آره عزیزم...

دستشو گذاشت دور شونم:

-از هیچ چیز نترس..

دست گذاشتم رویه شکم که بزرگ شده..بغض گلموگرفت:

-این بچه..اگه ساسان بفهمه که این بچه اونه وبهش نگفتیم..کارمون تمومه..

پیشونیمو بوسه زد:

-نه ساسان ونه این بچه..هیچ کدوم از وجود هم با خبرنمیشن..

-یادسوسن وسولماز افتادم...نمیدونم تویه فکرم هستن یانه..

-هیچ دختری نمیتونه به فکر مادرش نباشه..مگر اینکه پدرش ساسان باشه..

-حیف اون همه سال که عاشقش بودم وزندیگم به خاطرش تباه شد..

-آروم باش..اون ارزش حرف زدن نداره..

دست گذاشت رویه شکمم:

-این بچه منوتو..باهم بزرگش میکنیم...

لبخند پررنگی به صورتش پاشیدم..آیان برام دنیا شده..اینقدر بهم خوبی کرده که حاضرم دنیامو به پاش بریزم..نوبتمون شد ورفتیم داخل اتاق دکتر..یه خانم حدودا..سی ساله ..خوشگل وجذاب..نشستیم رویه صندلی روبه رویه میز دکتر..لبخندزدم ..دکترهم همینطور:

-خوش اومدین..

-خیلی ممنون..راستش الان پنج ماهه حاملم اومدم برایه سونوگرافی..میخوام جنسیت بچه رو بدونم..

-آخی عزیزم..خدا حفظش کنه...

خواست ادامه بده که موبایلش زنگ خورد:

-ببخشید..یه لحظه..

-خواهش میکنم..

دست آیان رو گرفتم ومنتظرموندیم تا حرفای خانم سرافرازتموم بشه..

-سلام عزیزم سامان خوبی...نه نه..مگه تو کجایی....نه بیا داخل..پس منتظرتم....باشه عزیزم....

موبایلش و قطع کرد و با روی خوش بهمون گفت:

- شما به همراه همسرتون برید داخل اتاق کناری.. آماده شید من الان میام.. لباستونو دربیارید..

بعد از رفتن سائنا و آیان.. سامان وارد اتاق میشه.. گلپار از رویه صندلی بلند میشه.. دستاشو دور گردن سامان گرد میکنه و میبوسدش....:

- بالاخره از دانشگاه دست کشیدی...

سامان پسری بیست ساله.. رشته پزشکی تخصص زیبایی پوست و مو.. پرستار بیمارستان تهران... نامزد گلپار سرافراز... دکتر متخصص زنان.. سامان فری زاده... بعد از فوت سمیر به تهران میاد.. ادامه تحصیل میده و تویه دانشگاه با گلپار آشنا میشه.. فاصله سنی زیادی دارن اما فقط عشق بر اشون مهمه... در حال حاضر صاحب یه فروشگاه بزرگ زنجیره ای در تهران و شرکت خدمات ساختمانی که ساسان دوسال پیش به نامش زد... یه ویلا بزرگ در کرج کردان... به همراه سه تا خدمتکار و سه تا ماشین.. هدیه ساسان... عاشق گلپار و برنامه ریزی عروسی برای یه یکسال بعد...

لبخندی زد:

- خب چیکار کنم عزیزم.. درسا سخت شدن..

- خپله خب.. تو بشین اینجا من بیمار دارم.. فعلا

از بغل هم میان بیرون.. بعد از رفتن گلپار سامان میشینه رویه صندلی پشت میز.. موبایلش تویه دستش.. ناخودآگاه چشمش میفته به دفترچه بیمه سائنا.. اسمش رویه میخونه..

- سائنا دلر حمی.. متاهل.. تحت پوشش بیمه ساسان فری زاده.. وابستگی.. همسر...

با تعجب به در اتاق سونوگرافی نگاه میکنه...:

-یعنی ممکنه این همسر ساسان باشه.. اما اون که فوت کرده..

برایه چند لحظه تویه فکر فرو میره.. تصمیم میگیره با ساسان تماس بگیره.. موبایلومیزاره رویه گوشش.. بعد از خوردن چهارتا بوق جواب داد:

-سلام سامان..

-سلام.. خوبی داداش..

-ممنون.. تو حالت چطوره..؟.. دانشگاه چه خبر؟

-سلامتی.. میگذره.. عالییه..

-گلزار خوبه...

-آره.. راستش زنگ زدم ازت یه سوالی بپرسم..

-چه سوالی..؟

-همسرت ساینه.. میگم مرده یا زنده..؟

-برایه چی..؟

-بهم بگو..

-اونقدر اتفاق افتاده که نمیدونم از کجا شروع کنم.. زنده.. اما خب.. دیگه باهم نیستیم... اگه دوست داشتی با گلزار بیا اهواز... تویه خونه بهت توضیح میدم.. طولانی پشت تلفن نمیشه..

-پس منم خبر مهمی برات دارم... صددرصد میام..

-چه خبری..

-مطمئنم برات جالبه..فعلا داداش..سعی میکنم تا آخر هفته پیام..

-فعلا..

موبایلشوقطع میکنه..هم براش جالب بود وهم تعجب انگیز..گلپار به همراه سه نفرشون میاد بیرون..همونجا کنار میز می ایسته..درحال صحبت با سائنا بود که سامان از رویه صندلی بلند میشه ..زیرگوشش میگه:

-عزیزم..بهشون بگو باید یه آزمایش دی ان ای بدن..

گلپار تعجب میکنه:

-آخه چطوری..اصلا برایه چی..

-چمدونم..اگه نمیشه یه طوری باید آزمایش گرفت که خودشون نفهمن..

-آخه دلپش چیه...

-برایه اینکه این همسر ساسانه..دفترچه رو نگاه کن

گلپار دخترچه ومیگیره دستش ونگاهش میکنه کمی از تعجب چشماش باز میشه..با لبخند به سائنا میگه:

-ایشون همسرتون هستن..یعنی پدر بچه؟

-بله آیان کیایی...

-آها...

هر دوتاشون نگاه معناداری بهم میندازن..دفترچه رو میزاره رویه میز وشروع میکنه به نوشتن نسخه..درحین نوشتن میگه:

-جنسیت بچه که پسره.اما من براتون یه آزمایش مینویسم برایه سلامتی بچه..

دفترچه رو میده به آیان:

-این آزمایش رو حتما تویه همین آزمایشگاه انجام بدید...الان ساعت دوازده تا دوظهر آماده میشه...

آیان وساینا از رویه صندلی بلندمیشن..که گلپار میگه:

-ببخشید یه لحظه وایسید..برایه آزمایش از پدرچه هم خون میگیرن..گفتم که بدونید..

آیان با تعجب میپرسه:

-برایه چی؟

-چیز خاصی نیست ..هم از شما هم از همسرتون...باید سلامتی شما هم تایید بشه..

-آها..خیلی ممنون..

هردوتاشون از اتاق خارج میشن..سامان می ایسته روبه رویه میز وگلپار میشینه رویه صندلی..تلفن بیمارستان و میگیره دستش:

-باید تا نرفتن با آزمایشگاه هماهنگ کنم...

-پس زود باش..

سوسن:

از رویه کاناپه بلندشدم..کتاب و گذاشتم رویه کتابخونه چوبی...راه رفتم وایستادم کنار پنجره قدی..الان پنج ماهه که تویه نیویورک درس میخونیم...داخل یه ویلای نسبتا بزرگ داخل مرکز شهر..به خیابون نگاه کردم..مردم..ماشین ها..این شهر واقعا جای فوق العاده ای...به ساعت نگاه کردم..ساعت دوشب...تویه خونه تنهام..سولماز هم مثل همیشه

رفته خوش گذرونی.. پرده رو کشیدم.. نشستم رویه مبل... نمیدونم چرا
اما یاد مامان افتادم... پنج ماهه ندیدمش... دور ازش.. تویه
کشور غریب.. بابا تنها یکبار به دیدن ما اومد... از همه چیز
بیزار شدم.. نمیدونم مادرم زنده یا مرده.. هر شب که میخوابم یادش می
افتم.. صبح هم که بیدار میشم یادش.. دیگه خسته شدم از این بازی ها
بابا.. که مارو از مادر مون دور کرده.. دستمو تکیه دادم به پیشونیم ویه
پاهام رویه هم... صدای خدمتکارو شنیدم..:

-خانم گفته بودید الان حمام رو آماده کنم..

بهش نگاه کردم:

-الان اصلا حوصله ندارم.. صبح که از خواب بیدار شدم..

-چشم...

بعد از رفتنش نگام افتاد به موبایلم.. برش داشتم.. ناخودآگاه یادم به لیست
مخاطبین افتاد و شماره مامان... اگر داشته باشمش و شمارشو عوض
نکرده باشه.. چطوری تویه این پنج ماه یادم به شماره خودش ویا آیان
نیفتاد... شروع کردم به گشتن تویه لیست مخاطبین تابه حروف م
رسیدم.. رفتم بالا تا پیداش کردم.. بلند گفتم:

-آخ جون..

باورم نمیشه.. سریع تماس گرفتم و موبایلو گذاشتم رویه گوشم.. دوست
دارم صدای مادرمو بشنوم.. چند لحظه گذشت و کم کم نا امید شدم چون
نه بوق زد و نه چیزی.. گوشو قطع کردم.. بغض اومد سراغم... وایی
آخه چرا.. چرا.. آخه چرا.. چیزی نشد که صدا دراومد.. سولماز رو دیدم
که مثل همه شب ها مست اومد داخل.. بلندشدم و رفتم کنارش:

-تو معلوم هست چته.. هر شب میری کجا که اینطوری مست میکنی..

فقط میخندید..دیگه داره از کاراش حرص میگیره..باباهم هیچ چیز نمیدونه..نشست رویه مبل..بیخیال نشستم رویه مبل روبه روش..لم دادم وپاهام رویه گل میز روبه روم...:

-سولماز بس کن..آخه برایه چی هرشب داری اینکارو میکنی..میدونی اگه بابا بفهمه وای به حالته..

-هه..بابا..به نظرت مابراش مهمیم..تویه این چندماه یه بار بیشتر نیومد سراغمون...چطور میخواد بفهمه..البته اگه تو دهننتوببندی..

-خفه شو..بابا به کنار..خودت چی..تا کی میخوایی بری با مردا بخوابی..خودت خسته نمیشی..

بلند خندید:

-نه...زندگی دوروزه..وقتی بابا مارو اینجا تنها گذاشت یعنی اجازه اینکارم داد...

-هرگز اجازه اینکارو نداد..فقط اعتماد کرد....

-به چی..به اینکه خودش هرشب بایه نفر میخوابه...همین دوهفته ای که اومداینجا..یه پارتی گرفت طبقه آخر هتل...اونقدرخرابی به باراورد که خسارت داد..چند میلیون دلار..به اضافه خرج فاحشه ها..

-خب این چه ربطی به ما داره...

از رویه مبل بلندشد:

-ربطش اینه که...منم دوست دارم خوش گذرونی کنم..مثل اون..واون نمیتونه چیزی بگه..توهم همینطور..من بیست سالمه..وهرکاری که دلم میخواد انجام میدم..جنابالی مشکلی داری؟

-بیست سال نه..نوزده سال..

-حالا هرکوفت دیگه ای..اگه تو خبرچینی نکنی..بابا هیچی
نمیفهمه...من میرم بخوابم..توهم بشین به نماز عبادتت برس...

دیگه داره از سولمازحالم بهم میخوره..درست شده مثل بقیه دختر که
از هرفرصتی برایه بودن با مردا استفاده میکنه..هرچقدر که به زندگی
خودم فکرکنم..حالمم از این زندگی بهم میخوره..که از دار دنیا فقط
پولشو داریم..بابام ادعا میکنه عاشقمونه..اما حتی یه تماس هم
نمیگیره..ببینه مردیم یا زنده ایم...

ساسان:

آخرین قلوب از ویسکی داخل لیوان هم خوردم..تا اینکه یکی زد به در
اتاق:

-بیا داخل..

کمی مرتب نشستم رویه صندلی..به ساعت نگاه کردم..یک
ظهره..وقتشه برم خونه..درکمال تعجب بعداز باز شدن در با خاله مریم
روبه روشدم..چه عجب یادشه یه پسرخواهرداره..از رویه صندلی
بلندشدم..اومد روبه رویه میز..دستشو فشردم...:

-سلام خاله..

-سلام..تعجب کردی؟

-بگم نه دروغ گفتم..

از پشت میز اومدم کنار:

-بیا بشینیم رویه مبل..

نشستم رویه مبل..اون رویه مبل وسطی من رویه مبل کناریش..سه تا
مبل سه نفر درست وسط میز اتاق من در شرکت..

پا رویه پا انداختم:

-حالت خوبه خاله؟

-آره..تو چه خبر..دیگه سراغی از ما نمیگیری؟

-نه وقتشو دارم ونه حوصلشو...

-به خاطر سایناس...من فکر نمی کردم اون همچین کاری انجام بده..

یه سیگار برگ در آوردم ..روشنش کردم ویه پک کشیدم..دودشودادم بیرون....:

-بعداز رفتن سایناس نبود شدم ...تظاهر میکنم هیچ چیزی برام مهم نیست..از درون دارم آتیش میگیرم...

شالشو مرتب کرد..مانتو مشکی گیپوری..سپورت مشکی وشال طوری مشکی..پاهاشو انداخت رویه هم:

-وقتی همه چیزو فهمیدم خیلی ناراحت شدم...تو واقعا دوستش داشتی...اما ...باید بدونی چیزایی داری که باعث میشه فراموشش کنی..

-هرشب با اینو اون بودن..پارتی..

-اینم یکیشه..سفرای مختلف..چرا خودتو تویه شرکت زندانی کردی...من اون سری زنگ زدم به سوسن...بهم گفت..تونه میری پیششون ونه بهشون زنگ میزنی

-زنگ بزنم چی بگم...اونا هرچی میخوان دارن..آزادن..چی بگم..

-اما اون دوست داره پیششون باشی..

یه پک دیگه از سیگار کشیدم:

-اگه کسی از قلب من خبر داشت...الان توان زندگی کردن نداشت..

سوسن:

از حمام اومدم بیرون..یه شلوارک به رنگ سفید به همراه یه نیم تنه به رنگ آبی کم رنگ گیپوری پوشیدم..موهامو دم اسبی بستم واز اتاق اومدم بیرون...رفتم سمت میز غذا خوری چهارنفره..الان ساعت نه صبح وساعت ده کلاس داریم..سولماز هم مثل همیشه خواب مونده..نشستم رویه صندلی..استکان چای ...شکر ریختم..در حین هم زدن سولماز اومد ...مثل همیشه بی حوصله....:

-صبح بخیر..

-صبح بخیر..میگم امروز ساعت چند کلاس داریم؟

-ده..یه ساعت دیگه..

-پس زودتر بریم..

یه قوالب از چایی خوردم...خواستم نون بردارم که موبایلم زنگ خورد..درکمال تعجب بابایی بود...:

-کیه؟

-بابا...:

-پس مارو یادشه..فکرکنم تورو..

-ساکت چیزی نگو..

جواب دادم..موبایلو گذاشتم رویه گوشم:

-علو سلام ..

-سلام عزیزم..خوبی..؟

-ممنون..

-چطور میگذره..درسا چطورن؟

-میگذره..بد نیست..خوبن..

-چیزی نمیخوایین؟

-نه مرسی اینجا همه چیز هست...

برایه چندلحظه نه اون چیزی گفت ونه من..احساس کردم ناراحته..:

-حالت خوبه بابا..

-آره عزیزم..از همینجا میبوسمت ..خیلی دلم برات تنگ شده..

-منم همینطور..

-سولماز کجاست؟

-روبه روم..

-موبایلو بده بهش..

دادم به سولماز..استکان چایی رو گذاشت رویه میز و موبایلو گرفت..:

ساسان:

-سلام بابایی..

-سلام عزیزم..حالت خوبه..؟

-ممنون..

-اونجا چطوره؟

-خوبه..امروز آخرین جلسه ای که کلاس داریم..یک ماه کلاس نیست...

-برایه چی..

-بین امتحاناته...

-آها..دوست داری بیایی ایران...

-خب آره دیگه پس برایه چی گفتم..

از حرفاش نیشخند زدم...رک و روراست..درست مثل خودم..:

-باشه عزیزم..میگم براتون بلیط بگیرن..

-عالیه...خب دیگه کاری نداری...نیم ساعته دیگه باید بریم کلاس..

-نه عزیزم..خدانگه دار..

-خداحافظ...

سوسن:

از حرفای سولماز خندم گرفت..موبایلو ازش گرفتم..بههم گفت:

-اینطوری باید صحبت کرد...تو یه دقیقه دیگه صحبت میکردی میشد فیلم هندی

خندیدم:

-نه خیلی مال تو همیشه فیلم اکشن..واسه کی بلیط میگیره..

-معلوم نیست زنگ میزنه...

ساسان:

دراز کشیدم رویه تخت..نگاهم دوخته به سقف..اینقدر احساس تنهایی
میکنم که هیچ چیزی نمیتونه پرش کنه..از این سکوت متنفرم...دیگه
هیچکس جز دخترام تویه زندگی من نیست...نه مادرم..نه پدرم..ونه
زنی که عاشقش بودم..اگه بودش چقدر خوب بود..کاش میدونست
هرشب به فکرشم..کاش میدونست دوریش برام عذابه..کاش میدونست
اگه برگرده فقط در آغوش میگیرمش....تقصیر منه..اونو داشتم اما
زندانش کردم..اگه میدونستم دوریش اینقدر زجرم میده..باهاش مثل
ملکه رفتار میکردم..چون تنها اون آرامش قلب
منه...خدایا...چیکار کنم..راه درست رو بهم نشون بده..اگه ساینه برگرده
چیکار کنم..اگه دیدمش چیکار کنم...بخوامش یا نخوامش..غرورم مانع
احساسم میشه..اگه بازم ساینه رو ببینم شاید پشش بزنم..اما نه قلبم
میخواد..ولی غرورم مانع میشه..دست کشیدم لای موهام...از رویه
تخت بلندشدم و ایستادم کنار پنجره قدی..چشم دوختم به آسمون تاریک
وماه سفید...من عاشقش بودم..سال ها عشقش در قلبم جَوونه
میزد..عاشقش بودن یه اشتباه بود..ولی من اشتباهمو دوست دارم
همیشه...چون آغوشش زیباترین آغوش دنیا بود..چیکار کنم که الان
ندارمش...چیکار کنم که فراموشش کنم.

شاهین لاریجانی(به یاد اون)

حق بهم بده دلم بگیره

وقتی یادت از سرم نمیره

عاشق تو بودم و میمونم، واسه خیلی حرفا دیگه دیره

من دوباره باتو زیر باورن

تویه این پیاده رو میشینم

گریه میکنم چجوری آسون وقتی خاطراتمومیبینم

من به یاد اون به یاد اونه

غیرممکنه اینوبدونه

میچکونه اشکا دونه دونه بدون اون چه سخته موندنم توخونه

من به یاد به یاد اونه

غیرممکنه اینو بدونه

میچکونه اشکا دونه دونه بدون اون چه سخته موندنم توخونه

دونه دونه اشک من رو گونه

میچکه توبارون شبونه

تونمیتونی اینوبدونی ،من چقدردوست دارم دیونه

جای تو با هیچی پرنمیشه قلبم آخرای زندگیشه

عاشقت شدن یه اشتباه بود

اشتباهمو دوست دارم همیشه

من به یاد اون به یاداونه

غیرممکنه اینو بدونه

میچکونه اشکا دونه دونه بدون اون چه سخته موندنم توخونه

من به یاد اون به یاد اونه

غیرممکنه اینوبدونه

میچکونه اشکا دونه دونه بدون اون چه سخته موندنم توخونه

نشستم رویه کانایه..سیگار تویه دستم ولیوان ویسکی..یه پک از
سیگار برگ کشیدم..تاجایی که توان داشتم..دودشو دادم بیرون..یه قلوب
از ویسکی خوردم..خدایا وقتی میدونم هستش وپیش من نیست..داره
عذابم میده...کاش میدونست هرزن دیگه ای فقط درآغوش من
میاد..تنها اون قلب منو داره و هنوز هم داره...دارم از عذاب نبودش
دیونه میشم..یه پک دیگه از سیگار کشیدم و دودشو با ژست خاصی دادم
بیرون..فضای جلوی چشمام پر از دود شد...

شروین(تقدیر)

نشستی به یادش..تو غم داری اون خوبه حالش
تو درگیراونی هنوزم ،ولی نیست که اینه خیالش
تو بستی چشاتو،ندادی به هیشکی توجاشو
نمیشه عوض کرد یه لحظه بادنیا یکم خنده هاشو..

دیره اما تقصیر تو نیست

تقدیر تو که بشی تنها

تاثیری نداره دیگه اشکات،اونمیمونه

دیره فردا،همین امشب راهشو سد کن تا

تا نبینی قلبتو این دنیا میسوزونه

تکیه دادم به کانایه...وقتی تویه کلبه زندانیش کردم..گفتم عاشقش
نیستم..اما منه دیونه چون داشتمش..قدرشو ندونستم..الان که
ندارمش..اشک تمام صورتمو خیس کرد..یه پک دیگه از
سیگار کشیدم..

توگریون ولی اون نمیفهمه حالی که داری

نمیفهمه وقتی بیداری ،چقدر بی قراری

نگام افتاد به عکسش کنار تخت..بلندشدم..عکس رو برداشتم..بهش نگاه کردم..به چشماش..به خاطرات خوبمون..وبه خیانتش..از رویه حرصم محکم عکس و پرت کردم زدمش به دیوار...جلویه آینه ایستادم...به خودم نگاه کردم..چرا نمیتونم فراموشش کنم..چرا داره آزارم میده..چرا ندارمش..محکم آینه و وسایل رویه میز رو پرت کردم پایین...عربده بلندی کشیدم:

-لعنت به همه چی..

احتیاج به آرامش دارم...نمیدونم چیکار کنم...زنگ زدم به یکی از دخترایی که میتونه بیاد و آروم کنه اما تنها با جسمش..جسمو آروم کنه...

سوسن:

چمدونا دست دوتا از بادی گاردا...نشستیم رویه صندلی های فرودگاه..پاهامو انداخت رویه هم دیگه...یکی از افرادمون اومد ..گفت:

-نیم ساعت دیگه باید سوار هواپیما بشید..

-خیله خب تو خبرمون کن.

-چشم خانم..

بعداز رفتنش..کمی دست زدم به موهام..تویه حال خودم بود که سولماز کمی ناله کرد:

-وایی دلم...

بهش نگاه کردم...:

-چیشده؟

-دل درد شدیدی گرفتم..

-بله دیگه.. اینم اثرات خوش گذرونی..

-زیر دلم داره میترکه..

-پاشو برو دستشویی.. یکم آب بزن صورتت..

-باشه...

ساسان:

چشمامو با ز کردم.. خیلی بی حال.. کمی سرم درد میکنه.. به ساعت
کنارتخت نگاه کردم.. ده صبح.. الان دیگه دخترا باید سوار هواپیما
بشن.. کنارم یه دختر با موهای زیتونی.. برهنه خوابیده.. از رویه تخت
بلندشدم.. حوله برداشتم و رفتم سمت حمام.. بعداز نیم ساعت حمام او مدم
بیرون.. موهامو خشک کردم... شلوار مردونه به رنگ مشکی.. کت به
رنگ آبی.. پیرهن سفید به همراه کروات شیری.. کفش پوشیدم.. ساعتو
بستم و از عطر زدم به گردن و مچ دستام... گیره زدم به کرواتم.. به آیینه
نگاه کردم و موهامو مرتب کردم... صداشو شنیدم:

-چه خوشتیپ شدی..

نیشخند زدم:

-بهتره بلندشی.. من دیگه میخوام برم شرکت..

-خب تو برو.. من میرم حمام بعد میرم..

برگشتم سمتش...:

-ساعت یک ظهر مهمون دارم..تا اون موقع برو..

-هوو..من تا یه ساعت دیگه میرم..

رفتم سمت در:

-پس خدا حافظ..

-خدا حافظ..

از پله ها اومدم پایین..سلما و دیدم:

-یه لحظه وایسا سلما..

روبه روم ایستاد:

-صبح بخیر آقا..

-صبح بخیر..اتاق دخترا رو بگو تمیز کنن..دارن میان..

-چشم حتما..صبحانه میل نمیکنید؟

-نه اشتها ندارم..اما ناهار تدارک ببینید مهمون دارم..

-بله چشم..

-فعلا..

رفتم سمت در که بهم گفت:

-یه لحظه آقا..

برگشتم..کمی اومد جلو:

-چیزی میخوایی بگی؟

منومن کرد:

-ا.....ا..ببخشید میگم..اما خب واقعا چاره ندارم..

-بر اچی..نکنه توهم مثل رضایی میخوایی بری..

-نه آقا..تازه فکر کنم با این چیزی که میخوام بگم باید تا آخر عمر
بر اتون کار کنم...

-بگو چیشده؟

-راستش دخترم...غده داره تویه سرش..دکتر ا میگن شصت میلیون
خرج عملشه..ماهه همچین پولی نداریم...گفتم اگه میشه حداقل نصفشو
بدید منم همونقدر بر اتون کار میکنم..

یه لحظه رفتم تویه فکر..سرطان ویا غده ممکنه سراغ هر کسی
بره...خدارو شکر میکنم که سراغ دخترای من نیومده...باید تا جایی که
میتونم بهش کمک کنم...اون سال ها اینجا

کار کرده و واقعا یه زن نمونست..:

-توشماره کارت و بده من میگم واریز کنن...

-خیلی ممنون خدا خیرتون بده..

لبخند زدم واز خونه اومدم بیرون..عینک دودی گذاشتم وسوار ماشین
شدم...رانندگی کردم سمت شرکت...

ساینا:

یه لقمه از نون و پنیر خوردم...یه قلوب چای خوردم..آیان از اتاق کارش
اومد بیرون..نشست رویه صندلی روبه رو:

-چطوری عزیزم؟

-مرسی..چیشد؟

-خیلی سخته..راحت اقامت نمیدن باید پول زیادی داشته باشیم
-پس چیکار کنیم..اگه اینجا بمونیم ساسان از وجود بچه با خبر میشه
رویه نون تست کره مالید:

-فعلا که پنج ماه با خبر نشده..باید بچه به دنیا اومد..اون موقع راحت
میتونیم بریم...

یه لیوان آب خوردم..به چشمای آیان خیره شدم:

-اگه منو ساسان بعد از ده سال همونم دیدیم اینقدر زندگیم تاب
نمیخورد...اون شب رویه صندلی های ایستگاه اتوبوس
نشستم..اسرار سحر..که الان نمیدونم کجاست...اگه هرگز نمیرفتم پیش
اون ایستگاه اتوبوس ...راهمو میگرفتم ومیرفتم ...الان زندگیم فرق
میکرد..نه اینکه از کسی بترسم که یه زمانی عاشقش بودم وبترسم که
جونمو بگیره...

دستاشو گره زد لای پنجه دستام:

-تا وقتی من هستم اون هیچ کاری نمیتونه انجام بده..

دستمو بوسید:

-ساسان آدم خطرناکیه..اما تا منو داری از هیچ چیز نترس..

لبخند زددم...

ساسان:

نشستم رویه صندلی پشت میز اتاق کار در شرکت..خانم رادمنش با
چندتا پرونده و راد اتاق شد..بازست خاصی نزدیک میز شد..پرونده
هارو گذاشت رویه میز...

-سلام آقا... این پرونده های رو باید چک کنید و امضا بزنید..

اولی و برداشتم و شروع کردم به خوندنش.. بعد از اینکه مطعن شدم
میتونه تایید بشه امضا زدم...دومی..سومی..و چهارمی..دادمشون بهش:

-چیز دیگه ای نیست؟

درحین مرتب کردنشون بهم گفت:

-نه آقا..

-سربازی اینجاست؟

-اممم..ا..آره..

-بهش بگوبیاد..به کاظمی هم زنگ بزن بگوبیاد شرکت..

-آقای سرافرازی چی..میاد شرکت یا خونه شما؟

-ساعت یک میاد خونه من..باهم میریم...

-آها...

-تو قرار دادارو آماده کن که اگه موافقت کرد همونجا امضا بزنیم.

-بله چشم..

-میتونی بری..

یه لیوان ویسکی گرفتم دستم و مزه مزه کردم..با لپ تاپ تمام ایمیل م
چک کردم...و کارکرد بقیه شرکتام..در حال خوندن یکی از ایمیل ها
موبایلم زنگ خورد..به صفحه نگاه کردم..سرافرازی..تعجب
کردم..جواب دادم:

-سلام آقای سرافرازی..

-سلام آقای فری زاده..ببخشید بد موقع تماس گرفتم

-نه خواهش میکنم..مشکلی پیش اومده؟

-خواستم بگم شرمنده برایه ناهار نمیتونم بیام..اما شام حتما میام
و درمورد قرارداد صحبت میکنیم..

-هر جور شما راحتیت..پس من شب منتظرتونم..

-حتما..

-خدانگه دار...-

موبایلو قطع کردم...اصلا برام مهم نیست کی میاد..مهم قراردادی که
بین شرکت من و اون بسته میشه...تقی به درخورد:

-بیا داخل..

سربازی به همراه کاظمی اومدن داخل...دست
هر دو تاشو نو فشردم...نشستن رویه مبل روبه رویه میز:

-خوش اومدین..باهمین؟

خندیدن..کاظمی گفت:

-من نزدیکای شرکت بودم که تماس گرفتن

-آها...گوش کن سربازی..یه شماره کارت برات میفرستم..ده میلیارد به
حسابش بریز..خبر شو بهم بده..

-به نامه؟

به پیامی که سلما برام فرستاده نگاه کردم:

-اکبر دیلمی..

-حتما..

-دیگه میتونی بری..

بعداز رفتنش..به کاظمی گفتم:

-چه خبرا؟

پا رویه پا انداخت:

-سلامت شما..

لبخندی زدم وبهش گفتم:

-پس فردا شب میخوام یه جشن بزرگی بگیرم..جشن ویا پارتی آتیش بازی..میخوام وسط باغ ویلا یه مربعی شکل ستون های آتیش بزاری..رقاص دختربیار..میخوام همه عربی برقصن...یه مبل سلطنتی بزرگ هم میزاری کنارستونا..میخوام فقط خودم باشم ودختر...چند فر مرد هم میاری که هروقت علامت دادم آتیشارو روشن کنن..

-مهمون دعوت نمیکنید...

-چرا...خبرشو همه جا برسون که شب جمعه یه مهمونی با تم آتیش بازی برگزارمیشه..میخوام دخترا همه هماهنگ برقصن..تنها برایه من..متوجی که چی میگم..چون میخوام جشن بگیرم..جشن قدرتمندی..

-بله حتما...فقط از الان باید آماده کنیم..

-باشه..از الان همه چیز دراختیارته..باغ ویلا وهرچیزی که بخوایی..

-سعی میکنم به نحوه احسن انجام بشه..

خواستم چیزی بگم که صدای فریاد مردی فضای اتاق وپرکرد..مشخصه یکی داره دعوا میکنه..:

-بهت میگم خفه شو...بیا بریم بیرون..

فریادش هر ثانیه بلندتر میشد..درکمال تعجب صدای خانم رادمنش رو شنیدم:

-من نمیخواهمت میفهمی..

تصمیم گرفتم برم ببینم چه خبره..از رویه صندلی بلندشدم وبا قدم های بلند از اتاق خارج شدم..یه مرد با ریشای بلند حدودا چهل ساله ..روبه رویه خانم رادمنش ایستاده..منو دید اما بازم فریاد زد:

-من نمیخوام اینجا باشی میفهمی..

نگهبانا اومدن..بلند بهش گفتم:

-صداتو تویه شرکت من نبر بالا...

به نگاه کرد..چشای خانم رادمنش که پرازاشکن افتاد رویه من..رفتم کنارخانم رادمنش..روبه رویه اون مرده بهش گفتم:

-حق نداری جایی که ماله منه صداتوبیری بالا..

-این نامزدمه میفهمی..ومن نمیخوام اینجا کارکنه..

-نامزدته، زنت نیست..دوما..من نمیفهمم اما میفهمم که الان میخوام چیکارکنم..

یه مشت محکم زدم رویه چشمش..اگه خودشو کنترل نمیکرد نقش زمین میشد..دستش رویه چشمش خواست بزنه که نگهبانا گرفتنش...خانم رادمنش بهش گفت:

-همینومیخواستی..که تحقیرشی..

انگشتر دستشو درآورد وپرت کرد جلویه پاش....:

-بگیرش..از همون اولم بله من از رویه اجبار بود...

بردنش بیرون..دستمو مشت کردم چون کمی درد گرفت..روبه من با اشک بهم گفت:

-من واقعا متاسفم...

-اشکالی نداره..

بغضش خواست بترکه که سریع رفت تویه اتاقش و درو بست...همه پرسنل جمع شده بودن یه جا برایش دیدن:

برید سرکارتون..

تک تک رفتن..کاظمی هم خدا حافظی کرد و رفت...

ساینا:

دست تویه دست آیان قدم میزنیم..رویه چمن ها در پارک..بودن در کنار آیان..برام آرامش بخشه اما نمیدونم چرا احساس عشق بهش ندارم...چرا احساس نمیکنم طوری که برایش ساسان میمیرم برایش این اینطوری نیست..هنوز که یاد ساسان می افتم قلبم تند تند می تپه...من بچه اونو در وجودم دارم اما خودش در آغوشم نیست...بودن در کنار آیان فقط برایش اینه که نه چاره ای دارم و نه راهی....

ساسان:

از رویه صندلی بلندشدم..کتمو پوشیدم..تقی به در خورد:

-بیا داخل..

خانم رادمنش اومد داخل...:

-من همه قراردادارو آماده کردم..

چشماش هنوز نمی از اشک و صداش بغض داشت...:

-اگه حالتون بده نیازی نیست بیایید...

-نه چیزی نیست...

رفتم روبه روش..برگه هارو گرفتم و گذاشتم لایه پوشه....:

-پس بریم...

رفتیم بیرون شرکت سوار ماشین شدیم..جلو نشست...ماشین و روشن کردم و رانندگی کردم سمت ویلا...

تقریبا پنج دقیقه تویه راه بودیم..تا اینکه موبایلش زنگ خورد..بهش نگاهی ننذاختم و نگاهم به روبه رو...در جواب دادن تردید داشت..بلاخره صدای زنگ رو خوابوند و جواب داد...:

-سلام.....نه چیزی نیست....برایه چی....فعلا اون آبروریزی کرد.....من کاریش نداشتم....چی دارین میگین شما..من اصلا نمیخوامش با چه زبونی بگم.....آها پس همونی که شما میخواین.....من خودم دارم کار میکنم درس میخونم.....ازدواج میکنم اما نه بایه آدمی مثل این.....

نفهمیدم چیشد که بغضش ترکید...دلم به حالش سوخت...:

-مامان بس کن. میگم نمیخوامش.....میدونی چیه من حتی خونه هم نمیام شما اگه به فکر من بودین براتون آرامشم مهم بود نه موقعیت اون عوضی.....بله پس چی....هر وقت تصمیم گرفتید دخترتون مهم تره من پامو تویه خونه شما میزارم خدا رو شکر خودم دستم به دهنم میرسه....

اینو گفت قطع کرد..با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن...ماشین و کنا ریه جدول نگه داشتم...:

-بخشید... نمیخواستم پیش شما صحبت کنم...

-اشکالی نداره..

یه دستمال از تویه جیب کتم در آوردم و بهش داد.. گرفتش:

-ممنون..

اشکاشو پاک کرد... حالشو درک میکنم ..یه زمانی منم از رویه اجبار
زندگی اشک میریختم... مطمئن با این حالش دوست نداره الان بره
خونه ..ماشینو روشن کردم و مسیرو تغییر دادم...:

-مگه نمیرید ویلا..

-میرم یه جایی که حالت بهتر میشه...

در طول راه تنها بغض داشت و هق هق میکرد....

آرام رادمنش.. کسی که سه سال منشی خصوصی و دستیار من در تمام
شرکتاس.. زنی سی و هفت ساله.. موهایی مشکی کمی بور.. چشمانی
عسلی متمایل به طلایی... لبایی خوش فرم... گونه هایی کشیده
...نگاهش خیلی معصوم.. خوش اندام و قد بلند... و تنها یک عکس که
رویه پروفایلشه

رسیدیم به یه بلندی.. تپچه.. یه جایی که انتهای سمت راستش
رودخونس.. و پایین بلندی چندتا خونه و شرکت... هوا کمی تاریک شده
و نور شهر زیر پامونو پر کرد.. بدون اینکه بهم چیزی بگیم پیاده
شدیم... ماشین و قفل کردم.. جلویه پاشین تکیه دادیم به سپر...:

-اینجا جایی که هر وقت دلم میگرفت میومدم اینجا... فکر کنم وقتی بیست
سالم بود...

اشکاش رویه گونه هاش گلوله بار بودن..پاکشون کرد:

-زندگی من همیشه همونی شده که خانوادم خواستن....اگه من با اون ازدواج کنم صددرصد بدبخت میشم...

بهم نگاه کردیم:

-اما همیشه همونی نمیشه که ما فکر میکنیم..شاید عاشقت باشه..

-اون نمیدونه عشق چیه...چشم دوخته به سرمایه پدرم و حقوق خودم...

به روبه رو نگاه کرد..نفس عمیقی کشید:

-مادرم...ا...ا....

بغض امونش نداد وزد زیرگریه..نمیدونم برایه چی اما این حالش رویه منم تاثیر گذاشت..با صدای بلند گریه کرد..دستم گذاشتم دور شونش و سرشو گذاشت رویه شونم...گذاشتم در آغوشم اشک بریزه..خودمم دلیل کارمو نمیدونم..سرمو رویه سرش و خیره شدم به آسمون..خیره شدم به این زندگی که به هیچکس خوبی نکرد..یه دستم دور کمرش و یه دستم توی جیب شلوارم..پاهام ضربدری..وهر دوتامون تکیه به ماشین...نگاهم خیره به آسمون و صدای گریه آرام....برایه چند دقیقه فقط خیره به آسمون که یه هو از بغلم اومد بیرون:

-و...و..واقعا ببخشید..

لبخند زدم:

-اشکالی نداره..حالتو درک میکنم..

نفس عمیقی کشیدم:

-اینکه بخوان اجبارت کنن به چیزی که نمیخواهی سخته...

بهش نگاه کردم..دستشو گرفتم:

-میتونی رویه من حساب کنی...به عنوان یه برادر..

لبخند پررنگی زد..بهش گفتم:

-اگه میخوایی میتونم با خانوادت صحبت کنم...

-نه احتیاجی نیست..اونا اگه واقعا به فکرمن باشن همه چیز حل میشه..

-مطمعنم حل میشه...

سوسن:

صدای مهماندار باعث شد از خواب بیدارشم:

-مسافرین محترم ..رسیدیم به مقصد شهرتهران..کمر بندای خودتونو با

ز کنید از جاتون بلندشین..ویکی یکی برید به سمت درب

خروجی..وسایلتون برایه تون میارن پایین..

چشمامو آروم باز کردم..صدای همهمه تویه هواپیما بلند شد...خمیازه

بلندی کشیدم ودستامو کشیدم روبه بالا..دوباره یه خمیازه دیگه

کشیدم..به ساعت نگه کردم ..هفت صبح...سولماز هنوز هفت

خوابه..زدم بهش:

-سولماز...سولماز...بلندشو رسیدیم...

بیدار شد...:

-چیشده؟

-رسیدیم تهران...

خمیازه کشید....از جا بلندشدیم ..کیفامون تویه دستمون..از هواپیما پیاده

شدیم و رفتیم سمت سالن فرودگاه..برخلاف انتظارمون دوتا بادی گارد

منتظرمون بودن... بهشون سلام کردیم ..کیفامونو گرفتن.. به همراه
چمدون... سولماز بهشون گفت:

-کی میریم سمت اهواز..

-پرواز سه ساعت دیگست... تا اون موقع میرید تویه ویلا...

ساعت هفت ونیم رسیدیم به یه ویلای بزرگ وسط
تهران... سوبلکس.. تمام نمای ساختمان از چوب سفید و قهوه از
سوخته... دارای باغ بزرگ.. استخر و سالن جشن... وارد ویلا
شدیم... نمای خونه به صورت گرد.. جلومون سالن پذیرایی با رنگ ست
سفید و مشکی و شیشه ای... هر دو تামون لم دادیم رویه مبل.. مانتو
شالمونو در آوردیم... دراز کشیدم رویه مبل:

-وایی خدا خیلی خستم...

سولماز هم لم داد.. پاهاش رویه گل میز روبه رو دراز:

-پس این خدمتکار کجاست.. مردم از گشنگی..

یکی اومد تویه سالن البته بدون یونی فرم...:

-سلام خانما..

گفتم:

-سلام.. صبحانه آماده کردین..

-بله.. تشریف بیارید سالن غذاخوری.. بعد از راه رویه سمت راست...

-باشه...

ساینا:

ساعت یازده ظهره....آیان رفته بیرون ومنم در حال درست کردن
ناهار..پیازای خورد شده رو ریختم تویه میتابه که صدای در
اومد..زیرگازو م کردم ورفتم سمت درب..آیان با کلی خرید اومد
داخل..کمی به پلاستیکا خیره شدم چُلمِه(خوراکی های خوردنی مثل
پفک و غیره)..دیدم...گذاشت وسط میز ناهارخوری...پیشونیمو بوسه
زد:

-اینا همش ماله تو..

لبخند زدم:

-آخه برایه چی..

دست زد به شکمم:

-ناسلامتی یه پسرشیطون داریم شاید هوس کنه..

خندیدم:

-واقعا اختیاجی نبود..

-چرا که هست..

دستاموگرفت..روبه رویه هم ایستادیم..به چشمام خیره شد:

-ساینا...ازاینکه تو کنارمی اینگاری که دنیا و دارم..بودن باتو برایه
من لذت بخش ترین قسمت زندگیمه....دوست دارم ماله هم بشیم
کامل..من یه وکیلیم..راحت میتونم طلاق غیابی توروازساسان بگیرم...

نمیدونم برایه چی اما با شنیدن اسم ساسان دوباره قلبم شروع کرد به
تندتند تپیدن..طلاق من ازساسان در حالی که همیشه باورداشتم تنها
چیزی که مارو ازهم جدامیکنه مرگ...خیره به چشمای آیان که بچه
لگد محکمی زد..دست گذاشتم رویه شکمم:

-آیو..

-چیشد؟

-لگد زد..

یه لگد دیگه زد..بلند خندیدم:

-وایی الهی قربونش..چقدر شیطونه...

قربون پسرم بشم الهی...راستش درست مثل ساسانه..حدسم
میگه...ازاین فرصت استفاده کردم تا بحث رو عوض کنم وجواب آیان
رو ندم...من هنوز عاشق ساسانم ودلیل این دوری اینه که شاید یه روز
پیدام کنه..فقط اون روز، روزمرگ من نباشه.....

سوسن:

وارد ویلا شدیم..بعداز پنج ماه..راستش هیچ تغییری نکرده بود...رسیدیم
درب واردی خونه..سولماز دوتا تق زد..چیزی نشد که خدمتکار
درو باز کرد..لبخند پررنگی زد:

-خوش اومدین..

--ممنون..

وقتی وارد شدیم اول به تمام خونه نگاهی انداختیم..داخل هم تغییری
نداشت...درب سالن پذیرایی قفل ودوتا نگهبان ایستاده بودن جلویه
در...تعجب کردم....:

-بابام کجاست؟...چرا اینجا ایستادین...؟

-سلام..یه مهمون خیلی مهم دارن..مارو گذاشتن اینجا یه وقت فرار
نکنه..

منوسولماز ودوتا نگهبانا از گفتن این جمله بلند خندیدیم..واقعا دیونس..گفتم:

-کارش تموم شد..بگین ما اومدیم..فعلا میریم تویه اتاقمون..

-چشم خانم

ساسان:

از لیوان ویکس تویه دستم یه قلوب خوردم..:

-پس فردا همه چیزو آماده کنید بدید به دستیارمن..بقیه کارا انجام میشه...

از رویه مبل بلندشد..دکمه کتشو بست..منم بلندشدم..دستشو فشردم..به نگهبانا اشاره کردم که درو باز کنن:

-خیلی خوش اومدین...امیداورم با موفقیت پیش بره..

-همچنین..خدانگه دار

-خدا نگه دار..

از سالن خارج شد..کتمو دراوردم و کمی کرواتمو بازکردم..لیوان ویسکی رو برداشتم و تا آخرش خوردم..کمی گلوم سوزداد..گذاشتمش رویه میز..یکی از نگهبانا روبه روم ایستاد:

-دختراتون اومدن..گفتن که بهتون خبر بدیم..

از اومدنشو خیلی خوشحال شدم..:

-بگو بیان اینجا..

-چشم آقا..

به یکی از خدمتکارا که میخواست وسایل پذیرایی رو جمع کنه گفتم:
-یه لحظه وایسا...

بهم نگاه کرد:

-بفرمایید قربان..

-به سلما بگو به آشپزبگه امروز ناهار خیلی مفصل باشه و غذای مورد
علاقه دخترام..خودشون میدونن..

-چشم حتما..

سینی رو برداشت وازسالن خارج شد...

خواستم بشینم رویه مبل که صداشونو شنیدم:

--سلام بابایی..

برگشتم سمتشون..با دیدنشون لبخند پررنگی زدم..بغلشون کردم
و بوسیدمشون..:

-چطورین عزیزای من..

سوسن بهم گفت:

-خوب..

به سولماز نگاه کردم:

-تو چطوری عزیزم..

لبخند کم رنگی زد:

-خوبم..

نشستم رویه مبل..پاهاشو انداخت رویه هم..خیلی سرد رفتار کرد..از این رفتارش تعجب کردم..سوسن بهم گفت:

-ولش کن بابایی..این خیلی چوس اخلاق شده...

با تعجب به سولماز نگاه کردم:

-توکه پشت تلفن خیلی صمیمی بودی..

با خنده گفت:

-وایی من نمیدونم چرا فکر میکنی من الان قهرم..

لبخندش محوشد:

-فقط خستم...

-آها...

سه نفری کنار هم نشستیم....:

-دانشگاه چطوره .براتون که سخت نیست..

-هم سخت هم آسون..یه ماه دیگه امتحانات شروع میشه

صدای سولماز..حرف سوسن رو قطع کرد:

-وایی تویه باغ چه خبره..

نگاه سه نفرمون رفت رویه باغ..درحال آماده کردن مراسم امشب بودن...چیز تعجب انگیز براشون اون دخترایی بود که داشتن رقص تمرین میکردن..به دونفرشون که خیره به باغ بودن گفتم:

-امشب یه پارتی گرفتم...آتش بازی..دوست دارین بیاین..

سولماز بهم نگاه کرد:

-معلومه که میاییم..

لبخند زدم و پیشو نیشو بوسه زدم:

-عزیزم...

گفتم:

-اما این مهمونی با همه مهمونی ها فرق داره...

سوسن گفت:

-منظورت چیه؟

-این مهموین رو برایه خودم گرفتم برایه اینکه شاید بتونم از خیال
وفکر بیام بیرون...

از رویه مبل بلندشدم.. ایستادم روبه رویه پنجره بزرگ.. خیره به باغ:

-تویه این فضایی که دارن ستون میزارن.. هیچکس غیر از من و این
دختر نیست...

برگشتم سمتشون:

-حتی شما...

ساینا:

تمام میز رو چیدیم از غذای قورمه سبزی دست پخت خودم.. نشستیم
رویه صندلی.. آیان برایه هردو تامون برنج کشید به همراه
خورشت.. قاشق و چنگال و برداشتم و از خورشت ریختم رویه برنج
ویه لقمه خوردم.. بیش از حد گشتم.. لقمه دوم و لقمه سوم.. در حال
ریختن دوغ صدای زنگ در اومد.. بهم نگاه کردیم:

-یعنی کی میتونه باشه؟

-نمیدونم..توهمنیجا باش عزیزم من میرم ببینم کیه..

از رویه صندلی بلندشد و رفت...نتونستم نگاه نکنم..از رویه صندلی بلندشدم و رفتم تویه راه رو..درو بازکرد..یه اقای حدودا چهل و پنج ساله..ریش مشکی و قد بلند....:

-سلام بفرمایید

-شما آقای آیان کیایی هستید...

-بله خودم هستم...بفرمایید..

سوسن:

یه لباس آبی پررنگ...ازجنس حریروریون....رویه ریون تمام گیپور...حریراز پایین باسن به شکل دامن کلوش..از بالای سینه تا بالای باسن تتگ...یقه سوتینی...موهاموفرچی بستم ویه تاج از یاقوت آب گذاشتم رویه سرم..به همراه یه آرایش ساده..ساعت هشت شب...صدای آهنگ و همهمه مردم همه ویلا و فراگرفته..از ساعت سه ظهرنه ما بابارو دیدیم نه اون مارو...ایستادم روبه رویه پنجره قدی...باغ پراز دختر و پسر که برایه پارتی اومدن...پیست رقص وستون هایی که یه فضایی مربعی شکل رو گوشه مراسم فراگرفته و سقف بسته..هیچکس از داخلش خبری نداره...مهمونا کم کم میان و باغ داره شلوغ میشه...نفس عمیقی کشیدم..از کارای بابا سردرنمیارم..آخه نیازی به این مهمونی نیست...مخصوصا الان که نمیدونیم مادرم کجاست...تویه فکر فرورفتم کهص دای سولماز باعث شد بهش نگاه کنم:

-چه لباسست قشنگه..

برگشتم سمتش..یه لباس قرمز آتشین..از جنس ساتن..وکارشده از سنگ
الماس..پاهش برهنه و تنها لباس از بالای سینه تا یه وجب پایین
باسن..موهاشم فروریکته شد رویه شونه چپش..ویه تاج مویی که
گذاشته سمت راست موهاش...به شکل گل...لبخند زدم:
-تو هم خوشگل شدی..

تویه نگاه اونم فهمیدم از این مهمونی راضی نیست...:
-راستش سولماز..اصلا به این مهمونی دل خوش ندارم...
-منم همینطور...همش دلم شور میزنه..احساس میکنم میخواد یه اتفاقی
بیفته
-خدا نکنه..

-ایشالله
تمام باغ از افراد مختلفی که برای شرکت در مهمونی اومدن
پرسید...هیچکس نمیدونست درون این مکعب ستونی داره چه اتفاقی
میفته..و همه کنجکاو به خصوص سوسن و سولماز..ساعت ده شب دی
جی آهنگ پخش کرد و همه فقط میرقصیدن...آهنگ زیبایی
کاکوبند..هکوهکو..سولماز در حال رقصیدن و سوسن کنجکاو داخل این
ستون ها...چشمش به ستون ها که یه راه باز پیدا کرد..بین ستون ها
یه جای باز که باعث دیدن داخل میشه..لباسشو گرفت بالا و حرکت کرد
سمت اون راه باز...دقیقا نزدیک ستون شد..از تعجب چشمش
باز شد..حدودا سی تا دختر دارن با لباس عربی هماهنگ با آهنگ
میرقصن و یه دختر برهنه افتاده بغل ساسان...اونقدر از دیدن این صحنه
تعجب کرد و ناراحت شد که ندید مردای اونجا با مشعل آتیش دارن میان
و میخوان ستون هارو از آتی روشن کنن..

سولماز کمی دورتر متوجه سوسن و روشن شدن ستون ها شد... بدو بدو رفت سمت سوسن.. فریاد زد:

-سوسن بیا کنار.. الان ستونارو روشن میکنن

اما صداش به گوش سوسن نرسید.. تندتر دوید... رسید بهش خواست دستشو بگیره که ستونا روشن شد.. سولماز جیغ بلندی کشید:

-سوووووووووووسنننننننن

صورت غرق در آتیش سوسن نگاه همه رو به رویه خودش کشوند و نگاه ساسان.. از بغلش دختره میاد بیرون و میبینه که صورت سوسن داره میسوزه.. چشماش از ترس و تعجب و باور نکردن ای صحنه باز میشه.. از رویه مبل بلند میشه... میدوه سمت سوسن.. بارسیدن بهش می افته رویه زمین.. کتشو در میاره و میزاره رویه صورتش تا آتیش خاموش بشه....

صدای گریه سولماز.. ساسان نفس نفس میزد.. کمی کتشو برداشت و صورتی خونی دید... احساس قلبش آتیش گرفته.. یکی زنگ زد امبولانس... سوسن و در آغوش گرفت.. نمیخواه این صحنه رو باور کنه... به خاطر خوش گذرونی خودش صورت وجودش آتیش گرفته... قلبش تویه سینه محکم می تپه... قلبش داره آتیش میگیره و هران بیشتر میشه.. اشک از چشمش اومد.. تنها تکیه میخورد و چشمش از زور درد بسته... سامان دستشو گرفت:

-چیشده داداش..؟

چشماشو باز میکنه.. از اشک قرمز... توان حرف زدن نداشت:

-س...س...سامان..س..سوسن... صورتش آتیش گرفته...

-باشه آروم باش... اگه خدا بخواد طوریش نمیشه...

آمبولانس اومد..سوسن و گذاشتن رویه تخت و رویه صورتش یه گاز نازک..ساسان هم دنبالش سوار ماشین آمبولانس..سولماز هم سریع باپوشیدن یه مانتو و شال میره دنبالشون...دل هر دوتاشون پراز آشوبه اما دل ساسان پراز آتیش داغ...ساعت یازده رسیدن بیمارستان آریا...منتقلش کردن به بخش...یکی از افراد ساسان هم پیگیره کارای بیمارستان...بردنش تویه اتاق ..ساسان خواست دنبالش بره که پرستار خانم جلوشو گرفت:

-متاسفم آقا...دکتر برایه معاینه بالاییه سر بیمار ه...منتظر باشین... چیزی نتونست بگه و تکیه دادبه دیوار..سولماز ایستاد روبه رویه در..به ساسان گفت:

-برایه چی نمیزارن بریم داخل بابا...

خیلی آروم گفت:

-نمیدونم..

سامان بایه برگه تویه دستش اومد..پرستار از اتاق خارج شد..سامان روبه روش ایستاد:

-بفرمایید برگه بستری...

گرفتش...:

-دکتر که اومدن بیرون بهتون توضیح میدن

-خیلی ممنون..

بعد از رفتن پرستار...سامان کنار ساسان ایستاد:

-بیا بشین داداش..

جوابی و حرکتی نشنید...تویه این موقعیت سامان نمیدونست درمورد
بچه ساینه حرفی بزنه ویانه...

سولماز با صورتی پراز اشک نشست رویه صندلی...از استرس
ونگهداری دستاش میلرزیدن..دقیقا بیست دقیقه سه نفر..تنها خیره به در
ودیوار که صدای سولماز باعث شد ساسان و سامان بهش نگاه کنن..:

-تقصیره تو...هر بلایی سرمون تاحالا اومده تقصیره تو..اگه یه روز
خوش نداشتیم همش تقصیر تو..

از چشمای ساسان اشک جاری میشه...از دیوار فاصله میگیره....سولماز
از رویه صندلی بلند میشه و دقیقا روبه رویه ساسان می ایسته..با گریه
و عصبانیت اظهار داره:

-این آتیش بازی بعنتی ارزششو داشت صورت دختری بسوزه

با گفتن این حرف ساسان آتیش گرفت..هم آتیش غم و هم آتیش
عصبانیت..صداشو بیش از حد برد بالا:

-اگه خفه نشی میکشمت عوضی...

دستشو برد بالا تا بهش یه سیلی بزنه اما ساسان محکم گرفتش و بینشون
ایستاد:

-داداش...بسته..آروم باش..

دستشو از دست سامان کشید بیرون ..کلافه تویه راه رو قدم زد
و دستاش لایه موهاش..سولماز از این حرف بغض راه گلوشو بست
و گریه کنان کنار دیوار ایستاد...صدای گریه ش بلند شد که باعث
عصبانیت دوباره ساسان شد...:

-بس کن لعنتی..بس کن عوضی..اونی که این وسط قربانی شده منو
سوسنیم..تو چته...از جلویه چشمام گمشو وگرنه یه بلایی سرت
میارم..برو بیرون...بگو راننده ببردت خونه..

ساسان حال خودشو نمیفهمید چون قلبش هر لحظه بیشتر از رویه غم
آتش میگرفت...تویه حال خودش نیست...احساس میکنه داره روانی
میشه...میدونست اگه عصبانی بشه هر بلایی سر سولماز میاره وحتی
خودشو نمیشناسه به خاطر همین بهش گفت که از بیمارستان بره....با
گفتن این جمله به سولماز..انتظار شنیدن همچین حرفی رو
نداشت..اینکه میکشمت ویا بلایی سرت میارم..از ترسش از بیمارستان
خارج شد اما پیش راننده نرفت...

سامان به همراه ساسان نشست رویه صندلی اتاق انتظار..ساسان کلافه
گفت:

-این دکتر لعنتی هم نمیاد بیرون..

-حتما دارن پانسمان انجام میدن..

سامان این فرصت رو مناسب دید تا همه چیزو بگه چون صلاح ندید
بیشتر از این ساکت باشه..:

-راستش داداش..

ساسان بهش نگاه کرد..ادامه داد..:

-نمیدونم گفتن این حرف تویه این موقعیت درسته یانه اما نمیتونم
نگم..به خاطر همین اومد اهواز

-چه حرفی؟

-من ساینارو دیدم...یه همراه یه مرد دیگه....اومده بودن پیش
گلپار برایه سرونوگرافی...ساسان اون از تو بارداره..پنج ماهه
..پسر...اما به ما گفت که بچه آیان..ولی آزمایش دادن..بچه مال اون
نیست..اون پسرتو...

با گفتن این حرف ساسان برایه چند لحظه فقط به سامان خیره موند...یه
پسر...ساینا..این دوری...سوسن..سولماز..درد خودش...از رویه درد
بلند خندید...اما همراه با گریه..خندش قطع شد..دست کشید لای موهاش
کمی خم شد..با گریه گفت:

-لعنت به این زندگی...لعنت به خودم..لعنت به همه..

فریاد زد:

-لعنتی..

-ساسان...

از رویه صندلی بلندشد..دستشو مشت کرد وکوبید به دیوار....:

-این زندگی برام غیرقابل باور شده..همه چیزداره ازم گرفته میشه..
سامان روبه روش ایستاد:

-اما هنوز فرصت هست چون سمت تویه شناسنامشه...اگه دوستش
داری از دستش نده به هر قیمتی..به خاطر دخترا وپسرت...باید به
دستش بیاری

ساسان تویه فکر فرو رفت..یعنی ممکنه بره خواش کنه وساینا
برگرده...این فکر رو هم مسخره دید وهم قابل اجرا..تویه فکر
وچشماش غرق در اشک که بالاخره دکتر اومد بیرون..جلوش ایستاد:

-چیشد آقای دکتر..حال دخترم چگونه؟

-احتیاجی به نگرانی نیست..ماکارای لازم رو انجام دادیم

-سوختگی صورتش چی؟

-سوختگی صورتش..عمل زیبایی میخواد...فعلا تا دو هفته باید صورتشون پانسمان باشه..بعد دو هفته بیاریدش بیمارستان برایه عمل...

ساسان سرشو به علامت رضایت تکون داد و دکتر رفت...سامان بهش گفت:

-دیدی گفتم اگه خدا بخواد همه چیز درست میشه..

ساسان لبخند کمرنگی زد:

-سامان..تو اینجا پیش سوسن بمون..من میرم تهران..میخوام ساینارو پیداکنم

-ولی داداش تویه این موقعیت

-نمیتونم..باید تویه این لحظات سخت ساینارو پیش منو سوسن و سولماز باشه وگرنه هیچ چیزی درست نمیشه..

-من آدرس خونه خودشو آیان و دارم..توبرو برات پیام میفرستمش..

-ممنون..خداحافظ...خبری شد بهم بگو...

-حتما..خداحافظ..مواظب باش..

ساسان:

تویه این موقعیت رفتنم نمیدونم درسته یا نه..اما ما الان تویه موقعیتی قرار گرفتیم..که من به عشقم احتیاج دارم..و دخترام به یه مادر..سوار ماشین شدم و رانندگی کردم سمت تهران..نمیخوام با هواپیما برم...از دست ساینار عصبانیم که بهم درمورد بچه چیزی نگفت اما حق

داشت بلایی که من سرش اوردم..منم جاش بودم فرار میکردم..اما به دستش میارم حتی اگه شده به زور..اون ماله منه..مایه خانواده کامل میشیم..من ،ساینا،سوسن،سولماز وپسرم...

سولماز:

دوروزه اینه گداها تویه خیابون زندگی میکنم..پدرم سراغمون نگرفته..نگرانم نشده...بدبخت شدم..هیجایی برایه رفتن ندارم...با لباس هایی کثیف..تویه این دوروز فقط یه وعده غذا خوردم...خدایا این چه زندگی..این چه زندگی که هروقت هراتفاقی میفته رویه من دعوا میکنن..لعنتی من دخترتم ..بغض گلومو گرفت..یعنی تویه این دوروز دلش برایه من تنگ نشده ونگران نیست که اتفاقی برام بیفته...

سامان از اتاق سوسن اومد بیرون..یه پرستار از روبه روش رد شد و یکی از افراد رو دید..روبه رویه هم ایستادن:

-چیشد؟

-متاسفیم اینگار آب شدن رفتن زیر زمین..خبری از خانم سولماز نیست

-غلط میکنی خبری نیست..سوسن هفته دیگه مرخص میشه وامکان داره ساسان زودتر بیاد...اونوقت چطور بهش بگم خبری از دخترش نیست ویا گمشده...

-من میگم بهتره به پلیس خبر بدیم...

-دیونه شدی...برو ..اگه پیداش نکنین وای به حالتون..

-چشم آقا

ساسان:

ساعت ده صبحه..دیشب ساعت دوازده رسیدم تهران..ازبست خسته بودم نرفتم پیش ساینه وتویه یکی از ویلاهای خودم در تهران استراحت کردم...سوارماشین وبه سمت آدرسی که سامان بهم داد...درحین رانندگی ترافیک شدیدی شد...اووف خدا میدونه تا کی باید تویه ترافیک باشم...حدود ده دقیقه ترافیک باز نشد تا اینکه پلیس علامت داد که حرکت کنیم...با سرعت بالا رانندگی کردم...شوق دیدن ساینارو دارم..شوق اینکه اگه اون برگرده..سوسن زیبایش برگرده..پسرم وسولماز..دیگه غمی در زندگیم ندارم...

رسیدم جلویه ساختمان..یه ساختمان ۱۲ طبقه..ماشینو گذاشتم تویه پارکینگ وپیاده شدم..سوارآسانسورتا طبقه هفت..از آسانسوراومدم بیرون..پلاک ۲۰..دقیقا در روبه روییم...خداکنه ساینه اینجا باشه..نفس عمیقی کشیدم ..خاستم دروبازکنم که در بازشد

ساینه:

درو بازکردم ..سرم پایین که پای یه مردی رو دیدم..هرآن که نگاهم میرفت بالا قلبم تندتندتر میتپید...ساسان...به صورتش زل زدم..اشک در چشمام غوطه ورزد...یاخدا اون ازوجود بچه باخبرشده...دیدن چشمش بعداز این همه دوری ..خدایا من چه گناهی کردم که آغوش اونو ندارم..برایه یک دقیقه فقط سکوت اختیاربود...بلاخره لب ازلبا بازکرد:

-سلام ساینه..

یعنی دلش برام تنگ شده...یعنی میخواد برگردم پیشش یا میخواد عذابم بده..من که خیلی دلم براش تنگ شده...نتونستم چیزی بگم...:

-ساینه..اومدم باهات صحبت کنم..

-م...-

صدای آیان باعث شد رشته کلام بیره وساکت بشم...:

-کیه عزیزم..

اومد کنارم وبا دیدن ساسان هم از ترس وهم از تعجب چشماش باز شد...:

-تو اینجا چیکار میکنی عوضی..

ساسان بهش نگاه کرد اما جوابشو نداد..روبه من گفت:

-ساینا..نمیدونم دوستم داری یانه..اما من دوست دارم..میدونم این بچه ماله منه...بدون تو نمیتونم زندگی کنم..

یاخدا..حرفایی که دوست داشتم بشنوم..از خوشحالی زدم زیر گریه..آیان بهش توپید:

-خفه شو..عوضی..از خونه من برو بیرون..

نگاه منو ساسان در هم گره خورد..با بغض گفتم:

-پس چرا...چرا منو از خودت جدا کردی؟

-چون نمیدونستم دوری از تو چقدر درد داره....

نمیدونستم چی بهش بگم:

-ساسان..کاری که تو بامن اون شب کردی..حرفات...منم میترسم..آره ..از مردی که یه عمر عاشقش بودم الان ازش میترسم..

هر دو تامون زدیم زیر گریه..دوست داشتم بپریم بغلش وبویه خوبشو استشمام کنم..غیر قابل انتظارم جلویه پام زانوزد..به چشمام التماس کرد:

-ساینا..جون هرکی دوست داری برگرد...به تو احتیاج دارم..هم توبه من و هم من به تو..این بچه پدر واقعیشو میخواد چون پسرمنه..تو ماله منی..منو تو فقط باهم خوشیم..برگرد...

ناخواد آگاه پاهام سست شد و افتادم روبه روش نشستم...با صدای بلند گریه کردیم و آروم سرمو گذاشتم رویه شونه هاش...گرمای بدنش..آغوشش..درد قلبمو تسکین داد...برایه من هیچ چیزی جز آغوش ساسان امنیت نداره....دست گذاشت رویه شکمم..همون لحظه بچه لگد زد..هر دو تامون لبخند زدیم..ساسان شکمو بوسه زد:

-الهی قربونش بشم...

برایه چند لحظه به چشماش خیره شده..پیوشنیمو بوسه زد و از رویه زمین بلند شدیم..ساسان روبه رویه آیان ایستاد:

-منو ساینا و دختر امون یه خانواده ایم و تو برایه یه مدت بهمش زدی..آخرش چی به دست آوردی..

دست ساسان و گرفتم:

-ساسان خواهش میکنم..

به آیان نگاه کردم:

-آیان من واقعا دوستت دارم اما به عنوان برادرم...بابت همه کارات ازت ممنونم..

انتظار داشتم منتطقی رفتار کنه اما غیر قابل انتظارم عمل کرد:

-برین بیرون...

-آیان..

ساسان دستمو محکم گرفت:

-چیزی نگو ساینه...بریم..فقط اینو بدون آیان...تنها به این شرط زندت
میزارم که از همسرم پنج ماه مراقبت کردی..وای به حالت بفهمم تویه
این پنج ماه ناراحت شده باشه...باید اشهدتوبخونی..

ساسان:

بلاخره ساینارو به دست اوردم وبه هیچ قیمتی ازدستش نمیدوم اون تا
ابد ماله منه..سوار ماشین شدیم...بهش نگاه کردم..دیدن چشماش..خدایا
ازبابت دادن این عشق ازت ممنونم...دستشو بوسیدم وبه چشماش خیره
شدم...

-من بابت همه کارام زت معذرت میخوام...اون شب..حرفام..دست
خودم نبود...تو..

حرفمو قطع کرد:

-همه اونا فراموش شدن...منوتوپیش همیم...بهت قول میدم به غیرازتو
به هیچکسی نگاه نکنم..این مدت که پیش آیان بودم برایه اینکه ترسیدم
پیدام کنی وبخواهی بچه رو بگیری..مثل دخترا..

سریع لباسو بوسیدم..یه بوسه آرامشبخش..یه دقیقه فقط میبوسیدمش که
بلاخره لبامواز رویه لباس برداشتم:

-ساینه...بهت قول میدم ازاین ببعد کم تراز گل ازمن نشنوی..

دتس کشیدم لای موهاش:

-تو عزیزمنی..

لبخندزد..لبخند زیباش..که دوست دارم تا ابد محو لبخندش بشم....:

-ساینا...سوسن..

-سوسن چی..حال هر دوتا شون که خوبه...

-نه ..

-منظورت چیه..

-سوسن صورتش تویه آتیش سوزی ...

جیغ خفیفی کشیدم..از چشماش اشک اومد...منم قلبم پراز درده ..اشک ریختم:

-ساسان..چطوری آخه..حالش چطوره؟

-نگران نباش..دکتر گفته حالش خوبه...

بغلم کرد..محکم بغلش کردم..با بغض گفت:

-زودتر بریم اهواز..میخوام دخترامو ببینم...

-باشه عزیزم..

ساینا:

دستم تویه دست ساسان..از اینکه دوباره ماله هم شدیم اونم به این زودی و به این سرعت که شاید هیچکس باور نکنه برام زیبایی داره..منواون و بچه هامون میشیم یه خانواده عالی...تنها نیم ساعت دیگه تا شهر اهواز فاصله داریم و تقریباً یک روز در راهیم...بی صبرانه منتظر دیدن دخترامم..

سولماز:

آواره کوچه و خیابون شدم..جایی برای رفتن ندارم....شدم بدبخت..الان چندروزه که هیچکس سراغ منو نگرفته...دیگه خستم...خسته

میرسه به بالای رودکارون... میله هارو میگیره و به آب نگاه
میندازه.. برایه خودش چاره ای جز مرگ نمیینه...

ساینا:

بلاخره رسیدیم اهواز.. شهری که پنج ماه ازش دور بودم.. شهری که هم
برام غصه داشت و هم شادی.. اما شهری که ساسان رو به من داد.. رویه
پل کارون دقیقا اوایلش نگاهم افتاد به خانومی که پاهاش رویه میله های
نرده و فکر کنم قصد خودکشی داره:

- ساسان اونجا رو نگاه کن.. یکی میخواد خودشو بندازه تویه آب..

ساسان خواست بی تفاوت رد بشه اما نمیدونم چرا یه چیزی بهم گفت
باید کمکش کنیم:

- ساسان ترو خدا بزن کنار.. میخواد خودشو بندازه..

- خب شاید فقط داره نگاه میکنه..

ماشینو نگه داشت.. در کمال تعجب یه پاشو برد بالا... دقیقا قصد انداختن
خودشو داشت.. ساسان آروم آروم رفت سمتش و دست گذاشت رویه
شونش.. منم کنارش.. نمیدونم کیه چون صورتش مشخص نیست.. فقط
وقتی ساسان دست گذاشت رویه شونش کمی لرزید:

- خانم..

بلاخره آروم برگشت.... یا خدا.. سولماز... قلبم از ترس اومد تویه
دهنم.. منو ساسان از تعجب و ترس دهنمون باز.... ساسان اخم کرد:

- سولماز... نکنه دیونه شدی.. میخواستی خودتو بکشی.. این چه
ریختیه...

ناگهان صداشو برد بالا:

-لعنتی اگه ما وای نمیسادیم که الان مرده بودیم..میخواهی بمیری..
سولماز فقط باترس سرشو انداخت پایین..سریع بغلش کردم..هردوتامون
گریه کردیم:

-مامان خیلی دلم برات تنگ شده بود..

-منم همینطور عزیزم...اما چرا..

از بغلم اومد بیرون..به ساسان حق میدم..اگه ما وای نمیسادیم خدا
میدونه الان چه اتفاقی می افتاد...ساسان بهش گفت:

-چرا میخواستی این کارو انجام بدی..

بهم نگاه کردن...به نقطه کنار ساسان خیره شد که هردوتامون
کنجکاو شدیم بدونیم چه خبره..نگاه کردیم که ناگهان سولماز دوید وسط
جاده...داد زددم:

-سولماز..

ساسان دوید دنبالش....

قلبم شروع کرد به تندتند تپیدن..نتونستم وایسم و منم دویدم...

تا ساینه شروع کرد به دویدن..ساسان خواست دست سولمازو بگیره که
یه ماشین هیوندا ..با سرعت بالا زد به سولماز..ساسان عربده کشید:

-سوووووووووولمااااااااااااز

ساینه پاهاش سست شد و افتاد رویه زمین...همه ماشینا ایستادن...ساینه
شروع کرد به جیغ زدن:

-دخترررررررررم....

همه مردم تجمع کردن و یکی به آمبولانس خبر داد... ساسان افتاد بالای سر سولماز.. شُکه شد.. از سر سولماز خون اومد... تنها نگاهش به چشمای بستش... دستاش شروع کردن به لرزیدن.. آروم دست گذاشت رویه پیشونیش.. نتونست تحمل کنه.. سرشو گذاشت رویه سر سولماز و شروع کرد به گریه کردن... ساینه هم از این درد نشسته رویه زمین و چندتا زن دورش.. زد رویه سینش.. که یکی دستشو گرفت:- آروم باش.. فکر بچه تویه شکمت هم باش...

ساینه حرفشو متوجه نشد.. دوباره سعی داشت اینکارو انجام بده اما دونفر دستاشو گرفتن... راننده از ماشین پیاده شد و کمی نزدیک ساسان ایستاد.. صدای ماشین پلیس اومد... ساسان سرشو برداشت و نگاهشو بر بالا سمت راننده... یه آقای حدودا چهل ساله... حرصش گرفت و شکار ازش از رویه زمین بلندشد:

-ا..ا..م..من واقعا متاسفم..

ساسان تا جایی که تن صداش بود داد زد:

-خفه شو عوضی... دخترمو چیکار کردی.. میکشمت..

یه مشت محکم زد به گوشش.. نقش زمین شد.. چند نفر خواستن ساسان رو بگیرن اما نداشت... با لگد محکم بهش زد.. یقشو گرفت داشت بلندش میکرد که پلیسا گرفتن.. و ازش دورش کردن:

-آروم باش

-چطوری آروم باشم مگه نمیبینید با دخترم چیکار کرده...

به زور دستاشو از دست دوتا سرباز کشید بیرون.. ایستاد کنار سولماز... نگاهشو دوخت به آسمون:

-خدایا.. این یکی دیگه نه...نه...

به سولماز چشم دوخت و افتاد رویه زانوهایش:

-این یکی دیگه جون منه..اگه بره..جونمم میره..نمیتونم نفس بکشم..

آمبولانس اومد..دونفر از ماشین پیاده شدن..با لباس سفید یونی فرم...نشستن بالای سرش..ساسان تنها اینه ماتم زده ها چشم دوخته به سولماز...یکی تنفس وقلبشو چک کرد...بعدازچک کردن هردوتاشون با افسوس بهم نگاه کردن..ساسان متوجه این نگاه شد...:

-چیشده...چرا نمیردیش بیمارستان...

یکیشون گفت:

- راستش... واقعا متأسفیم.. اما ایشون فوت کرده.. ما نمیپریمش .. باید
 زنگ بزنی ماشین مربوطه... تسلیت میگم..

ساسان با شنیدن این حرف برایه چند لحظه قلبش ایستاد.. با تردد نگاهشو دوخت به سولماز.. آروم آروم بغلش کرد و سرشو گذاش رویه سینش.. پیشونیشو بوسه زد.. سرشو فروبرد توی گردنش و با صدای بلند عر بده کشید.... :

نه...خدایا...نه...نه...نه...نه...نه...نه...نه...نه...نه...نه...
نه...نه...نه

یادتو همیشه درخاطرم می ماند..

گل من... گل قشنگ من...

ای کسی که نفس من بودی..

ای کسی که جانم برایت پیشکش بود...

با آن چشم های آبی زیبایت به من دنیا را میدادی

موهای طلایی..صدای دنشین تو..آرامش من بود...

حال که تونیستی قلب من تا همیشه در عذابی ابدیست..

نفس کشیدنم با تردید و قلبم کند...

سولماز و گذاشتن رویه تخت و بلندش کردن..ساسان از رویه زمین بلندشد...این دنیا رو نمیخواست..این درد لعنتی با عث شد نتونه نفس

بکشه..ایستاد روبه رویه ساینه..ساینه همینوطری جیغ میزد ...که

صدای ناله ش بلندشد....:

-آی دلم..آیی..

همون آمبولانس به کمک ساینارفت و منتقلش کردن بیمارستان..ساسان

ایستاد کنار میله ها..دستاشو گره زد به میله..محکم فشارداد و روبه

آسمون فقط فریاد زد..فریاد پشت فریاد..عربده کشید..نمیخواه

باورکنه..داره دیونه میشه..حس اون وساینه یکیه...دستشو گذاشت رویه

قلبش..احساس کرد اگه نفس بکشه قلبش درد میگیره...چندبار خواست

نفس بکشه اما بین گلوش گرفت وزد زیرگریه...نشت و تکیه داد به

میله...همه مردم تجمع کرده بودن..ساینه رو بردن بیمارستان و سولمازو

بردن سرد خونه...به زمین نگاه میکرد..دست کشید لای

موهاش..دیگه این زندگی و نمیخواه..

سوسن:

با لبخند به دکترگفتم:

-حتی زیبا تر از قبل شدم

آینه رو گذاشتم رویه میز.. بهم گفت:

-اما مواظب باشین..دیگه سمت آتیش نرین

-چشم

عموسامان برام یه کیف از لباس آورد..نمیدونم چرا تیپ مشکی زده
..گذاشتش رویه کاناپه اتاق...:

-عمو..میگم..بابام کجاست..چرا از موقعی که اومدم بیمارستان نیومده
پیشم..

چهرش دادمیزنه یه چیزی داره پنهان میشه:

-ا...ا...آماده شو..میریم بیرون..

-کجا..

-آماده شو..

رفتارش سرد وچشماش کمی از اشک سرخ..خدایا نکنه اتفاقی برایه
مامان وبابا ویا سولماز افتاده باشه..

ساینا:

دیگه خوشحالی من ازم گرفته شده..دیگه دردی دارم که با وجود هیچ
چیز و هیچ کس خوب نمیشه..تا آخر عمر هر وقت میخوام نفس بکشم
بغض مانع میشه...سه هفته از رفتن پاره تنم میگذره...سه هفته که
از ساسان خبری ندارم..سه هفته که نتونستم از این آرامگاه پیام
بیرون..سه هفته که حتی یه لقمه غذا نخوردم..سه هفته که نتونستم یه
کلمه حرف بزنم..خدایا داغ فرزند..چرا..چرا این داغ وبه من وساسان
دادی..من حتی نمیدونم اون کجاست..الان هم پسر موازدست دادم وهم
دخترم... داغی قلبمو فراگرفته که هرگز سرد نمیشه...

سوسن:

اوردم بهش آباد ..آخه برایه چی اینجا..کم دارم میترسم:

-آخه برایه چی اومدیم اینجا..

بدون اینکه چیزی بگه..ماشینو برد داخل..کنار آرامگاه خانوادگی ما
نگه داشت..از ترس نتونستم آب دهنمو قورت بدم...باصدای بلند
و عصبانیت گفت:

-بگو چیشده..قلبم داره میاد تو دهنم..

-برو داخل آرامگاه...

از ماشین پیاده شدم..همش خدا خدا میکنم اتفاقی نیفتاده باشه...درو
باز کردم..مامانمو دیدم..با لابس مشکی...با صورتی که معلومه
پیر شده..چشمش از گریه سرخ و کوچیک..لباش خشک و موهاش
سفید..پاهام سست شد و افتادم رویه زمین..بادیدنم شروع کرد به گریه
کردن با صدای بلند:

-سوسن..سوسن..دیدی بدبخت شدیم..دیدی داغ دار شدیم..

نگاهم افتاد به زمین..اسم سولماز رویه پلاک..نه..نه..سولماز
زندس..اینا دوباره یه بازیه:

-مامان..زندس..یه بازی..مطمعنم یه نفر دیگه میخواد بازیمون بده..

زد رویه سینهش:

-ای کاش بازی بود..ای کاش حقیقت نداشت..ماشین بهش زد..

با صدای بلند دست کشیدم لای موهام وجیغ زدم...دیگه خودمو نشناختم
..الان فقط داغ نبود خواهرمو میشناسم:

-سوووو وولمااا از... ااااا جییییی بی....

سامان باشنیدن صدای جیغ سوسن وساینا میره داخل..میبینه که
هردوتاشون دارن بالای قبر جیغ میزنن...سعی میکنه آرومشون کنه
امانمیتونه..خودش هم ناچار میشینه وهم پای اونا با صدای آروم گریه
میکنه..

ساسان:

دیگه عزیز دلموندارم..دیگه نفسموندارم..دیگه پاره تنموندارم..دیگه ندارم اونی که همیشه بهش میگفتم شبیه منی...دیگه کسی رو ندارم که سر هر موضوعی بخواد باهام لج کنه..دیگه بویه خوبشو ندارم..تویه این سه هفته لعنتی خودموتویه ویلای بیرون شهر زندانی کردم..وجز مشروب هیچ چیز دیگه ای نمیخورم..مشروب و سیگار...نمیتونم نه سایناببینم و نه سوسن..چون هر دو تاشون منو یاد سولمازمیندازن..یاد دختری که بهم گفت بامن بد رفتاری نکن..اما من..آره من مقصر مرگ دخترم شدم...دیگه زندگی ندارم..هر نفسم با آرزویه مرگمه...همیشه بغض همراه منه...دیگه هرگز نمیتونم بخندم..چون صدای خنده اون نیست..نشستم رویه مبل و شیشه شراب تویه دستم..یه قولوب طولانی خوردم..چشماش اومد جلویه چشمم..چهره زیباش اومد جلویه دیدم..لبخندش..محکم شیشه و پرت کردم..فریاد زدم...:

-لعنت به این زندگی...

سو سن:

از سالن پذیرایی اومدم بیرون..سلما و دیدم بایه سینی غذا:

-یہ لحظہ و ایسا

-بفرمایید خانم

-براکیه؟

-میبرم برام ساینای خانم.. این چندروزه هیچی نخوردن..

یه هفته از بودن منومامان و افسردگی مامان میگذره و هیچ خبری از بابا نیست.. سینی و ازش گرفتم....:

-من میبرمش

رفتم بالا.. در اتاق و بازکردم و وارد اتاق شدم.. مثل همیشه نشسته رویه تختم.. زانوهایشو بغل کرده .. نه حرفی میزنه و نه عکس العملی نشون میده... سینی و گذاشتم رویه تخت.. نشستم کنارش.. دستمو گذاشتم رویه دستش:

-مامان.. چرا هیچی نمیخوری.. ترو خدا بیا یه لقمه بخور..

هیچ چیزی نگفت و هیچ حرکتی نکرد.. با صدای بلند زدم زیرگریه و سرمو گذاشتم رویه دستاش:

-مامان چرا چیزی نمیگی.. هم بابا تنهام گذاشته و هم تو.. آخه من چیکار کنم...

ساسان:

رسیدم جلویه ویلا.. نگهبان بادیدم درو باز کرد... جلویه خونه نگه داشتم و کلید و سپردم به یکی از راننده ها.. جلویه درب ورودی زنگ و فشار دادم.. حدود چند لحظه بعد سلما درو باز کرد....:

-سلام آقا.. خوش اومدین..

بدون اینکه چیزی بگم وارد خونه شدم...بادیدن همه چیز یاد سولماز افتادم...بادیدن راه رو و راه پله یاد اون شبی افتادم که سولماز و کتک زدم...به زورتونستم خودمو کنترل کنم:

-سوسن وساینا کجان؟

-طبقه بالا..اتاق خودتون..

رفتم بالا...در بسته..تقی به در زدم..صدای گریه به گوشم خورد..درو باز کردم...دیدم که سوسن سرش رویه زانوهای ساینه و داره اشک میریزه..ساینه هم نگاهش مثل ماتم زده ها تنها به یه نقطه و اینگار متوجه حضور من نشد...با رفتن سولماز زندگی هممون نابودشد...

کمی قدم به جلو برداشت..سوسن سرشو از رویه زانوهای ساینه برداشت و دید که ساسان ایستاده..لبخندی رویه چهره پراز غمش گذاشت..از رویه تخت بلندشد و محکم ساسان و بغل کرد...:

-بابایی..کجا بودی تاحالا..دلم خیلی برات تنگ شده

ساسان موهای سوسن و بوسه زد..زیرگوشش زمزمه کرد:

-خیلی دوست دارم عزیزم..

با صدای گریه و با اشک گفت:

-منم همینطور..

از بغل هم او مدن بیرون..چشمهای ساسان هم پراز اشک شد...نگاهش افتاد رویه ساینه..رفت سمتش و نشست روبه روش...دستشو گرفت..سوسن کنارشون ایستاد و به ساسان گفت:

-مامان افسرده شده..نه چیزی میگه نه چیزی میخوره...

ساسان زد زیر گریه..آروم لبای ساینارو بوسه کوچیکی زد....اما ساینه
حرکتی نشون نداد...:

-بابایی دیگه نرو..هم من به احتیاج دارم وهم مامان...مخصوصا
مامان...

ساسان خواست ساینه و بغل کنه ام اناگهان ساینه خودشو باترس کشید
کنار..چشماش ازترس میلرزیدن:

-ت..ت..تو ا..اینجا چیکار میکنی؟

-ساینه..منم..عزیزم اومدم پیشت..

-نه..نه..نه..سوسن اینو دورش کن..

سوسن دست ساینه و گرفت:

-مامان..بابا اومده پیشت بمونه..

دستشو از دست سوسن کشید بیرون..با ترس از رویه تخت بلندشد:

-نه...نه..نه..تو زندگیمو نابودکردی..دخترمو گرفتی..پسرم

مرد...برو...برو...دیگه نمیخوامت..دیگه ازت میترسم..تو ازراعیل
منی...

با گفتن این کلمات از زبون ساینه قلب ساسان آتیش گرفت..احساس کرد
دیگه هیچکس رو نداره..نه سولماز..نه سوسن ونه عشقش ساینه...از
رویه تخت بلندشد..اشک چشماشو پاک کرد واز اتاق با قدم های
بلندخارج شد..سوسن رفت دنبالش..:

-بابایی وایسا..

ایستاد..برگشت سمتش..اشکای سوسن سرازیرشد:

-بابا..نرو..حداقل منو تنها نزار..سولماز رفته اما هرگلی بویه خودشو
داره...یعنی من برات مهم نیستم..

ساسان محک سوسن وبغل کرد..بویه خوبشو استشمام کرد..ازبغلش
اومد بیرون..پیشونیشو بوسه زد..دستاش لابه لای دستاش..به چشمای
آبی زیباش خیره شد:

-دختر عزیزم...اگه به واقعیت نگاه کنی..نه من میتونم پیش تو بمونم
ونه تو پیش من..سولمازکاری کرد که تا آخر عمر فقط زجرنبودشو
بکشم..توهم بزرگ شدی..بیست سالت..میتونی مثل یه خانم زندگی
کنی...من از الان همه ثروتموبه نام تومیزنم..ساینا که حالش
مساعدنیه اما همیشه ازش مراقبت کن هم به خاطر اینکه مادرت و هم
به خاطر اینکه تنها زنی بود که اومد تویه قلب من ...اون پیش تو
امانت..هرچی میخوادبهبش بده و ببرش دکترا نزار حالش اینطوری
بمونه...منم..دیگه مهم نیست کجام..اما مطمئن باش هر جام آرزوی
خوشبختی تورو دارم...فردا برات برگه ها رو میفرستم..

-نه بابا..ترو خدا نه..توبری ..من تنها میشم..

-مرگ سولماز تقصیره منه..میت رسم..میت رسم از روزی که یه وقت بلایی
سرد بیاد و تقصیر من باشه..مثل همون آتیش لعنتی..

-اون تقصیر خودم بود..نباید میومدم جلو..بابا..اگه..اگه ..با ..مامان
حرف بزنینم شاید حالش خوب شد..اونوقت میتونیم دوباره باهم باشیم..

-نه..ما حتی اگه باهم باشیم...نمیتونیم خوشبخت باشیم..

چشمای سوسن پرازاشک شد..پرید بغل ساسان..:

-پس بزار خوب بغلت کنم..

-تا هر وقت که دلت بخواد..

حدود پنج دقیقه بغل ساسان موند... و تنها آغوش پدرشو لمس کرد برای آخرین بار.. با کلی ناراحتی گذاشت ساسان از پله ها بره پایین.. درحین رفتنش بهش گفت:

-اما مطمئن باش یه روزی پیدات میکنم.. یه روزی که حال مامان خوب بشه... اون روز میرسه... چون همه ثروت ماله تو.. نه من...

لبخندی نشست رویه لبهای ساسان.. از خونه اومد بیرون.. ازویلا خارج شد.. برگشت وبه کل خونه نگاه انداخت.. خونه ای که چه ماجراهایی درونش گذشت.. خونه ای که همه کسایی که دوستشون داشت و ازش گرفت.... آه بلندی کشید و ازویلا دورشد... با وکیلش صحبت کرد و تمام ثروتشو به نام سوسن زد... جسد سولماز رو بدون اینکه کسی بفهمه از شهراهواز برد به یه روستای دورافتاده که هیچکس نتونه پیداش کنه.. داخل یه خونه دفنش کرد و تا ابد درهمون خونه با مقدارپول ناچیز زندگی

کرد.....
.....
.....
.....

متنی از نویسنده: خیلی خوشحالم که وقت گذاشتید و این رمان زیبا واز اول تا آخر خواندید.. تمام اتفاقات در رمان بر اثر واقعیت نبوده .. قتل ها.. و تمام ماجرا ساخته ذهن خودم میباشد.. و ربطی به واقعیت نداره.....

پایان

نویسنده: سوسن فری زاده

وب سایت: www.98iaaa.blog.ir

کانال تلگرام: @just-khas